بُرهانِ قاطِع

تألیف

محمّد حُسین بن خلف تبریزی مُتخلّص به بُرهان

مؤلف بسال ۱۰۶۲ هجری قمری

با مقابلهٔ نسخ متعدد خطی و چاپی و تصحیح، و توضیح
وجه اشتقاق، و ذکر شواهد، و افزودن لغات بسیار و تصاویر و نقشه‌ها

باهتمام

دکتر محمّد مُعین

«استاد فقید دانشگاه تهران»

مقدّمه‌ها بقلم

علی اکبر دهخدا - ابراهیم پوُرداود - علی اصغر حکمت - سعید نفیسی

جلد سوّم: ش - ل

مؤسسهٔ انتشارات امیر کبیر
تهران، ۱۳۵۷

[illegible]نگارش ۳۰۹۴/۱۰۷[illegible]
۳۰/۲[illegible]

وزارت فرهنگ

دانشمند محترم آقای دکتر محمد معین استاد دانشگاه تهران

در پاسخ نامه مورخ ۳/ ۲/ ۳۰ اشعار میدارد:

کلیه حقوق تجدید طبع کتاب برهان قاطع با تصحیحات وحواشی و تعلیقات وتصاویر واقتباس وتلخیص وترجمه آن بنام جنابعالی محفوظ ومخصوص خواهد بود ضمنا وزارت فرهنگ فرصت را مغتنم شمرده بدینوسیله اززحمات شما در انجام این خدمت مهم فرهنگی قدردانی میکند وموفقیت آن استاد محترم را در اینگونه خدمات خواستار است.

از طرف وزیر فرهنگ

دیباچهٔ مجلد سوم

نگارنده بر آن بود که برهان‌قاطع را درسه مجلد انتشار دهد ، ولی پس‌ازانتشار مجلدات اول و دوم و طبع بخشی از مجلد سوم دریافت که شمارهٔ صفحه‌های مجلد اخیر از هزار متجاوز خواهد شد و بدین ترتیب با دو جلد سابق متناسب نخواهد بود . از سوی دیگر چون طبع بقیهٔ کتاب خود مدتی طول خواهد کشید ، دارندگان جلدهای پیشین ، درین مدت از مراجعه بقسمتی که تاکنون چاپ شده محروم خواهند بود. بنابرین تصمیم گرفت که دورهٔ کتاب مزبور را ـ بجای سه مجلد ـ در چهار مجلد منتشر سازد .

کسانی که در مواد مربوط بمجلد حاضر ما را یاری کرده اند ، و نیز آنان که پیشتر یادداشتهایی دراختیار نگارنده گذاشته بودند ونامشان طی حواشی این کتاب یاد شده، ازین‌قرارند :

امام (محمد علی ، دزفولی) ، لیسانسیهٔ دانشکدهٔ ادبیات و دبیر ادبیات فارسی در بغداد (لغات دزفولی و اندکی از لغات شوشتری).

دبیرسیاقی (محمد) ، فارغ‌التحصیل دورهٔ دکتری ادبیات فارسی (لغات قزوینی) .

شهیدی (سید جعفر) ، لیسانسیهٔ دانشکدهٔ معقول ومنقول ودبیر ادبیات فارسی دبیرستانهای تهران (لغات بروجردی) .

علوی (محمد حسن) ، دبیر تاریخ و جغرافیای دبیرستانهای تهران (لغات کازرونی و شیرازی) .

فقیهی (علی اصغر) ، دبیر ادبیات فارسی و عربی دبیرستانهای قم (لغات قمی) .

قاسمی (رضا) ، دانشجوی دورهٔ دکتری ادبیات فارسی ودبیر دبیرستانهای تهران (لغات کلپایگانی).

گنابادی (پروین) ، دبیر ادبیات فارسی دبیرستانهای تهران (لغات گنابادی ومشهدی) .

گوهرین (دکترصادق) ، دکتر درادبیات فارسی از دانشگاه تهران ودانشیار دانشکدهٔ ادبیات (بعض لغات مثنوی مولوی و کلیات مولانا).

مرتضوی (منوچهر) ، فارغ‌التحصیل دورهٔ دکتری ادبیات فارسی ومعلم دانشکدهٔ ادبیات تبریز (لغات هرزنی وتانی) .

مکی نژاد (فخر الدین) ، عضو بانک ملی تهران (شعبهٔ مرکز) (لغات معمولی در اراک (سلطان آباد) و کرمانشاه و بروجرد ، و نیز استخراج لغات و شواهد از بعض دیوانهای گویندگان مشهور).

آقای سهراب بتلی‌والا از بازرگانان دانشمند پارسی هند مقیم بمبئی یادداشتی شامل لغات فارسی و بعضی اعلام فرستاده‌اند ، وآقای حبیب‌الله آیتی از شیراز ، تعدادی لغات فارسی ومحلی ارسال داشته‌اند .

در تدوین مجلد حاضر ، از سعهٔ اطلاع وحدس صائب استادان بزرگوار ،آقای علی‌اکبر دهخدا وآقای ابراهیم پور داود مانند پیش برخوردار بوده است .

از آقای امیر حسن یزدگردی فارغ التحصیل دورهٔ دکتری ادبیات که در مدت مسافرت کوتاه نگارنده باروپا وامریکا، نمونه‌های چاپی مجلد حاضر را از صفحهٔ ۱۶۸۳ تا۱۷۲۲ تصحیح کرده اند ، سپاسگزار است .

در خاتمه ، بار دیگر ازخوانندگان ادیب ودانشمند درخواست دارد که اطلاعات خود را در بارهٔ مطالب کتاب حاضر مستقیماً بعنوان نگارنده مرقوم دارند تا در چاپهای بعد بنام آنان درج شود .

م . معین

مأخذ های اضافی

در مجلد سوم از کتابها و رساله‌هایی استفاده شده است [1] که نام‌آنها در فهرست مآخذ مندرج در پایان مقدمهٔ مجلدات اول و دوم نیامده . اینك اسم آنها را با نام مؤلف و مشخصات و نشانهٔ اختصاری ثبت میکنیم [2] .

۱ـ فارسی و عربی

۱ـ اسم مصدر ، حاصل مصدر ـ محمد معین . شمارهٔ ۲ از سلسلهٔ انتشارات « طرح دستور زبان فارسی » . بسرمایهٔ کتابفروشی زوار . تهران ۱۳۳۱ شمسی .

۲ ـ اضافه ـ محمد معین . بخش نخست . شمارهٔ ۳ ازسلسلهٔ انتشارات « طرح دستور زبان فارسی » . بسرمایهٔ کتابفروشی زوار . تهران ۱۳۳۳ شمسی .

۳ ـ آنندراج ـ محمد پادشاه متخلص به شاد. ۳ مجلد . مطبع نولکشور. لکهنو ۱۸۸۹ ـ ۱۸۹۲ م .

۴ ـ بهار عجم ـ لاله تیك چند بهار . مطبع نولکشور . لکهنو . ۱۸۹۴ م .

۵ ـ ترجمان‌البلاغه ـ محمد بن عمر رادویانی . مصحح احمدآتش . از نشریات المعهدالشرقی . استانبول . ۱۹۴۹ م .

۶ ـ دیوان قطران تبریزی ـ بسعی واهتمام محمد نخجوانی . تبریز ۱۳۳۳ شمسی .

۷ ـ شرح اسماء العقار ـ شیخ ابو عمران موسی بن عبید الله اسرائیلی قرطبی. باهتمام و تصحیح دکتور ماکس مایرهوف . قاهره ۱۹۴۰ (= عقار) [شماره‌هایی که پس ازآنها « ف » نوشته شده مربوط بنمره های بخش فرانسوی کتابست .]

۸ ـ معالم القربة فی احکام الحسبة ـ محمد بن محمد بن احمد قرشی معروف بابن الاخوة . مصحح روبن لیوی . مطبعهٔ دارالفنون کیمبرج . ۱۹۳۷ م .

۹ ـ المعرب من الکلام الاعجمی علی حروف المعجم ـ ابومنصور موهوب بن احمد بن محمد بن الخضر الجوالیقی . بتحقیق و شرح احمد محمد شاکر . قاهره ۱۳۶۱ قمری .

۱۰ ـ هرمزدنامه ـ ابراهیم پورداود . نشریهٔ انجمن ایرانشناسی . تهران ۱۳۳۱ شمسی .

۱ ـ برخی ازین منابع در مجلدات پیشین برهان نیز مورد استفاده قرار گرفته ، ولی‌نام آنها در فهرست مآخذ ثبت نشده .

۲ ـ از ذکر مآخذی که یکی دو بار ازآنها استفاده شده ، درین فهرست صرف نظر میشود ، زیرا در جای خود مشخصات آنها ثبت شده است .

۲ - بزبانهای اروپایی

11 _ **Darmesteter (James)**, Etudes iraniennes .2 vols . Paris 1883 . (= دارمستتر . تتبعات ایرانی) .

12_ **Dozy (R.P.A.)**, Dictionnaire détaillé des noms des vête_ments chez les Arabes . Amsterdam 1845 .

13 _ **Héraud (A.)**, Nouveau Dictionnaire des plantes Médi_cinales . Cinquième édition . Paris 1919 .

14 _ **Jaba (Auguste)**, Dictionnaire Kurde_ Français . pub_lié par Ferdinand Justi St._ Pétersbourg 1879 .

15_ **Kent (Roland G.)**, Old Persian . Grammar, Texts, Lex_icon . American Oriental Society · New Haven , Connecticut , 1950 .

16 _ **Siddiqi (A.)**, Studien über der Persischen Fremdwörter im klassischen Arabisch . Göttingen 1919 (= Siddiqi, Fremdwörter)

نشانه های اختصاری[1]

(کتابها)

نشانهٔ اختصاری (بفارسی)	شمارهٔ مآخذ[2] (فارسی و لاتینی)	نشانهٔ اختصاری (بزبانهای اروپایی)
دارمستتر. تتبعات‌ایرانی	11	
عقار	۷	
	16	Siddiqi, Fremdwörter

۱ - علاوه برآنچه در پایان مقدمهٔ مجلد اول (صفحهٔ صد وپنجاه وسه - صد و پنجاه و پنج) و مجلد دوم (صفحهٔ نه) ثبت شده .

۲ - رجوع بدیباچهٔ همین مجلد شود .

گفتار چهاردهم

از کتاب برهان قاطع در حرف شین نقطه دار با حروف تهجی مبتنی بر بیست و سه بیان و محتوی بر نهصد و نود و چهار لغت و کنایت

بیان اول

در شین نقطه دار باالف (۱) مشتمل بر دویست لغت و کنایت

*** شا** ـ بروزن جا، مختصرشاد است که از شادی باشد ۱.
شاباش ۲ ـ بابای ابجد بروزن‌پاداش، کلمهٔ تحسین باشد ۳ ـ ومخفف شادباش هم‌هست، چه شا بمعنی شادآمده است ـ وزربرا نیز گویند که نثار کنند و بمطربان و رقاصان و بازیدگان دهند ۴.

(۱) چك : بالف .

* ش ـ حرف شانزدهم از الفبای فارسی وحرف سیزدهم از الفبای عربی (ابتث) و در حساب جمل آنرا سیصد گیرند . این حرف به «چ» و«س» (رك: دیباچهٔ مؤلف ص(یح)) بدل‌شود. برای معانی «ش» رك:ص(کو) ازدیباچهٔ مؤلف. ش (ضمیر سوم شخص مفرد) درپهلوی sh ـ پارسی باستان shaiy ـ «بارتولمه ۱۷۲۱» . رك: نیبرگ ۲۰۹ـ۲۱۲؛ ورك:ص (یط) ازدیباچهٔ مؤلف (ضمایر) .

۱ ـ رك: شاباش . ۲ ـ از : شا (شاد) (ه.م.) + باش (امرازبودن) ؛معرب آن‌نیز «شاباش» « دزی ج ۱ص ۷۱٤» .

۳ ـ گرسیم دهی هزار احسنت
ور زر بخشی هزار شاباش .
سوزنی سمرقندی. «فرهنگ نظام».

۴ ـ کشد زهره از گوش بی‌اختیار
بشاباش رقاصیش گوشوار .
ظهوری ترشیزی . « فرهنگ نظام».

شابانك ۱ - بفتح نون وسکون کاف ، دارویی است که آنرا بعربی بنفسج‌الکلاب‌خوانند وبشیرازی نس‌سگ گویندومعرب آن شابانج‌است. علت صرع را سود دارد .

شابران ۲ - بضم ثالث ورای بی نقطه بالف کشیده و بنون زده ، نام شهری و دربندی است از ولایت شروان ؛ وبفتح ثالث هم گفته‌اند بمعنی ولایتی ازشروان.

شابرن ۳ - بضم ثالث‌وفتح رابع‌وسکون نون ، نام فولاد معدنی باشد.

شاب رومی - بکسر ثالث و رابع بواو رسیده و میم بتحتانی کشیده ، فلفل‌سفید را گویند وآن بزرگتر ازفلفل سیاه است،وبهترین وی آنست که بزردی‌مایل باشد. گرم‌وخشك‌است در سیم (۱) وچهارم .

شابود ۴ - بفتح واو بر وزن چارقد ، بمعنی هاله وطوق وخرمن ماه باشد.

شاپور ۵ - با بای فارسی بروزن‌لاهور،

(۱) چك : سوم .

۱ _ « بدانکه مرادف این لفظ ، شابابك (است) که بجای نون بای تازی باشد ، معرب آن شاباbج نیز است که بعربی بر نوف خوانند چنانچه صاحب کولیس بسند مالایسع - الطبیب جهله نوشته ، و آن درختی است که برگش شبیه ببرگ زعرور ومزغب ومنبت آن مصراست.» «چك٤٥٤ح»، ولی بایددانست که معرب این کلمه«شافانج»و«شابانك»است = Conyza odora «دزی ج ۱ ص۷۱٤و۷۱٦»وبنابرین‌متن صحیح است وآن مخفف« شاه بانك» (ه.م.) است که بهمین صورت نیز تعریب شده « دزی ج۱ ص ۷۱۷» .



سکه‌های شاپوراول



شاپوردوم. جام نقره

۲ _« شابران بفتح سوم وچهارم ، شهریست از اعمال اران... وگویند ازاعمال‌دربند است که باب الابواب باشد ، بین‌آن وشهرشروان قریب۲۰ فرسنك است»«معجم‌البلدان».

۳ = شابورن = شاپورگان (ه.م.) . ۴ _ مصحف «شابورد» (ه.م.) ورك:شابورد.

۵ _ پهلوی شاه پوهر Shâhpuhr «کریستنسن . ساسان.فهرست» از:شاه+پور

بقیه در صفحهٔ ۱۲۱۹

نام پادشاهی بوده از آل اشك‌بن یافث وز کربادر عهد او شهید شدواورا شاپور ذوالاکتاف میگفتند بسبب آنکه هر کس را که از اعراب میگرفت شانهای اورا برمی‌آورد ورها میکرد وبعدازوچند شاپور دیگر پادشاهی کردند - و نام مصوریکه واسطه بود میان شیرین وخسرو ۱ .

شابورد ۲ - بکسر بای ابجد بر وزن لاجورد، بمعنی شابود است که هاله وطوق‌وخرمن ماه باشد؛ وباین‌معنی بجای بای ابجد یای حطی هم‌آمده است، ظاهراً تصحیف خوانی شده‌باشد، الله اعلم .

شابورگان ۳ - با رای قرشت‌بروزن آسودگان ، فولاد معدنی راگویند و معرب آن شابورقان است.

شابورن ۴ - با رای قرشت بر وزن آسودن ، بمعنی‌شابورگان است که فولاد معدنی باشد .

شابهار - بفتح ثالث و های (۱) بالف کشیده وبرای قرشت زده، نام بتخانه‌ای‌بوده‌است قدیم درنواحی‌کابل و دراطراف‌آن دشتی‌وصحرایی بس بزرگ وعظیم واقع است ۵ .

شاتل ۶ - بکسر فوقانی وسکون لام ، دارویی است مانند کماه (۲) خشك و آنرا بشیرازی روشنك خوانند و معرب آن شاطل است .

شاخ ۷ - بسکون خای نقطه دار،چند معنی دارد :

---

(۱) چك: وها . (۲) چش: کمای .

---

۱ - رك: خسرو وشیرین نظامی چاپ ارمغان ص ۴۸ ، ۵۵ ، ۵۸ ، ۶۱ ، ۶۲ ، ۶۴ و۹۵ .

۲ - مصحف «شابورد» (ه.م.) . ۳ - معرب آن شابورقان «دزی ج۱ص۷۱۴» = شابورن = شابرن . ۴ = شابورگان = شابرن .(ه.م.) ۵ - شابهار در ادبیات پارسی بعنوان نام دشتی در ناحیهٔ کابل آمده :

با من بشابهار بهم بود چاشتگاه ماه من‌آنکه رشك برد زو دوهفته ماه

گفت این فراخ پهنادشت گشاده چیست ؟ گفتم که عرضه گاه شه بیمدد سپاه .

«فرخی سیستانی ۳۴۵» ورك: تاریخ بیهقی‌ص۲۵۵ .

هرچند بعید نیست که در ازمنهٔ قدیم درین دشت بتخانه‌ای بوده باشد ولی مأخذی برای این اسناد یافته نشد وممکن است «شابهار» را بقیاس «نوبهار» ساخته باشند . رك: فرهنگ نظام .

۶ - رك: سائل . ۷ - هندی باستان çákhâ (شاخه) ، پهلوی shâk وshâx، ارمنی çax ،کردی ع shâx ، افغانی xâx ، بلوچی shâh (قرن ، شاخ جانور) وshâx ،(شاخهٔ درخت) ، وخی sholx ،سریکلی shox (شاخه) ،یزوخی sháo،سریکلی xáo (مجموعهٔ شاخه ها) «اسشق ۷۶۶» .

بقیه از صفحهٔ ۱۲۱۸

(پسر) ، بمعنی‌پسر شاه -درسلسلهٔ ساسانی سه تن بدین نام پادشاهی کرده‌اند:شاپوراول پسر اردشیر (۲۴۲-۲۷۳م.) ،شاپور دوم (ذوالاکتاف) پسر هرمزدوم (۳۱۰- ۳۷۹م.) ، شاپور سوم پسرشاپور دوم (۳۸۵-۳۸۸ م .) رك:

P.V. Neugebauer Hilfstafeln zur technischen Chronologie. Kiel. 1937, s. 36.

ورك :کریستنسن . ساسان . فهرست .

۱ ـ شاخ درخت باشد ۱ . ۲ ـ شاخ حیوانات مثل گوسفند و گاو و گاومیش وبزوامثال آن ۲ . ۳ـ بمعنی پاره باشد چنانکه گویند «شاخ شاخ» یعنی پاره پاره. ٤ـ پیاله‌وظرفیکه درآن شراب خورند ،وچون در ولایت گرجستان بیشتر شراب را در شاخ گاو خورند باین اعتبار پیاله و ظرفی را که بدان شراب خورند شاخ گفته‌اند ۳ . ۵ ـ شاه تیررا (۱) گویند،وآن چوبی باشد بزرگ و دراز که بام خانه را بدان پوشند . ٦ـ بمعنی پیشانی باشد مطلقاً اعم از انسان وحیوانات دیگر . ۷ـ دست را گویند ازانگشتان تاکتف که سر دوش باشد.

۸ ـ جوی کوچکی‌راگویند که ازرودخانهٔ بزرگ جداکرده باشند ۴ . ۹ ـ چابق وتریز جامه راگویند ۵ . ۱۰ـ خوش بوی وعطری باشد که از حیوان شبیه بگربه حاصل میشود و آن را زباد میگویند ٦ ، وچون زباد را در میان شاخ گاو میکنند وازجانب زیرباد می‌آورندبسبب آن شاخ گاو میگویند ۷ . ۱۱ـ لنگ پا را میگویند، وآن از سر انگشتان پاست‌تابیخ ران. ۱۲ـبمعنی‌مطلق بررسته‌ونمو کرده باشد خواه انسان وخواه نبات وجماد که بتدریج بزرگ شوند . ۱۳ـ استخوان پهلورا گویند . ۱٤ـ شرابی باشد که با گلاب آمیخته کنند وخورند . ۱۵ـ نام جانوری که زباداز آن‌حاصل میشود ۸ .



شاخ گاو

شاخابه ۹ ـ با ثالث بالف کشیده وفتح بای ابجد ، جوی کوچکی را گویند که از رود- خانه ای بزرگ یا رودخانه ای که از دریا جدا میشودجدا شده‌باشدوآنرا بعربی‌خلیج‌میگویند۱۰؛

(۱) چك : شاتیررا .

۱ = شاخه ، گنابادی shâx (شاخهٔ درخت) «گنابادی»، معرب آن هم «شاخ» «دزی ج۱ ص ۷۱۵» :

ابر اگر آب زندگی بارد   هرگز از شاخ بید برنخوری . «گلستان ۲۳».

۲ ـ بر آمدگی صلبی که درسربعضی از حیوانات مانند گاو وگوسپند و آهو وجزآن میباشد ، سرون «ناظم الاطبا» .

۳ ـ درکش آن شاخ پر از باده کزآتشکه آن
مرغ جان خواهد تا طبع سمندر گیرد .
شمس طبسی. «فرهنك نظام».

۴ ـ رك : شاخابه ، شاخه .

۵ ـ پس سوم بار از قبا دزدیده شاخ   که ز خندش یافت میدان فراخ .
مولوی بلخی رومی . «فرهنگ نظام» .

٦ ـ رك : زباد .

۷ ـ رك: شمارهٔ ۱۵ همین ماده .

۸ ـ رك: شمارهٔ۱۰ همین ماده ـ ونیز «شاخ» بمعنی فرع است : «یکی علم چگونگی شرایع و دوم چگونگی سیاسات و نخستین اصل است و دوم شاخ وخلیفه» «دانشنامه ٦۹» .

۹ ـ از : شاخ + آب + ه (نسبت واتصاف) .

۱۰ـ رك : خلیج .

و بابن معنی بجای بای ابجد نون هم بنظر آمده است ۱ .

شاخ آهو - بکسر ثالث، معروفست ۲ - و بمعنی کمان تیراندازی باشد - و کنایه از وعدهٔ دروغ ومطلبی که حصول آن مقدور نباشد.

شاخ بر دیوار - کنایه از مردمان پیش خود بوپا وزعمی و گردن کش باشد.

شاخ بشاخ - کنایه از گوناگون و رنگارنگ باشد ۳ - وبمعنی دورودراز نیز گفته‌اند - وکنایه ازگریهٔ بسیار کردن هم هست - وشاخ در شاخ نیز همین معنی دارد.

شاخچه بندی - کنایه ازتهمت سازی و بهتان باشدکه در حق کسی کنند.

شاخ دار - با دال بی‌نقطه بروزن‌شاخ سار ، نقرهٔ پاك و پاکیزه و بیغش را گویند - وکنایه ازمردم دیوث وبچشم خودبین باشد ۴ .

شاخ در شاخ - بمعنی‌شاخ بشاخ‌است که کنایه از رنگارنگ و گوناگون - و دور و دراز ۵ - وگریه کردن بسیار باشد.

شاخ زرین - کنایه از قلم زردرنگ نویسندگی باشد .

شاخسار ۶ - بر وزن خاکسار ، جای انبوهی درختان بسیار شاخ باشد - و افزاریست زرکشان وسیم کشانرا ، وآن آهنی باشد پهن که سوراخهای بزرگ و کوچك درآن کنند و مفتول طلا و نقره را از آن کشند تا باریك و هموار بر آید .

شاخ سمن - بکسر ثالث و فتح سین بی‌نقطه ومیم وسکون نون ، کنایه از قد وبالای مطلوب است.

شاخشانه - با شین نقطه دار بروزن کارخانه ، بمعنی تهدید کردن وترسانیدن‌باشد ۷ - و نام قسمی از گدایان هم هست که شاخ گوسفندی را بر یکدست و شانه بردست دیگر گیرند و بردرخانه و پیش دکان مردمان ایستند وآن‌شاخ را بدان‌شانه بعنوانی بمالند که‌صدایی(۱) غریب ازآن برآید تا مردمان آن صدا را شنیده چیزی بدیشان دهند واگراحیاناً اهمالی دردادن واقع شود کاردی کشیده اعضای خود را مجروح سازند وبعضی از آن جماعت کارد بدست پسران خود دهند که آنها این عمل کنند تامردم از آن فعل نفرت کرده زودتر چیزی بدیشان دهند واکنون مثل شده است ودرمقامی گویند که کسی از شخصی چیزی وحاجتی خواهد وآن میسرنشود گوید « چون حاجت مرا برنمی‌آری ترا یاخود را میکشم » آن شخص میگوید : «شاخشانه بما میکشی؟» ۸

شاخ غزال - بکسر ثالث و فتح غین وزای نقطه‌دار ، بمعنی اول شاخ‌آهوست که کنایه ازکمان تیراندازی باشد.

---

(۱) چش : صدای .

---

۱ - تلفظ اخیر تصحیف است. ۲ - یعنی‌سروی‌آهو . ۳ - قس: شاخ درشاخ .
۴ - دروغهای شاخ دار ، دروغهای بسیار عجیب .
۵ - بدین امیدهای شاخ درشاخ کرمهای تو ما راکرد گستاخ .
نظامی گنجوی .«فرهنگ‌نظام» .
۶ - از : شاخ + سار (پسوندمکان) . رك: هرمزد نامه . پورداود . فهرست .
۷ - مأخوذ از مفهومی که بعد مؤلف ذکرکرده . دریزد نیز «شاخشانه» بمعنی تهدید کردن است .
۸ - رك: جهانگیری درمادهٔ «کنگر» .

شاخ گوزن درهوا - کنایه‌ازماه نو باشد وبعربی هلال گویند .

شاخ گیسو - کنایه ازپارهٔ موی‌است که یکجا درسر جمع شده باشد.

شاخل[1] - بکسرثالث بر وزن داخل ، نام نوعی ازغله است و نان از آن پزند ؛ و بضم ثالث هم‌آمده است .

شاخول - بروزن شاغول، بمعنی‌شاخل است که نوعی از غله باشد .*

شاخی - با ثالث بتحتانی رسیده ،چوبی باشد سه‌شاخه ودسته‌ای هم دارد که دهقانان‌باآن غلهٔ کوفته شده را برباد دهند تا دانه از کاه جدا شود [2] .

شاد [3] - بر وزن باد ، معروفست که خوشوقت و خوشحال و بی‌غم و با فرح باشد - وبمعنی پر وبسیار نیز آمده است همچو شاداب یعنی پرآب وبسیارآب - وبمعنی شراب‌هم‌هست چه شرابخواره را شادخوار نیز گویند [4] .

شاداب [5] - بروزن آداب ، بمعنی‌سیر آب وپرآب وتر وتازه باشد .

شاداسپرم [6] - بکسر همزه، نام‌یکی از اقسام ریحان است و منبت آن در بلاد عرب باشد ، وخوش اسپرم همان است.

شادان [7] - بروزن نادان، بمعنی‌خوش حالی کنان باشد - وزنان فاحشه و مطربه را نیز گویند [8] .

شاد باد - با بای ابجد بالف کشیده وبدال زده ، نام پرده‌ایست از موسیقی .

شادباش - با بای ابجد بالف کشیده وبشین قرشت زده، نام روز بیست‌وششم ازماههای ملکی باشد.

شادبهر - بر وزن فاد زهر ، بمعنی خوشی و خوشحالی باشد - و نام کنیزکی هم بوده است.

شادخ [9] - بفتح دال بی‌نقطه وسکون خای نقطه‌دار (۱) نام شهر نیشابور است.

---

(۱) چك : و سکون خا .

---

۱ - شاخول(ه‌.م.) ۲ - رك: سه‌شاخه . ۳ - پهلوی‌shât، اوستا- shâta- shyâta «بارتولمه۱۷۱۶» «نیبرگ ۲۱۴»، پارسی‌باستان- shiyâti (شادی).قس: quiêtus ، quiês، استی änçad (آرامی،سکوت) و ançayun ، ançâin (استراحت کردن) «اشتق ۷۶۷» .

۴ - شاد بصورت پسوند در آخر اسماء اعلام در قدیم بکار میرفته : اسکفشاد (رك : شدالازارص۳۸)، محمشاد = ممشاد (= محمد شاد) (تاریخ‌بیهقی‌چاپ کتابفروشی ادب‌مصحح سعید نفیسی‌ص۳۹ح۳) واحمشاد (= احمد شاد).

۵ - شاداب یعنی تازه چون سیراب. فردوسی (طوسی) گفت :

«تو گفتی همه دشت سرخاب بود بسان یکی سرو شاداب بود .» «لغت فرس ۲۲».

۶ - رك: اسپرم . ۷ - از شاد+ان (قس : آبادان) . ۸ - رك: شادخوار، شادخواره ، شادخور، شادگونه . ۹ - مخفف «شادیاخ»(ه‌.م.) که شهرنیشابورباشد . رك : معجم البلدان .

* شاخه - بکسر سوم (درلهجهٔ مرکزی) از: شاخ (ه‌.م.) + ه (نسبت ومانندگی)؛ در کازرون و شیراز shâxä «علوی»، گلپایگانی shâxa «قاسمی»،بروجردی نیزshâxa «شهیدی»، گیلکی shâxa ، گنابادی shâx «گنابادی» ؛ شعبه‌ای که از تنهٔ درخت رویده بلند گردد ، غصن - نهال - شاخ جانور ، قرن .- تیره، قبیله، شعبه، خانواده- شعبهٔ رودخانه‌وجوی.

شاد خواب - با واو معدوله بر وزن کامیاب ، خواب خوش و شکر خواب را گویند [1] .

شاد خوار [2] - با واو معدوله بروزن خاکسار ، بمعنی خوشحال و فرحناك و شادمان باشد [3] - وزنان فاحشه ومطربه را نیز گویند [4] - وبمعنی شرابخور هم‌هست- وشرابخوردن بی ترس و بیم و بی اغیار را نیز گفته‌اند - وبمعنی معاش گذرانیدن بی زحمت و کدورت وتنگی باشد.

شادخواره [5] - باواو معدوله بروزن ماه پاره ، زنان فاحشه و مطربه باشد - وشراب خوردن بی اغیار - و شرابخواره را نیز گویند.

شاد خواست - باو او معدوله بروزن بازخواست ، بمعنی شوق واشتیاق باشد.

شادخور [5] - بروزن بادخور، بمعنی شادخور است که شادمان و فرحناك - و بی‌غیر واغیار شراب خوردن باشد.

شادران - بضم ثالث ، بروزن و معنی شابران است که نام دربندی از ولایت شروان باشد [6] .

شادروان [7] - بضم ثالث و سکون رابع و واوبالف کشیده وبنون زده ، پردهٔ بزرگی راگویند مانند شامیانه و سراپرده که درپیش در خانه وایوان ملوك وسلاطین بکشند [8] -وسایبانرا نیز گفته‌اند - و بمعنی فرش منقش وبساط بزرگ گرانمایه هم‌هست - و نام لحنی باشد ازسی‌لحن باربدکه بشادروان مروارید مشهور است- و زیر کنگرهای عمارتها و سردرخانها را نیز گفته‌اند- وشادربان که بجای واو بای ابجد باشد هم بنظر آمده است و درست است چه درفارسی بای ابجد و واوبهم تبدیل می‌یابند [9] .

شادروان مروارید - نام لحن دوازدهم است ازسی لحن باربد، وآن اول‌شادروان نام داشت بواسطهٔ آنکه در زیر شادروان‌این تصنیف‌را ساخته بود. روزی باربد همین تصنیف را بجهت خسرو می‌نواخت ، خسرو رابسیارخوش آمد، فرمود طبقی مروارید برسرباربدنثار کردند، بعد ازآن شادروان مروارید نام‌نهاد .

شادکام [10] - باکاف بالف کشیده‌وبمیم زده ، نام برادر فریدون بوده است.

شادگونه [11] - بروزن بازگونه، بمعنی

---

۱ - چواز شاد خوابش برانگیختم　　　سرش را بنیزه در آویختم.

فردوسی طوسی.«فرهنك نظام» .

۲ - از: شاد+ خوار (خوارنده) . رك : شاد خور، شاد خواره . ۳ - رك : شادان :

دشمنانت مستمند و مبتلا وممتحن　　　دوستانت شادمان وشادکام وشادخوار.

« فرخی سیستانی ۱۱۱» .

۴ -رك: شاد خواره ، شادان ، شادگونه . ۵ - رك: شادخوار. ۶ -مصحف«شاوران» (ه.م.) و رك : شابران . ۷ - پهلوی shâturvân (فرش) « تاوادیا ۱۶۵» ، معرب آن نیز « شادروان « دزی ج ۱ ص۷۱۵ : ۲» مخفف آن «شاروان» (ه.م.).

۸ - این است همان صفه کزهیبت او بردی

بر شیر فلك حمله ، شیر تن شادروان. « خاقانی شروانی۳۶۳».

« آن‌پوست راکه از دربرمثال شادروانی آویخته است ، ببینید». (جهانگشای جوینی‌ج ۲ ص۴۴ س ۱۹ ورك : ایضاً ص ید). ۹ - شادروان (بسکون سوم وفتح چهارم) مرکبست از : شاد + روان وبمعنی مرحوم ومغفور استعمال شود . ۱۰ -لغة بمعنی خوش‌حال وشادمان و شادخوار است .(شاهدذیل « شادخوار » نقل شده) . ۱۱- معرب آن « شاذکونه » (پوشش بستر) « دزی‌ج ۱ ص ۷۱۵ :۲ ».

نهالی و توشك باشد که بربالای آن خواب کنند ۱ - و بمعنی جبه و بالا پوش پنبه دار هم‌هست - و تکیه و تکیه گاه را نیز گفته اند - و بمعنی زنان مطربه‌هم آمده‌است۲ .

شادمار ۳ - با میم بر وزن یادگار، مار بسیار باشد-ومار بزرگ را نیز گویند.

شادنه - بر وزن دامنه ، سنگی باشد سرخ رنگ بسیاهی مایل و زود شکن مانند گل بحری ، وآن دو نوع است : عدسی و گاورسی وآنرا ازطور سینا (۱) وگاهی از هندوستان هم آورند و دردواها خصوصاً داروی چشم بکارمی‌برند و آنرا بعربی‌حجرالدم خوانند وحجرالطوروحجر هندی هم میگویند. بواسیر را نافع‌است‌وارباب عمل در اکسیر بکار برند و معرب آن شادنج باشد .گویند اگر سنگ‌آهن‌ربا را بسوزانندعمل شادنج کند .

شادورد ۴ - بر وزن لاجورد، بمعنی طوق وهاله وخرمن‌ماه باشد ۵ - وتخت‌پادشاهان را نیز گویند- وبمعنی مطلق فرش باشد ازگلیم و قالی و مانند آن - و نام گنج هفتم است از جملهٔ هشت گنج خسروپرویز - ونام پرده‌ایست‌از موسیقی .

شادی - بر وزن بادی ، معروفست که خوشحالی باشد ۶ - و نام غلامی بوده حرام‌خور - ومیمونرا نیز گویند .

شادیاخ - با تحتانی والف کشیده‌وخای نقطه دار ساکن ، بمعنی شادخ است که نام شهر نیشابور باشد ۷ .

شادیچه - بر وزن بازیچه ، بالاپوش ولحاف راگویند ۸ .

شادیه ۹ - بفتح ثالث و یای حطی ، بمعنی شادنه است ، وآن دوایی باشد که بجهت داروی چشم از هند آورند ظاهراً تصحیف خوانی شده باشد، اللّه‌اعلم .

شار - بسکون رای قرشت، بمعنی شهر باشد که عربان مدینه خوانند ۱۰- و پادشاه غرجستان را نیز گویند ۱۱هر کس باشد چنانکه پادشاه روم را قیصر وپادشاه چین رافغفور وپادشاه

---

(۱) چك : طور سینه .

---

۱ - همان که بودی از این پیش شادگونهٔ من
کنون شده است دواج تو ای بدولی فاش .
عسجدی مروزی . «لغت فرس۴۹۹».   ۲ - رك :شادخواره ، شادخوار،شادان .

۳ - مصحف « شارمار » (ه.م.) .   ۴ = شابورد (ه.م.) .

۵ - چه ترکی که مه گرد او شادورد   بناوردگاه یلی در نبرد .
اسدی طوسی. «فرهنگ نظام».

۶ - از : شاد+ ی (مصدری) ، پهلوی shâtîh « نیبرگ ۲۱۴» « اسشق ۷۶۷ » و رك : دوستی (ح).   ۷ - شادیاخ هم اسم نیشابور است و هم نام قریه ای در بلخ. رك : معجم‌البلدان وتاریخ بیهقی ص۵۸۰ ح ٤ ورك : شادخ .

۸ - چوبالش ازهمه‌کس برسرآیم ار باشد
دمی بزیرم شادیچه چون نهالیچه .   پوربهای‌جامی. «فرهنگ‌نظام».

۹ - مصحف « شادنه » (ه.م.) .

۱۰- رك : شارستان .   ۱۱- رك : معجم‌البلدان : غرشستان ؛ مینورسکی حدود. فهرست C . «شار» بمعنی بزرگ آمده ، قس : شارمار .

ایران را شاه و ترکستان را خان میگویند وبعضی گویند شار پادشاه حبشه باشد - و غل وغشی را نیز گویند که در طلا ونقره و چیزهای دیگر کنند - و بمعنی شغال هم آمده است ۱ ، وآن جانوری باشد شبیه بروباه - و چادری باشدبغایت نازك و رنگین که بیشتر زنان ازآن لباس کنند و جامهٔ فانوس، نیز سازند ۲ - ونام جانوری‌است سیاه رنگ و مانند طوطی سخن گوید ۳ - وبنای بلند وعمارت عالی را نیز گفته اند - و بمعنی شاه راه هم هست که راه فراخ وگشاد باشد ۴ - وفروریختن آب وشراب و امثال آن باشدهمچو آبشار و سرشار ۵ - و بمعنی رقص و سماع نیز بنظر آمده است.

شارده - بسکون ثالث و فتح‌دال ابجد، نام جزیره‌ایست از جزایر دریای روم ۶ .

شارسان ۷ - با سین بی نقطه بروزن خاکدان ، بمعنی شهر وشهرستان باشد.

شارستان ۸ -بروزن نارستان، بمعنی شارسان است که شهر و شهرستان باشد ۹ -ونام کتابی است از تصنیفات فرزانه بهرام که یکی‌از حکمای عجم است ۱۰ - وکوشك وعمارتی رانیز گویند که اطرافش بساتین باشد.

شارشك ۱۱ - بفتح ثالث و سکون شین نقط‌دار و کاف ، بمعنی تیهو باشد ،وآن‌جانوری است مانند کبك لیکن کوچکتر ازکبك است - و بمعنی رباب، نیز آمده است ، و آن سازیست مانند طنبور بزرگی که دستهٔ کوتاهی‌داشته باشد و بجای تخته برروی‌آن پوست‌آهو کشند وچهار تار برآن بندند .

شارك ۱۲ - بروزن ناوك ، پرنده‌ایست سیاه و مانند طوطی سخن گوید ؛ وبعضی گویند پرنده‌ایست سیاه وکوچك و آنرا هزار دستان‌نیز گویند ؛ وبعضی دیگر گفته‌اند مرغیست کوچك و خوش‌آواز که آواز اورا بصدای چهارتار تشبیه کرده‌اند و قید سیاه و سفید نکرده‌اند.

شارمار ۱۳ -با میم بروزن کارزار، نوعی از مار بزرگ و عظیم باشد ۱۴ .

شارو - با واو بر وزن جارو ، بمعنی

---

۱ - لغتی‌در شغال (ه‌.م.) :

قمری که بگاه فرق نشناخت از پهلوی شیر ، سینهٔ شار
در شعر بفر تو بر آورد از شعلهٔ نار دانهٔ نار .

سراج الدین قمری . «فرهنگ نظام».

۲ - رك : شاره . ۳ -رك : شارك ، شارو. ۴ - مخفف «شامراه».

۵ -گیلکی ودزفولی shorra (آوای‌فروریختن‌آب) «امام»و غالباًدرفارسی بتکرار«شارشار»گویند. رك:شاریدن. ۶ -ظ. Sardes شهرقدیم‌آسیای‌صغیر(لودیا). ۷ = شارستان. ۸ -از:شار= شهر(ه‌م.) + ستان(پسوندمکان).شارستان از«شهرستان» مأخوذاست‌وطبق معمول‌حرف‌مصوت + hr تبدیل‌بحرف‌مصوت‌طویل + r شده. Henning,Sogdian loan _words, p. 94,note 2.

۹ - احمد مختار مکی بود شارستان علم چون در محکم بر آن بنیاد شارستان علی .

سوزنی سمرقندی . «فرهنگ نظام».

۱۰- «شارستان دانش وگلستان بینش» تألیف «فرزانه بهرام بن‌فرهاد» از پیروان‌آذرکیوان (ه‌.م.) است . ۱۱ -رك:شاشك،شاشنگ . ۱۲ -رك:شار،شارو، معرب‌آن «شارك»«دزی ج۱ص۷۱۵»۲:

کبك ناقوس زن و شارك سنتور زن است
فاخته نای زن وبط شده طنبورزنا. «منوچهری دامغانی۳۰».

۱۳- از:شار (ه‌.م.) + مار. ۱۴ - شور مورند حسودانش اگر چه که لاف
شارمارند و نفر با نفر آمیخته‌اند. «خاقانی شروانی۱۳۵».

شارك است که جانور سخن گوی باشد.

شاروان - بر وزن کاروان ، مخفف شادروان است که پردهٔ بزرگ و شامیانه باشد .

شارود [۱] - بفتح واو و سکون دال ابجد ، بمعنی شابوداست که هاله وخرمن وطوق ماه باشد .

شارویه [۲] - بفتح یای حطی بروزن آمویه ، نام شیرویه پسر خسرو پرویز است که خسرو راکشت و او را شیروهم میگویند بحذف یای حطی ؛ و بجای تحتانی نون هم آمده است که بروزن وارونه باشد [۳] .

شاره - بفتح ثالث ، دستار هندوستانی باشد که بزبان هندی چیره گویند [۴] وچادری(۱) رنگین و بغایت نازك را نیز گفته اند که بیشتر زنان هندوستانی جامه کنند و جامهٔ فانوس نیز سازند ، و در فرهنگ حسین وفائی بازای نقطه دار (۲) [۵] بمعنی دستار بزرگ آمده است.

شاریدن [۶] - بر وزن باریدن ، بمعنی ریختن آب وشراب و امثال آن باشد -وتراویدن آب را نیز گویند از جراحت .

شاسپرم [۷] - بسکون سین بی نقطه وفتح بای فارسی ورای قرشت (۳) ومیم ساکن، بمعنی اسپر غم است که نوعی از ریحان باشد .

شاش - بروزن باش ، معروفست وبعربی بول گویند [۸] - ونام شهریست مشهور بچاچ واز آنجا کمان خوب آورند[۹] .

شاشدن [۱۰]- مخفف شاشیدن است که بول کردن باشد .

شاشك [۱۱]- بر وزن ناوك ، بمعنی تیهو باشد ، وآن جانوری است شبیه بکبك لیکن از آن کوچکتر میشود - ورباب را نیز گویند،وآن سازیست معروف ومشهور .

شاشنگ [۱۲]- با نون بروزن آهنگ، رباب را گویند و آن سازی است معروف [۱۳]- و بمعنی تیهو هم آمده است و آن جانوری باشد کوچکتر از کبك.

شاشو - بروزن ماشو ، نام گیاهی است که تخم آنرا در دواها بکار برند - وشخصی را نیز گویند که پیوسته بخود شاشد [۱۴].

شاشوله [۱۵] - بفتح لام بروزن تاتوله، شمله وعلاقهٔ دستار وامثال آن باشد .

---

(۱) چش : چادر . (۲) چك : با زا . (۳) چك : ورا .

---

۱ - مصحف « شادورد » مبدل « شابورد» (ه م.) . ۲ - مبدل «شیرویه» .

۳ - این تلفظ مصحف است . ۴ - در سانسکریت cîra « ویلیامز ۳:۳۹۹ » و رك : چیره .

۵ - وآن خطاست . ۶ -از: شار(ه.م.) + یدن (پسوند مصدری). درافغانستان نیز «شاریدن» بهمین معنی است . ۷ -از:شا (= شاه) + سپرم (= اسپرم) (ه م.). رك:شاه‌اسپرغم.

۸ = شاشه (ه م.) «لغت فرس ۲۱۹». آبی که بتوسط کلیه ازخون جدا و در مثانه جمع و خارج گردد ، کمیز، ادرار . رك : شاشیدن . ۹ - رك : چاچ. ۱۰- رك : شاشیدن .

۱۱- رك : شاشنگ ، شارشك . ۱۲- رك : شاشك ، شارشك .

۱۳- گهی سماع رباب است وگاه بر بط وچنگ
گهی چغانه و طنبور و عود و که شاشنگ .
استاد . «جهانگیری» .

۱۴- از : شاش + و (پسوند اتصاف ومبالغه) . ۱۵ - رك:شاغوله .

شاشه - بر وزن ماشه ، معروف است که بول و کمیز باشد ۱ - و بمعنی تر بودن وترشح نیز آمده است .

شاشیدن ۲ - بروزن پاشیدن ، بمعنی بول کردن و کمیز کردن باشد - و بمعنی ترشدن وترشح کردن هم آمده است.

شاغوله ۳ - باغین نقطه دار ، بروزن و معنی شاشوله است که علاقهٔ شمله و دستار باشد .

شاك - بسکون کاف ، سینه بند زنان راگویند، وآن پارچه‌ای باشد چهار گوشه که پستانهای خود رابدان بندند۴ -وبز نر را نیزنامند وآنرا تکه خوانند بروزن مکه .

شاکار ۵ - بروزن پاکار، بمعنی بیگار(۱) باشد ، وآن کار فرمودن بزور است که مردم را کار فرمایند و مزدوری واجرت ندهند ۶ .

شاکر ۷ - بفتح کاف بر وزن چاکر ، بمعنی شاکار است که بیگار (۱) وکار فرمودن بی‌مزد باشد .*

شاگردانه ۸ - بکسر کاف فارسی ، زر اندکی باشد که بعد از اجرت اوستاد بطریق انعام بشاگرددهند ۹ -وعطای بفقرا رانیز گویند - وبمعنی شاگردهم بنظر آمده است.

شاگردی ۱۰ - معروف است که در مقابل اوستادی باشد - و بمعنی شاگردانه هم هست - و اهل کارخانهٔ امرا و سلاطین را نیز گویند .

شاکلول - با لام وواو بروزن زاغنول، مردم بسیار خوار و بسیار گوی و پر حرف را گویند .

شاکمند۱۱ -بامیم بروزن پای‌بند، بمعنی نمد باشد ، وآن چیزیست که از پشم گوسفند

---

(۱) خم۱، چك ،چش : بیکار .

---

۱ = شاش،شاشه، آب تاختن مردم‌بود که بی کام آید، روزبه نکتی (ظ:رودکی) گوید:

ناگاه برآرند ز کنج تو خروشی ‌‌ ‌ ‌ ‌ کردند همه جمله وبرریش توشاشه.»

«لغت فرس ۲۱۹ ورك :۴۷۹».

۲ - از : شاش (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) = شاشدن (ه.م.) .

۳ - رك : شاشوله :

ای بخت جوان بیا ودر ساغر پیچ ‌ ‌ ‌ ‌ دست خرد پیر بساغر بر پیچ

شاغولهٔ دستار تو اینجا نخرند ‌ ‌ ‌ ‌ دستار نگهدار و برو در سرپیچ .

ابن یمین فریومدی. «فرهنگ نظام».

۴ - مصحف ومخفف «شاماك»(ه.م.).

۵ = شاه کار (ه.م.) = شاکر (مخفف) .

۶ - نکتی طاعت وآنکه که کنی سست وضعیف ‌ ‌ ‌ ‌ راست گویی که همه سخره وشاکار کنی.

کسایی مروزی. « لغت فرس ۱۲۲».

۷ = شاکار (ه.م.) ‌ ‌ ‌ ۸ - از : شاگرد + ان (جمع) + ه (نسبت).

۹ - گیلکی skâgardânakî ، مشهدی shägerdanagî . «گنابادی».

۱۰ - از : شاگرد + ی (مصدری - نسبت). ‌ ‌ ‌ ۱۱ - رك : شال نمد .

* شاگرد - بکسر سوم (لهجهٔ مرکزی) ، گیلکی shâgard ، گنابادی shägerd «گنابادی» ، کلپایگانی و کرمانشاهی shâgerd «قاسمی» «وحدت» ؛ کسیکه نزد معلم‌واستاد کسب علم وهنر کند ، کسیکه در مدرسه تحصیل دانش کند ، متعلم ، تلمیذ - کسیکه در نزد تاجر خدمت کند - کسیکه در زیردست پیشه‌وران مانند بنا ونجار کار آموزد .

مالند ؛ وبعضی گویند آنرا که از پشم گوسفند و موی بز سیاه در هم آمیزند وبمالند شاکمند خوانند .

شاکمونی ۱ - با میم بواو رسیده ونون بتحتانی کشیده ، باعتقاد کفرهٔ هند پیغمبر صاحب کتاب است وهیچ کس بر اسرار او واقف نیست و در ولادت و وجود او خرق عادات و خرافات بسیار گویند وکتاب او را نیز شاکمونی خوانند، وبعضی گویند پیغمبر اهل خطاست.*

شالخ ۲ - بکسر لام و سکون خای نقطه دار (۱) پسر قینان بن ارفخشد بن سام بن نوح است وعابر پسر اوست، وعبری ازعابر مشتق است .

شالده ۳ (۲) - بسکون لام و فتح دال ابجد ، اساس و بنیاد دیوار و عمارت را گویند ۴ .

شالگ - بفتح لام وسکون نون و کاف فارسی ، آن باشد که شخصی را درعوض دیگری بجهت طلبی که از دیگری دارد بگیرند - و بر جستن و فروجستن شاطران و پیاده روان را نیز گویند ۵ - وگلیمی رانیز گفته‌اند که درزیر فرشها دوزند ۶ .

شالنگی (۳) - بفتح ثالث بر وزن نارنگی ، ریسمان تابنده و موتاب را گویند، وآن شخصی باشد که بجهت خیمه وامثال آن ریسمان بتابد و آنرا بعربی لواف خوانند ۷ .

شال نمد - نمدیرا گویند که از پشم بز مالند نه از پشم گوسفند .

شالهنگ - بفتح ثالث و ها بر وزن پالهنگ ، بمعنی گرو و گروگان باشد و آنرا بعربی رهن و مرهون خوانند - و بمعنی زیادتی و اشتلم وسرکشی ونافرمانی هم آمده‌است ۸ - ومکر وفریب وحیله را نیز گویند.

---

(۱) چك : وسکون خا . (۲) چك ، چش : شال ده. (۳) خم۱ : شالنکی.

---

۱ = ساکیامونی . شهرستانی در ملل ونحل (ص۲۸۰) نام او را «شاکیمن» ضبط کرده . رك: بودا . ۲ = شلح (بکسراول وفتح دوم) = Shelach : «سام بعداز تولید نمودنش ارفکشد را پانصد سال زندگی نموده ... وارفکشد ... شلح رانولید نمود» «ترجمهٔ کتاب المقدس . چاپ لندن ۱۸۵۶م. سفرتکوین آیه‌های ۱۱-۱۲» . ۳ - درزبان کنونی «شالوده» تلفظ کنند .

۴ - رسیده شالدهٔ باره‌اش بگاو زمین گذشته کنگرهٔ قلعه‌اش بدو پیکر .

فرهنگ شیرازی. «فرهنگ نظام» .

۵ - قس : شلنگ . ۶ - رك : شال .

۷ - آه کز استیلای نفس شالهنگ همچو شالنگی است واپس رفتنم .

غضایری رازی. «جهانگیری» . ۸ - بمعنی سر کش «جهانگیری» (شاهد درح۷ آمده).

* شال-از فارسی وارد عربی‌شده «شال» «نفس» و ازعربی وارد فرانسوی châle «لاروس بزرگ» گردیده .«شال گلیمی بود کوچك پشمین . عنصری (بلخی) گوید:

زآن مثل حال من بگشت و بتافت که کسی شال جست ودیبا یافت ».

« لغت فرس ۳۱۷» .

- نیز پارچه‌ای که دورکمر یا گردن پیچند .

شالی ۱ - بروزن قالی، شلتوك را گویند که برنج از پوست برنیامده باشد.

شالی پایه - با بای فارسی بالف کشیده و فتح یای حطی، شالی‌زار را گویند که برنجزار باشد.*

شاماخ - با میم بالف کشیده و خای نقطه‌دار (۱) ساکن، نام نوعی ازغله است و دانهای آن بغایت کوچك میباشد - وسینه‌بند زنانرا نیز گویند، وآن پارچه‌ای باشد که زنان پستانهای خود را بدان بندند ۲.

شاماخچه ۳ - بفتح جیم فارسی، بمعنی دوم شاماخ است که سینه‌بند زنان باشد.

شامار - با رای بی‌نقطه بر وزن بازار، نام موضعی است که گروهی از گبران در آن توطن دارند۴؛ و باین معنی با زای نقطه‌دار بروزن آواز هم آمده است.

شاماك - بروزن چالاك، جامهٔ کوچکی را گویند که مردم در وقت کار کردن پوشند - وسینه بند زنانرا هم گفته اند ۵.

شاماکچه ۶ - بر وزن و معنی شاماخچه است که سینه بند زنان باشد.

شاماکی ۷ - بروزن چالاکی، سینه بند زنان باشد.

شامس ۸ - بکسر میم وسکون سین بی‌نقطه، نام یکی از جزایر یونان است؛ وباشین نقطه‌دار هم آمده است.

شاموس ۹ - بر وزن ناموس، نام بلدی است از بلاد یونان؛ و بعضی گویند نام جزیره‌ایست.

شامه - بروزن جامه، مقنعه وروپاکی باشد که زنان بر سر کنند.

شان - بر وزن نان، خانهٔ زنبور عسل‌را گویند که در آن عسل باشد۱۰ - و نوعی‌ازپارچهٔ سفید است که از هندوستان آورند - و مخفف

(۱) چك: وخا.

۱ - سانسکریت shâli (برنج وغلات مشابه‌آن) «ویلیامز ۱۰۶۸:۱» درمازندران زراعت برنج را «شالی» گویند. «فرهنگ‌نظام». ۲ - رك: شاماخچه، شماخ. وقس: شماخچه «جهانگیری». ورك: شاك. ۳ - از: شاماخ (ه‌.م.) + چه (پسوند تصغیر) = ساماخچه = ساماکچه = شاماکچه (ه‌.م.) = شماخچه «جهانگیری». ۴ - ظ. مصحف «شابهار» (ه‌.م.). ۵ - رك: شاماخ، شاماخچه، شاماکی. ۶ = شاماخچه (ه‌.م.). ۷ - از: شاماك + ی (نسبت).

۸ = Samos، جزیره‌ای یونانی در مجمع الجزایر، دارای ۷۱۰۰۰ سکنه و آن موطن فیثاغورس بود:

بآیین یکی شهر شامس بنام　　یکی‌شهریار اندرو شادکام. عنصری بلخی. «لغت فرس ۲۰۴».

۹ - رك: شامس. ۱۰ - در تهران و کرمانشاه نیز shâna = shân «وحدت» رك: شانه:

زبدگر نیکوی‌ناید توعذرش‌زآفرینش نه　　که معذورست ومارا نیست‌چون‌نحل‌عسل شانش.

«خاقانی شروانی ۲۱۸».

* شام - اوستا - xshâfniya، پهلوی shâm (غذای شب) «تاوادیا۱۶۵» «اونوالا ۱۵۶»، کردیع shâm (عصر، شب)، افغانی shûme (زمان فاصله بین نیمشب وآغاز روز، غذای شب)، بلوچی shâm (غذای عمده، غذای عصر)، سریکلی xum، یودغا shâm «اشق- هوبشمان ۷۶۸»، گیلکی shâm، فریزندی shâm، یرنی shum، نطنزی shâm «دك. ۱ص ۲۸۴»، سمنانی، سنگسری و سرخه‌یی shum، لاسگردی shâm، شهمیرزادی shâb «دك. ۲ص ۱۷۹»؛ آغاز شب، زمانی از آغاز پیدایش تاریکی شب تا گاه‌خفتن - غذایی که در شب خورند.

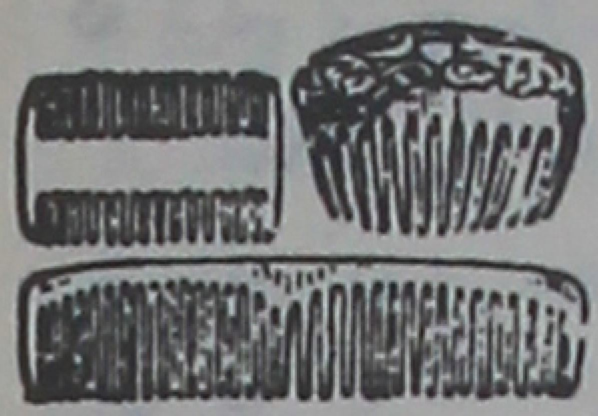
ایشان هم هست که ضمیر جمع غایب باشد ۱ — ودر عربی ۲ بمعنی قدر ومرتبه وشوکت‌وعظمت — وحال وفکر واندیشه و کاروبار باشد — و بیم داشتن از چیزی را هم گویند — و گاهی بجای لفظ حق هم گفته میشود چنانکه میگویند « این آیه در شأن او نازل شده است» یعنی در حق او آمده است.

شاند ۳ — بر وزن داند ، یعنی زلف وکاکل را شانه کند.

شاندن — بر وزن ماندن ، بمعنی شانه کردن باشد ۴ — ومخفف نشاندن و نشانیدن هم هست ۵ .*

شانك — بر وزن ناوك ، سنگ دان وچینه دان مرغانرا گویند.

شانه ۶ — بروزن چانه ، معروفست‌وآن چیزی باشد که از چوب و غیره سازند و بدان‌ریش وزلف و گیسو راپردازدهند —وافزاری‌است جولاهگانرا که تارهای‌ریسمان رااز آن گذرانند بعنوانیکه در وقت بافتن دوتاز بیکجا و پهلوی هم واقع نشود — و بمعنی شان عسل و خانهٔ زنبور هم‌هست ۷ — وجست وخیز اسب رانیز گویند — واستخوان کتف‌راهم‌میگویند.



شانه(سه‌قسم)



شانه سر — هدهد راگویند، وآن پرنده ایست معروف ۸ .

شانه سر

---

۱ — پهلوی هم shân — پارسی‌باستان shâm «اسشق ۷۶۹». درفارسی «شان»مرکب است از : ش sh — + پسوند جمع آن ân (نظیر : مان ،تان) «هوبشمان ۷۶۹». رك: ص«ك»از دیباچهٔ مؤلف. ۲ — (عر) « شأن بالفتح ، کاروحال. شئون‌وشآن جمع ... وجست وجوی وجستن ودریافتن وپرواکردن ... و کردن کاری‌راکه موجب خوبی‌ورونق حال وکارباشد وخبردادن» « منتهی الارب» . درفارسی بجای شأن ، shân تلفظ کنند. خاقانی‌شروانی درقصیدهٔ شینیه پس از بیت مذکور درح ۱۰ صفحهٔ قبل گوید «دیوان خاقانی ۲۱۸» :

وگرچه‌نحل وقتی‌نوش بارد نیش‌هم دارد — توآن منکر که اوحی ربك آمد وحی درشانش.

۳ — رك : شاندن.

۴ — جهان بآب‌وفاروی عدل میشوید — فلك بدست ظفر جعد ملك میشاند .

انوری ابیوردی . «فرهنگ نظام» .

۵ — بدسگال تو رنجه دارد جان — شانده در دل ز غم نهال از تو.

سوزنی‌سمرقندی. «فرهنگ نظام».

۶ — پهلوی shânak (شانه) ، هند وژرمانی (هندو اروپایی) kse_n ، بلوچی shak، بلوچی ع shânûg (قشوی اسب) « اسشق ۷۷۱» ، اورامانی shânä (دوش،شیب کوه) «ك. اورامان ۱۲۶» . ۷ = شان(ه.م.) . ۸ — پرنده‌ای از نوع گنجشك دارای منقار باریك و دراز باندام سارسیاه ودارای یکدسته پر (بشکل تاج) برسر .

* شانزده — بفتح دال ، اوستا dasa xshvash ، پهلوی shâncdah، کردی ع shânzdeh . (ن) در شانزده بقیاس «پانزده» پدیدآمده «اسشق ۷۷۰». پازند shânzdah ، بلوچی‌ع نیز shânzdah«هوبشمان ۷۷۰»، گیلکی shonzdäe ؛عددی‌دوبرابرهشت،ده‌بعلاوهٔشش.

(برهان قاطع ۱۵۹)

شانه‌سرک[1] - تصغیر شانه سراست که هدهد باشد.

شانه‌کاری - کنایه از در آویختن بکسی باشد یعنی با آن شخص درمقام زدوخورد درآید.

شانهٔ کرباس - چوبی را گویند که جولاهگان بر هر دوسر آن سوزنها محکم سازند و درپیش خود برپهنای کار بند کنند.

شانی[2] - بر وزن مانی، زر ودرم ده هفت[3] راگویند، وآن در قدیم رایج بوده.

شاوران - بروزن خاوران، نام‌شهری وولایتی است از شروان[4]

شاوزد - بفتح ثالث و سکون‌زای هوز و دال ابجد (۱)، خارسفیدی باشد شبیه بدرمنه که‌آنرا بعربی‌ثغام بفتح ثای مثلثه گویند.

شاوغر - بفتح غین نقطه‌دار بر وزن کاوسر، نام ولایتی است از ماوراء النهر که ساکنان آنجا بیشتر جولاهه باشند وبریکطرف آن ولایت بیابان ریگ است که کافران در آن مقام دارند[5] - و نای رومی را نیز گفته‌اند که نفیر برادر کوچك کرنا باشد وآنرا نای‌رویین هم خوانند.

شاونی - بسکون ثالث و نون بتحتانی کشیده، گهواره پوش را گویند، یعنی چادری که بر روی گهوارهٔ اطفال پوشند و بعربی معور خوانند.

شاوور - با واو، بروزن ومعنی‌شاپور است[6]، و او پادشاهی بود ازآل اشك‌بن‌بافث - و شخصی را نیز گویند که میان عاشق و معشوق میانجی باشد و پیغام ایشانرا بیکدیگر برساند.

شاه[7] - بروزن‌ماه، بمعنی اصل‌وخداوند باشد وچون پادشاهان نسبت بمردمان‌اصل‌وخداوند باشند ایشان را شاه خوانند - وداماد را نیز شاه گویند که شوهر دختر کسی باشد[8] - و یکی‌از آلات شطرنج را هم شاه میگویند - و کشت کردن شاه شطرنج را نیز گفته‌اند وکشت بکسر کاف، باصطلاح شطرنج بازان‌آن است که‌مهره‌ای از مهرهای شطرنج را درخانه‌ای گذارند که‌بحسب حرکت آن مهره شاه درخانهٔ اونشسته باشدوشاه خوانند یعنی بر خیز ازخانهٔ من - و هرچیز که آنرا در بزرگی وخوبی بحسب صورت ومعنی از امثال خود امتیاز باشد همچوشاهباز و شاه‌راه‌وشاه کار وشاه‌کاسه و شاه توت وشاه بالوت وشاه‌تره وشاه سوار وشاه‌باز و شاه رود وشاه‌نیر وشاه‌انجیر و شاه‌آلو وامثال آن - وراه گشاده را نیز گویند

---

(۱) چك :- ابجد.

---

۱ - رك: شانه سر.

۲ = شیانی (ه.م.) :

چون برادرت داد در یك شعر
بهر هشتاد بیت چل شانی.

سنایی غزنوی. «فرهنك نظام».

۳ - رك : ده هفت.

۴ - «شاوران، قصبهٔ شروان است ...» «حدود ۹۵». رك:شابران.

۵ - رك : لغت فرس ۱۴۹.

۶ - رك : شاپور.

۷ - پهلوی shâh، پارسی باستان- xshāyathiya «بارتولمه ۵۵۳». شاه کلمه ایست متعلق بزبان جنوب غربی وبا shathr (لغت شمال غربی) از یك ریشه است [رك : شهر] «نیبرگ ۲۱۳»، پازند shâh. رك: اشتق ۷۷۲، معرب‌آن‌شاه «دزی ج ۱ص۷۱۷» «نفس»، فرانسوی شدهٔ‌آن schah،chah و shah ،انگلیسی نیز shah.

۸ - اسدی درین معنی گوید « لغت.فرس ۴۲۴» : « واین لغت غریب است»:

یك رضای شاه ،شاه‌آمد عروس‌طبع را
از کرم کابین عذرا بر نتابد بیش ازین.

« خاقانی‌شروانی ۳۵۱».

که ازآن راهها وشعبها جدا شود - ونام جانوری است در هندوستان - ونام جامه‌ای و پارچه‌ایست که از هند آورند - و بزبان عربی گوسفند را گویند وشیاه جمع آنست ۱ .

شاهاب ۲ - بر وزن تاباب ، رنگ سرخی باشد که مرتبهٔ اول از گل کاژیره کشند

شاه اسپرغم ۳ - بکسر همزه ، ریحان را گویند و آنرا بعربی ضیمران خوانند . گویند ضیمران پیش از زمان انوشیروان نبود . روزی انوشیروان بدیوان مظالم نشسته بود وبارعام داده ، مار بزرگی اززیر تخت او برآمد چنانکه حاضران را از دیدن او خوف بهمرسید قصد او کردند ملك فرمود : « بگذارید شاید ظلامه‌ای داشته باشد. » بر اثر او برفتند بکنار چاهی رسیدند . مار بر کنار چاه حلقه زد (۱) ، آنگاه بدرون رفت وبر آمد . چون درآن چاه نگاه کردند ماری دیدند مرده افتاده وعقربی نیش برو بند کرده ، نیزه‌ای ازبالای چاه برپشت آن عقرب فرو بردند وهمچنان بنزدیك ملك آوردند ، واز حال مار ونیش عقرب ملك راآگاه گردانیدند . چون یکسال بگذشت هم در آن روز ملك نشسته بود ودیوان مظالم می‌پرسید (۲) ، همان مار بنزدیك سریر ملك آمد و از دهن خود قدری تخم سیاه بریخت وبرفت. کسری فرمود آن‌تخم را کاشتند ، ازآن شاه‌اسپرغم برآمد و انوشیروان پیوسته زکام داشت ازبوییدن و خوردن آن برطرف شد ۴ ، وخواص آن بسیار است خصوصاً رعاف و بواسیر خونی‌را ، و اگر قدری از تخم آن با شکر بسایند وبزیر بغل مالند بوی بغل را برطرف سازد .

شاه اسپرم ۵ - همان شاه‌اسپرغم‌است که ریحان و ضیمران باشد.

شاه اسپرهم ۶ - باها ، بروزن‌ومعنی شاه اسپرغم است که ریحان باشد.

شاه اسفرهم ۷ - بـا فا ، بر وزن ومعنی شاه اسپرهم است.

شاه افسر - بفتح همزه و سکون فا و سین بی نقطهٔ (۳) مفتوح برای قرشت زده ، اسپرك را گویند و آنرا بعربی اکلیل‌الملك خوانند ۸ .

شاه انجم - بکسر ثالث ، کنایه از آفتاب عالمتاب است.

شاه انجیر - نوعی از انجیر است وآنرا انجیر وزیری هم خوانند.

شاه باز ۹ - با بای ابجد بروزن کار ساز ، بازی باشد سفید و بزرگ و پادشاهان با آن شکار کنند وآنرا بترکی تسوغان خوانند .

شاه بالا ۱۰ - بالام الف، بمعنی‌همدوش است و بترکی ساقدوش خوانند ، و آن شخصی باشد که بقد و بـالا و سن وسال موافق باشد با قد و بالا وسن وسال کسیکه اورا داماد میکنند و او را نیز مانند داماد آراسته کرده همراه‌داماد بخانهٔ عروس برند .

---

(۱) چش : زده .　(۲) چك : می‌برسید .　(۳) چك :ـ بی‌نقطه .

---

۱ -(عر)«شاة ، گوسپند و گاووحشی ... شیاه‌وشواه واشاوه وشوی(بکسراول)وشوی (بفتح اول)»جمع«منتهی‌الارب». ۲ = شاهابه «فرهنگ نظام» . ۳ = شاه اسپرم = شاه اسپرهم = شاه اسفرهم = شاهسپرم = شاهسپرهم = شاه‌پرم = شاه‌سپرغم. (رك: هریك‌ازین کلمات) ، پهلوی shâhsparhm «اونوالا۲ ۱۵۰». ۴ -قس:داستان پدیدآمدن شراب درعهدجمشید«مزدیسنا۲۶۷-۲۷۰» یادرعهد شاه‌شمیران «مزدیسنا ۲۷۰-۲۷۲»یا کیقباد«مزدیسنا۲۷۲-۲۷۳». ۵ - از: شاه + اسپرم(= اسپرغم)(ه.م.). رك:شاه‌اسپرغم. ۶ -از:شاه + اسپرهم(= اسپرغم).رك:شاه‌اسپرغم. ۷ -از: شاه + اسفرهم(= اسپرغم). رك:شاه اسپرغم . ۸ - قس: بسك(ه.م.) = بساك(افسر) رك : شاه اسپرغم . ۹ -مخفف آن«شهباز»(ه.م.). ۱۰-مخفف آن«شه‌بالا»(ه.م.)ورك:شه‌باله.

شاه بانگ [۱] - بفتح نون و سکون کاف ،گیاهی است دوایی و آنرا بتازی بنفسج الکلاب خوانند ، ومعرب آن شاه بانج است.

شاه‌پرم [۲] - بفتح بای فارسی ، مخفف شاه اسپرم است، وآن ریحانی باشد کوچك برگ و عربان ضیمران خوانند .

شاه‌بسته [۳] - بضم بای ابجد وفتح سین بی نقطه ، دوایی است که بعربی اکلیل‌الملك خوانند .

شاه بلوط [۴] - بفتح بای ابجد و لام بواو رسیده و بطای حطی زده ، نوعی از بلوط باشدبغایت شیرین. سموم را نافع است ومثانه راسود دهد، و آنرابعربی بلوط‌الملك و برومی قسطل (۱)خوانند.



شاه بلوط

شاه بوی - بروزن‌ماه‌روی، بمعنی عنبر است؛ بعضی گویند که آن از گاوبهم‌میرسد چنانکه مشك ازآهو ؛ و بعضی گویند موم عسل دریایی است [۵] .

شاه تره [۶] - بفتح فوقانی و رای بی نقطهٔ مشدد ، نام سبزه‌ایست بغایت سبز و خرم و درطعم ، اندکی تلخ است ودر دواها بکار برند خصوص جرب و خارش را نافع است و معرب آن شیطرج باشدوبعربی بقلة‌الملك خوانند .



شاه تره

شاه تیر - بافوقانی بروزن‌بادگیر ، چوبی بزرگ باشد که سقف خانه را بدان پوشند .

شاه جان [۷] - با جیم بالف کشیده بر وزن مادیان ، نام ولایت مروباشد،ومروشهریست قدیم از خراسان .

شاه چینی - با جیم فارسی بروزن‌دار چینی ، عصارهٔ گیاهی است چینی ؛ و بعضی گویند حنای آنجا را با سرکه میسرشند و آنرا شاه چینی میگویند . طلا کردن آن درد سر را ببرد .

شاه خاور - بکسر ثالث ، کنایه از خورشید است .

شاه خرگاه مینا - بمعنی‌شاه خاور است که کنایه از خورشید باشد .

---

(۱) چك : تسطل . رك : قسطل .

۱- رك: شابانگ ۲- مصحف یا مخفف «شاه سپرم» (ه . م .) ۳ - ظ : بسه (= بسك) ورك : شاه افسر. ۴ = شاه بالوت (رك : شاه درهمین کتاب) ، پهلوی shâhbalût «اونوالا۱۵۳» ،معرب آن هم «شاه بلوط» «تفس» = Castanea vesca «نابتی ۱۹۲» ؛ درختی ازدستهٔ بلوطها، گلهای مادهٔ آن سه‌تایی وتشکیل سه‌میوه میدهد که در پیاله‌ای خار دار قرار گرفته و خوراکی است «گل گلاب ۲۷۷» . ۵ - «شاه بوی ، عنبر باشد .رودکی (سمرقندی) گوید :

بی قیمت است شکر ازآن دولبان اوی   کاسد شد از دو زلفش بازار شاه بوی.»

«لغت فرس۵۱۹ » ورك : خرده اوستاص۱۴۵ح ورك : عنبر .

۶ = شیتره،معرب آن «شاه‌ترج» «دزی ج۱ص ۷۱۷:۲» «تفس » وشیطرج = Fumaria ازتیرهٔ نزدیك بکوکناریان، دارای گلهای نامنظم وبرگهای بریده است که چون بادست نرم کنند بوی دود میدهد . «گل گلاب ۲۱۲» . ۷ - رك : معجم البلدان : مروالشاهجان .

شاه دارو - نامی است که جمشید بشراب انگوری گذاشته است،وسبب آن بود که چون انگور درزمان جمشید بهم رسیده جمشید میخواست که اکثر اوقات بلکه همهٔسال ازانگور منتفع شود (۱)، فرمود تا ظرفی چندرا ازانگور پر کردند و گذاشتند و هر روز قدری از آن برمیداشتند تا دوسه ظرف تمام شد وچون ظرفی دیگر را سر گشودند دیدند همه بهم برآمده در جوش‌اند همچنان گذاشتند. بعد ازچندروزدیگر خبر گرفتند دیدند که از جوش فرونشسته است، چون چشیدند تلخ شده بود. جمشید گمان کرد که مگر زهرقاتل است فرمود تاصاف کردندودر گوشه‌ای گذاشتند. جمشید راکنیزکی بود که او را بسیار دوست میداشت، قضا را مدتی بدرد شقیقه مبتلا بود واز درد بیطاقت گردیده بمرگ راضی شده بود، با خود گفت صواب آن‌است که قدری از آن زهر بخورم و خود را خلاص کنم. پس چند قدح پی‌درپی خورد هیچ مضرتی لیافت وخوشحال شده قدحی دیگر بخورد مسرت عظیم یافت، و چون چند روز بود که خواب نکرده بود سر بنهاد و یك شبانروز بخفت. چون بیدار شد از آن زحمت اثری نمانده بود. آنحال را بعرض جمشید رسانیدند و جمشید آنرا شاه دارو نام کرد [۱].

شاه دانه [۲] - بفتح نون، تخم بنگ راگویند و بعربی کنب خوانند ومعرب آن‌شاه دانج باشد و شاه دانق هم‌بنظرآمده است.



شاه دانه

شاهدجان (۲) - بکسر دال ابجد و جیم بالف کشیده ، کنایه از مقصود جان باشد.

شاه‌درخت - نام درخت صنوبر باشد و ناجو همان است.

شاهد رخ زرد - بکسررابع، کنایه از آفتاب عالمتاب است.

شاهد روز - بمعنی شاهد رخ زرد باشد که آفتاب جهانتاب است.

شاهد زربفت پوش - کنایه از آسمان است - وکنایه ازآفتاب هم‌هست- وروز را نیز گویند که درمقابل شب است.

شاهد زعفرانی - بمعنی شاهد رخ زرد است که کنایه ازآفتاب عالم آراباشد.

شاهد شاه فلك - بکسردال ابجد، کنایه از خورشید جهان پیما است.

شاهد طغان‌چرخ [۳] - بکسر دال، کنایه از نیر اعظم است.

شاهد فاستقم - اشاره بحضرت‌رسول صلوات‌الله علیه وآله است [۴].

(۱) چش : منقطع نشود. (۲) چش : شاهد جهان.

۱ - رك:نفایس‌الفنون،قسم اول‌درعلوم اواخر ص۲۰۱ ورك : مزدیسنا ص ۲۶۷ ببعدو۲۷۶.
۲ - پهلوی shâh_dânak «اونوالا ۱۵۱»،معرب آن شاهدانه وشاهدانج « دزی ج۱ ص ۷۱۷ :۲» =Cannabis،گیاهی دوپایه ازتیرهٔ گزنه‌ها که در نقاط معتدل‌کاشته میشود و در ساقه‌های آن رشته‌های بافتنی فراوان است و دانه های آن روغن بسیار دارد و تمام آن پوشیده ازکرکهای آلوده‌بروغن اسانسی متعفن وسمی است که آنرا بنگ وکرد آنرا حشیش مینامند. «گل گلاب ۲۶۸». ۳ ـ مصحف «شاه‌طغان» (= طغان‌شاه). رك : چهارمقاله) فهرست : شاه‌طغان چرخ‌بین بادوغلام روزوشب. «خاقانی‌شروانی۴۳۷». ۴ ـ اشاره بآیهٔ۱۱۴ ازسورهٔ ۱۱ (هود):فاستقم کماامرت ومن‌تاب معك ولاتطغوا انه‌بما تعملون بصیر: پس مستقیم باش آنچنانکه تو مأمور شده‌ای‌وهر که باتوتوبه کرده،وازحدود مگذرید که همانااو(خدای) بدانچه میکنیدبیناست.

شاهد لعمرک - بمعنی شاهد فاستقم است که اشاره بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه وآله باشد ۱ .

شاه راه - بارای بی نقطه بروزن پادشاه، راه عام و جادهٔ بزرگ و وسیع را گویند.

شاه رش - با رای قرشت بر وزن ماه وش ، مخفف شاه‌ارش است یعنی‌ارش بزرگ ۲ ، وآن مقداری است از سرانگشت میانین دست راست تا سر انگشت میانین دست چپ وقتی که دستها را ازهم بگشایند وآنرابعربی باع وبترکی قولاچ گویند، وآن بمقدار پنج ارش کوچك باشد و ارش کوچك از سرانگشت میانین دست است تا مرفق که بندگاه ساعد و بازواست، وشاه‌رش را باین اعتبار پنج ارش میگویند.

شاه رود - نام رودخانه ایست بزرگ و منبع آن از ولایت طالقان قزوین باشد ۳ - ونام سازی هم هست مانند نای که اکثر و اغلب رومیان دارند و در بزم و رزم نوازند ۴ - و تار بمی را نیز گویند که دراکثر سازها بندند و آن در مقابل تار زیر است - و نام قصبه‌ایست مابین دامغان وبسطام ۵ *

شاه زاول - بکسر ثالث وزای نقطه دار بالف کشیده و ضم واو وسکون لام ، اشاره بسلطان محمود سبکتکین است.

شاه‌زنگ - بکسر ثالث وبفتح رابع وسکون نون وکاف فارسی، شب را گویند وبعربی لیل خوانند.

شاه زیره - یعنی زیرهٔ بزرگ و نام کرویا است که آنرا کراویه و نان خواه خوانند وزیرهٔ رومی همان است.

شاه سپرغم ۶ - بمعنی شاه‌اسپرغم است که‌ریحان بزرگ که‌زیره باشدوبعربی ضیمران‌خوانند .

شاه سپرم ۷ - بمعنی شاه اسپرم است که ضیمران باشد وآنرا شاه سفرم نیز گویند.

شاه سپرهم ۸ - بمعنی شاه سپرغم است که ریحان وضیمران باشد .

شاه سیارات - بکسر ثالث ، کنایه ازآفتاب عالمتاب است.

شاه طارم فلك - بمعنی شاه سیارات است که کنایه ازخورشید عالم‌آراباشد.

---

۱ - اشاره بآیهٔ ۷۲ سورهٔ ۱۰ (الحجر) : لعمرك انهم لفی سکرتهم یعمهون ؛ سوگند بجان تو(محمد ص)همانا آنان در بیهوشی خود سرگردان‌اند . ۲ - رك : ارش ، رش. ۳ - رك : فهرست جغرافیای طبیعی . کیهان. ۴ - از: شاه + رود (ه.م.) ۵ - رك : جغرافیای سیاسی . کیهان . ص۲۰۶ - ۲۰۷ . ۶ - از: شاه + سپرغم (= اسپرغم) رك : شاه اسپرغم . ۷ - از : شاه + سپرم (= اسپرغم) ، معرب آن «شاهسبرم» دزی ج۱ص ۷۱۷ :۲ رك : شاه اسپرغم . ۸ - از : شاه + سپرهم (= اسپرهم = سپرغم) . رك : شاه اسپرغم .

* **شاهزاده** - از:شاه + زاده؛مخفف آن «شهزاده»، تهرانی shâzde ؛ زادهٔ شاه ، فرزند شاه .



تصویر یکی از شاهزادگان (مجموعهٔ قصر گلستان)

شاه قام - با قاف بالف کشیده بروزن شادکام ، آن است که کسی خود را دربازی شطرنج زبون بیند حریف را پی درپی کشت [۱] گویدواو رافرصت ندهدتابازی دیگر کندوبازی قایم شود [۲] .

شاه کار [۳] - با کاف بالف کشیده بر وزن راهدار ، بمعنی بیگار است که کار فرمودن بی‌مزد باشد یعنی مردم را کار فرمایند و اجرت ومزدوری ندهند - وکاربزرگ رانیز گویند[۴] .

شاه کال - بروزن آش مال ، بمعنی کاج است که بعربی احول خوانند .

شاه گردون - بکسر ثالث ، کنایه از خورشید جهان گرد باشد.

شاه گوهران - بکسر ثالث ، نام گوهری بوده نزد خسرو پرویز که چون آنرا برشته بسته بدریا میانداختند و بعد از ساعتی که بر میآورند گوهری بسیار براطراف اوچسبیده بود .

شاه گویندگان - اشاره بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه وآله است .

شاه لوج [۵] - بضم لام و سکون واو و جیم ، میوه ایست زرد رنگ شبیه بزرد آلو وآنرا آلو کرده خوانندوبعربی اجاص اصفر گویند.

شاه مثلث بروج - کنایه‌ازخورشید تابان است ، و شاه مثلثی نیز گویند.

شاه مربع نشین - کنایه از خانهٔ کعبه است باعتبار تربیع [۶] .

شاه‌مشرق- کنایه‌ازخورشیدخاوری‌است.

شاه‌نام- بانون‌بالف کشیده‌بروزن‌شادکام، نام‌شهری‌است‌ازولایت‌شروان-ونوعی‌ازسازهم‌هست.

شاه‌نای- نای‌ترکی‌است که‌آنراسورنای گویند،وآن‌سازی‌است‌معروف که‌بسرنااشتهاردارد.

شاهندن - بفتح ثالث وسکون نون بروزن آوردن ،تقوی‌وصلاح‌داشتن‌ومتقی‌وپرهیز - کار بودن باشد .

شاهنده - بروزن پاینده،متقی وپرهیز کار وصالح ونیکو کردار باشد - وهرچیز خوب و مبارك را نیز گویند .

شاهنشاه [۷] - مخفف شاهان شاه است یعنی‌سرآمدپادشاهان که‌ذات‌باریتعالی‌باشد- و کسی‌را نیزشاهنشاه‌میگویند که‌دیگران‌بمدداوپادشاه‌شوند.

شاهنشاه زند واستا- کنایه از آفتاب عالم‌آرا باشد .

شاهنشاه فلك - بمعنی شاهنشاه زند واستا است که آفتاب عالمتاب باشد .

شاه نشین [۸] - کنایه‌ازبساط گرانمایه

---

۱ - رك : کشت (بکسر کاف) ذیل : شاه .

۲ - پهلو ایران گرفت رقعهٔ ملکت وز دگران بانگ شاهقام برآمد. «خاقانی‌شروانی۱۷۷» .

۳ = شاکار(ه.م.) - معرب آن«شاه کار» (درموسیقی‌مستعمل‌است) «دزی‌ج۱ص۷۱۷:۲». شاکار،یعنی‌کار بحکم وزور وبی‌مزد ، قس : شایگان = شاه کان (یعنی‌کاری که بحکم پادشاه کنند بی‌مزد ومنت) رك : المعجم ص ۱۷۶ . ۴ - در زبان کنونی فقط بهمین معنی استعمال شود .

۵ = شاهلوك ، معرب آن بهر دو صورت مزبور « دزی ج۱ ص ۷۱۷:۲» .

۶ - خانه‌خدایش خداست لاجرمش‌نام هست شاه مربع نشین، تازی رومی خطاب . «خاقانی شروانی (دروصف کعبه) ۴۳» .

۷ -پهلوی shâhân - shâh « اونوالا۵۲۱» از پارسی باستان xshâyathiyânâm xshâyathiya (پادشاه پادشاهان) - Saansa (آمیانوس مارسلینوس XIX،۲،۱۱) ، ارمنی ع shahanshah «اشتق ۷۷۳» ورك : O.G.von Wesendonck , The title 'king of kings'. در یاد نامهٔ C.E.Pavry ص ۴۸۸ - ۴۹۰ . مخفف آن شاهنشاه (ه.م.) وشاهنشه.

۸ - معرب آن « شاهنشین » balcon « دزی ج۱ص ۷۱۷ :۲ ».اصطلاحاً قسمت‌بالای تالار واطاق بزرگ که راگویند که بزرگان آنجا نشینند.صدر .

-وجای نشستن پادشاهان باشد - ونوعی ازعمارت هم هست .

شاه نیم روز ۱ - کنایه از آفتاب است - و والی و حاکم سیستان را نیز گویندچه سیستانرا نیمروزهم میخوانند .

شاه وار ۲ - با واوبالف کشیده بروزن نام دار ، هرچیز خوب راگویند که لایق پادشاهان باشد ازجواهر واسباب وخانه وامثال آن عموماً ودری که بی‌همتا بودخصوصاً وآنرا دریتیم هم میگویند.

شاه ورد ۳ - بروزن لاجورد، بمعنی هاله وطوق وخرمن ماه باشد.

شاهه - بفتح ثالث ، نام شهری بوده بنا کردهٔ پدر سودابه در هاماوران و تولد سودابه زن کیکاوس درآن شهرشده .

شاهی ۴ - بر وزن ماهی ، بمعنی پادشاهی و سروری باشد - و نام شاعری هم بوده است ۵ -ونام حلوایی است بسیارلطیف ولذیذ که از نشاسته وتخم مرغ سازند- ونام زری ودرمی هم هست ۶ .

شاهیدن ۷ - بروزن چاهیدن، بمعنی پادشاهی کردن و بزرگی نمودن باشد - و بمعنی پارسایی و بندگی کردن و صلاح و تقوی داشتن هم هست و ظاهراً باین معنی با شاهندن تصحیف خوانی شده باشد، الله اعلم.

شاهیده - بروزن چاهیده، بمعنی شاهنده است که متقی وپرهیزکاروصالح ونیکو کردارباشد ۸ .

شاه یك اسبه - کنایه از خورشید جهان گرد باشد .

شاهین ۹ - بر وزن لاچین ، معروف است ، و آن پرنده ای باشد شکاری وزننده از جنس سیاه چشم -وزبانهٔ ترازوو چوب ترازو را نیز گویند - وبمعنی تکیه گاه هم بنظر آمده است .



شاهین

شایان ۱۰ - بایای حطی بروزن پایان، مخفف شایگان است که بمعنی لایق وسزاواروددر خور باشد - وهرچیز خوب را نیز گفته‌اند خواه لایق پادشاه باشد وخواه امرا - و بمعنی روا هم هست که بعربی جایز گویند - وممکن را نیز گفته‌اند که درمقابل واجب باشد.*

---

۱ - رك، نیمروز . ۲ - از: شاه + وار(پسوند نسبت واتصاف ولیاقت) : «دری شاهوار ازصدف رحم بمهبط ظهورآمد.» «سندباد نامه۴۲» . ۳ = شابورد (ه.م). ۴ - از :شاه + ی (مصدری) . ۵ - آق‌ملك بن‌ملك جمال‌الدین فیروز کوهی معروف بامیر شاهی سبزواری‌متوفی بسال ۸۵۷ قمری.رك:تذکرهٔ دولتشاه چاپ‌لیدن‌ص۴۲۶ ببعد. ۶ -از:شاه + ی(نسبت) = royal (رك: ریال). سکهٔ مسی یانیکلی که ارزش آن بیست‌یك قران است . گیلکی shî (مخفف آن). ۷ -از:شاه + یدن (پسوند مصدری). ۸ -رك:شاهیدن. ۹ - چنین مینماید که صفت «شاهین» از واژهٔ شاه درآمده واین پرنده بمناسبت شکوه وتوانایی‌وتقدس خود (شاه‌مرغان) خوانده شده باشد (قس :شاهباز.م.م.). شایدهم شاهین‌همان سئنه saêna (رك: سیمرغ) باشد که دراوستا نام عقاب (= آله) است. درلهجه‌ای بهیأت شائین shâin بجای مانده است . «کایگر . فرهنگ ایران شرقی.ص۱۶۴» فاب ۱ ص۳۱۴ » . ۱۰ - اسم فاعل از «شایستن».

* شایدبود - رك : شایستهٔ بود .

* شایستن - بکسرسوم ، پهلوی shâyîtan = shâyistan (توانستن ، قادر بودن)، ازریشهٔ اوستایی-xshây(توانستن) (رك:شاه،شهر) «بارتولمه۵۵۱» «نیبرگ۲۱۵» «اسشق،هوبشمان ۷۷۴»، گیلکی shoon(شایدرفتن)،sha [guftan(نشاید گفتن) na_sha ؛سزاوار بودن،لایق ومناسب بودن: «ملك کفتا هرآینه ماراخردمندی کافی باید تا تدبیرمملکت رابشاید» «گلستان۳۳».

شایسته ۱ - بکسر تحتانی بروزن آهسته، بمعنی اول شایان است که سزاوار ولایق ودرخور باشد.

شایستهٔ بود ۲ - بضم بای ابجد وسکون واو و دال، بمعنی واجب‌الوجود است که‌درمقابل ممکن الوجود باشد.

شایستهٔ هستی ۳ - بفتح هاوسکون سین بی‌نقطه وفوقانی بتحتانی رسیده، بمعنی شایستهٔ بود است که واجب الوجود باشد.

شایگان ۴ - بر وزن رایگان، بمعنی فراخ وگشاد باشد - وسزاوار و درخور ولایق را هم گفته‌اند - و هرچیز خوب را نیز میگویند که لایق پادشاهان باشد چه‌دراصل شاهگان بوده‌یعنی شاه لایق، ها را بهمزه بدل کرده بصورت یا نوشتند - وذخیره ومال و اسباب بسیار وبینهایت را نیز گفته‌اند - و خسروپرویز یکی از گنجهای خود را که بس بزرگ و بسیار بود شایگان نام کرده بود - وهر گنجی که بزرگ ولایق پادشاه باشد شایگان توان گفت ۵ - و قافیهٔ شعری را نیز که باآن (۱) تحکمی هست شایگان گویند چه تحکم مناسب پادشاهان است، وآن بردوقسم میباشد : شایگان خفی و شایگان جلی، وشایگان خفی الف ونونی بود که درآخر کلمات آید بمعنی فاعل همچو گریان وخندان واین کلمات رابارمان وکمان قافیه نتوان کرد و همچنین کلمه‌ای که یا ونون نسبت داشته باشد مانند آتشین وسیمین با زمین و کمین قافیه‌نمی‌توان کرد ؛ وشایگان جلی الف ونونی (۲) باشد که درآخر اسما بجهت‌افادهٔ معنی جمع آورند همچو یاران و دوستان، واین کلمات را با فرد مثل(۳) فلان وبهمان قافیه‌نتوان کرد، واین قوافی را در غزل بلکه در قصیده زیاده بریک محل جایز نداشته‌اند ۶ - و بمعنی بیگار(۴) یعنی کار بی‌مزد فرمودن هم‌هست‌وچون درکار بی مزد فرمودن تحکمی باید وتحکم‌نسبت بپادشاهان دارد آنرا نیز شایگان گفته اند ۷ - وبمعنی مکرر هم آمده‌است.

شای کلیو ۸ - بفتح کاف و لام بتحتانی رسیده وبواو زده، نام پیغمبریست ازپیغمبران‌عجم.

(۱) چش : بآن. (۲) چش : نون. (۳) چش : مثال. (۴) چش : بیکار.

۱ - اسم مفعول از «شایستن». ۲ - از دساتیر «شایسته بود، بمعنی ممکن الوجود است و دربرهان قاطع بمعنی واجب‌الوجود نوشته وآن سهواست» «فرهنگ دساتیر ۲۵۴» وابن‌سینا در دانشنامهٔ علائی «ص ۷۲» «شاید بود» را بمعنی امکان آورده.

۳ - از دساتیر : «شایسته هستی، یعنی ممکن الوجود. این نیز دربرهان قاطع واجب الوجود نوشته وسهواست» «فرهنگ دساتیر ۲۵۴» ومؤلف با «بایسته هستی» (ه.م.) خلط کرده‌است.

۴ - از : شای (= شاه) + گان (پسوند نسبت ولیاقت)، پهلوی shâyakân و shâhakân «تاوادیا ۱۶۵». ۵ - «گنج شایگان، یعنی گنجی که شاهان نهاده‌باشند یا گنجی که لایق شاهان تواند بود.» «المعجم شمس قیس ص۱۸۶».

۶ - رك: المعجم ص ۱۷۶ و ۲۱۶ :

درشعرمن نیابی‌مسروق ومنتحل درنظم من‌نه‌بینی ایطا وشایگان. رشیدوطواط. «المعجم‌ص۲۱۶».

۷ - «شایگان دراصل شاه کان بوده است یعنی کاری که بحکم پادشاه کنند بی مزد ومنت» «المعجم ص ۱۷۶» :

اگر بگروی تو بروز حساب مفرمای درویش راشایگان. شهیدبلخی. «لغت فرس ۳۷۱».

۸ - برساختهٔ دساتیر، و دردساتیر نامه‌ای آسمانی(!) بنام «نامهٔ شت شای کلیو» باترجمهٔ آن بفارسی آمده است. رك: دساتیر ص ۵۳-۶۴.

شایکه - بکسر ثالث و فتح کاف ، نام خاریست که صمغ آنرا عنزروت خوانند و در مرهمها بکار برند.

شایورد [۱] - بر وزن لاجورد ، بمعنی شادورداست که هاله وطوق وخرمن‌ماه باشد [۲] - ونام گنج هفتم است از گنجهای خسرو پرویز - و نام پرده‌ای هم‌هست از موسیقی.

شایه - بروزن مایه ، بمعنی میوه باشد وبعربی ثمر خوانند .

بیان دوم(۱)

در شین نقطه دار بابای ابجد مشتمل برهشتاد ونه لغت و کنایت

شب - بفتح اول وسکون ثانی، معروفست و بعربی لیل خوانند [۳] - و با تشدید ثانی نوعی از زاج باشد وآنرا زاج بلور خوانند وگویند که آن ازکوه فرو چکد ومانند یخ بفسرد وبهترین وی‌آنست که از جانب یمن‌آورند . گویند اگر کسی در خواب فریاد کند قدری از آن در زیر بالین وبستر او گذارند دیگرفریاد نکند ،وگویند باین معنی عربی است [۴] .

شباب - بفتح اول بر وزن شراب ، نام پرده‌ایست ازموسیقی [۵] - و درعربی بمعنی‌جوانی باشدکه در مقابل پیری است - و بکسراول، نام درختی است که آنرا ماهودانه گویند و برگ آن بماهی کوچك میماند و میوهٔ آن سه سه میشود مانند بنادق کبار و آنرا بعربی حب‌الملوك‌خوانند واین غیر حب‌السلاطین است ، ومسهل عرق‌النسا و مفاصل ونقرس باشد

شباط [۶] - بضم اول و ثانی بالف کشیده وبطای حطی‌زده، بلغت رومی نام‌ماه آخرزمستان‌است.

---

(۱) چش : دویم .

---

۱ = شادورد (ه.م.) ، مصحف آن : سابود .

۲ - بخط و آن لب ودندانش بنگر که همواره مرا دارند در تاب

یکی همچون پرن براوج (برج؟دهخدا) خورشید یکی چون شایورد از گرد مهتاب .

پیروز مشرقی.«لغت‌فرس ۸۷» .

۳ -پارسی باستان-xshapa،اوستا-xshap،-xshapan ،پهلوی shawâk.shap، هندی باستان - ksháp ، کردی shew ، افغانی shpa ، استی äxsäw ، بلوچی shap ، وخی ع shub ، شغنی shab ، سریکلی xab ، منجی xsháwa و xasáwa «اشتق۷۷۵» ، گیلکی shäb ، فریزندی shaw ، یرنی shaew ، نطنزی shov «ك. ۱ص۲۸٤»، سمنانی ولاسگردی shöw،سنگسری show (shöw)، سرخه‌یی shaw، شهمیرزادی shû «ك. ۲ ص ۱۷۹»، خوانساری،shey «سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ٤۷» ، در اشعاربا باطاهر «شو» ودر دیه‌های گیلان show . ورك : شو؛ زمانی که ازغروب آفتاب تاسپیدهٔ صبح را شامل است . ضد : روز .

۴ -(عر) «شب بالفتح (وتشدیدبدوم) نوعی اززاک-وبیماری‌است» «منتهی‌الارب» . ۵ = معرب آن «شبابه» .رك: تفس . ۶ = Shubât ،پنجمین ماه سال سریانی. این نام از اسم یازدهمین ماه سال یهودیان (Shebât) که تقریباً بر آن منطبق است اخذ شده. این ماه در۳۱ژانویهٔ تقویم رومی شروع شود و۲۸ روز دارد و در هرچهار سال‌یك روز کبیسه بدین روزها افزوده شود . رك : دائرة المعارف اسلام. کلمه‌مأخوذ ازShabatu (نام‌ماه بابلی) منطبق‌بر ژانویه-فوریهٔ فرنگی‌است:

Cameron , ·Persepolis Treasury Tablets, p .45.

شب افروز - بمعنی ماه است که بعربی قمر خوانند چه شب ازو فروزان و روشن میگردد - وکرم شب تاب را نیز گویند - و نام ماه دهم است از سال ملکی .

شبالنگ - بفتح لام وسکون نون وکاف فارسی ، نخچیر (۱) را گویند و آن جانورانی باشند که آنها را شکار کنند مانند آهو و قوچ صحرایی وبز وگاو کوهی وامثال آن.

شبان ۱ - بضم اول و ثانی بالف کشیده وبنون‌زده ، چوپانرا گویند که چراننده ومحافظت کنندهٔ گوسفند باشد و اورا بعربی راعی خوانند؛ و باینمعنی بفتح اول شهرت دارد و درست است - و بفتح اول ، شب پره را گویند و آنرا مرغ عیسی هم خوانند - وجمع شب هم‌هست که‌شبها باشد لیکن برخلاف قیاس .

شب انبوی ۲ - بفتح اول و سکون نون و بای ابجد بواو رسیده و بتحتانی زده، گل شب بوی باشد وآن زرد رنگ میشود و بعربی منثور خوانند بضم ثای مثلثه .

شبان فریب - نام مرغیست کوچک شبیه بباشه و بعضی گویند شبیه بفراشتروك است - وبعضی مرغ عیسی را شبان فریبك خوانند ۳. مجملا گویند چنان بروی زمین‌نشینند که‌هرکس او را ببیند پندارد که قوت برخاستن و پریدن ندارد وهمین که پیش اوروند برخاسته اندك‌راهی پرواز کند و بازبنشینند وهرچند اینکس پیش‌رود او چند قدم پرواز کند وبنشیند .

شبان فریبک ۴ - همان شبان‌فریب است که مرغ کوچك شبیه بباشه باشد.

شبان‌فریو ۵ - با واو ، بروزن‌ومعنی شبان فریب است که پرندهٔ شبان بازی ده‌باشد.

شبان فریوك ۶ - با واو ، بر وزن و معنی شبان فریبك باشد.

شبانکاره - با کاف بالف کشیده وفتح رای قرشت ، ولایتی است ازفارس ۷ - ونام دهی است از ولایت طوس.

شبانگاه ۸ - با کاف فارسی بر وزن جهانشاه، بمعنی درآمدن شب باشد ۹ -وجایگاه

(۱) چش : نخچیر .

۱ - پهلوی shupân ،ایرانی باستان -fshu_pâvan* «نیبرگ ۲۱۷» ، ارمنی ع shpet (اوستا - fshu . paiti*)، کردی shiwân ، افغانی shpûn (چوپان)،shpankai (چوپان‌پسر)، بلوچی shipânk و shawânk و shafânk ، وخی shpün و shüpün.
هرن چوپان و شبان را از یك ریشه میداند ولی هوبشمان آنرا جدا میشمارد « اشتق - هوبشمان ۷۷۶» ورك : هرن «اسفا ۱ :۲ص ۷۱» ورك: شوان ،چوپان. ۲ - از : شب + انبوی (از : انبوییدن (ه.م.) = شب بوی (ه.م.) .

۳ = شبان فریو.رك ، شبان فریبك . ۴ = شبان فریوك. رك: شبان فریب .

۵ = شبان فریب (ه.م.) . ۶ = شبان فریبك (ه.م.) .

۷ - ناحیتی از دشتستان فارس ، بطول ۴۰ وبعرض ۲۴ کیلومتر ، ازشمال ومغرب محدود است بماهور میلاتی وحیات داود و از مشرق به زیره و دالکی وازجنوب به انگالی ، محصول‌آن غلات‌وخرما، مرکزآن ده‌کهنه (۴۰۰ خانوار) و ۲۶ قریه دارد .«جغرافیای سیاسی. کیهان۴۸۰».

۸ - هرن « ن » را در «شبانروز» و «شبانگاه» و « شبان بوی» و « شبان ور » اثر تلفظ قدیم (اوستا -xshapan = شب) میداند «اشتق ۷۷۵» (رك : شب) وممکن است الف ونون جمع باشد. ۹ - گاه (پسوند زمان)است : «شبانگاهی که دزدان باز آمدند ...نخستین دشمنی که دوس ایشان تاختن آورد ، خواب بود .» «گلستان ۲۲».

چارپایان و گوسفندان را نیز گویند که شب در آنجا باشند ۱ - و بضم اول جا ومقام راعی باشد که گوسفندان چران است ۲ ؛ و بفتح اول نیز درست است.

شب انگیز - با کاف فارسی بتحتانی کشیده و بزای نقطه‌دار زده، بیخ درخت بزرالبنج است وبرگ آنرا شبی گویند وتخم آنرا منگ(۱) بفتح میم خوانند.

شبان وادی ایمن - کنایه ازحضرت موسی علیه‌السلام است ۳.

شبانور۴ - بروزن بلادور ، شب‌پره‌را گویند وآنرا مرغ عیسی‌خوانند؛ وبروزن کلانتر هم‌آمده است.

شبانه - بر وزن زبانه ، هر چیز شب مانده راگویند یعنی شب برآن گذشته باشد از آب و نان وامثال آن - و مخمور و خمارآلوده را نیز گویند - وشرابی راکه در شب بخورند - و هر محافظت کننده را گویند عموماً ؛ و راعی راکه نگاهدارنده و محافظت کنندهٔ گوسفندان است خصوصاً ؛ و باین معنی بضم اول هم آمده است.

شباویز - نام مرغی است که خود رادر تمام شب ازیك‌پای‌آویزد و تا صباح فریادی کند که ازآن « حق‌حق » مفهوم شود، وبعضی گویند تا مادام از گلوی او قطرهٔ خونی نچکد خاموش نگردد.

شباهنگ - بفتح ها وسکون نون‌وکاف فارسی ، نام ستارهٔ کاروان کش است ،وآن‌ستاره‌ای باشدکه پیش از صبح طلوع کند و بعربی شعری خوانند - و بمعنی دوم شبانگاه نیز آمده است که جایگاه ستوران باشد - و مرغ سحر خوان را هم می گویند که بلبل باشد و بعربی عندلیب خوانند.

شب باره - با بای ابجد بروزن‌انگاره، زنی راگویند که شبها هرزه گردی کند ، ومعنی این لغت شب دوست است،چه باره بمعنی دوست هم آمده است همچو غلام‌باره یعنی پسردوست - وشب پره را نیز گویند که مرغ‌عیسی باشد ۵

شب باز - معروف است ، وآن شخصی باشد که شبها بازی کند و صورتهای مختلف از پس‌پرده بنماید - و بمعنی شب زنده‌دار که‌بعربی قایم‌اللیل خوانند هم آمده است - و شب پره‌را نیز باعتبار شب بیداری مرغ‌شب بازگویند واین لغت را متصل وبا تشدید حرف ثانی هم نوشته‌اند باین صورت شباز ۶.

شب بازه ۷ - با بای ابجد بر وزن دروازه ، شب پره راگویند که مرغ عیسی باشد؛ و باین معنی بجای بای ابجد (۲) یای حطی هم بنظر آمده است.

---

(۱) چك: ممك . (۲) چك: بجای با .

---

۱ - گاه (پسوندمکان) است . ۲ - از : شبان (چوپان) + گاه (پسوند مکان) .

۳ - اشاره‌بآیهٔ ۳۰ ازسورهٔ ۲۸ (القصص): فلما اتاها نودی من شاطئی‌الواد الایمن فی‌البقعة المبارکة من‌الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب‌العالمین:

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند.

« حافظ شیرازی ۱۲۷ ».

۴ - رك : ح ۸ صفحهٔ قبل. ۵ - مصحف «شب یازه» (ه.م.).

۶ - ظ ، مصحف «شب باز» رك: شب‌بازه . ۷ - مصحف «شب یازه» (ه.م.) .

شب پره[۱] و **شب پرک** - معروفست که مرغ عیسی باشد و بعربی خفاش خوانند. گویند چون او را بکشند و بر زهار کودکان پیش از بلوغ بمالند منع بر آمدن موی کند و اگر او را در سوراخ موش نهند همه بگریزند.



شب پره

شب بوزه[۲] - با بای ابجد بر وزن هر روزه، شب پره را گویند که مرغ عیسی باشد.

شب پوش[۳] - با بای فارسی بر وزن خرگوش، کلاه وطاقیه (۱) باشد[۴] و تخفیفه‌ای که شبها بر سر نهند - و برقع را هم میگویند - ولحاف را نیز گفته‌اند.

شب بوی[۵] - بضم بای ابجد وسکون واو و یای حطی، نام گلی است و بیشتر کبود رنگ میباشد وسفید والوان هم میشود وشبها بوی خوش کند و آنرا گل گاو چشم نیز گویند و بعربی عرار و عین البقر خوانند؛ و بعضی گل خیری را شب بوی گویند.



شب بوی

شب پوی - بضم بای فارسی وسکون واو و یای حطی، آواز پای را گویند در نهایت آهستگی و خفت - و شبرو را نیز گویند؛ و باین دو معنی بجای بای فارسی نون هم بنظر آمده است ظاهراً تصحیف خوانی شده باشد، اللّٰه اعلم[۶].

شب پیمای[۷] - کنایه از شب بیدار - و دردمند یعنی صاحب درد و آزار - و عاشق مهجور و بیقرار باشد.

شب پیمودن - کنایه از شب بیدار بودن است بهر عنوان که باشد.

شبت[۸] - بکسر اول وسکون ثانی و فوقانی، بمعنی دالان ودهلیز خرد و کوچك باشد - ورستنیی را نیز گویند که در ماست کنند و بشیرازی شود

(۱) چك : طاقیا.

۱ - از : شب + پر (پریدن) + ه (پسوند نسبت واتصاف)، طبری shû_parprî ، مازندرانی کنونی shû_par « واژه نامه ۴۸۵ »، گیلکی shappara :

گر نه بیند بروز شب پره چشم چشمهٔ آفتاب را چه گناه؟

« گلستان ۲۵ »

۲ - ظ ، مصحف «شب پوزه» = شب پازه . ورك : شپوز. ۳ - رك : شپوش .

۴ - زچستی باز کرده بند گرته ز شوخی کج نهاده طرف شب پوش.

سنایی غزنوی. «فرهنگ نظام» .

۵ - شب بو (ه.م) = شب ابوی (ه.م.) . « شب بوی . سپرغم است زرد ، بشب بوی بهتر دهد وبتازی منثور خوانندش . فرخی (سیستانی) گوید :

خاری که بمن درخلد اندر سفر هند بهچون بحضر در کف من دستهٔ شب بوی.»

«لغت فرس ۵۲۰» .

شب بو = Cheiri از تیرهٔ چلیپائیان است . کاسهٔ آن دارای چهار کاسبرگ مستقیم که از خارج اندکی برآمدگی دارند . جام آن چهار گلبرگ دارد بشکل چلیپا (صلیب) . پرچمهای آن شش ودوعدد کوچکتر ازچهار عدد دیگر است . «گل گلاب ۲۰۷» . ۶ - صورت اخیر مصحف «شب پوی» است . ۷ - از : شب + پیمای (پیماینده) . ۸ = شود (ه.م.) = شوی (ه.م.)، تهرانی shivîd شیرازی sheved « عاوی »، مشهدی shevîd ، گنابادی shevîd « گنابادی »، بروجردی shuît «شهیدی »، گیلکی shibît = Anethum graveolens از تیرهٔ چتریان، برگهای آن بسیار بریده و عطری ملایم دارد . « گل گلاب ۲۳۵ » .

خوانند؛ وباین معنی بکسر اول وثالی هم آمده است.

شب تاب - بر وزن مهتاب، ماه را گویند و بعربی قمر خوانند - وجانوری هم هست کوچك و پرنده ای شبیه بپروانه که دنبالهٔ آن جانور درشب مانند اخگر می‌درخشد. گویند این روشنایی از فضلهٔ اوست و او را بعربی ولدالزنا میگویند. چون ستارهٔ سهیل طلوع کند آن جانور میمیرد [۱] - و تعریف گوهر را نیز بشب تاب کرده اند.

شب تاز - با زای نقطه دار (۱) بروزن پرواز، بمعنی شبخون باشد و آن تاختنی است بی‌خبر وغافل که درشب برسر دشمن برند.

شب تك [۲] - با تای قرشت بروزن نغزك، نوعی از بازی باشد وآن چنان است که بیك‌پای برجهند ولگد بر پشت وپهلوی هم زنند؛ و باین معنی بجای تای قرشت نون هم آمده است.

شب چراغ - گوهری را گویند که در شب مانند چراغ افروزد وروشنایی دهد. گویند گاوی دردریا میباشد و شبها بجهت چرا از دریا برمی‌آید و این گوهر را از دهن خود بر زمین میگذارد وبروشنایی آن گوهر چرا میکند وآنرا در شب گون هم میگویند [۳].

شب چراغك [۴] - بفتح غین وسکون کاف، کرم شب تاب را گویند و عربان ولدالزنا خوانندش.

شب چره [٥] - با جیم فارسی بر وزن شب‌پره، چرا کردن حیوانات را گویند درشب [٦]؛ و باین مناسبت نقل و میوهٔ خشك را نیز گویند که مردم در هنگام شب نشینی خورند.

شب چك [۷] - بکسر ثانی و فتح جیم فارسی و سکون کاف، شب برات را گویند که شب پانزدهم شعبان است زیرا که چك بمعنی برات باشد؛ وبا جیم ابجد هم بنظر آمده است.

شبخانه [۸] - با خای نقطه‌دار بر وزن پروانه، بمعنی شبستان است که حرم سرای پادشاهان باشد - وخانه‌ای را نیز گویند که شبها درویشان درآن بسر برند.

شبخوان - با واومعدوله بروزن دستان، بلبل راگویند وبعربی عندلیب خوانند.

شب خوش [۹] - کنایه از وداع است یعنی کلمه‌ای باشد که دروقت وداع کردن گویند خصوصاً درشب.

شبخون [۱۰] - بمعنی شبیخون است، وآن تاخت بردن باشد برسر دشمن چنانکه غافل و بی‌خبر باشد.

شب خیزك - با ثالث بتحتانی رسیده و زای نقطه‌دار (۲) مفتوح بکاف زده، تره تیزك راگویند، و آن سبزیی است معروف که‌خورند و تره‌تندك نیز گویندش وبعربی رشاد خوانندوتخم آنرا حب‌الرشاد نامند.

---

(۱) چك: با زا. (۲) چك: وزا.

---

۱ = شب چراغك (ه.م.):

شب زمستان بود وکپی سرد یافت — کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت.

رود کی‌سمرقندی. «لغت‌فرس۲۴».

۲ - شپتك (ه.م.) ۳ - رك: شب گون. ۴ - رك: شب‌تاب.

۵ - از: شب + چر (چریدن) + ه (حاصل مصدر - نسبت).

۶ - گرگ آمده است گرسنه و دشت پر بره — افتاده در رمه، رمه رفته بشب‌چره. «ناصرخسرو بلخی۳۸۲».

۷ - رك: چك = جك. و قس: روز جك. ۸ - از: شب + خانه = شبستان، لغة خانهٔ شب. ۹ - در زبان کنونی «شب بخیر». ۱۰ - رك: شبیخون وقس: روزخون.

شب در میان دادن - کنایه از وعده کردن و ضامن دادن باشد اعم از آنکه یکشب یا بیشتر درمیان باشد ۱ .

شبدیز ۲ - با دال ابجد بروزن مهمیز، نام اسب (۱) خسرو پرویز بوده. گویند رنگ آن سیاه بود و وجه تسمیهٔ آن شب رنگ است چه دیز بمعنی رنگ باشد . گویند از همهٔ اسبان جهان چهار وجب بلندتر بود (۲) وآنرا از روم آورده بودند ۳ ، و بعضی گویند شبدیز و گلگون هردو از یك مادیان بهم رسیده‌اند و حقیقت آن در لغت گلگون مذکور است ، و چون اورا نعل بستندی بده میخ بردست و پایش محکم کردندی وهر طعامیکه خسروخوردی او راانیزخورانیدندی، و چون شبدیز بمرد خسرو او را کفن ودفن کرده صورت او را فرمود که بر سنگ نقش کردند وهر گاه که بدان نگریستی بگریستی و صورت شبدیز که خسرو بر آن سوار میشد در کرمان است ۴ .

شبدیز نقره خنگ - کنایه از آسمان است - وکنایه از شب وروز ولیل ونهار -وزمانه وروز کار - وعالم ودنیا هم گفته‌اند .

شبذیر - با ذال نقطه دار بر وزن نخچیر (۳)، نامی است از اسماء الهی جل جلاله؛ و باین معنی بجای حرف ثانی یای حطی هم آمده است ۵ .

شبر - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت ، شعلهٔ آتش را گویند - و بکسر اول و سکون ثانی و ثالث ، نام شمربن ذی الجوشن است لعنة‌الله‌علیه ۶ - و درعربی وجب بدست را گویند وآن از دست مقداری باشد مابین‌انگشت کوچك وانگشت بزرگ .

شبرغان ۷ - بضم ثالث و غین نقطه‌دار بالف کشیده بر وزن مردمان ، در قدیم‌الایام نام شهر بلخ بوده و دربن وقت نام قصبه ایست‌نزدیك ببلخ مشهور بشبرغان بروزن نمکدان .

شبرم ۸ - بکسر اول وسکون‌ثانی‌وفتح ثالث و میم ساکن ،گیاهی است شیردار و آن بیشتر در صحراها و کنارهای جویها روید ورنگ ساق آن بسرخی مایل است. گویندا کر گاوآنرا بخورد بمیرد و گوسفند را مضرت نرساند وآنرا بشیرازی گاو بطونك خوانند.

---

(۱) خم ۱ ، چش : اسب . (۲) چك : بوده . (۳) چش : نخچیر .

---

۱ - دانی که خال برچه سیمین او چراست؟
کآن سیم اگر دهد بتو شب درمیان دهد .
ظهیر فاریابی . «فرهنگ نظام».

۲ - از : شب + دیز . رك : دیز .

۳ - آفرین زآن مرکب شبدیز نعل رخش روی
اعوجی مادرش و آن مادرش را یحموم شوی .
«منوچهری دامغانی ۱۱۰» .

۴ - ظ.طاق بستان- ورك : راه شبدیز .

۵ - رك : شیذر ، شیذیر .

۶ - ظ . مصحف « شمر » .

۷ = « شبرقان بضم اول وراء مضموم ، شهریست آباد و پرجمعیت نزدیك بلخ وبین‌آن دو یك یا دو روزه راه است وآنرا « شفرقان » هم گفته اند » . « معجم‌البلدان » .

۸ -شبرم بضم اول‌وسوم درعربی = Euphorbia Pityusa (نام‌درختی است‌خاردار) = épurge « دزی ج ۱ ص ۷۲۰: ۲».

شبرنگ ۱ - بر وزن خرچنگ ، نام اسب سیاوش بوده ۲ - و نام گلی باشد سیاه‌رنگ بزردی مایل - و نام سنگی است سیاه و آنرا شبه گویند . چون برآتش نهند بسوزد و بوی نفط کند.*

شبروان ۳ - کنایه از شب بیداران و سالکان باشد - وکنایه از عسس و دزد و عیار هم هست .

شبست - بکسر اول و ثانی وسکون‌سین بی نقطه و فوقانی ، چیزیرا گویند که بر طبع گران و ناخوش‌آید ؛ وباین معنی باشین‌نقطه‌دار هم بنظرآمده است و با زشت قافیه کرده‌اند ۴ و این هم درست است چه در فارسی سین بی‌نقطه ونقطه‌دار بهم تبدیل می‌یابند.

شبستان ۵ - بمعنی شب خانه است که حرم سرای پادشاهان و خلوتخانه و خوابگاه ملوك وسلاطین باشد- ودر مساجد شبستان‌جایی را گویند که درویشان وغیر ایشان در آن عبادت کنند وشبها نیز بخواب روند.

شب سده ۶ - بکسر ثانی وفتح ثالث و دال ابجد ، بمعنی‌آتش بلند باشد چه‌سده‌بمعنی آتش بلند است ۷ و آن شب دهم بهمن ماه‌است و وجه تسمیهٔ این‌آن است که چون فریدون بر ضحاك دست یافت وخدم ونزدیکان او را گرفته میکشت از آن جمله طباخی داشت ارمائیل (۱) نام که مردمارا کشتی و مغز سرایشان را بجهت ماران ضحاك بیرون کردی ، نزدفریدون آوردند، خواست که اورا بعقوبت تمام بکشد، ارمائیل(۱) گفت هرروز یك کس را از آن دو کس که بمن میدادند که بکشم آزاد میکردم و درعوض‌او (۲) مغز سر گوسفند داخل می‌نمودم ، توباید که‌بامن مکافات نیکی بجای‌آوری واگر باور نداری‌اینك آن مردم پناه بکوه دماوند برده‌اند . فریدون با لشکر سوار شده متوجه کوه دماوند گردید تاآن

(۱) چك : ارمائل . (۲) چش : آن .

۱ - از : شب + رنگ (برنگ شب ، سیاه) = شبدیز . ۲ - نام اسب سیاوش « بهزاد » است ، واین اشتباه ازین بیتهای فردوسی طوسی ناشی شده :

رخش پرزخون دل و دیده گشت — سوی آخر تازی اسپان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را — که دریافتی روز کین باد را.

« شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ۶۵۳».

ومراد ازشبرنگ دربنجاصفت‌است بمعنی‌سیاه‌رنگ، وفردوسی‌چندباربسیاهی اسب‌سیاوش‌اشاره کرده:

یکی بارگی بر نشسته سیاه — همی گرد نعلش برآمد بماه .

« شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ۵۵۱».

۳ - جمع « شب رو » . رك : ذیل همین حاشیه .

۴ - حاکم‌آمد یکی بغیض وشبشت — ریشکی گنده و پلیدك وزشت .

معروفی بلخی. «لغت فرس ۴۸».

۵ - از: شب+ستان(پسوند مکان) ، قس: شب خانه (ه.م.) ، shobâ_dûn (دزفولی) بمعنی زیرزمین ، خوابگاه تابستانی ، پهلوی shapəstân (حرم شاهی) «اونوالا ۱۷۲»:

ازآنکه که تابع شد اقبال اورا (بالغ شد اقبالش او را)
عروس ظفر در شبستان نماید. «خاقانی شروانی۱۳۰بامقابلهٔ‌نسخ».

۶ - رك : جشن سده. ۷ - اشتقاق عامیانه . رك : جشن سده .

* شب‌رو - بفتح اول وسوم ، از : شب+رو (رونده) ؛ آنکه در شب راه رود -دزد وعیار . رك : شبروان (متن) .

مردم را بشهر بازآورد ، چون نزدیك رسید شب در آمد و راه گم کردند . پس بفرمود تا آتش بسیاری بر افروختند و مردمان گریخته چون آن آتش بدیدند حیران ماندند که آیا چه‌چیز است، متوجه شدند وخلقی عظیم ازآزادکردگان طباخ جمع آمدند . گویند آن‌شب صدجا آتش افروخته بودند وآن شب دهم بهمن ماه بود .*

شب شدن - کنایه ازآخر شدن ایام جوانی است .

شبطباط ۱ - بفتح اول و کسر ثانی وسکون طای حطی وبای ابجد بالف کشیده‌وبطای دیگرزده ، بمعنی بطباط است که سرخ‌مردباشد، و آن گیاهی است سرخ بسیاهی مایل و بعربی عصی‌الراعی خوانند. خون شکم ببندد .

شب عنبرین - بکسر ثالی و فتح عین بی‌نقطه ،کنایه از شب تاریك باشد.

شبغا ۲ - با غین نقطه‌دار بروزن‌سرما ، محوطه وجایی راگویند که شبها اسپ(۱) وگاو وخر وگوسفند درآن بسربرند.

شبغاز ۳ - با غین وزای نقطه‌داربروزن پرداز، محوطه‌ای‌باشد که شبها گاوان‌وگوسفندان و دیگر جانوران درآن بسربرند ؛ وبارای‌بی‌نقطه بروزن هموار هم بنظر آمده است.

شبغازه ۴ - بروزن دروازه،بمعنی‌شبغاز است که حصار ومحوطه‌ای باشد بجهت خوابیدن گوسفندان و گاوان وامثال آنها ؛ وبا رای‌بی‌نقطه بروزن گهواره هم‌آمده است.

شبغاو - با واو بر وزن غرقاو ، بمعنی شبغازه است که جای خوابیدن گوسفند و خر و گاو باشد .

شب غریب ۵ - با غین نقطه دار (۲) و رای بی‌نقطه (۳) بروزن عندلیب ،نان‌وحلوایی باشد که درشب اول قبر میت بجهت ترویح روح او قسمت کنند.

شب فرخ - بکسر ثالی و فتح فا ، نام نوایی است ازموسیقی - و نام لحن چهاردهم‌باشد از سی لحن باربد .

شبك - بکسر اول وسکون ثانی وکاف، دوك و بادریسهٔ دوك را گویند ، و آن چیزی باشد (٤) ازچرم یا چوب تنك که بر گلوی دوك مضبوط سازند.

شب کاینات - کنایه از دنیا وعالم کون وفساد باشد.

شبگرد ۶ - بفتح‌کاف فارسی و سکون را ودال بی‌نقطه ، ماه راگویند وبعربی‌قمرخوانند - وعسس وشبرو را نیز گفته‌اند .

شبکند ۷ (۵) - باکاف بروزن الوند ،

---

(۱) خم۱ ، چش : اسب . (۲) چك :ـ نقطه‌دار . (۳) چك : ورا .
(٤) چش: چیزی است . (۵) چش: شبگند .

---

۱ - سریانی = Polygonum = عصاالراعی . رك . دزی‌ج۱ص۷۲۱ ورك : بطباط .
۲ - شوغا = شوغاه = شوگا = شوگاه = شبغاز = شبغازه ورك: شوغار ،شوغازه ورك: شوغاه (درمتن برهان). ۳ - رك: شبغا . ۴ - رك: شبغا :

فربه کردی تو کون ایا بد سازه چون دنبهٔ گوسفند در شبغازه .

عمارهٔ مروزی. «لغت فرس ٤۸۸» .

۵ - قس : شام غریبان . ۶ - از: شب + گرد (گردنده) .
۷ - از: شب + کند (= کده) = شب‌خانه = شبستان .
* شبشت - رك: شبست .

بمعنی آشیان است که جا ومقام مرغان باشد.

شبگو [۱] - با کاف فارسی و واو مجهول بروزن بدگو ، نام مهتر و بزرگ پاسبانان باشد و او را چوبك زن هم میگویند [۲] - و خواننده وگوینده را نیز گفته اند.

شبکوك [۳] (۱) - با کاف بر وزن مفلوك ، نوعی از گدایی باشد ، وآن چنان است که شبها بر بالای مناری یا پشته‌ای یادرختی که در میان محله واقع باشد برآیند وبآواز بلندیك یك ازمردم محله را نام ببرند ودعا کنند تابایشان صدقه بدهند .

شبکوکا [۴] - بر وزن مفلوکا ، بمعنی شبکوك است که گدایی بالای منار باشد .

شبکوکه [۵] - بفتح کاف دوم ، بمعنی شبکوکاست که نوعی از گدایی باشد.

شبگون - با کاف فارسی بر وزن افسون ، بمعنی شبرنگ است چه گون بمعنی رنگ آمده است - و بمعنی شب چراغ هم‌هست بجهت آنکه گوهر شب چراغ را در شبگون‌نیز گویند [۶] .

شبکونتن [۷] (۲) - با تای قرشت (۳) و نون بروزن پهلوشکن ، بلغت زند وپازند (٤) بمعنی گذاشتن باشد وشبکونمی (۵) یعنی گذاشتم وشبکونید (٦) یعنی بگذارید.

شبگون عیار - بکسر نون و فتح‌عین بی نقطه ، کنایه ازآسمان است.

شبگیر [۸] - باکاف فارسی بروزن‌تکبیر، بمعنی صبح و سحر گاه باشد [۹] - و راهی شدن پیش ازسحر وبعداز نیم‌شب را نیز شبگیر گویند - ونام‌مرغی‌است که دروقت‌صبح‌صدای‌حزین کند.

شبلانیدن - با لام ، بر وزن و معنی چسبانیدن (٦) باشد خواه چیزی را بچیزی بچسبانند (۷) یا شخصی خودرا بکسی وا بندد .

شبنك [۱۰] - بفتح اول ونون و سکون ثانی وکاف ، نوعی ازبازی باشد، و آن چنان‌است که بر یك پای بجهند و لگد بر پشت و پهلوی هم بزنند .

شب نهه [۱۱] - بکسرنون وفتح ها، گنج و زر وجواهری راگویند که در زیر زمین پنهان کنند .

---

(۱) چش : شبگوك . (۲) چك : شبگونتن . (۳) چك : با تا .
(٤) چك: ژند وپاژند . (۵) چك: شبگونمی . (٦)چك: شبگونید .
(٦) چك : چسپانیدن . (۷) چك: بچسپانند . (۸) چك: ورا .

---

۱ - از: شب + گو(گوینده) ؛ لغةً گوینده وخواننده بهنگام شب :
چون آن شب گو گرفتی راه شبدیز   شدندی جملهٔ آفاق شبخیز .
نظامی گنجوی.« فرهنگ نظام» .

۲ -برآستان توپیرزحل بود دربان   بحضرت تو بود ترك آسمان شبگو.
منصور شیرازی «فرهنگ نظام» . ۳ - رك:شبکوکا ،شبکوکه . ۴ -رك:شبکوك،شبکوکه.
۵ - رك : شبکوکه ، شبکوکا . ٦ - رك : شبچراغ .
۷ -هز : shabkônitan (ونظایرآن) ، پهلوی hishtan ، گذاشتن «یونکر۸۳» .
۸ - گنابادی shogîr (حرکت قافله موقع سحر) «گنابادی» ،بیرجندی «شبگیر» (صبح زود) ضد : ایوار (ه.م.) .

۹ - ز تیر کیش همی روشنی دهد بیرون   بود هر آینه از شب دمیدن شبگیر.
معزی نیشابوری درتعریف زلف .«دیوان‌ص۲۵٦».

۱۰ -ظ. مصحف«شب تك»(ه.م.) ورك:شپتك. ۱۱ -از:شب + نه(نهادن) + ه(پسوند نسبت واتصاف).

شبور ۱ - بفتح اول و ضم ثانی مشدد وسکون واو و رای قرشت (۱) بمعنی نای رویین است که نفیر باشد و بعربی نیز همین معنی دارد -و بی تشدید ثانی مهرهٔ ترسایان باشد و آن یکی از سازهاست که می نوازند.

شبوط - با ثانی بواو کشیده (۲) وبطای حطی زده ، نوعی از ماهی باشد وآن در دجلهٔ بغداد وفرات بهم میرسد وزهرهٔ اورا دردارو های چشم بکار برند -



شبوط

شبوقه - بضم اول و ثانی بواو رسیده و فتح قاف ، خمان بزرگ است و آن درخت میوه ایست که در هندوستان پل میگویند .

شبه ۲ - با اول و ثانی مفتوح بها زده، نام سنگی باشد (۳) سیاه و براق و در نرمی وسبکی همچوکاهربا است و آن دوبابت میشود : یکی آنست که از دشت قبچاق آورند وآن آبی است که بمرور ایام بسته میشود ، ودیگری کانی باشد که ازگیلان آورند . طبیعت آن سردوخشک است . گویندهر که باخودداردازچشم زخم وسوختن آتش ایمن گردد واگر برسربیاویزند درد سررا ساکن سازد واگر نورچشم کسی سفید باشد ودرچشم اوخیالهاوچیزی مانند ابرپدیدآید وچشم خیرگی کند آیینه‌ای ازآن سازندوپیش چشم بدارندچشم را قوت تمام بخشد و آن مرض را زایل کند ومنع نزول آب نیز از چشم کند و بامیلی که از آن بسازند سرمه کشیدن یا همان میل را بی‌سرمه‌در چشم کشیدن روشنایی چشم را زیاده کند و قوت باصره دهد وچون او را درآتش نهند مانندهیزم بسوزد و بوی نفط کند.

شبهر - بفتح ها بر وزن لشکر ، منقار چرغ راگویند و آن پرنده ای باشد شکاری از جنس سیاه چشم .

شبی ۳ - بفتح اول و بای (٤) بتحتانی کشیده نوعی ازجامهٔ دوخته باشد و بعضی گویند پوستین‌است - وجامه‌ای که شب برخود پوشند - وهر چیز که‌آنرا بشب نسبت دهند.

شب یار - بروزن اغیار ، رستنیی باشد تلخ وآنرابعربی‌صبر گویند . طبع آن گرم‌وخشک است ومسهل صفرا بود و رطوبت و بلغم از سر ومفاصل جذب کند وبهترین آن سقوطری‌میباشد

(۱) چك : ورا . (۲) چك : رسیده .
(۳) چش : است . (٤) چك : و با .

۱ - معرب آن «شبور» (بفتح اول وضم دوم مشدد) ، بوق «نفس» قس: شیپور .

۲ - شوه (ه.م.) معرب آن سبج = obsidiane = Obsidius (فر) «نخب ص۹۰» :

قمریك طوق دارگویی سر در زده است — درشبه‌گون خانمی ، حلقهٔ او بی نگین.

« منوچهری دامغانی ۱٤۷».

۳ - از: شب + ی (نسبت) ، پهلوی shapîk (سدره) «تاوادیا ١٦٥» این‌کلمهٔ‌پهلوی در تفسیر پهلوی (زند) بند ۹ ازفر گرد۱۸ وندیدادآمده . وست وهوشنگ جاماسب آنرا با«شبی» فارسی‌یکی دانسته بمعنی پیراهن شب گرفته‌اند (وندیداد ، متن‌اوستا وترجمهٔ پهلوی توسط دستور هوشنگ‌جاماسب ج۲ بمبئی ۱۹۰۷ص۲۰۹ ؛کتب‌مقدس مشرق ج West.V ، ص ۲۸٦) «خرده اوستا ٦۰» . سنگسری shevî (پیراهن) و درخواساری نیز shevî (پیراهن) «سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ٤٦»،معرب آن سبجه«نفس» وسبیجه «ابن درید» .

و سقوطر جزیره‌ایست نزدیك بسواحل یمن ۱ - و نام معجونی هم هست که آنرا در شب خورند وخوابند ۲ .

شبیازه ۳ - بر وزن خمیازه ، بمعنی شب‌پره باشد که مرغ عیسی گویندش ۴ .

شبیخون - بمعنی‌شبخون ۵ است،وآن تاخت بردن باشد بر سر دشمن چنانکه غافل و بیخبر باشد.

شبیم - بر وزن ندیم ، بمعنی گریختن باشد .

شبینه ۶ - بروزن کمینه ، بمعنی شبانه است که هرچیزشب مانده باشد ازآب ونان‌وطعام و میوه و امثال آن - و شب‌پره را هم گفته اند که مرغ عیسی باشد ۷ - و صمغ‌درخت‌صنوبررا نیز گویند .

بیان سوم

در شین نقطه دار با بای فارسی‌مشتمل بر بیست و یك لغت

شپ - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی جهنده وخیز کننده باشد ۸ - و بمعنی زود هم آمده است که عربان عجل گویند.

شپاشاب ۹ - با ثانی وشین نقطه‌دار(۱) بالف کشیده و ببای فارسی زده ، آواز و صدای پیکان تیر باشد که پی در پی در جایی بخورد.

شپتك ۱۰ - بکسر اول بر وزن‌خشتك، بمعنی لگد زدن باشد خواه انسان بزند و خواه حیوانات دیگر .

شپر ۱۱ - بفتح‌اول وثانی مشدد وسکون رای بی‌نقطه ، بلغت سریانی بمعنی خوب ونیك است وبعربی حسن گویند.

شپش ۱۲ - بکسر اول وثانی ، جانوری است معروف. گویند اگر شپشی را ازسربگیرند

---

(۱) چك:- نقطه دار .

---

۱ - رك: سقوطر . ۲ - پهلوی shapyâr (شربت قند ،شیره) «ناوادیا ۱۶۵».
۳ - از : شب + یاز (یازیدن) + ه (پسوند نسبت واتصاف) قس : شبینه .
۴ - « شب یازه ، مرغك شب پرك است .فرالاوی گوید :
تو شب آیی نهان بوی همه روز همچنانی یقین که شب یازه .» «لغت فرس ۴۷۸».
۵ - رك: شبخون . ۶ - از : شب + ینه (نسبت) . ۷ - رك : شب یازه .
۸ - طبری shâp (قدم ، جست ، شلنگ) «واژه نامه ۴۶۵» .
۹ - اسم صوت = شپشاپ (ه‍.م.) = شپ شپ . ۱۰ = شب‌تك‌ورك : شپ.
۱۱ - رك: شپیر . ۱۲ - اوستا spish ، پهلوی نیز spish. دربند۳ فر کرد ۱۷ وندیداد دو گونه شپش یاد شده : یکی آنکه درانبار گندم افتد و دیگر آنکه جامهٔ پارچه را تباه کند. نخستین را درفارسی - چنانکه زمخشری در مقدمة الادب نوشته - شپشهٔ گندم، دیوك گندم و دومین را دیو جامه ، دیوچك‌جامه ، کرم‌جامه گویند «فاب۱ص۱۹۹» اما شپش درفارسی بجانور کی اطلاق شود که دربدن مردم چر کین وبعضی جانوران پدید آید وازخون تغذیه کند. قمل. شهمیرزادی aspêc ، گیلکی sabaj ، خوانساری espizh « سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ۴۷ » ، تهرانی shipîsh ، طبری esbîj « واژه‌نامه ۲۳» .

و در سوراخ باقلا نهند و کسیکه تب ربع داشته باشد بخورد شفا یابد ومجربست ؛ وبضم اول وثانی وبفتح اول وضم ثانی هم‌آمده است.

شپشاپ ۱ - با بای فارسی درآخر بر وزن مهتاب ، بمعنی شپاشاپ است که صداوآواز پی‌درپی خوردن پیکان تیر باشد بجایی ۲ .

شپ شپ - با بای فارسی درآخربروزن غبغب ، بمعنی مضطرب و بی‌تمکین و زود زود باشد ۳ - و صدا و آواز تیرانداختن پی‌درپی‌را نیز گویند ۴ - وشاخ درخت را هم گفته‌اند.

شپشه ۵ - بکسر اول وثانی وفتح ثالث، کرمکی باشد که بیشتر اوقات در فصل تابستان وهوای گرم درپوستین ونمد وسقرلاط (۱)وصوف و دیگر پشمینها وگندم و دیگر غلها افتدوآنها را تباه وضایع کند .

شپل ۶ - بکسر اول وسکون ثانی ولام، پایه ومرتبه راگویند - و پاچهٔ شترراهم‌میگویند از آنجا که بزمین نزدیک‌است۷ - وبمعنی صدا وآواز بلند کردن هم‌هست ۸ - وآواز شافوت را هم نیز گویند وآن صدایی باشد که کبوتربازان در وقت کبوتر پرانیدن از دهان کنند ۸ .

شپلت ۹ - بکسر اول وفتح ثالث بروزن نسبت ، بمعنی شپل باشد که پایه ومرتبه ۱۰- وصدای بلند وآواز شافوت باشد ؛ وبکسر ثالث هم بر گوش خورده است.

شپلیدن ۱۱ - بکسر اول و لام بر وزن پیچیدن ، بمعنی صفیر زدن یعنی آواز کردن از دهان بوقت کبوتر پرانیدن - وبفتح اول‌بروزن گردیدن، بمعنی شیفته شدن و شیدایی بودن و دیوانگی کردن باشد ؛ و باین معنی بکسر اول هم بنظر آمده است - و بمعنی افشردن هم هست ۱۲.

شپوختن - بکسر اول و واو مجهول بروزن فروختن ، دکه زدن و صدمه و آسیب رسانیدن باشد از روی قوت وقدرت - و بمعنی افشانیدن هم آمده است ۱۳.

شپوز ۱۴ - بفتح‌اول‌وضم‌ثانی‌مشددوسکون واو و زای نقطه‌دار (۲) ، بمعنی شپره باشد که عربان خفاش گویند ؛ و با زای فارسی هم بنظر آمده است .

شپوش ۱۵ - بفتح اول و ضم ثانی مشدد وسکون واووشین قرشت، کلاه وطاقیه‌وتخفیفه را

(۱) چش :وسقرلات . (۲) چك : وزا .

۱ = شپاشاب (اسم‌صوت) = شپ شپ .

۲ - زچکچاك گرز و ز شپشاپ تیر برآورد از جان دشمن نفیر .
فردوسی‌طوسی . «فرهنگ نظام».

۳ - عاشقان را وقت شورش ابله وشپ شپ بیین
کوه جودی عاجز آید پیش ایشان از ثبات .
مولوی بلخی رومی. « فرهنگ نظام».

۴ - قس : شپشاپ ، شپاشاب . ۵ - رك : شپش .

۶ - رك: شپلت ، شپیل . ۷ - رك : سپل . ۸ - طبری shoppol (سوت) « واژه نامه ۴۷۲» . ۹ - رك: شپل .

۱۰- چون سرای شپلت تو دولت شه پست کرد
شاه را دولت چنان باید ترا شپلت چنین .
سنایی‌غزنوی. «فرهنگ نظام» . ۱۱- از:شپل (ه.م.) + یدن(پسوند مصدری) .

۱۲ = شپیلیدن(ه.م.) . ۱۳ = شپیختن(ه.م.) ۱۴-رك:شب‌بوزه. ۱۵-رك:شب‌پوش.

گویند-وبمعنی بالا پوش- ولحاف هم آمده‌است.

شپیختن [1] - بکسر اول وتحتانی مجهول بروزن فریفتن ، بمعنی پاشیدن باشد مطلقاً اعم ازآب وغیرآن .

شپیخته [2] -بکسر اول و تحتانی مجهول بروزن فریفته ، ترشح کردن و پاشیده شدن آب باشد .

شپیر - بر وزن کبیر ، نام کوهی‌است بغایت بزرگ‌وبلند- وبا ثانی مشدد بلغت‌سریانی، مصغر خوب ونیك است که خوبك و نیکك باشد وبعربی حسین خوانند[3] .

شپیل [4] - بکسر اول و تحتانی مجهول بروزن سپیل ، بمعنی فشردن باشد - و بمعنی شافوت هم گفته‌اند و آن آوازی باشد که بیشتر کبوتر بازان از دهان برآورند - وبمعنی‌شیفتگی و دیوانگی هم هست [5] - وبفتح اول پاچهٔ‌شتر را گویند وبتازی رجل‌الجمل‌خوانند [6].

شپیلند [7] - با لام بروزن نشینند،یعنی بیفشارند - وشیفتگی و دیوانگی کنند - وصفیر برمرغان زنند .

شپیلنده [8] - با لام بروزن فریبنده ، بمعنی فشارنده - و صفیر زننده - و دیوانگی کننده باشد .

شپیلیدن [9] - با لام بر وزن فریبیدن ، بمعنی فشردن [10]- و شیفتگی و دیوانگی کردن - و صفیر زدن است.

بیان چهارم

درشین نقطه دار با تای قرشت مشتمل برسی لغت و کنایت

شت - بفتح اول و سکون ثانی ،مخفف شتل است ، وآن زری باشد که در آخر قمار بحاضران دهند [11]- و نیز لفظی است در فارسی ترجمهٔ لفظی که درعربی حضرت گویند [12].

شتا [13]- بکسر اول بروزن رضا ، بمعنی ناشتا وناهاراست-و درعربی فصل‌زمستانرا گویند.*

---

۱ -رك:شپوختن . ۲ -اسم‌مفعول از«شپیختن». ۳ - هز ،shapîr، پهلوی vêh، به ونیك «دهارله ۲۶۲» و رك: یونکر۸۲؛ باروچا۲۳۸. ۴ - رك :شپل، شپلت .

۵ = سپیل (ه.م.) . ۶ - قس : سپل،شپل . ۷ - مضارع « شپیلیدن»

۸ - اسم فاعل از «شپیلیدن» . ۹ - از : شپیل + یدن (پسوند مصدری).

۱۰ -کلابی‌صفت‌بر جفابگذرد که کل‌راشپیلندوآ بش‌برند. امیرخسرودهلوی.«فرهنگ‌نظام».

۱۱- مخفف «شتل» (ه.م.) . ۱۲-«لغت شت فارسی نیست ، نخستین بار دردسانیر چاپ ملافیروز بکار رفته ودر برهان قاطع نوشته شده : «لفظی است درفارسی...» انجمن آرانوشته «شت‌کلمهٔ تعظیم است و آنرا تیمسار نیز گویند وهردو بمعنی حضرت است که درعربی معروفست» این لغت هندی است، اما نه مانندلغات کپی (بوزینه) وشکر وشمن وچندن (صندل) که از زمان بسیار قدیم داخل فارسی شده باشد . شت باین معنی درنوشته‌های قدیم فارسی نیامده ودر فرهنك جهانگیری که آنهم در هند نوشته شده یاد نگردیده است . در همهٔ فرهنگهاشت مخفف شتل ، مصطلح در قمار ،یادشده‌است.» «پورداود.فاب۱ص۲۳ح» بمعنی حضرت‌در «دبستان‌المذاهب»(ص۲۳) بکاررفته است. ۱۳-از:ریشهٔ ad*درسانسکریت‌بمعنی خوردن‌است،قس edo لاتینی،آش فارسی (لفة مطلق‌خورش وامروزه غذای مخصوص)،وناشتا (نا+اس)ضدآنست .«فاب ۱ص۲۲۳ متن‌وح۶».

* **شتاب** - بکسر اول (درلهجهٔ مرکزی) مخفف اشتاب (ه.م.) ورك : شتافتن .

شتاغ ۱ - بکسر اول بر وزن چراغ ، هرزن شیر دهنده ومادهٔ هر حیوانی که شیر بسیار دهد. *

شتاك ۲ - بفتح اول بر وزن هلاك،شاخ تازه و نازك باشد که از بیخ و بن درخت و از شاخ درخت سر زند وبیرون آید .

شتالنگ - بکسر اول وفتح لام وسکون نون وکاف فارسی ، استخوان بجول پا راگویند، وآن استخوانی باشد که درمیان بندگاه پا وساق واقع است وبتازی کعب خوانند ۳ .

شتان ۴ - بضم اول بروزن فلان ، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی سالها باشد که جمع سال است و بعربی سنین خوانند .

شتاه ۵ - بر وزن نگاه ، بمعنی شنا آمده است (۲) که آب ورزی و شناوری باشد.

شتر - بفتح اول و سکون ثانی و رای قرشت،بمعنی کنار وگوشه و طرف باشد ۶ ـ ودر عربی بمعنی قطع است اعم از بریدن یا شکستن - و بهندی دشمن راگویند - و بفتح اول وثانی منقار مرغان باشد ؛ و بضم اول و ثانی معروف است ۷ .



شتر یك کوهان شتر دو کوهان

شترپای - بضم اول وثانی ،گیاهی باشد که برگ آن بکف پای شتر ماند.

شتربه ۸ - بفتح اول و ثالث بر وزن مشربه، نام گاوی است که بتزویر شغالی که‌دمنه موسوم است فریفته شد وبا شیرجنگ کرد و کشته شد ، و این حکایتیست در کتاب کلیله ودمنه.

شترخار - نام نوعی از خار باشد که شتر آنرا برغبت تمام خورد .

شتردل - بمعنی بد دل و کینه‌ور باشد - وبر بی‌جگر وبیدل و نامرد هم اطلاق کرده‌اند

---

(۱) چك: ژند وپاژند . (۲) چك: ـ است .

---

۱ = ستاغ (ه.م.) . ۲ ـ رك: ستاك .

۳ ـ رك: لغت فرس ۲۸۰ (شاهد ازحکاك مرغزی) . ۴ ـ مصحف «شنتان» جمع هزوارش شنة shanat (= سنه عربی) ، آرامی shanatn «دهارله ۲۶۹» .

۵ ـ مصحف «شناه» = شنا = آشنا (ه.م.) . ۶ ـ هز sh(a)târ ، پهلوی kanârak ، کناره «یونکر ۸۵» . ۷ = اشتر (ه.م) . نوعی ازچارپایان پستاندار ونشخوار کننده که یك یادو کوهان درپشت دارند ودارای پاها و گردن درازند وبرای حمل بار و سواری بکار میروند . ۸ ـ درفرهنگ رشیدی «شنزبه» (پس ازشین : نون وزا) آمده و گوید : « بعضی بضم شین وسکون تای قرشت وفتح رای مهمله خوانده‌اند وآن غلط است چنانکه ازنسخ صحیحهٔ کلیله ودمنه معلوم شده» و در «فرهنگ نظام» نیز بهمین املاء ضبط شده و شرحی درباب تصحیف کلمه آمده‌است .

* شتافتن ـ بکسراول وفتح پنجم (درلهجهٔ مرکزی)، پهلوی ôshtâftan (عجله کردن) رك : اسشق ـ هوبشمان ۷۷۷ ؛ در اوراق مانوی تورفان ـ 'wysht'b = ـ avishtâb ، ایرانی باستان abi _ shtâpayati ✡ ، ارمنی ع shtap (شتاب ، عجله) از ushtâp- ✡ از us _ stâp- ✡ «نیبرگ ۱۶۶» ؛ عجله کردن ، بسرعت انجام دادن ، شتاب کردن ـ بسرعت رفتن ـ حمله وهجوم کردن .

همچنانکه شیردل بردلیر وشجاع ومردانه ۱ .

شتر دندان - نام نوعی از زاج است، وآن مصری میباشد وبدندان شتر میماند. گویند معتدل ترین زاجهاست .

شترغاز - همان اشتر غاز است که بیخ درخت انگدان باشد و بعضی گویند گیاهی است که بیخ آنرا آچار سازند ۲ .

شترك - بضم اول وثانی وفتح ثالث وسکون کاف ، بمعنی موج است اعم از موج دریا وغیره - وآدمی را نیز گویند که خود را بصورت شتر وگوسفند وگاو ومانند آن بسازد.

شترگاو ۳ - جانوری است که آنرا بعربی زرافه گویند ۴ ، سرآن جانور بسر شتر وبعضی گویند بسر گاو کوهی میماند و سینه وسم و شاخ او بسینه وسم وشاخ گاو شبیه است، لیکن شاخش از شاخ گاو باریکتر و کوچکتر است و پوستش مانند پوست پلنگ پر خال میباشد . ازین جهت شترگاو پلنگ نیز گویندش و دمش مانند دم آهو و دندانهایش همچو دندانهای خر الاغ و گردن و دستهایش بسیار دراز و پایهایش کوتاه بود . گویند زانو ندارد وکاری نیز ازو بر نمیآید ونر کیش بغایت عجیب وغریب است وطبع را از دیدنش خوش میآید . گویند ناقهٔ حبشی با گاو کوهی جمع میشود واین صورت تولدمیکند و بیشتر در ولایت نوبه بهم میرسد - و نام یکی از مهرهای شطرنج کبیر هم هست.*

شتر گربه - هرچیز مخالف ونامتناسب و نامتجانس راگویند - و دو چیزی (۱) را نیز شتر گربه گویند که در غایت بلندی و پستی و کوچکی وبزرگی باشد.

شترمرغ ۵ - معروف است ، و آن مرغی باشد شبیه بشتر وعربان نعامه خوانند ۶ .

شترمور - گویند درجنگلی ازجنگلهای مغرب زمین درختی هست که برگهای آن کاراکسیر میکند و در آن جنگل مورچهٔ نیز میباشد ببزرگی بزغالهٔ بزرگی وگوسالهٔ کوچکی. کسی که بدان جنگل در آید مورچگان بدو آویزند و دریك لحظه پاره پاره‌اش کنند.

شترنج - بر وزن (۲) شطرنج ، اقسام غله راگویند که بهم آمیخته باشند واگر ازآن آشی بپزند آن آش را آش شترنجی (۳) واگر نانی بپزند نان شترنجی (۳) گویند ۷ .

---

(۱) چش: دو چیز. (۲) چك : بوزن . (۳) چش : شطرنجی .

---

۱ - زحاسدان شتر دل مدار مردی چشم / که نیشکر نه بروید ز بیخ اشترغاز .

ظهیر فاریابی. «فرهنگ نظام».

۲ - «شترغاز، بیخ انگدان است که درسر که نهند وبریچال خورند ، شاعر گوید:

«همه سر که گفتیم عطسه دهیم / شتر غاز در زیر بینی نهیم .»

« لغت فرس ۱۸۸» ورك : شاهد ح ۱ :اشترغاز.

۳ - رك ، شترگاو پلنگ ، اشترگاو ، اشترگاو پلنگ. ۴ - رك: زرافه .

۵ - رك: اشتر مرغ .

۶ - دشت راوبیشه راو کوه را وآب را / چون گوزن وچون پلنگ وچون شترمرغ ونهنگ.

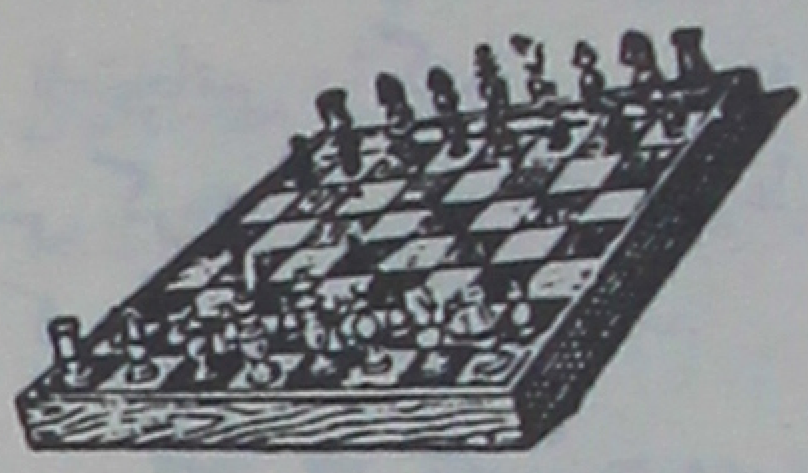
« منوچهری دامغانی ۴۸»

۷ - سفرهٔ چرخ و نان شترنجی / چیست تا در سماط او سنجی؟

اوحدی . «فرهنگ نظام».

* **شترگاوپلنك** - رك: شترگاو ، اشترگاو ،اشترگاوپلنگ .

شترنگ [۱] - با کاف فارسی ، بر وزن و معنی شطرنج است ، و آن بازیی باشد مشهور و معروف که آنرا حکیم داهر هندی یا پسر او درزمان انوشیروان اختراع کرده بود وابوزرجمهر در برابر آن نَرد را ساخت و شطرنج معرب آن باشد - و نزد محققین نرداشاره بجبراست وشطرنج باختیار - ومردم گیاه‌رانیز گویند، وآن گیاهی باشد که بیشتر از چین آورند .



شترنگ (شطرنج)

شتفت - بکسر اول و فتح ثانی وسکون فا وفوقانی ، بمعنی بلندی و علو باشد - وسقف خانه را نیز گویند- وپوشش هرچیز را میگویند عموماً و پوشش عمارت و خانه و امثال آنرا خصوصاً ؛ و بکسر اول و ثانی هم بنظر آمده است [۲] .

شتکار [۳] - بفتح اول بر وزن افکار ، بمعنی شدیار است که شکافتن زمین باشد بجهت زراعت کردن ؛ وبکسراول وضم اول‌هم گفته‌اند.

شتل [۴] - بر وزن دغل ، زری باشد (۱) که در قمار ببرند و بحاضران مجلس دهند.

شتلم [۵] - بضم اول و ثانی ولام وسکون میم ، بمعنی اشتلم است، و آن درشتی کردن بغیر موقع وبیجا وظلم‌وتعدی نمودن باشدبامردم.

شتمن [۶] - بفتح اول وسکون ثانی‌وکسر میم و نون ساکن، بلغت زند وپازند (۲) نشستن‌گاه را گویند و بعربی مقعد خوانند.

شتن [۷] - بفتح اول بر وزن چمن ، به لغت زند و پازند (۲) بمعنی شهر باشد و بعربی مدینه گویند.

شته - بفتح اول و ثانی ، بمعنی انگور باشد [۸] - وهرچیز را نیز گویند که شب برآن گذشته باشد و صباح‌خورند [۹] ؛وبکسراول‌وتشدید ثانی هم آمده است.

شتی [۱۰] - بفتح اول وثانی‌بتحتانی کشیده، بمعنی سینی باشد، وآن خوانی است که از طلا

(۱) چك: زری شاید ؛ چش: زربرا کربند . (۲) چك : ژندوپاژند .

۱ - پهلوی catrang ، ارمنی‌ع shitranj « نیبرگ ۴۳ » ازسانسکریت - catur anga (دارای چهارلبه یاچهارحد) شامل چهار جزء: فیل،رخ ، اسب ، پیاده «ویلیامز ۳۸۴:۱» معرب آن شطرنج :

ناجز از بیست وچهارش نبود خانهٔ نرد همچو در سی ودو خانه است اساس شترنگ .

انجار . « لغت فرس ۲۸۹» .

۲ - شتفت درمهذب‌الاسماء بمعنی « دستهٔ‌نی » و « مغاکی که برای صید شیر سازند» آمده « فرهنگ نظام» وفرهنگ رشیدی این‌لغت را ندارد و درجهانگیری بمعنی «بلندی وپوشش هرچیز عموماً وپوشش خانه» آمده و شاهدی ندارد ، ظ . مصحف «سقف»است .

۳ = شدیار = شیار = شدکار . ۴ = شت (مخفف) (ه.م.) در تهرانی shatalî .

۵ - مخفف «اشتلم» (ه.م.) . ۶ - تصحیفی است ازهز ، shakman ، shman. shakaman ، پهلوی kûn ، کون «یونکر ۸۴» . ۷ - قراءتی درپهلوی که پیشتر shatr(= شهر) را بعنوان هزوارش shtan و shatûn میخواندند .رك:یونکر ۸۵

۸ - رك : سته . ۹ - ظ . مصحف«شبه»= شبانه (ه.م.) . ۱۰ - در رشیدی وجهانگیری وفرهنگ نظام نیامده وشاهدی هم دیده نشده ، ظ.مصحف« شینی » .

ونقره ومس وبرنج وامثال آن سازند.

شتینا [1] - بر وزن امینا ، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی خنده باشد و بعربی ضحك خوانند.

بیان پنجم

در شین نقطه دار با جیم مشتمل بر چهارده لغت

شج - بفتح اول و سکون ثانی مخفف ، زمین سفید سخت کم گیاه را گویند که در آن غله نروید - وبا تشدید ثانی درعربی بمعنی سر شکستن باشد - و شکافتن کشتی آب دریا را.

شجارا [2] - بر وزن نصاری ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی درخت باشد که عربان شجر گویند.

شجام [3] - بفتح اول بروزن سلام وبکسر اول هم گفته‌اند ، سرمای سختی باشد که درختان را بخشکاند [4].

شجانیدن [5] - بروزن چشانیدن ، به سرما دادن چیزی وسرما خوردن باشد.

شجانیده [6] - بروزن چشانیده ، کسی را و چیزی را گویند که بسبب سرمای سخت از جای خود و از حال خود گشته باشد.

شجاید [7] - بر وزن سراید ، یعنی سرما خورد وسرد شود.*

شجد [8] - بر وزن نمد ، بمعنی شجام است که سرمای سخت باشد.

شجرهٔ ابراهیم [9] - گیاهی است که آنرا پنج انگشت گویند ؛ وبعضی شجرهٔ ابراهیم خار مغیلان را گفته‌اند.

شجرهٔ رستم [10] - دوایی است که آنرا زراوند طویل میگویند.

---

(۱) چك: ژند وپاژند.

---

۱ - هز ، Stînâ , sh(a)tînâ ، پهلوی xandak ، خنده «یونکر ۸۵».

۲ - هز ، shajarây (ونظایر آن)، پهلوی draxt ، درخت «یونکر ۸۲» قس :عربی شجر ، شجرة. ۳ - سجام (ه.م.) قس : شجایدن ، شجد ، شجلیز ، شجن.

۴ - سپاهی که نو روز کرد. آورید همه نیست کردش ز ناگه شجام.

دقیقی طوسی. «لغت فرس ۳۴۵».

۵ - مصدرلازم آن «شجیدن» و«شجاییدن» است از: شج (قس: شجام ، شجد، شجلیز، شجن) + یدن (پسوندمصدری) «اگر کسی را سرمایی بزند گویند «شجیده باشد».

خاك دریا شود بسوزد آب بفسرد نار و برق بشجاید.

دقیقی طوسی، «لغت فرس ۱۱۵».

۶ - اسم مفعول از «شجانیدن». ۷ - رك: ح ۵.

۸ - قس: شجام ، شجاییدن ، شجلیز ؛ ورك: لغت فرس ۱۱۵.

۹ - Quinquefolium ، کف الجذماء ، بنجنکست (پنجنگشت) «دزی ج۱ ص ۷۲۹»، Vitex agnus castus «نابتی ۱۹۳». ۱۰- در افریقیه = Aristolochia longa ، زراوند طویل. «دزی ج۱ص ۷۲۹».

* شجایدن - سرما خوردن .رك: شجانیدن.

شجرهٔ سلیمان - گیاهی است که آنرا سراج القطرب خوانند ، و مستعمل از وی تخم آن است ، و طبیعت آن گرم و خشك است در اول و دوم . قطع خون رفتن کند ؛ و بعضی گویند شجرة الصنم باشد که مردم گیاه است ؛ و دیگری میگوید که گیاهی است که در میان کتان میروید وغنچهٔآن بگل سرخ میماندوبیخ آن بگردکان (۱) شباهت دارد ؛ و بعضی گویند نباتی است که تا تروتازه است درشب مانند آتش میدرخشد و چون خشك شودآن فعل ازوبرطرف گردد ؛ ودیگری میگوید بیخ درخت سرواست؛ وبعضی دیگر گویند گیاهی باشدشبیه بزوفا،الله‌اعلم.

شجرهٔ مریم [۱] - بخور مریم است ، وآن گیاهی باشد که به پنج انگشت ماندوبغایت خوشبوی بود ویرقان را نافع است .

شجرهٔ موسی [۲] - نام درختی است که آنرا بعضی‌علیق‌القدس خوانند و علیق‌الکلب همان است . گل آن را وردالسیاح خوانندومیوهٔ آنرا سه گل گویند و در قابضات بکار برند.*

شجلیز [۳] -بر وزن دهلیز ، بمعنی شجد است که سرمای سخت باشد.

شجن- [۳] بروزن چمن،بمعنی شجلیزاست که سرمای سخت باشد *

بیان ششم

درشین نقطه دار باحای بی‌نقطه مشتمل بر ده لغت و کنایت

شحرور - با رای قرشت بروزن‌فغفور، نوعی از مرغان صحرایی باشد [۴] ؛ وبعضی گویند کبك دری است، وعربی است .*



شحرور

شحنهٔ پنجم حصار - کنایه از کوکب مریخ است ، چه آسمان پنجم جای اوست.*

شحنهٔ چهارم [۵] - کنایه ازحضرت رسول صلوات‌الله علیه است .

شحنهٔ چهارم حصار - کنایه از آفتاب عالمتاب است - و کنایه ازعیسی‌علیه‌السلام

(۱) چك: بگره‌کان .

۱ - نام گروهی از نباتات . رك: دزی‌ج ۱ ص ۷۳۰ . ۲ Rosa canina = «دزی‌ج۱ص۷۳۰» . ۳ - رك : شجام . ۴ =سحرور = merle (noir) (فر) «دزی‌ج۱ص۷۳۲» . ۵ - رك : شحنهٔ چهارم کتاب ، شحنهٔ چارم کتاب .

* شجك - رك : پایان کتاب ، لغات متفرقه .

* شجیدن - رك : شجاییدن ، شجائیدن.

* شحنه -بکسر اول وفتح سوم ، (عر) شخصی که از جانب سلطان بضبط امور شهری گماشته شود. رك : صحاح جوهری .

* شحنهٔ چارم کتاب -بکسر اول وضم راء وکسرکاف ، مخفف «شحنهٔ چهارم کتاب» (ه.م.) اشاره بمحمد ص‌م است که نگهبان چهارمین کتاب آسمانی (قرآن) است:

هادی مهدی غلام،امی‌صادق کلام خسرو هشتم بهشت، شحنهٔ چارم کتاب. «خاقانی‌شروانی۴۴».

هم هست باعتبار اینکه درآسمان چهارم میباشد.

شحنهٔ چهارم کتاب ۱ - اشاره بحضرت رسالت پناه صلوات‌الله علیه و آله است.

شحنهٔ دریای عشق - بمعنی شحنهٔ چهارم است که کنایه از سرور کاینات و بهترین موجودات صلوات‌الله علیه وآله باشد.

شحنهٔ شب - کنایه از عسس وشبگرد باشد- ودزدوعیار- وعاشق و گرفتاررا نیز گویند.

شحنهٔ شب و سحر - اشاره بپیغمبر آخرالزمان است علیه الصلوة والسلام - و کنایه از عسس و شب رو و محافظ شب روان باشد.

شحنهٔ غوغای قیامت - بمعنی شحنهٔ شب وسحر است که اشاره بسرور انبیاء(۱) محمد مصطفی صلوات الله علیه وآله باشد.

شحنهٔ نجف - اشاره بامیر مردان وشیریزدان علی‌بن ابی‌طالب علیه السلام است۲

بیان هفتم

در شین نقطه دار با خای نقطه دارمشتمل بر سی ونه لغت

شخ - بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی کوه باشد که بعربی جبل خوانند - و بینی کوه را هم گفته‌اند - و هرچیز محکم را نیز گویند عموماً - و زمین محکمی که در دامن کوه وسر کوه باشد خصوصاً ۳ - ومخفف شاخ‌هم هست ۴ اعم از شاخ گاو و شاخ درخت ۵ -وبضم اول، مخفف شوخ‌است که‌بمعنی‌چرك بدن‌وجامه باشد ۶.

شخا ۷ - بفتح اول بروزن جفا، بمعنی خراش وخلیدن وفرو ریختن چیزی باشدبجایی.

شخادان ۸ - بفتح اول بروزن شفادان، بمعنی مجروح کننده و بناخن کننده باشد.

شخار - بر وزن چهار، قلیا راگویند که صابون‌پزان بکار برند ۹ و بهترین‌وی (۲)،

---

(۱) چش: کاینات. (۲) چك: آن، خم۱: - وی.

---

۱ -رك: شحنهٔ چارم کتاب (ح)، شحنهٔ چهارم.

۲ - حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف. «حافظ شیرازی۲۰۱».

۳ - «شخ، زمینی بود سخت بر کوه و غیره. بوشکور (بلخی) گوید:
خرامیدن کبك بینی بشخ   توگویی ز دیبا فکنده‌است نخ.»
«لغت فرس ۷۸ - ۷۹».

۴ - رك: شاخ، شاخه، شغ.

۵ -نه درکوه سبزی نه درباغ شخ   ملخ بوستان خورده (خورد و)مردم ملخ.
«بوستان سعدی چاپ فروغی۳۷».

۶ - رك: شوخ.   ۷ - رك: شخال، شخالیدن، شخن.

۸ - صیغهٔ فاعلی از «شخاییدن» (ه‍.م.)   ۹ = اشخار (ه‍.م.) «خرند، گیاهیست که آنرا بخراسان شخار خوانند و غلیه (قلیه. قلیا م.م.) از آن کنند» (نسخهٔ خطی لغت فرس متعلق بآقای نفیسی و رك: لغت فرس. اقبال ص ۸۹ ح ۶) «شخار، قلیه بود که صابون پزان بکاردارند. عماره (مروزی) گوید:
ناخنت زنخدان ترا کرد شیار   گویی که همین زنخ بخاری بشخار.» «لغت فرس۱۲۸».

آست که از اشنان سازند ودر وی خواص عجیبه بسیار است خصوصاً در صنعت کیمیا - و نوشادر را نیز گفته‌اند، وآن چیزیست مانند نمک‌وبیشتر سفیدگران بکار برند و زنان بعد از نگار و حنا بستن ناخنها را بدان سیاه کنند.

شخال ۱ - بفتح اول بر وزن مجـال، بمعنی شخا باشد که خراش وخلیدن و فروریختن چیزیست بجایی.

شخالیدن ۲ - با لام بروزن و معنی خلانیدن وخراشیدن باشد.

شخانه - بضم اول بر وزن فلانه، تیر شهاب راگویند و آن شعله ایست که شبهامکرر درآسمان‌پیداگردد (۱). گویندبخار سوخته‌ایست و بسبب ثقلی که دارد متوجه زمین میشود.

شخاید ۳ - بفتح اول بر وزن عرابد، یعنی ریش کند وخراشد.

شخایید - ۳ با یای‌حطی بروزن‌خراشید، یعنی ریش کرد و خلانید؛ و باین معنی بجای تحتانی اول نون هم بنظر آمده است که بر وزن دوانید (۲) باشد ۴

شخاییدن ۵ - بر وزن‌سرایدن، بمعنی ریش کردن و خلانیدن وخراشیدن باشد.

شخد ۶ - بفتح اول بر وزن لگد ،یعنی از جای فرو افتد .

شخسار ۷ - با سین بی نقطه بر وزن رفتار ، زمین سخت وزمین محکمی راگویند که در دامن کوهها واقع است ۸ - و مخفف‌شاخسار هم هست که جای بسیاری و انبوهی درختان باشد ۹ .

شخش - بفتح اول وسکون ثانی‌بروزن رخش ، بمعنی لخشیدن است که پای از زمین جدا شدن و افتادن وخزیدن ولغزیدن باشد۱۰- و جامه و لباس و پوستین کهنه را نیز گویند۱۱؛ و باین معنی با سین بی‌نقطه نیزآمده است- ونام مرغی هم هست ؛ و بعضی گویند بضم اول و فتح ثانی نام مرغی‌است کوچك وخوش‌آواز ۱۲.

---

(۱) چش : میگردد. (۲)چك : دوانیدن (!)

---

۱ -رك:شخالیدن،شخن. ۲ - از : شخال + یدن (پسوند مصدری) = شخولیدن (ه.م.) و رك :شخا، شخن . ۳ - رك : شخاییدن . ۴ - باین صورت مصحف است . ۵ - از: شخا (ه.م.) + یدن(پسوند مصدری) = شخودن (ه.م.) :

چو بشنید شاه آن پیام نهفت ز کینه لب خود شخایید وگفت ...

لبیبی « رشیدی » .

۶ - رك : شخیدن . ۷ - از : شخ (ه.م.) + سار (پسوند مکان).

۸ - بکردار سریشمهای ماهی همی برخاست از شخسار او گل .

« منوچهری دامغانی ۵۱ » .

۹ - رك : شاخسار . ۱۰- « شخش ، فرو خیزیدن بود ، گویند بشخشید یعنی بخیزید.» « لغت فرس ۲۰۸» ورك : شخشیدن.

۱۱- بپنج مرد یکی شخش‌پوستین برتان . بپنج کودك نیمی گلیم پوشدنی .

ابوالعباس. «لغت فرس ۲۱۸».

۱۲ - « شخیش و شخش (بکسر دوم) مرغك کوچك خوش آوازیست .» « لغت فرس ۲۲۶» ورك : شخیش.

شخشد [1] - بر وزن ومعنی لخشد، یعنی از جای بلغزد و بیفتد.

شخشید [1] - بر وزن لخشید، یعنی از جای لغزید وافتاد.

شخشیدن [2] - بروزن ومعنی لخشیدن و لغزیدن و از جای افتادن باشد.

شخشیده [3] - بر وزن فهمیده، بمعنی لخشیده و لغزیده و ازجای افتاده باشد.

شخکاسه - با کاف بر وزن چلپاسه، بمعنی تگرگ و ژاله باشد [4].

شخل - بروزن عقل، بمعنی صفیروفریاد و بانگ و نعره باشد [5] - و بمنقار گزیدن جانور گوشت را.

شخلی - بروزن عقلی، سیخ گیاه وخار گیاه راگویند نه خارگل را.

شخلیدن [6] - بروزن فهمیدن، بمعنی صفیر زدن باشد - وپژمرده شدن را نیز گویند.

شخم - بضم اول بر وزن تخم، زمینی را گویند که بجهت زراعت شیار کرده باشند - و بمعنی شیار هم آمده چه شخم کردن شیار کردن باشد.

شخن - بر وزن چمن، بمعنی خراش وخلیدن و فرورفتن چیزی باشد [7].

شخنشار [8] - با شین نقطه دار بروزن سمن زار، نام مرغی است آبی وتیره گون ومیان سر او سفید میباشد.

شخُود [9] - بفتح اول بروزن حسود، یعنی بناخن وبدندان مجروح ساخت وخراشید.

شخودن [10] - بفتح اول بروزن نمودن، بمعنی مجروح کردن بدندان وریش نمودن بناخن و خراشیدن پوست روی باشد [11].

شخوده [12] - بفتح اول بروزن نبوده، بمعنی خراشیده وکاویده و ریش کرده باشد بناخن یا بدندان.

شخول [13] - بروزن (۱) قبول، صفیر

---

(۱) چك: بوزن.

---

۱ - رك: شخشیدن. ۲ - از: شخش (ه‍.م.) + یدن (پسوند مصدری):

کلیمی که خواهد ربودنش باد ز گردن بشخشد هم از بامداد.

ابوشکور بلخی. (لغت فرس ۲۰۸).

۳ - اسم مفعول از «شخشیدن».

۴ - برموالیت بباشد همه در وگوهر بر اعادیت ببارد همه شخکاسه وخار.

رودکی سمرقندی. (رشیدی). ۵ - رك: شخلیدن.

۶ - از: شخل (ه‍.م.) + یدن (پسوندمصدری) = شخیلیدن = شحولیدن.

۷ - تا ببوی نسترن گیرد دل مردم قرار تا ززخم خاربن یابد دل مردم شخن.

قطران تبریزی. «جهانگیری» «فرهنگ نظام».

۸ - مقلوب «خشنشار» = خشنسار (ه‍.م.) است و رشیدی گوید: اصح خشیسار است. رك: خشیسار. ۹ - رك: شخودن. ۱۰ = شخاییدن (ه‍.م.).

۱۱ - چوخارپشتش گشتم زتیر بارانش که موی برتن صبرم ززخم آن بشخود.

جمال الدین عبدالرزاق. «فرهنگ نظام».

۱۲ - اسم مفعول از «شخودن».

۱۳ = شخیل و رك: شخولیدن.

و صدایی را گویند که در وقت آب خوردن اسبان کنند تا اسب را میل بآب خوردن بیشتر شود - و بمعنی ناله وفریاد و بانگ ونعره هم آمده است - و بمعنی پژمردگی هم گفته‌اند ؛ و بکسر اول نیز درست است.

شخولید [۱] - بفتح اول یعنی پژمرده شد- و صفیر زد وفریاد کرد ؛ وبکسر اول نیز آمده است .

شخولیدن [۲] - مصدر شخول است که بمعنی صفیر زدن وفریاد و بانگ و نعره کردن باشد [۳] ؛ و بکسر اول نیز گفته‌اند - و بمعنی بناخن کندن هم آمده است [۴] -و پژمرده شدن را هم میگویند .

شخولیده [۵] - بمعنی پژمرده شده - و صفیر زده باشد .

شخید [۶] - بر وزن رسید ، یعنی لغزید و از جای فرو افتاد - و ترجمهٔ لفظی است که آنرا بعربی حضرت گویند(۱).

شخیدن [۷] - بر وزن رسیدن ، بمعنی لغزیدن و فرو افتادن از جای باشد.

شخیده - بر وزن رسیده ، بمعنی پژمرده شده باشد [۸] - و بمعنی لغزیده و افتاده هم‌هست [۹] .

شخیره [۱۰] - بر وزن (۲) ذخیره ، قلیا و شخار باشد که بدان صابون پزند .

شخیش [۱۱] - بروزن کشیش ، مرغکی باشد کوچك وخوش‌آواز.

شخیل [۱۲] - بروزن (۲) دخیل ،بمعنی شخول است که صفیر و صدایی باشد که در وقت آب خوردن اسبان کنند - و بمعنی ناله وفریاد و بانك و نعره هم‌آمده است .

شخیلیدن [۱۳] - بروزن‌دخیلیدن،بمعنی پژمرده شدن- وصفیر زدن باشد.

شخیلیده [۱۴] - پژمرده شده- و صفیر زده را گویند.

---

(۱) چك: میگویند .　　(۲) چك: بوزن .

---

۱ - رك:شخولیدن . ۲ - از : شخول (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) = شخیلیدن = شخلیدن. ۳ - گفت حق گرفاسقی واهل صنم　　چون مرا خوانی اجابتها کنم .
تو دعا را سخت گیر و می شخول　　عاقبت برهاندت از دست غول .
« مثنوی مولوی چاپ علاء الدوله ص ۲۱۰س ۱۳-۱۴ » .
۴ = شخالیدن(ه.م.) ۵ -اسم مفعول از «شخولیدن» . ۶ - رك : شخیدن .
۷ - ظ، مصحف «شخلیدن» مقلوب «لخشیدن» (ه.م.) = لغزیدن است .
۸ -ظ،مصحف«شخلیده» رك:شخلیدن. ۹ -رك: شخیدن. ۱۰ = شخار = اشخار(ه.م.)
۱۱- «شخیش و شخش ،مرغك كوچك خوش آوازیست . رودکی(سمرقندی) گوید :
کرکک راکی رسد ملامت شاه　　بازرا کی بود نهیب شخیش ؟ »
«لغت‌فرس ۲۲۶» . ورك:شخش.
۱۲ = شخول (ه.م.) . ۱۳ = شخولیدن = شخلیدن. ۱۴ - اسم‌مفعول از «شخیلیدن» .

بیان هشتم

در شین نقطه‌دار با دال بی نقطه مشتمل برشش لغت

شد - بضم اول و سکون ثانی ، یعنی رفت وگذشت [۱] - و بفتح اول وتشدید ثانی، باصطلاح نغمه وران و مطربان آن است که نغمه را بلند کنند و پست کنند تا وقتی که موافق مدعا است شود - و در عربی بمعنی استوار بستن و سخت شدن -وسخت گرفتن - وقوی گردانیدن - وبلند شدن روز - و حمله بردن باشد.

شدکار [۲] - بضم اول و کاف بالف کشیده بر وزن گلزار ، بمعنی شیار است یعنی زمین را بجهت زراعت کردن بشکافند و مستعد سازند[۳] ؛وباذال نقطه‌دارهم گفته‌اند بمعنی زمینیکه آنرا شیار کرده باشند و تخم افشانده باشند.

شدکیس [۴] - بفتح اول بروزن تلبیس، قوس قزح را گویند و آنرا کمان رستم نیز خوانند.*

شده بند - بضم اول و فتح ثانی و بای ابجد و سکون نون و دال بی نقطه ،واقعه نویس را گویند .

شدیار [۵] - با یای حطی، بروزن ومعنی شدکار است که شخم کردن و شکافتن زمین باشد بجهت زراعت کردن ؛وباذال نقطه‌دارهم آمده‌است بمعنی زمینی که آنرا گاو رانده باشند تا تخم بیفشانند .

شدیاریدن [۶] - بضم اول مصدرشدیار باشد که بمعنی جفت گاو راندن و زمین را شکافتن ومستعد ساختن‌است بجهت زراعت کردن.

---

۱ - ر‌ك: شدن .	۲ - شدیار = شیار (ه.م.) .

۳ - تا زنده‌ام مرانیست جز مدح تو دگر کار

کشت ودرودم این است، خرمن همین و شدکار .

رودکی سمرقندی . «لغت فرس ۱۲۵» .

۴ = سدکیس (ه.م) .	۵ = شدکار = شیار (ه.م.) .

۶ - از: شدیار (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) .

* شدن - بضم اول وفتح دال = شودن (ه.م.) ، پهلوی shutan، ایرانی باستان - shiyav - ، shyav - shav « بارتولمه ۱۷۱۴ » « نیبرگ ۲۱۸» ، پارسی باستان ریشهٔ - shiyav (رفتن ، راه رفتن)، اوستا ریشهٔ -shav (رفتن)، هندی باستان ریشهٔ -cyav (رفتن ،ادامه‌دادن)، ارمنی cu (حرکت)، cuem (عزیمت کردن)،کردی cîen (رفتن) ، dicim ، افغانی shval (گردیدن ، رفتن) ، استی cäún (رفتن ، قدم نهادن) ، بلوچی shuta ، shut و shudhâ ، shutha، وخی cáuam، شغنی [vi]zhafcam، سریکلی va[zhevsam] «اشتق ۷۷۸»، ختنی «نسونه» (روزگارنو ج ٤ شمارهٔ ۳ : کشورختن بقلم بیلی ورك: مقدمهٔ کتاب حاضرص شانرده)، طبری shumma (میروم) ، مازندرانی کنونی shume و shumme « واژه نامه ۴۹۱» ، گیلکی shoon (رفتن) ، حرکت کردن - گشتن ،گردیدن :

آینه بی نقش شد یابد بها	زآنکه شد حاکی ز جمله نقشها .

« مثنوی مولوی ص ۵۰۳ س۲۹» منقضی گشتن - اجرا گشتن .

بیان نهم

درشین نقطه دار با رای بی‌نقطه مشتمل بر بیست وهفت لغت و کنایت

شر ۱ - بکسر اول وسکون ثانی ، نامی است از جملهٔ نامهای آفتاب عالمتاب.

شراحی - بر وزن صراحی ، نوعی از کباب و قسمی از طعام باشد که با هم درفرن پزند ۲ .

شران ۳ - بضم اول بروزن غران، بمعنی پیاپی ریزنده وروان باشد - و باران‌رانیز گفته‌اند باعتبار پیاپی ریختن ؛ و بااین معنی بکسر اول هم آمده است و عربان ثجاج گویند باثای مثلثه بروزن دراج .

شرب - بفتح اول بروزن چرب ، جنسی باشد ازکتان نازك ورقیق که بیشتر درمصر بافند واکابر و بزرگان آنجا برسر بندند و آن بسیار لطیف و گرانمایه است ۴ - و بضم اول بعربی آشامیدن و شراب خوردن راگویند.

شربت - معروف‌است وآنرا ازقندوعسل و دوشاب هم کنند ۵ - و نام دارویی است که آنرا فراسیون گویند وبعربی صوف‌الارض‌وحشیشة الکلب خوانند وآن کندنای کوهی است.

شربت الماس - کنایه از شمشیر آبدار است.

شربتی - بروزن نکبتی ، ریسمانی‌باشد بغایت باریك و نازك ولطیف - و کاسهٔ آبخوریرا نیز گویند .

شرپون - بضم اول و بای فارسی‌بروزن گلگون ، بمعنی قطران باشد۶ ،وآن چیزیست بغایت سیاه و هر چیز بسیار سیاه را باونسبت کنند .

شربین ۷ - بفتح‌اول بروزن قزوین (۱)،نام درخت قطران است ، و آن نوعی‌از صنوبر باشد .



شربین

---

(۱) چك : قزبین .

---

۱ - مصحف«مثر»(= مهر)؟رك:مهر. ۲ - شراحی، نوعی‌ازطعام و کباب که باهم‌مخلوط پزند وازاشعاربسحاق معلوم میشود که‌آنرا درسطل که ظرفی است مخصوص مینهادند چه درهمه‌جا سطل‌شراحی گفته است . « فرهنگ لغات دیوان اطعمهٔ بسحاق چاپ استانبول ص ۱۷۹-۱۸۰ » قسمی ازکباب که ازگوشت شرحه‌شرحه (تکه تکه) می‌پزند :

سطلکی چند شراحی‌چه بموقع باشد که بچینیم دربن خوان زیمین وزیسار

« دیوان‌بسحاق اطعمه ۱۱ »

۳ - اسم فاعل از «شریدن» (ﻫ.م.) .

۴ -دامن کشان‌همی‌شددرشرب زر کشیده صد ماهرو زرشکش جیب قصب دریده.

« حافظ شیرازی ۲۹۴» . ۵ - عربی است . ۶ - رك : شربین.

۷ -ازآرامی = شاربین = le pistachier et son fruit, le cèdre et son fruit

«دزی ج ۱ص۷٤۲ :۲» . ورك : شرپون .

شرداغ - با دال بی نقطه و غین نقطه دار بروزن شلتاق ، جامهٔ پیشواز آستین کوتاه باشد .

شرزدك - بکسر اول وثانی و سکون زای هوز وفتح دال‌ابجد (۱) وکاف ساکن،آلوی کوهیرا گویند و آن زردرنگ میباشد و علف شیران همان است و مغربیان زعرور و عربان تفاح البری خوانند.

شرزه¹ - بروزن هرزه،بمعنی‌خشمگین و برهنه دندان و صاحب قوت و زورمند باشد ، و این لغت را بغیر از شیر وپلنگ برسبع‌دیگر اطلاق نکرده‌اند ، و صاحب مؤیدالفضلا میگوید شرزه درنده‌ایست غالب‌تر ازشیر .*

شرف - بفتح اول بروزن کلف، تخته‌ای باشد که پیش در نصب سازند - و در عربی‌بمعنی بزرگوار شدن باشد .

شرفاك - بفتح اول بر وزن غمناك ، هر صدای آهسته را گویند عموماً - و صدای پای مردم را خصوصاً ² ؛ و بکسر اول هم‌آمده است .

شرفالنگ ³ - بفتح اول‌ولام‌بروزن(۲) سبزارنگ ، بمعنی شرفاك است که مطلق صدای آهسته و آواز پا باشد ؛ وبکسر اول و لام نیز درست است.

شرفانگ ⁴ - بفتح اول و سکون‌نون و کاف فارسی ، بمعنی شرفالنگ است که هر صدای آهسته و صدای پا باشد ؛ و بکسر اول‌هم آمده است.

شرفه - بفتح اول بر وزن هرزه ، صدا وآواز پا راگویند خصوصاً‌وهرصدایی‌راعموماً ⁵؛ و بکسراول هم هست - وبضم اول درعربی‌مطلق کنگره راگویند خواه کنگرهٔ قلعه باشد وخواه

(۱) چك: ابجد . (۲) چك: بوزن .

۱ - «شرزه ، یعنی تند وعظیم بخشم ، عنصری (بلخی) گوید :

روز پیکار و روز کردن کار بستدندی زشیر شرزه شکار .»

« لغت فرس ۴۷۸ » .

۲ - شرفالنگ (ه.م.) = شرفانگ (ه.م.) = شرفه (ه.م.) = شرفنگ «رشیدی» ؛ اسم صوت: «شرفاك ، بانگ پی‌باشد . بوشکور (بلخی) گفت :

توانگر بنزدیك زن خفته بود زن ازخواب شرفاك مردم شنود. »

« لغت فرس ۲۹۶ » .

۳ - رك: شرفاك . در جهانگیری نیزآمده وشاهدی برای این صورت دیده نشد .

۴ - رك: شرفالنگ ، شرفاك.

۵ - کار وان شکر از مصر رسید شرفهٔ بانگ درا می‌آید .

مولوی بلخی رومی. «فرهنگ‌نظام».

* شرطه - بضم اول وفتح سوم ، هندی «شرتا» (باد موافق، مطلق باد) «عجایب‌الهند. بزرگ بن شهریار الناخداه الرام هرمزی. چاپ لیدن ص ۳۶-۳۸ و ص ۱۳۰-۲۳۲» و « شرته» «احسن التقاسیم. مقدسی.چاپ‌لیدن ص۳۱»؛ باد موافق ، بادی که‌مساعد کشتی رانی باشد و کشتی‌را -مخصوصاً کشتی های شراعی را - بطرف مقصد مسافران سوق دهد:

کشتی شکستگانیم (نشستگانیم) ای بادشرطه برخیز

باشد که باز بینیم دیدار آشنا را .«حافظ شیرازی ۵».

رك: باد شرطه بقلم محمد قزوینی . مجلهٔ یادگارسال ۴ شمارهٔ۱-۲ص۶۳-۶۸ .

کنگرهٔ بام و دیوارخانه وغیره ۱ .

شرك - بفتح اول بر وزن فلك ، بمعنی شرا باشد، وآن جوششی است که بسبب خون با صفرا آمیخته بهم میرسد وبعربی حصبه‌میگویند - ودر عربی بمعنی بلفشنه (۱) است، وآن ریسمانی باشد که یکسر آنرا حلقه حلقه کرده گرهی بر آن زنند و سر دیگر آنرا از میان حلقها بگذرانند برنهجی که بمجرد کشیدن ریسمان آن حلقها تنگ شود - وشاه راه را نیز گویند که راه وسیع بزرگ باشد- و وسط و میان حقیقی راه را هم گفته اند - وبفتح اول وسکون ثانی وثالث،جامه و پارچه‌ای باشد که درآن دارو بندند - و بکسر اول و سکون ثانی وثالث ، نوعی از جوشش باشد که کودکانرا بهم میرسد و آنرا بعربی جدری خوانند - و در عربی بمعنی کافر شدن باشد بسبب شریك و انباز برخدا روا داشتن .

شرم ۲ - بر وزن نرم ، ترجمهٔ حیا و ناموس باشد - وآلت تناسل راانیز گویند ۳ .

شرناق (۲) - با نون بر وزن تریاق ، گوشت سرخ زاید باشد که بر پلك چشم آدمی بهم میرسد ۴ .

شرنگ - بر وزن پلنگ ، مطلق زهر را گویند ۵ - و خربزهٔ ۶ تلخ خود رو که در صحرا شود وبعربی حنظل‌خوانند - وخرزهره(۳) را نیز گفته‌اند ۷ و آن درختی است که بر گش بغایت تلخ میباشد.اگر حیوانات بخورند در حال بمیرند و عربان قطف میگویند.

شروه - با واو بروزن هرزه ، نوعی از خوانندگی باشد که آنرا شهری گویند - وبلغت رومی نام پهلوانی بوده ارمنی نژاد.

شروین - بر وزن پروین ، نام قلعهٔ

---

(۱) چش: بلفشنه. رك: بلفشنه .　(۲) چك: شرناق　(۳)چك: خربزه (!)

---

۱ - از پی آن تا زخورشیدش فزون باشد شرف
مشتری خواهد که اورا شرفهٔ ایوان بود . «فرخی‌سیستانی ۴۳۳» .

۲ - اوستا - fsharema (حیا ، عفت) ، پهلوی sharm (ناوادیا ۱۶۵) ، استی äfsärmi ، äfsárm (عیب ، ننگ)، افغانیع ، بلوچی ع sharm (حیا) ، کردی sherm « اسشق ۷۸۰» .

۳ - مخفف «شرمگاه» = پهلوی sharm-gâh «ناوادیا ۱۶۵» :

چنین‌دادپاسخ بدو(باردشیر بابکان) کدخدای	که ای شاه روشن دل و پاکرای!
یکی حقه بد نزد گنجور شاه	سزد گر که‌خواهد کنون‌پیشگاه...
بدو گفت شاه:اندراین حقه چیست؟	نهاده برین حقه بر مهر کیست ؟
بدو گفت کآن خون گرم من است	بریده زبن باز شرم من است
سپردی بمن دختر اردوان	که تا باز خواهی تنش بی روان
نکشتم که فرزند بد در نهان	بترسیدم از کردگار جهان
نجستم(بخستم) بفرمانت آزرم‌خویش	بریدم‌هم اندر زمان‌شرم‌خویش.

« شاهنامهٔ بخ ج۷ ص۲۲» .

۴ - (عر) رك : دزی ج۱ص ۷۵٤ .

۵ - شادباش ای ملك‌شهر گشاینده! که‌شد　دردهان همه ازهیبت توشهدشرنگ .
فرخی سیستانی.«لغت فرس ۲۸۱» .

۶ - ظ، خربزه مصحف «خرزهره» است . رك:ح(۳)دربالا .　۷ - خرزهره = Nerium odorum «نابتی ۱۹٤» .

شروان است - و نام یکی از فرزندزادهای ملك کیوس برادر انوشیروان هم‌هست ۱ .

شریتا ۲ - با تای قرشت (۱) بر وزن مسیحا ، بلغت زند وپازند (۲) پادشاه را گویند.

شریدن ۳ - بر وزن رسیدن ، بمعنی تراویدن باشد - و بضم اول و ثانی مشدد بروزن غریدن ، بمعنی ریختن پی‌درپی باشد بیفاصله.

شریتونتن ۴ - با دو نون وتای قرشت بروزن پریروفکن ، بلغت زند وپازند(۲) بمعنی گشادن‌باشد، و شریتونمی یعنی گشایم‌وشریتواید یعنی بگشایید.*

بیان دهم

در شین نقطه دار با سین بی‌نقطه مشتمل برشش لغت و کنایت

شسپ - بفتح اول وسکون ثانی و بای فارسی ، بمعنی جهنده و خیز کننده باشد ۵ - و بمعنی غیبت (۳) هم‌آمده است که در مقابل حضور است.

شست - بروزن دست ، چند معنی‌دارد: ۱- عددی است معروف که بعربی ستین گویند و معرب آن شصت باشد ۶ . ۲- بمعنی زنار باشد و آن ریسمانی است که گبران و هنود بر کمربندند و بر گردن‌اندازند . ۳-نیش‌ونیشتر فصاد و رگ زن باشد و بعربی مبضع خوانند . ۴- انگشت بزرگ‌باشد که انگشت زهگیراست و بعربی ابهام گویند. ۵ - بمعنی زهگیرباشد و آن انگشتر مانندی است که از استخوان‌سازند و در انگشت ابهام کنند و دروقت کمانداری زه کمان را بدان گیرند و آنرا باعتبار انگشت‌ابهام شست میگویند. ۶- قلابی باشد که بدان‌ماهی گیرند ۷ . ۷ - مضراب را گویند و آن چیزیست که بعضی از سازها مثل چنگ وقانون و عود و طنبور ورباب را بدان نوازند. ۸- تار روده و ابریشم و مفتول برنج و فولاد باشد که‌بر

(۱) چك : با تا . (۲) چك: ژند وپاژند . (۳) چك: غیب .

۱ -در سلسلهٔ پادشاهان طبرستان دوشروین است: شروین(دوم) بن‌رستم بن سرخاب‌بن قارن ابن‌شهریار بن شروین(اول) بن سرخاب بن مهرمردان بن سهراب بن باو (جدملوك باوند)بن شاپور ابن کیوس بن قباد . «مرزبان نامه مصحح قزوینی تهران ۱۳۱۷ . مقدمه ص ه» .

۲ - هز ، sh(a)rîtâ ، پهلوی pâtəxshâh ، پادشاه «یونکر ۸۳» و رك : باروچا ۲۳۹ : sharîtâîh (پادشاهی) . ۳ - شاریدن . هندی باستان ریشهٔ -kshar (جاری شدن ، روان شدن) رك: شران «اسشق ۷۷۹» . ۴ - هز ، sh(a)ritônitan (ونظایرآن) ، پهلوی vishâtan ، گشادن «یونکر۸۳» . ورك: باروچا ۲۳۹ .

۵ - ظ. مصحف «شپ» (ه.م.) . ۶ - اوستا - xshvashti (شصت) ، پازند shast ، هندی باستان - shashtí ، کردی ع shest ، افغانی shpêta «اسشق ۸۷۱» ، گیلکی shast .

۷ - من شست بدریا فرو فکندم ماهی برمید و ببرد شستم .
معروفی بلخی. «لغت فرس ۴۲» .

* هزو - رك: لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

سازها بندند . ۹ ـ حلقهٔ زلف و حلقهٔ گیسو و حلقهٔ رسن و کمند و امثال آنرا گویند . ۱۰ـ نشست گاه زنان باشد ـ و با اول مکسور مختصر نشست باشد که در مقابل برخاست است ۱.

شستگانی ۲ - بکسر اول و سکون ثانی و فوقانی و کاف فارسی بالف کشیده و نون بتحتانی رسیده ، بمعنی بنیاد و پی عمارت باشد وبعربی اساس خوانند ۳ .

شست گران - بفتح کاف فارسی، کنایه از تیراندازان و کمانداران باشد چه **شستگر** کماندار را گویند .*

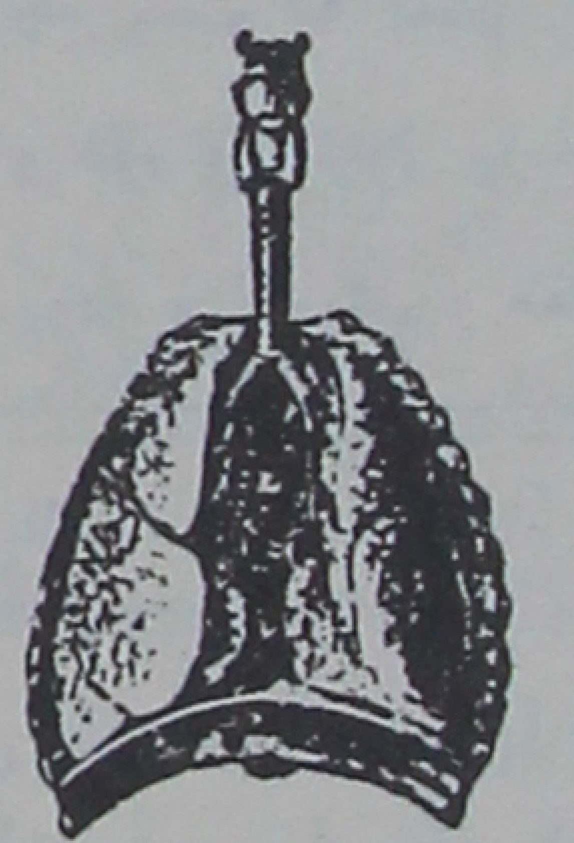
شسته - بروزن خفته ، معروف است ۴ که از شستن و پاکیزه کردن باشد ـ و بمعنی رو پاك و دستارچه هم گفته‌اند و معرب آن شستجه (۱) است.

شسن - بفتح اول وسکون آخر که نون باشد وحرکت ثانی مجهول ، صدف را گویند که گوش ماهی باشد ـ و نامیه را نیز گفته‌اند مطلقاً یعنی هرچیز که آن نمو کند و ببالد و بیفزاید ـ و نی شکر را نیز میگویند ـ و بمعنی خار ترنجبین هم هست ـ و رحم را نیز گفته‌اند که بچه‌دان باشد ؛ و بجای حرف ثانی شین نقطه‌دار (۲) هم بنظر آمده است .

بیان یازدهم

درشین نقطه دار با شین نقطه دارمشتمل بربیست و نه لغت و کنایت

شش - بفتح اول عددی است معروف ۵ ـ وبضم اول چیزیست سفید بسرخی مایل مانند گوشت وبجگرمتصل است ۶ وبادزن ومروحهٔ دل باشد ـ وکنایه از پستان نرم وسست وآویخته هم هست .



شش

شش آماسیده - بضم اول ، کنایه از مردم بد دل وبد اندرون ونامرد باشد.

شش انداز - بروزن پس انداز، کسی راگویند که شش بجول بازی میکرده باشدوآن نوعی از قمار است ـ و نرادرا نیز گفته‌اند (۳) یعنی کسی که نرد بازی کند ـ و شخصی‌را نیز گفته‌اند که شش گوی الوان مدور از چوب یا غیر آن بهر دو دست بگیرد برهردستی سه عدد در هوا اندازد و میگیرد هر شش را چنانکه بر زمین نمی‌افتد وپیوسته چهار عدد آن درهواست

(۱) چش : شتجة(!) . (۲) چك : نقطه دار . (۳) چك: گویند.

۱ ـ رك: شستن (ح) . ۲ ـ از: شست (نشست) + گانی (پسوند نسبت) .
۳ ـ زقلب درگه اوساز شستگانی عمر که قلب کعبه‌بود شستگانی محراب .
« ابوالفرج رونی ۲۰ » .
۴ ـ اسم مفعول از «شستن» (بضم اول، ونیز وبفتح آن بمعنی نشسته) . ۵ ـ وآن شماره‌ایست بین پنج وهفت، دوبرابر سه؛ اوستا xshvash (شش) ، پهلوی shash ، هندی‌باستان shásh ، ارمنی vec ، کردی ع shesh ، افغانی shpazh ، استی äxsäz ، وخی shâdh، shâl

بقیه در صفحهٔ ۱۲۶۷

- وماه شب چهارده را نیز میگویند(۱) ۱ .

شش بانو ۲ - کنایه از شش کوکب است که آن زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و قمر باشد.

شش پستان - بضم اول و کسر بای فارسی بروزن کرجستان ، زنیرا گویند که پستان های او نرم وبزرگ و افتاده باشد - وکنایه‌از زن پیر هم هست - و بفتح اول دشنامی باشد زنانرا چه ایشان را بسگ نسبت کنند - و سگ را نیز گویند که بتازی کلب خوانند .*

شش پنجه - بر وزن سرپنجه ، نام دارویی است که آنرا کشنه بر وزن دشنه میگویند .

شش بندان - با بای ابجد بر وزن فرزندان ، درخت تاك صحرایی باشد ، وآن‌مانند عشقه بردرختها پیچد و آنرا بشیرازی سیاه دارو وبعربی کرمة الاسود خوانند.

شش تا - با فوقانی‌بالف کشیده ،طنبور شش‌تار راگویند چنانکه سه تا طنبورهٔ سه تاره راگویند .

شش تا زدن - بفتح زای‌نقطه‌دار(۲) و دال بی نقطه (۳) ، طنبور شش تار نواختن را گویند - وشش بجول باختن را هم گفته‌اند که نوعی از قمار است.

شش تره -بفتح تا وراى قرشت،روناس را گویند و آن بیخی است که چیزها بدان‌رنگ کنند .

شش‌خاتون ۳ - بمعنی شش‌بانواست که شش‌کوکب زحل و مشتری و مریخ وزهره و عطارد و ماه باشد.

(۱) چك: گویند . (۲) چك: بفتح زا . (۳) چك: بی‌نقطه .

۱ - نیز «شش انداز» خورشی را گویند که باتخم مرغ و پیاز وکدو و بادنجان وشکر ونوعی از ترشی کنند .

۲ - قس:شش خاتون،شش عروس.

* شش پنج = شش وپنج (ه.م.) :

تا شدی بهر هفت ونه در رنج
نقد عصمت فتاد در شش پنج .
امیرخسرو دهلوی . «فرهنگ نظام».

* شش‌پنج‌زنان - شش وپنج زنان (ه.م.) :

شش پنج زنان داو برده
اما همه نقش یك شمرده.
خاقانی شروانی . «فرهنگ نظام» .

۳ - قس: شش بانو ، شش عروس .

بقیه از صفحهٔ ۱۲۶۶
شغنی **xáush** «اسشق۷۸۳»، گیلکی **shish** ، تهرانی **shîsh** . ۶ - اوستا **sushi**-.افغانی **sazhai** ، سانسکریت **cvas** (دمیدن) «هوبشمان ۷۸۴» ، پهلوی **sush** ، افغانی **saghai** ، وخی ع **shush** ،سریکلی **sül** «اسشق۷۸۴»، بعربی آنرا ریه (رئه) گویند .

* شستن - بفتح اول وسوم ، مخفف «نشستن» (ه.م.) ورك: شست .

* شستن - بضم اول وفتح سوم ، پهلوی **shustan** ، کردی ع **shushtin** (تطهیر) ، بلوچی **shôdag**، **shôdhagh**، **shôzag** (تطهیر ،پاك کردن ، استحمام کردن) «اسشق۷۸۲». بقول **Fr. Müller** از سانسکریت **kshud** (زدن ، پایمال کردن). اما درفارسی بمعنی تطهیر، پاك کردن (بوسیلهٔ آب) آمده ، قس: پازند **shustan** (تطهیر ،پاك کردن) « هوبشمان۷۸۲ »، دزفولی **shoshtan** «امام» ،گیلکی **shostan** ، اورامانی **shot** (شست) «ك. اورامان۱۲۶» .

شش خان ۱ - بر وزن الوان ، خیمهٔ مدوروخیمهٔ گرد راگویند- وبمعنی پرده‌وسراپرده هم آمده است.

شش خانه ۲ - بر وزن پروانه، بمعنی شش خان است که خیمهٔ گرد و پرده باشدومعرب آن شش خانج است.

شش خنج - بروزن شطرنج، گردکالی باشد که درون آن خالی کنند و بجهت‌قمار بازی پراز سرب سازند.

شش در تنگ - بفتح دال ابجد (۱) وکسر رای قرشت (۲)، کنایه از دنیا وعالم‌است - وشش جهت را نیز گویند - وبمعنی خجالت هم بنظرآمده است.

شش درفنا - بکسر را وفتح‌فا، بمعنی شش در تنگ است که دنیای فانی باشد.

شش دری ۳ - بروزن‌جمفری، کنایه از دنیا - وخانهٔ شش در باشد.

شش روز کون - بفتح کاف، اشاره بشش روزی است که آفرینش عالم در آن شش روز شد.

شش روزن - بفتح رای بی‌نقطه (۳) و زای نقطه دار (٤) ، کنایه از دنیاست باعتبار شش جهت - وکنایه از حیوان هم هست باعتبار سوراخهای گوش و دهان و بینی وپس و پیش - وکنایه از شش کوکب هم بنظرآمده است.

شش سری - باسین‌بی‌نقطه(٥)بروزن جعفری ، زر خالص تمام عیار باشد ۴ .

شش سو - با سین بی نقطه بر وزن پهلو، بمعنی شش جهت است که بالا وپایین‌وپس وپیش وچپ و راست باشد.

شش ضرب نتیجهٔ خوب - کنایه از گوهر و زر باشد - وکنایه از مشك - وکنایه از شکر و عسل و اقسام میوهاهم هست؛وبحذف ضرب هم آمده است (٦) که شش نتیجهٔ خوب باشد .

شش ضربه (۷) - داوی است(۸) در نرد بازی و آنرا شش ضرب نیز گویند.

شش‌عروس ۵ - بمعنی شش خاتون است که کنایه از زحل ومشتری ومریخ وزهره وعطارد وماه باشد .

شش‌قاقل ۶ - با دوقاف، دوایی‌است که آنرا شقاقل گویند ، و آن زردك صحرایی است سطبر وسنگین وبزردی مایل میباشدوقوت باه دهد .*

شش و پنج ۷ - کنایه از قمار است - وکنایه از هرچیز که درمعرض تلف باشد-وشش و پنج بازی کنایه ازمکر وفریب وحیله باشد.

---

(۱)چك : ابجد · (۲) چك:وکسر را. (۳) چك :بفتح را . (٤) چك:وزا.
(٥) چك: بی نقطه . (٦) چك: بنظرآمده‌است .
(۷) چش: شش‌ضربت . (۸) چك:دوائست (!): چش: دادی‌است(!).

---

۱ = شش خانه . ۲ = شش خان . ۳ -از:شش + در + ی (نسبت) .
۴ -شاهد طارم فلك رست زدیوهفت‌سر ریخت بهر دریچه‌ای آغچه زرشش‌سری.
« خاقانی شروانی ٤۲٦»
۵ - قس:شش بانو ،شش خاتون . ۶ - رك: شقاقل . ۷ = شش‌پنج (ه.م.)
* ششم - بکسر اول وضم‌دوم (درلهجهٔ مرکزی - درقدیم بفتح اول)، از: شش + ام (پسوند عدد)، پهلوی shashum « اسشق ۷۸۳» ؛ عدد ترتیبی برای شش، درمرتبهٔ شش .
* شصت - بفتح‌اول، رك: شست (عدد) .

شش وپنج زنان [1] - کنایه از قماربازان باشد- وآزادگان کامل را نیز گویند -وشخصی‌را نیز که هرچیزدارد درمعرض‌تلف‌آرد.

ششه - بفتح اول و ثانی، شش روز بعد از عید رمضان راگویند و روزه داشتن درآن‌شش روز سنت است.

شش یندان - با یای حطی بروزن فرزندان ، بمعنی ششه است که شش روزه بعداز ماه رمضان‌باشد وسنت است در آن شش روزروزه گرفتن .*

بیان دوازدهم

در شین نقطه دار با عین بی نقطه مشتمل برسه لغت و کنایت

شعبده [2] - با بای ابجد بروزن‌بتکده، بازیی راگویند که نمودی داشته باشد لیکن او را بودی نباشد و این بحرکت دست وسرعت‌آن صورت بندد .

شعر مردمك [3] - کنایه ازپلك‌چشم آدمی و حیوانات دیگر باشد وآن پوست‌بالایین مژگان دار چشم است ، و آنرا لحاف چشم هم میگویند .

شعوده [4] - با واو ، بر وزن و معنی شعبده است که نمود بی بود باشد.

بیان سیزدهم

در شین نقطه دار با عین نقطه دارمشتمل بر ده لغت

شغ [5] - بفتح اول و سکون ثانی ، شاخ راگویند مطلقاً خواه‌شاخ درخت وخواه شاخ‌آهو وگوسفند و امثال‌آن - وشاخ گاوبرانیز گفته‌اند که میان آنرا خالی کرده باشند و بدان شراب خورند ؛ وبضم اول هم‌آمده است.

شغا - بفتح اول بر وزن غذا ، ترکش وتیردانرا گویند [6] وآن جایی است که تیردرآن نهند و بر کمر بندند و بعربی جعبه خوانند ؛ و بضم اول هم آمده است.

شغاد [7] - بفتح اول بر وزن سواد، نام برادر رستم زال بود که رستم را با رخش در چاه انداخت و خود هم بیك تیر رستم کشته شد ؛

---

۱ = شش‌پنج زنان(ه.م.). ۲ - (عر)شعبذ‌شعبذة (بفتح شین) سحر کرد وشعبده‌نمود. «منتهی الارب» . ۳ - شعر بفتح اول (عر)، موی. ۴ = شعبده (ه.م.) = شعبذه.

۵ - شاخ = شخ = «شغ ، سروی گاوباشد . فردوسی (طوسی) گوید :

بیازی و خنده گرفت و نشست شغ گاو ودنبال گرگی بدست».

«لغت فرس ۲۳۵» . ۶ = شغاه = شگا :

بوقت کارزارخصم وروزنام‌وننگ‌او فلك‌از گردن آویزدشغاونیم‌لنگ‌او. فرخی‌سیستانی.«لغت‌فرس۶».

۷ - رك: فهرست ولف .

* **شطرنج** - رك: شترنگ .

و بضم اول هم آمده است .



شغال

شغال ۱ - بر وزن کمال ، جانوری است معروف ۲ ،واو برزخ‌است میان گرگ و روباه. گویند در زمان انوشیروان بهم رسید .

شغالی - بروزن کمالی ، نوعی ازانگور باشد و بعربی عنب گویند .

شغاه ۳ - بروزن تباه ، کیش و ترکش وتیردانرا گویند و بعربی جعبه خوانند.

شغر - بفتح اول‌وثانی‌وسکون رای‌قرشت، پوست دست و اندام باشد که بسبب‌کار کردن وکار فرمودن‌بسیار سخت وسطبر شده باشد ۴ ؛ وبفتح اول و ثانی هم باین معنی وهم بمعنی‌آبله باشد که بسبب راه رفتن در پا و کار کردن در دست بهمرسد ۴ - و در عربی بمعنی خالی شدن شهر باشد از مردمان ویکپا برداشتن سگ باشدبجهت شاشیدن ۵ .

شغر بغر ۶ - بفتح اول و غین دویم بر وزن شکر بکر ،کلمه‌ایست از توابع بمعنی پراکنده و پریشان .

شغک - بر وزن کجک ، مردم جلف وابله و نادان را گویند.

شغه ۷ - بفتح اول و ثانی ، بمعنی اول شغ است که شاخ درخت و شاخ گوسفند وگاو باشد - وپینهٔ دست وپا و اعضای انسان وحیوانرا گویند که بسبب‌کار کردن بسیار بهم رسیده‌وبسیار سخت و سطبر و گنده شده باشد ۸ - و آبلهٔ دست وپا را نیز گویند که بسبب کار کردن وراه رفتن بهم رسیده باشد ۸ .

---

۱ = شگال (ه‍.م.) ازسانسکریت çrgâlá (شغال)،پهلوی shaghâl ،ترکیع caqal «اسشق ۷۸۵»، افغانی caghâl (رك : هوبشمان ۷۸۵» معرب آن جقل (بفتح اول ودوم)«نفس» این‌کلمه ازترکی وارد زبانهای اروپایی شده : آلمانی schakal ، فرانسوی chacal ، انگلیسی jackal. آقای پورداودکلمهٔ «شغال» رالغت سرزمین بابل دانسته‌اند « قاب۱ص۲۱۸» .

۲ - چهارپایی گوشتخوار،از نوع سگ‌که بیشتر در مناطق حاره زیست‌کند؛

صیاد نه هر بار شغالی ببرد   افتد که یکی روز پلنگش‌بدرد.

« گلستان ۱۲۲ » .

۳ = شغا (ه‍.م.).   ۴ - مصحف «شغه» (ه‍.م.) .   ۵ - رك: منتهی الارب وشرح قاموس .   ۶ - در فرهنگ نظام « شغز بغر » ، اما این ترکیب عربی است وهردو براء است : «تفرقوا شغربغر، وبکسراولهما پراکندیدند بهر روی و هما اسمان جعلا و احداً وبنیا علی الفتح». «منتهی‌الارب».   ۷ = شغ (ه‍.م.) = شوغ (ه‍.م.)= شوغه (ه‍.م.) .

۸ - «شوغ وشغه ، سنگین شدن‌دست وپای بود وآنرا بترکی ایشتی(؟) گویند» (ونسخهٔ دیگر) « آن گوشت باشد که در دست‌وپای سخت شده باشد چون چرم» (درنسخهٔ دیگر) «ستبری باشد درپوست. عسجدی(مروزی) گوید :

همی دوم بجهان اندر از پی روزی   دوپای پرشغه ومانده با دلی بریان».

«لغت فرس ۲۳۲-۲۳۳ ورك: ۴۹۲» .

(برهان‌قاطع ۱۶۴)

بیان چهاردهم

در شین نقطه دار با فا مشتمل بر بیست وسه لغت

شف - بفتح اول وسکون ثانی ، شب‌را گویند وبعربی لیل خوانند ۱ - و درعربی‌پارچهٔ تنک و نازك و پردهٔ تنک و باریکی را گویند که از پس آن چیزی توان دید - وبمعنی لاغر کردن-واندوهگین ساختن هم‌آمده است-وبکسر اول در عربی بمعنی کمی و افزونی وکم کردن و افزودن وسود و زیان ونقصان کردن باشد،واین لغت از اضداد است ۲ .

شفا دارو - یعنی داروی شفا ، وآن پازهر است ومعرب آن فادزهر باشد.

شفانه - بر وزن ترانه ، نام مرغی است که سر او چهار رنگ است و بال و اندام اونیز چند رنگ دارد و بزرگتر از زغن میباشد که غلیواج است ۳ .

شفت - بفتح اول وسکون ثانی‌وفوقانی، چیزی کم بها و ارزان ومفت را گویند - وکج و ناراست وخم وناهموار را نیز گفته‌اند- وبمعنی فربه وشحم و لحمی وگنده وضخیم و ناتراشیده باشد ۴ - ونام قریه‌ایست از گیلان که درآنجا کاسه و مرتبان و حقه و دیگر اوانی از کاشی سازند - وبکسر اول هم بمعنی کج و ناهموار آمده است - و هم بمعنی تراویدن خون وریم و زردآب از زخم - وبضم اول ممسك وبخیل را گویند ۵ .

شفتالو ۶ - بروزن زردآلو ،میوه‌ایست معروف - وکنایه از بوسه هم هست که بفارسی ماچ وبعربی قبله گویند بضم‌قاف.

شفتاهنج ۷ - بفتح ها و سکون نون و جیم ، تختهٔ فولادی باشد خم وتنک و سوراخ بسیاری از کوچك و بزرگ دارد که زرکشان‌طلا و نقره را از سوراخهای آن کشند تا مفتول شود وباریك گردد .

شفترك - بکسر اول بر وزن بهترك ، رستنیی‌باشد که‌علف‌شترشود وآنراخاکشی گویند و بعربی خمخم خوانند و تخم آنرا بزرالخمخم گویند ؛ و بعضی تخم خاکشی را شفترك نیز میگویند .

شفترنگ - بفتح اول وثالث(۱) ورابع وسکون نون وکاف فارسی ، نام میوه‌ایست سرخ وسفید بزردی مایل و شبیه بشفتالو. گویند درخت

---

(۱) چك : وثانی .

---

۱ = شب (ه.م.) . ۲ - رك : منتهی الارب شرح قاموس .

۳ -لب چشمه‌ها برخشین سار و ماغ زده صف شفانه همه دشت و راغ.

اسدی طوسی. «جهانگیری».

۴ - طبری caft (ورم) «واژه نامه ۲۸۶»، گیلکی caf (ورم) .

۵ - باین معنی = زفت . ۶ - پهلوی shaftâlûk « اونوالا ۱۷۷ « بندهش۵۱»؛ میوه‌ای که اکنون هلو گویند ، خوخ (عر) ، در بعضی از جاهای ایران قسمی از شلیل را شفتالو گویند «فرهنگ نظام» . ۷ - مصحف « شفشاهنج» (ه.م.) .

شفتالو و زردآلو را چون باهم پیوند کنند این میوه حاصل شود [1].

شفتل - بالام وحرکت مجهول ، گیاهی است که آنرا سه برگه گویند و سمن کل آن است .

شفتن[2] - بکسر اول بروزن کشتن، بمعنی خارانیدن - وجراحت کردن - وتراویدن وچکیدن - و چکانیدن باشد.

شفته - بروزن هفته ، بیضه مانندی باشد ازریسمان که بر دوك پیچیده شود [3] .

شفتیدن[4] - بکسر اول بروزن بشنیدن، بمعنی شفتن است که خارانیدن - وجراحت کردن - وتراویدن وچکیدن - و چکانیدن باشد.

شفش - بفتح اول بر وزن کفش ، نی وچوبی باشد که ندافان پنبه را بدان زنند و گرد آوری و جمع نمایند - و شاخ درخت را نیز گفته‌اند [5] ؛ و بضم اول هم آمده است.

شفشاهنج[6] - باشین نقطه‌دار، بر وزن و معنی شفتاهنج است و آن تختهٔ آهنی باشد [7] که در آن سوراخهای بزرگ و کوچك بتفاوت کرده‌باشندوسیم کشان طلا ونقره را ازآن‌بکشند تا باریك ومفتول شود .

شفشاهنگ [8] - بر وزن رنگارنگ ، بمعنی شفشاهنج است که آهن سوراخ‌دار استادان زرکش باشد - و بمعنی حلاج - وکمان حلاجی - و مشتهٔ حلاجی هم‌آمده است وآن چوبی‌باشد که در وقت پنبه زدن بر زه کمان میزنند - و بمعنی شاخسار نیز بنظرآمده است.

شفشف - بروزن‌رفرف ، شاخ درخت که کجواج باشد - و بیخ درخت‌را نیز گویند [9] .

شفشه[10] - بکسراول بروزن نصفه،شوشهٔ طلا و نقره راگویند وآن طلا و نقرهٔ گداخته است که در ناوچهٔ آهنین ریزند - و بمعنی دویم خفچه[11] هم آمده است وآن موی چندی‌است‌از کاکل و زلف معشوق که برروی او افتاده باشد - و شاخ درخت بسیار نازك و راست و هموار رانیز گفته‌اند ؛ و باین معنی بفتح اول هم آمده‌است - وبمعنی چوبی که حلاجان پنبه را بدان زنند

---

۱ = «شفترنگ، چیزیست مانندشفتالو وبیشتر سرخ‌وسپید بود.عسجدی(مروزی) گوید:

باسماع چنگ باش از چاشتگه تا آن زمانك
برفلك پروین پدید آید چوسیمین شفترنگ.» «لغت‌فرس ۲۶۷» .

۲ = شفتیدن (ه.م.) . ۳ - شفته ، بکسر اول ، دوغاب آهك وسنگریزه که درپایهٔ دیوار وعمارت ریزند . ۴ = شفتن (ه.م.) .

۵ -طبری shîsh (ترکه) «واژه نامه ۵۰۰» . ۶ = شفشا هنگ (ه.م.) از: شفشه + آهنج (آهنگ). اسدی درلغت‌فرس (ص۷۳) گوید:«شفشاهنج،شکنجه‌بود» وظ . بهر دو معنی آمده .رك : ح۵. ۷ - حدیده (قزوینی) . ۸ = شفشاهنج (ه.م.) :

کوه محروق آنکه همچون زر بشفشاهنگ در
دیو را زو در شکنجهٔ حبس خذلان دیده اند .

«خاقانی شروانی ۹۸» .

۹ - سانسکریت shipha و shiphâ (بیخ نهال لیفی یا قابل انحنا، شاخه) «وبلپاوز ۱۰۱۰۷۲» ۱۰ = شوشه (ه م.) = شیوشه (ه.م.) ۱۱- رك: خفچه .

و گرد آوری کنند هم هست ۱.

شفك - بفتح اول ثانی بر وزن محك[2]، بیهنر و ابله و جلف و نادان را گویند[3] - و بسکون ثانی بمعنی کهنه وفرسوده و ازهم رفته باشد.

شفل [4] - بفتح اول بروزن کفل، ناخن شتران بارکش راگویند.

شفلج - بفتح اول و لام و سکون ثانی و جیم، میوهٔ کبر است وآنرا بشیرازی کورك وبعربی ثمرةالکبر وثمرة الاصف خوانند.

شفلیدن [5] - بضم اول بروزن خشکیدن، بمعنی صفیر زدن باشد چنانکه (۱) کبوتر بازان در وقت کبوتر پرانیدن،یا مهتران بوقت آب دادن باسبان زنند.

شفنین - بکسر اول ونون بروزن مسکین، بلغت یونانی نام مرغی است که آنرا بفارسی بوتیمار و غم‌خورك و بعربی یمام خوانند؛ وبفتح اول‌هم گفته‌اند وآن‌دونوع میباشد: بری‌وبحری. بری بوتیمار است که گفته شد و بحری جانوری است بشکل خفاش و بال و رنگ او نیز بخفاش میماند و دم او بدم موش شباهتی دارد و دربیخ دم خاری دارد که بدان میگزد و اگر در زیر بالین کسی گذارند آنکس را خواب نبرد و اگر در پای درخت دفن کنندآن درخت خشك‌شود.

شفوده - بضم اول بروزن کشوده، بمعنی هفته باشد که ازشنبه است تا جمعه [6].

بیان پانزدهم

در شین‌نقطه‌دار با قاف مشتمل بر شش لغت

شقا [7] - بفتح اول بر وزن بقا، بمعنی تیردان است یعنی جایی که تیر در آن گذارند و آنرا ترکش وکیش نیز گویند و بعربی جعبه خوانند.

شقاقل [8] - با قاف‌بروزن تغافل ،زردك صحرایی است و بهترین‌آن‌سطبر وسنگین‌وبزردی مایل میباشد . اگرزن بخود بر گیردبچه‌بیندازد وآنرا جزر اقلیطی خوانند - و جنسی از ماهی

---

(۱) خم۱،چك: چنانچه .

---

۱ - رك : شفشاهنگ ، شفشاهنج.

۲ - محك بکسر اولست .

۳ - «شفك، نابکار بود . رودکی (سمرقندی) گوید:

اندی که امیر ما باز آمد پیروز
مرگ‌ازپس دیدنش‌رواباشد وشاید.
پنداشت همی حاسدکو باز نیاید
باز آمد تا هرشفکی ژاژ نخاید . »

«لغت فرس ۲۷۳» .

۴ - مبدل سفل = سپل (ه.م) .

۵ - قس: شخلیدن .

۶ - بود ورد وحرزرهی‌وصف‌خلقت
بماه و بسال و بروز و شفوده .

علی فرقدی.«جهانگیری».

۷ - رك : شغا، شغاه .

۸ - رك : ششقاقل = Pastinaca secacul؛ جنسی ازگزر دشتی ازتیرهٔ چتریان ، که باآن مربا کنند «گل گلاب ۲۳۵» ورك : دزی ج۱ص۷۷۳:۲.

ریزه‌هم هست که بجهت قوت باه خورند.*

شقر ۱ - بکسر اول و فتح ثانی وسکون رای قرشت ، لاله راگویند وبعربی شقایق النعمان خوانند .

شقر دیون ۲ - بفتح اول وثانی وسکون رای قرشت وفتح دال ابجد وتحتانی بواو کشیده بنون زده ، بلغت یونانی سیر صحرایی راگویند و بشیرازی سیرمو وبعربی حافظ الاجساد خوانند.

شقق - بر وزن شفق ، دست برهم زدن با اصول باشد چنانکه صدایی ازآن بلند شود.

شقه ۳ - بفتح اول وثانی، پینهٔ دست وپای آدمی بود که بسبب کار کردن وراه‌رفتن بهمرسیده وسخت شده باشد.

بیان شانزدهم

درشین نقطه دار با کاف تازی مشتمل بر نود وهشت لغت و کنایت

شك - بضم اول و سکون ثانی ، مرگ موش راگویند وآنرا بعربی تراب الهالك وسم الفار خوانند - و بفتح اول ۴ در عربی بمعنی گمان باشد که دربرابر یقین است ؛ وبزبان زند وپازند(۱)

(۱) چك : ژند وپاژند .

۱ - رك: شقایق (نعمان) در حاشیه . ۲ = سقوردیون (ه‌.م.) = یونانی Skórdion « اشتینکاس ». ۳ - رك : شقه . ۴ - و تشدید دوم .

* **شقاقلوس** = سفاقلوس (ه‌ م.) بکسر اول ، تصحیفی درکلمهٔ یونانی Sphakelos = sphacèle (فر) ، غانغرایا ، موت عضو یعنی فساد کامل حیات درآن عضو و باطل شدن حس آن .

* **شقایق** - بفتح اول و کسر چهارم Papaver rhaeas.؛ گلی ازتیرهٔ کوکناریان که گلهای آن برنگ سرخ تیره ولکه‌های سیاه است « گل گلاب ۲۱۱» - **شقایق نعمان (نعمانی)** Anemon pulsatilla؛ گلی ازتیرهٔ آلاله‌ها که تمام گلبرگها و کاسبرگهای آن رنگین است و برای زینت کاشته میشود « گل گلاب ۱۹۹» . زمخشری در مقدمةالادب گوید : « شقائق النعمان ، لالهٔ کوهی» و میدانی درالسامی فی‌الاسامی آرد: « الشقر والشقایق النعمان ، لاله» اینکه لاله یاشقایق را نعمان یا نعمانی یا نعمی گفتند دووجه بیان کرده‌اند : یکی اینکه نعمان درزبان عرب بمعنی خون است،خود این کلمه نزد برخی معرب از یونانی anamone میباشد . بمناسبت رنگ این گل آنرا نعمان خوانده‌اند یعنی لالهٔ خون رنگ . برخی ازدانشمندان در نام شقایق نعمان بخون جوان بسیار زیبای Adoni (Adonis) که در داستان فینیقی خرس او رادرید ، منتقل شده‌اند (رك : شرح اسماء العقار ص۱۸۰ ، شمارهٔ ۳۵۹) و نزد برخی دیگر این گل بنام نعمان بن منذر پادشاه حیره از بنی لخم خوانده شده (پور داود .لاله . مجلهٔ مهر سال ۸ شمارهٔ ۱ص۱۲-۱۳) . کرملی گوید « نشوءاللغةالعربیه ص۱۲۰ح» : شقائق عربی و نعمان (یا انعمان) (بفتح اول و ضم دوم) یونانی است بمعنی شقایق بسبب شکوفهٔ سرخ آن، واین دوکلمه مترادف با هم مزج شده‌اند مانند : قباطاق و سنمار. رك: سنمار.



شقایق

هم باین معنی است - وعکه را نیز گویند وآن پرنده‌ایست معروف.*

شکاشک [1] - با شین نقطه دار بر وزن چکاوک ، آواز پای را گویند که بهنگام راه‌رفتن برآید.

شکاف [2] - بکسر اول بر وزن غلاف ، معروفست که رخنه وچاک باشد - و بمعنی رخنه کننده - و امر بر رخنه کردن هم هست - وابریشم کلافه کرده را نیز گویند [3].*

شکافه - بروزن قیافه، چوبکی یاپارچهٔ شاخکی باشد که بدان ساز نوازند وآنرا بعربی مضراب خوانند [4] - وبمعنی گهواره هم آمده‌است که بعربی مهد گویند .

شکافه زن [5] - سازنده و مطرب را

---

۱ - اسم صوت = شکشك، قس: چکاچك ، چکاچاك. ۲ - رك : شکافتن .

۳ - شکوفه همچو شکاف است و میغ دیبا باف
مه وخور است همانا بباغ درصراف.
بوالمؤیدبلخی . «لغت فرس۲۴۷».

۴ - پیری‌آغوش باز کرده فراخ توهمی گوش با شکافهٔ غوش کسایی‌مروزی.«لغت‌فرس۴۲۸». و رك : شکافه زن . ۵ - رك : شکافه .

* **شکار** - بکسر اول (درلهجهٔ مرکزی) اسم از « شکردن » (ه.م.) ، قس : شکره، اشکره، پهلوی shkâr (صید)، استی ع sk'ärun (راندن ، صید کردن) ، «اسشق ۷۸۶» افغانی ع shkâr (صید کردن ، نخچیر) ، کردی ع shigâr (وحشی) از - skar از skâra☆ (رك : شکرد بمعنی شکار) « هوبشمان۷۸۶»؛ صید، نخجیر - هرحیوانی که صیدشود - هر چیز رایگان ومفت - یغما وغارت .



شکار خسرو اول انوشروان (بشقاب نقره . قرن ۶ میلادی)

***شکارگاه** - بکسر اول ، آنجا که شکارکنند ، محل صید : « نوشیروان‌عادل را در شکارگاه صیدی کباب کردند.» «گلستان۴۱».

* **شکافتن** - بکسر اول (درلهجهٔ مرکزی) از: شکاف + تن (پسوندهٔمصدری)، پهلوی shkâftan «تاواد‌یا۱۶۵»، کردی shikiwin، bishkiwin (شکوفه زدن ،شکفتن)، کردی‌ع shikâftin (شکافتن ، جدا کردن ،سربریدن) ،یونانی sxáptô (کندن ،شکستن).معنی کندن درفارسی «کافتن» و «کاویدن» محفوظ مانده «اسشق ۷۸۷»، اوستا_paiti-scapti (نابود کردن، قلع‌وقمع) ریشهٔ‌کلمه skaf = آریایی skaph ، متعدی آن‌شکافانیدن = shigâfânîdan «هوبشمان ۷۸۷»؛ رخنه کردن ، چاك کردن ، شق کردن ، پاره کردن، دریدن - شکستن.

گویند ۱ .

شکال - بکسر اول بر وزن خصال ، بمعنی چدار است وآن ریسمانی باشد که بردست وپای اسب واستر بد خصلت بندند ۲ - و بمعنی مکر وفریب وحیله ۳ هم آمده است ۴ .

شکانك - بفتح اول و نون بر وزن چکاوك، چینه‌دان مرغان راگویند وبعربی حوصله خوانند .

شکاونده[۵] - بکسر اول و فتح واو روزن شکافنده ، نقب زن و چاه‌جوی را گویند و بعربی نقاب خوانند.

شکاونه[۶] - بکسراول وفتح‌واو و نون، بمعنی شکاونده است که نقب زن وچاه‌جوی باشد - وکفن دزد را نیز گویند و او را بعربی نباش بر وزن نقاش خوانند ؛ و بسکون واو هم درست است .

شکپا - بکسر اول و سکون ثانی وبای فارسی بالف کشیده ، مردم ترش رو ومقبوض را گویند .

شکپوی[۷] - با بای فارسی بر وزن بدخوی ، آواز پای راگویند در شب با نهایت آهستگی - وآهسته براه رونده را نیز گفته‌اند - و بمعنی صدا وآوازی باشد که بشب درخواب‌از مردم برآید .

شکر - بکسر اول و فتح ثانی مخفف بروزن جگر ، بمعنی شکار وشکار کننده‌وشکننده باشد همچو دشمن شکر یعنی دشمن شکن ۸ - و امر بشکار کردن و شکستن هم هست یعنی‌شکار کن و دشمن بشکن ۸ - وبا ثانی مشددسیخول راگویند که خارپشت تیرانداز باشد ۹ - وبفتح اول و ثانی معروف است و آن چیزی باشد که قند و نبات و چیزهای دیگر ازآن سازند ۱۰ - و نام زنی بوده که خسرو برغم شیرین اورا در حبالهٔ نکاح خود در آورده بود - ونوعی از زنبور سیاه باشد که شش پای دارد و پیوسته بر گل

---

۱ - مثال طبع مثال یکی‌شکافه‌زنست   که رود دارد برچوب بر کشیده چهار.
دقیقی طوسی. «لغت فرس ۴۲۹».

۲ = شکال (ه.م.) = شکیل(ه.م.)(عر) پای بند ستور (منتهی‌الارب):
شکال پای ستوران شده سر زلفی   کزو گره بجز از دست شانه نگشوده.
کمال‌اسمعیل. (دیوان‌چاپ‌هندص۱۰۸).

۳ = شکیل (ه.م.).   ۴ - وبفتح‌اول = شگال = شغال(ه م.):«وداستان‌شیر وشکال لایق این تشبیب است... برهمن گفت: آورده‌اند که درزمین هند شکالی بودازدنیا روی‌بگردانید.» «کلیله‌ودمنه مصحح قریب چاپ پنجم ص۲۳۷» .   ۵ = شکافنده ، از «شکاویدن».

۶ - رك:شکاونده .   ۷ - مصحف «شلپوی» (ه.م) ورك: شگپوی .   ۸ - ریشه واسم و اسم فاعل (مخفف) از «شکردن» = شکستن .   ۹ = «سکر» = سغر(ه م.) .

۱۰ - پهلوی shakar» اونوالا ۱۶۲» ، استی saekaer «ک . است ۱۳۳ »، گیلکی shakar ، تهرانی shekar ، در یونانی sakxaron ، لاتینی saccharum، معرب‌آن‌سکر (بضم اول وفتح دوم مشدد) ، فرانسوی sucre ، انگلیسی sugar ، آلمانی Zucker ، همه بلاواسطه یا مع‌الواسطه مأخوذ از سانسکریت sarkarâ (هندوستان سرزمین باستانی‌شکراست). رك: پورداود . شکر. مجلهٔ یغما سال‌سوم شمارهٔ ۱ص۸-۱۴ ورك : لك۲ ص۲۶۴:
ز آتش و مشك و شکر یعنی رخ و زلف ولبش
رنگ و بوی و طعم هر سه بر دل وجان وجگر.
« معزی نیشابوری ۳۲۲».

نشیند - وکنایه از لب معشوق - وسخن شیرین هم هست .

شکرآب - معروف است[۱] - وکنایه ازرنجش اندکی هم هست که در میان دو دوست واقع میشود [۲] .*

شکربادام - زرد آلوی خشك کرده شدۀ دانه برآورده را گویند که مغز بادام بجای دانه درمیان آن گذاشته باشند - و بادام خشك شده و بادام قندی را نیز گفته‌اند - وکنایه‌ازلب و چشم معشوق هم هست،

شکربرگ - بفتح بای ابجد و سکون رای قرشت و کاف فارسی ، نوعی از شکر پاره باشد [۳] - و پرکالهای دراز و پهن را نیز گویند که از شکر سازند و بر هم بندند و آنرا شکر قلم خوانند.

شکربوره[۴] - با رابع بواو رسیده ورای بی نقطۀ مفتوح ، سنبوسه‌ای باشد که‌درون آن از قند ومغز بادام وپستۀ نیم کوفته پر کنند و بپزند .

شکربوزه[۷] - بفتح زای نقطه دار، بمعنی شکربوره است که سنبوسۀ قندی باشد.

شکربیره[۸] - با رابع بتحتانی رسیده و فتح رای قرشت ، بمعنی شکربوزه است که سنبوسۀ قندی باشد.

شکربیزه[۹] - بفتح زای نقطه‌دار، بروزن ومعنی شکربیره است.

---

۱ - یعنی شربت ساخته ازآب که شکردرآن کنند = ماء السکر.

۲ - غیرازلب کم حرف توساقی‌نشنیدیم جایی که میان می وساقی شکرآب‌است.
ابوطالب کلیم همدانی کاشانی. « فرهنگ نظام ».

۳ - که شیرینیی بوده:
نهال امید من بی نوا را شکر برگ لعلش دوا میفرستد .
عمید لوبکی. «فرهنگ نظام».

۴ = شکربورك (رك: بورك)محشی دیوان‌اطعمۀ بسحاق (ص۱۷۵) گوید:«گویابغرا بمرور زمان بورك شده است» و ظ محرف «شکربوزه» (ه.م.) :
چرامنعش کنی صوفی ز محراب شکر بوره
کسی گوید مسلمان راکه رو ازقبله بر گردان؟
« بسحاق اطعمه ۷۹» .

۷ = شکربیزه و رك : بوزه :
همچو سگ در بدر بدر یوزه خوانده خر زهره را شکر بوزه .
سنایی غزنوی. «فرهنگ نظام» .

۸ - صحیح «شکربیزه» (ه.م.) است = شکربوزه .
بیار بوسه منه‌خوان خوردنی که بود تفاوتی ز شکر بیزه تاشکر بوسه .
نزاری قهستانی:«فرهنگ نظام» . رك:شکربوزه . ۹ = شکربوزه،ورك:شکربیره.

* **شکرآویز** - بفتح اول ودوم ، نوعی‌دستار که ظاهراً دارای منگوله‌های آویزان بوده و خواجگان وبزرگان برسر میگذاشتند : « رسالۀ مولانا جلال الدین محمد مولوی. فروزانفر. تهران ۱۳۱۵ ص ۸۰»:
ترا رسد شکر آویزخواجگی که‌جود که آستین بکریمان عالم افشانی.
« حافظ شیرازی ص قکد » . « موزۀ مولوی در پای کردند و دستار را با شکرآویز برپیچیدند ...»(مناقب احمد افلاکی بنقل رسالۀ مولانا . ایضاً .)

شکرخند ۱ - با خای نقطه‌دار بروزن کمربند، کنایه از تبسم باشد یعنی در زیر لب خنده کردن.

شکرخنده ۲ - بفتح دال، بمعنی شکر خند است که تبسم باشد.

شکر خواب - بمعنی شاد خواب است که خواب خوش باشد - و خواب سحر را نیز گویند.

شکرد - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث وسکون دال ابجد، یعنی چاره و علاج کند ۳ - وبمعنی شکار کننده هم‌هست ۴.

شکردن - بروزن چکردن، بمعنی شکار کردن و شکستن باشد ۵ - و بمعنی علاج وچاره نمودن هم‌آمده است ۶.

شکرده ۷ - بفتح اول و دال ابجدبر وزن تبرزه، مردم جلد وچابك وصاحب‌جدوجهد در کارها راگویند.

شکرریز - با رای قرشت بروزن سحر خیز، آنچه درشب عروسی برسر عروس وداماد نثار کنند ۸ و بعضی گویند آنچه از خانهٔ داماد بخانهٔ عروس فرستند - وکلام شیرین و فصیح و بلیغ - و شعر - و خوانندگی و گویندگی را هم گفته‌اند ۹ - و بمعنی خوش‌طبع‌وبذله‌گوی نیز هست - وبمعنی گریهٔ شادی هم آمده است - ولب خوبانرا نیز شکرریز خوانند - و شخصی راگویند که ازشکر نیز چیزها سازد و اورابعربی قناد خوانند.

شکرریزطرب - کنایه از گریهٔ شادی باشد.

شکرریزی ۱۰ - بروزن سحرخیزی، گریه‌ای راگویند که از روی شادی وخوشحالی کنند - و بمعنی گفتار خوش و سخنان شیرین و نرم و آهسته هم آمده است.

شکرزخمه - بفتح زا و خای نقطه‌دار و میم، کنایه از رسیدن تیراست برنشانه.

شکرسنگ - بفتح سین بی‌نقطه‌وسکون نون وکاف فارسی، حجر اعرابی ۱۱ است، وآن سنگی باشد سفید. چون‌آنرا بسایند وبرموضعی که خون میآمده باشد ریزند خون را بازدارد.

شکرش - بفتح اول و کسر ثالث‌بروزن

---

۱ = شکر خنده (ه.م.). ۲ = شکرخند - نیزمعشوق متبسم وخوشرو:

ور شکرخنده‌ایست شیرین لب آستینش بگیروشمع بکش. «گلستان ۱۳۷».

۳ - مضارع «شکردن». قس: shegerd درزبان کنونی. ۴ - بدین معنی ظ. صحیح نیست.

۵ - از: شکر (شکار) + دن (پسوند مصدری) = شکریدن (ه.م.) رك: شکار، شکره:

جهانا ندانم چرا پروری چو پروردهٔ خویش را بشکری

فردوسی طوسی. «لغت فرس ۱۵۴».

۶ - رك: شکرد. ۷ - اسم مفعول از «شکردن».

۸ - نثار اشك من هرشب شکر ریزیست پنهانی

که همت را زناشوییست از زانو و پیشانی.

«خاقانی شروانی ۴۲۱».

۹ - مطربان‌توچو برعود شکرریز کنند روح را مغز معطر بود و لب شیرین.

سلمان ساوجی. «فرهنگ نظام».

۱۰ - از: شکرریز + ی (مصدری). ۱۱ = Lapis arabicus «دزی ج ۱ ص ۲۵۱ : ۲».

ورزش ، بمعنی بدنامی باشد یعنی بچیزهای بد شهرت کردن .

شکرعقیق رنگ - کنایه از لب معشوق است .

شکرفنده ۱ - بکسر اول و فتح فا بر وزن درخشنده ، بمعنی لغزیده و بسر در آینده باشد - و اسب سکندری خور را نیز گفته‌اند.*

شکرلب - شخصی را گویند که‌لب بالایا لب پایین او شکافته و چاك دار باشد و همچنین‌از مادر زاییده‌شده باشد- وکنایه ازمحبوب‌ومطلوب هم هست .

شکرنگ - بر وزن یکرنگ ، مخفف شکررنگ است یعنی‌شکرروییده چه رنگ‌بمعنی روییده و رسته هم آمده است - و بمعنی شکر برك باشد وآن برگها و پارهای دراز است که از شکر سازند وبرهم بندند .

شکروده ۲ - بفتح اول و واو بروزن فلك زده، مردم جلد وچست وچابك وصاحب جد در کارها و ساخته وآماده در مهمات باشد؛ وبضم واو هم بنظرآمده است.

شکره ۳ - بکسراول وفتح ثانی‌وثالث؛ پرنده ایست شکاری از جنس باشه لیکن ازو کوچکتر باشد .

شکرهنج - بفتح اول وها وسکون‌نون و جیم ، معرب **شکرهنگ** است که خسك باشد و آن‌خاریست سه‌پهلو ؛ و باین معنی‌بجای رای قرشت واو هم بنظر آمده است.

شکریدن ۴ - بکسر اول بر وزن شنوبدن ، بمعنی شکار کردن و شکستن دشمن باشد .

شکرینه ۵ - نوعی ازحلوای شکرباشد و آنرا بعربی ناطف خوانند.

شکستن - بفتح ثانی معروف است ۶ - وبمعنی‌اعراض کردن وتند شدن باشد -وبه‌معنی خوردن و جاویدن هم آمده است - وخجل‌شدن - وهزیمت لشکر را نیز گویند.

شکست و مکست - بکسراول‌ومیم،

---

۱ - اسم فاعل از «شکرفیدن» . (ه.م.) .

۲ - رك: شکروده . ۳ - از : شکر (شکردن = شکستن ، شکار کردن) +ه (پسوند اتصاف ونسبت)، پهلوی shakra (بازشکاری) « اسشق ۷۸۶ بنقل از بندهش»، افغانی shikrai (باز ، شاهین) قس: ارمنی sakr «هوبشمان ۷۸۶»: «شکره،شکار کننده بود . عنصری (بلخی) گوید :

با غلامان (و) آلت شکره کرد کار شکار و کار سره.

« لغت فرس ۴۷۷ » .

۴ = شکردن (ه.م.) . ۵ - از: شکر + ینه (نسبت) .

۶ - اوستا ریشهٔ -scand ، scindayeiti (شکستن)،پهلوی shkastan،کردی ع shikestin ، shikinândin (متعدی) ، استی sätt'in ، sädt'in (شکستن، ترکیدن) رك: هوبشمان ۷۸۸ .گیلکی ishkastan؛ خرد کردن ، ریز ریز کردن.

* شکرفیدن - از : شکرف + یدن (پسوند مصدری) ، در اوراق مانوی بپارتی skrfyshn ' (لغزیدن) :

Henning, A list of Middle Persian..., BSOS. IX.1,p. 91.

لغزیدن ، سکندری خوردن .

از اتباع است ۱ ـ و بمعنی ماضی شکستن باشد یعنی پیش‌ازاین شکست.

شکشك ۲ ـ بفتح اول و شین قرشت بر وزن تفزك ، آواز پای باشد که در وقت راه رفتن برآید .

شکفت ـ بکسر اول و فتح ثانی‌وسکون فا و فوقانی ، بمعنی‌غار باشد ۳ و آن جایی‌است درکوهها ساخته و مهیا شده که اکثر درویشان و فقیران‌درآنجا بسر برند ـ وبمعنی کج‌وناهموار نیز گفته‌اند ـ وبضم‌ثانی ازهم کشودن رامیگویند ـ و شکفتن و واشدن غنچهٔ گل را هم گویند ـ و بکسر ثانی بمعنی عجیب و غریب و عجب و تعجب آمده است ، وباین معنی با کاف فارسی هم گفته‌اند .

شکفتن ـ بکسر اول وضم ثانی،بمعنی واشدن غنچهٔ گل وخندان شدن‌باشد۴ ـ وبکسر ثانی بمعنی تعجب نمودن ۵ .

شکفتیدن ـ بکسر اول و ثانی بروزن فرستیدن ، بمعنی تعجب نمودن و متعجب شدن باشد ؛ وباکاف فارسی هم باین معنی آمده واصح این است ۶ .

شکفه ۷ ـ بکسر اول و ضم‌ثانی وفتح فا ، مخفف شکوفه است که گل درخت میوه‌دار باشد .

شکك ـ بر وزن کجك ، طنبوره را گویند ، وآن سازیست معروف ـ و بمعنی‌خاری هم هست گرد و مدور که در دامن آویزد ـ وآواز پای را نیز گفته‌اند در وقت راه رفتن ۸ .

شککال ۹ ـ بکسر اول بروزن اقبال ، معظم‌ترین و بزرگ ترین پادشاهان هندوستان بوده .

شکله ـ بکسر اول و سکون ثانی وفتح لام ، آنچه ازجامه وامثال آن در جایی بندشود و پاره گردد ـ و پارچه‌ای را نیز گویند که ازسر هندوانه و خربزه بکارد بردارند ۱۰ و آنرا بعربی قوارة‌البطیخ گویند ؛ و بفتح اول هم گفته‌اند.*

---

۱ ـ یعنی شکسته ، پر پیچ وخم :

آی از آن چون چراغ پیشانی آی از آن زلفك شکست ومکست.

« لغت فرس ۴۸ » .

۲ = شکاشك . ۳ = اشکفت (ه‍.م.) ، کردی ashkaut, shikewt (غار) «اسشق ۷۸۷» . ۴ = شکوفتن = شکوفیدن (ه‍.م.) پهلوی ـ shkôft (شکوفه داد) « اونوالا ۱۶۰» و قس : بشکوفه . « اسشق ص ۱۷۵ » از ـ skup* (زدن ، فشار دادن) ، یهودی —فارسی gushkôftan ، سانسکریت skubh-nâti, skubh-noti (جدا کردن ، شکافتن) وریشهٔ skop هم مبدل ـ kup* است . قس: پارسی میانه وفارسی (دری) kôftan (زدن ،کوبیدن).ریشهٔ اوستائی skapta « بارتولمه ۱۵۸۶» رك : نیبرگ ۲۱۶ ورك: شگفت.

۵ ـ رك: شکفتیدن . ۶ ـ رك: شکفتن . ۷ ـ رك: شکوفه .

۸ ـ ظ . مصحف شکشك (یا مخفف آن) .

۹ ـسانسکریت Shakakâla . رك: ما للهند.بیرونی.ص۳۵۰ .

۱۰ـ سانسکریت shákala (تکه ، قطعه) و shakalaya (بقطعات تقسیم کردن) «ویلیامز ۱۰۴۶ :۱و۲» .

* **شکم** ـ بکسر اول وفتح دوم (درلهجهٔ مرکزی) = اشکم (ه‍.م.) ؛ آن جزء از بدن که معده و روده ها درآن واقع شده‌اند ، بطن :

توان بحلق فروبردن استخوان درشت(درست) ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف.

«گلستان ۴۳» سدرون، اندرون هرچیز.

شکم بنده - بمعنی شکم خواره و پر خور باشد و بعربی عبدالبطن خوانند - وکنایه از نوکری باشدکه بنان فقط چاکری کنند.

شکم چار پهلو کردن - یعنی شکم را از طعام و غیرآن چندان پر کرده باشد. که مربع شود.

شکم خاریدن - کنایه از بهانه کردن وعذر آوردن باشد.

شکم خوار - با واو معدوله بروزن شکم‌دار ، کنایه ازگرسنه باشد - و بمعنی بسیار خور وخورنده هم‌آمده است و او را شکم خواره و شکم خواری نیز گویند.

شکمی [۱] - با ثالث بتحتانی رسیده ، پوست شکم هرجانور راگویندکه آنرا پوستین سازند - و مردم شکم بزرگ - و شکم خواره را نیز گفته‌اند.

شکن [۲] - بکسر اول وفتح ثانی‌وسکون نون ، بمعنی اعراض کردن و تند شدن باشد - و خوردن و خاییدن را نیز گویند - و بمعنی گریختن و هزیمت و شکست لشکر هم آمده است [۳] - و بمعنی چین و شکنج هم‌هست همچو شکن زلف وشکن اندام و شکن‌جامه ، یعنی‌چین زلف و چین اندام وجامه - ومکر وحیله وفریب و تزویر باشد [۴] - و اصول را نیز گویند که در مقابل بی‌اصول است [۵] - و بمعنی لحن‌وسرود [۵] - ونرمی و ملایمت هم بنظرآمده است -وبکسر اول و ثانی نام ولایتی است ؛ و باین معنی بفتح اول وسکون ثانی هم گفته‌اند.

شکنج [۶] - بکسر اول وفتح ثانی وسکون نون وجیم ، بمعنی تاب ریسمان - وگره وچین زلف وکاکل وپیشانی - وشکن وچین‌جامه‌وامثال آن‌باشد[۵] -وشکنجه‌وآزاری که‌دزدان راکنند [۷] - و نوعی از مار باشد که عربان حیه‌گویند ، وبعضی گفته‌اندکه مارسرخ را شکنج‌میگویند [۸] - و بمعنی اصول هم‌هست که در مقابل بی‌اصول است [۹] - و نغمه و نوا را گویند [۹] - و مکر وفریب و حیله را نیز گفته اند [۹] - وبعضی علتها که از دمیدگی بهم رسد مانند خیارك و امثال آن - و بضم ثانی گرفتن عضوی باشد بسر ناخن چنانکه بدرد آید.*

---

۱ - از:شکم + ی (نسبت).

۲ - اسم از«شکستن» - نیز مخفف شکننده :
گاه فریب دمنهٔ افسونگرند لیک روز هنر غضنفر اشکرشکن نیند.
« خاقانی شروانی ۱۲۲».

۳ - « طوس باز سپاه بیاراست وسوی ترکستان رفت و دیگر بارشکن برایرانیان بود .»
« مجمل التواریخ والقصص ص ۴۸ وص یه».
شگفتی که آمد برایشان شکن سپهبد مباد ایچ بی رای زن .
فردوسی‌طوسی. «جهانگیری».

۴ - چون ارقم از درون همه زهرند وز برون
جز کبش رنگ رنگ وشکال شکن نیند . «خاقانی شروانی ۱۱۲».

۵ = شکنج (ه.م.) . ۶ -رك:شکن. ۷ = شکنجه (ه.م.) .

۸ - بر آمد زکوه ابر مازندران چو مار شکنجی وماز اندر آن.
« منوچهری دامغانی ۶۰».

۹ = شکن (ه.م.) .

* شکنجه - بکسر اول وفتح دوم وکسر چهارم (درلهجهٔ مرکزی) = شکنج،پهلوی shikênjak (آلت [عذاب دادن]) رك : باروچا ۲۴۵ ؛ آزار سخت دادن ، عذاب دادن .

شکند - بفتح اول بروزن سمند ، کرمی باشد سرخ و خزنده در میان گل و آنرا خراطین گویند ۱ ، و بکسر اول هم آمده است.

شکن کاری - بمعنی کارشکنی کردن- و حرف بی صرفه و محل گفتن- وبی‌عزت کردن وشکست دادن بطعن باشد .

شکنه - بکسر اول و فتح ثانی و نون ، بمعنی عشوه و کرشمه‌وغنج ودلال باشد -وسیخول را نیز گویند ، وآن خارپشتی است که خارهای خود را مانند تیرانداز د .

شکوب - بضم اول بر وزن غروب ، دستار و مندیل راگویند .

شکوتا - بضم اول و ثانی بواو رسیده و ثای مثلثه بالف کشیده ، بلغت سریانی تخم کشوت‌راگویند وآن تخمی است دوایی که سدهٔ جگر بکشاید .

شکوخ ۲ - بضم اول وسکون واووخای نقطه‌دار ، بمعنی لغزش وبسر در آمدگی باشد ؛ و بکسر اول هم هست.

شکوخد ۳ - بکسر اول و فتح رابع بروزن فروزد ، یعنی بلغزد و بسردرآید وبیفتد؛ و بضم اول هم آمده است .

شکوخنده ۴ - بکسر اول بر وزن فروشنده ، اسب سکندری خور و بسر درآینده راگویند - و بمعنی لغزنده - وهیبت دارنده‌هم آمده است ؛ و بضم اول نیز گفته‌اند.

شکوخیدن ۵ - بضم اول بر وزن خروشیدن بمعنی لغزیدن و بسر درآمدن‌وافتادن اسب و آدم باشد - و بمعنی ترسیدن وهیبت‌زده شدن هم آمده است ، وبفتح اول و کسر اول‌نیز گفته اند .

شکوف - بضم اول و ثانی وسکون‌واو و فا ، بمعنی شکاف و رخنه ۶ - و رخنه کننده باشد ؛ و امر برخنه‌کردن هم هست ۷ .*

شکوفد ۷ - بکسر اول و فتح‌فابروزن فروزد ، یعنی بشکفد و شکفته شود - و شکافته گردد؛ وبفتح اول بروزن خروشد هم گفته‌اند.

شکوفنده ۸ - بکسر اول بر وزن فروشنده، بمعنی شکافنده ورخنه کننده آمده است .

شکوفه - بکسر اول و فتح فا ، گل درخت میوه‌دار باشد ۹ - وبمعنی قی و استفراغ نیز گفته اند ۱۰

---

۱ - در کوی این رباط ز عقبی نشان مجوی
هرگز بود مزاج سقنقور در شکند؟ عمیدلوبکی.«فرهنگ‌نظام».

۲ - « شکوخ، کسی که پایش بچیزی اندر آید وقدری بسر اندرشود» «لغت فرس۸۰».
ورك : شکوخیدن . ۳ - رك: شکوخیدن . ۴ - اسم فاعل از «شکوخیدن».

۵ - از : شکوخ (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) = آشکوخیدن . رك: لغت نامه ولغت فرس ص ۸۰-۸۱ (شکوخ) = اشکوخیدن (ه.م.) . ۶ = شکاف (ه.م.) .

۷ - از * «شکوفتن» و«شکوفیدن» (ه.م.) . ۸ - اسم‌فاعل از* «شکوفتن» و «شکوفیدن» . ۹ = اشکفه (ه.م.)، گیلکی shaekûfae : فریزندی و نطنزی shaekûfä ، یرنی vaeshgu (قس:بشکوفه) «ك. ۱ص۲۸۶»،سمنانی shäküfä،سنگسری shäkûfae،سرخه‌یی shäkûfáe،لاسگردی quppáe،شهمیرزادی shäkûfä «ك.۲ص۱۸۱».

۱۰ = اشکفه (ه.م.)، دزفولی shokûfa «امام» ، در کرمانشاه «وحدت» و کازرون «علوی» shokûfa (استفراغ) ، گیلکی ushkufta (گلوگیرشده- سکسکه گرفته).

* شکوفتن - رك: شکفتن ، شکوفیدن .

شکوفه سنگ - ترجمهٔ زهرالحجر ۱ است، وآن چیزیست که در کوهها برروی سنگ پیدا میشود و آن را گل سنگ هم میگویند. سیلان خون وورم زبانرا نافع است.

شکوفهٔ مس - ترجمهٔ زهرةالنحاس ۲ است وآنرا کف مس نیز گویند، وآن چیزیست که چون مس را بگدازند و در گودی ریزند تا بسته شود قدری آب برآن ریزند آن‌آب جوش میزند و کفی از آن بر روی مس بهم میرسد مانند نمك، بهترین آن سفید باشد. بواسیر را نافع است.

شکوفیدن ۳ - با فا بروزن‌فضولیدن، بمعنی گشودن - وگشوده شدن - و رخنه کردن - و رخنه شدن - وشکستن لشکر آمده است، و بر وزن خموشیدن هم گفته‌اند.

شکول ۴ - بضم اول بروزن دخول، بمعنی جلدی وچابکی باشد.

شکولیدن ۵ - بضم اول وواومجهول بروزن‌فضولیدن، بمعنی‌پریشان ساختن وشورانیدن - و برآوردن- و پراکنده کردن باشد.

شکوه - بضم اول و ثانی و سکون واو مجهول وها، بمعنی‌هیکل با قوت و مهابت-وشأن و شوکت و بزرگی باشد و آنرا بعربی حشمت خوانند ۶ - وکلانه وده کوچك رانیز گفته‌اند - و بکسر اول بمعنی ترس و بیم است - و در عربی پوست برهٔ شیرخواره راگویند که در آن شیر کنند.

شکوهد ۷ - بکسر اول بر وزن فروزد، یعنی بترسد و واهمه کند - و بیفتد و بلغزد - و بضم اول بروزن خروشد باشد یعنی اظهار بزرگی کند وگوش بسخن اندازد - و زیبا شود.

شکوهنج ۸ - بکسراول و واومجهول وفتح ها وسکون نون وجیم، خارخسك‌راگویند وآن خاری باشد سه پهلو.

شکوهندگی ۹ - بضم اول بر وزن خروشندگی، بمعنی‌اظهار بزرگی کردن -وسخن شنیدن و زیبایی نمودن باشد - و بمعنی لغزش و افتادگی و بسر در آمدن هم آمده است ۱۰- و بکسر اول بمعنی ترس وبیم باشد.

شکوهنده ۱۱- بضم اول بر وزن خروشنده، بمعنی هیبت دارنده واظهار بزرگی کننده باشد - و گوش بسخن مردم اندازنده - و زیبا شونده را نیز گویند - و بکسر اول بیم دارنده و ترسنده باشد.

شکوهیدن ۱۲- بکسر اول بر وزن نکوهیدن، بمعنی ترسیدن و بیم بردن وواهمه کردن باشد - و بضم اول بمعنی اظهار بزرگی

---

۱ - بعقیدهٔ بعضی = mangostan و بعقیدهٔ دیگران = lichen، دزی ج ۱ ص ۶۰۸ :۲. ۲ = زهرالنحاس = flores oeris، دزی ج ۱ ص ۶۰۹.
۳ - رك: شکفتن، شکافتن، شکوف. ۴ = بشکول (ه.م.) = بژکول(ه.م.).
۵ - از: شکول + یدن (پسوند مصدری)
۶ - گرانمایه کاری بفر وشکوه برفت و شدند آن بآیین گروه.
عنصری بلخی. «لغت فرس ۴۵۳».
۷ - رك : شکوهیدن.
۸ - رك : سکوهنج ، معرب از فارسی « شکوهنج » = Tribulus ، دزی ج ۱ ص ۷۸۰ :۲. ۹ - از : شکوهنده (شکوهندك) + ی (مصدری).
۱۰ - باین‌معنی‌ظ. مصحف«شکرفندگی»است.رك: شکرفیدن، شکرفنده. ورك:ح۲صفحهٔ‌بعد.
۱۱ - اسم فاعل از «شکوهیدن». ۱۲ - از: شکوه + یدن (پسوند مصدری).

کردن - و گوش بسخن مردم انداختن - و زیبا شدن باشد .

شکوهیده [1] - بضم اول بر وزن خروشیده ، یعنی اظهار بزرگی کرده - و گوش بسخن کسی انداخته - و زیبا شده - وبکسر اول بمعنی ترسیده و بیم برده باشد - و بمعنی اسب بسر درآمده نیز آمده است [2] .

شکه [3] - بضم اول وثانی ، مخفف شکوه است که قوت ومهابت و شأن و شوکت باشد [4] - و بکسر اول بمعنی هیبت و ترس و بیم آمده است .

شکهد [5] - بکسر اول و ضم ثانی و فتح ها و سکون دال ، یعنی بترسد و واهمه کند وبیم برد .

شکهیدن [6] - بکسر اول وثانی وها، بمعنی مضطرب گشتن و بیقرارشدن باشد [7] .

شکیب - بر وزن نهیب ، صبر و آرام و تحمل باشد [8] .

شکیبا [9] - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و ثالث بالف کشیده ، بمعنی صبر وتحمل کننده وصبور و متحمل وآرام گیرنده باشد.

شکیبایی [10](۱) - بمعنی آرام گیرندگی و صبر وتحمل کنندگی باشد.

شکیباییدن [11](۲) - بمعنی صبر کردن و تحمل نمودن وقرار گرفتن باشد.

شکیبنده [12] - بکسراول بروزن فریبنده بمعنی صبر وتحمل کننده باشد.

شکیبیدن [13] - بروزن فریبیدن، بمعنی صبر کردن و تحمل نمودن - وقرار وآرام گرفتن باشد .

شکیر [14] - بفتح اول بر وزن فطیر ، شفترنگ است، وآن میوه‌ای باشد شبیه‌بشفتالو.

---

(۱) چك ، چش : شکیبائی . (۲) چش : شکیبائیدن .

---

۱ - اسم مفعول از «شکوهیدن» . ۲ - باین معنی ظ . مصحف «شکرفیده» رك : شکرفیدن ، شکرفنده و رك: ح ۱۰ صفحهٔ قبل . ۳ = شکوه (ه م) ورك: شکوهیدن. ۴ - پادشاهی که باشکه باشد خرم او چون بلند که باشد.

عنصری بلخی «لغت فرس ۵۰۰».

۵ - مضارع «شکهیدن» . ۶ - از : شکه(مخفف شکوه) + یدن (پسوندمصدری) = شکوهیدن . ۷ - وترس وبیم داشتن :

جان عاشق نترسد از شمشیر مرغ محبوس نشکهد ز اشجار.

«سنایی غزنوی.دیوان مصحح مدرس ص ۸۸» .

۸ - رك: لغت فرس ص۲۹ ، وقس:شکیفت ورك: شکیفتن .

۹ صفت مشبهه از«شکیبیدن». ۱۰ - از : شکیبا + ی (مصدری) .

یارب مرا بعشق شکیبا کن یا عاشقی بمرد شکیبا ده .

اورمزدی. «لغت فرس ۹»

۱۱ - رك: شکیبیدن . ۱۲ - اسم فاعل از «شکیبیدن» .

۱۳ - از : شکیب + یدن (پسوند مصدری) = شکیفتن (ه.م.) :

دیده شکیبد ز تماشای باغ بی گل ونسرین بسر آرد دماغ.

«گلستان ۱۲٤» .

۱۴- مصحف «شلیر» (ه.م.) = شلیل .

شکیش - بفتح اول بر وزن کشیش ، جوالی باشد که از دوخ سازند ، وآن گیاهی است که از آن حصیر بافند [۱] .

شکیفت - بکسر اول وتحتانی مجهول ، بمعنی عجب و تعجب باشد [۲] - و بمعنی صبر وقرار وآرام هم هست [۳] - وماضی شکیفتن باشد یعنی صبر کرد وآرام گرفت .*

شکیل [۴] - بکسر اول بر وزن سبیل ، بمعنی چدار است ، و آن ریسمانی باشد که برپای اسب و استر بد خصلت بندند - و بمعنی مکر وفریب وحیله هم گفته‌اند .

شکینه - بروزن سفینه ، ظرف درازی وخمی باشد که غله درآن کنند .

بیان هفدهم

در شین نقطه دار با کاف فارسی مشتمل بر پانزده لغت

شگا [۵] - بفتح اول بروزن جفا ، ترکش وکیش و تیردان باشد و بعربی جعبه خوانند ؛ و بضم اول نیز گفته‌اند .

شگاد [۶] - بفتح اول بر وزن سواد ، نام برادر رستم زال باشد ، وبکسر اول‌هم گفته اند .

شگار - بفتح اول بروزن بهار ، بمعنی شغال باشد و آن جانوریست معروف [۷] ، و بضم اول بمعنی زغال و انگشت باشد [۸] - وبکسراول چیزی خوردن را گویند .

شگال - بفتح اول، بروزن ومعنی‌شغال است و آن جانوریست معروف [۹] . گویند در زمان انوشیروان پیدا شد[۱۰] - و بضم اول بمعنی زغال وانگشت باشد [۱۱]- وبمعنی نشخار هم‌آمده

---

۱ - دوکشش (دوکوشش . دهخدا) بود مانند دو نعلین

دهانش چون شکیشی برز سرگین .

منجیك ترمذی. «لغت فرس ۲۲۴».

۲ - رك : شگفت . ۳ = قس : شکیب . ۴ - بهر دومعنی = شکال و بمعنی اول رك : شکال . ۵ = شفا (ه.م.) = شگاه :

بتیر غمزه دل عاشقان شکار کند عجبتر آنکه بتیری که ازشگانه جداست.

ابوعبدالله ادیب. «لغت فرس۱۸».

۶ = شغاد (ه.م.) . ۷ = شکال (ه.م.) ۸ - رك : شگال .

۹ = شکال (ه.م) = شغال (ه.م.) :

کجا حملهٔ اوبود چه کوهی چه‌مصافی کجا هیبت او بود چه‌شیری چه شگالی.

فرخی سیستانی «لغت فرس ۳۲۸».

۱۰- شرح این داستان درترجمهٔ بلعمی درذکر پادشاهی انوشیروان آمده است .

۱۱- رك : شگار (تبدیل ژ و ش مانند : باژگونه = باشگونه ؛ دژ(بضم اول) = دش، خاکژی = خاکشی) :

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

است و آن کاه و دانهٔ نیم خاییده است که شتر و گوسفند و گاو از حلق برآورند و بجاوند - و بکسر اول شکاف و سوراخهای عمیق راگویند که در زمین بسبب صدمهٔ سیلاب بهم رسیده باشد ۱ - و چداری که بر دست و پای اسبان نهند ۲ .

شگاله - بفتح اول بر وزن حواله ، بمعنی تمام وهمه باشد ۳ .

شگالیو ۴ - بضم اول و سکون رابع و تحتانی بواو رسیده ، هرچیز را گویند که بر روی اخگر آتش بزند ازنان وگوشت وغیرآن.

شگاوند ۵ - بر وزن دماوند ، نام کوهی است نزدیك بسیستان و معرب آن سجاوند باشد .

شگاه ۶ - بفتح اول بر وزن پناه ، کیش وترکش وتیردانرا گویند وبعربی جعبه خوانند

شگپوی ۷ - با بای فارسی بروزن بد خوی ، آواز پای‌راگویند که آهسته روند درشب، و باین معنی بجای کاف لام و بای حطی هردو آمده است که شلپوی وشیپوی باشد.

شگرد ۸ - بکسراول و فتح‌ثانی‌وثالث بروزن نگرد ، یعنی چیزی بخورد - وشکاربکند و بشکند .

شگرف - بکسر اول وفتح ثانی‌وسکون رای قرشت و فا ، بمعنی نیکو وزیبا ولطیف - و محتشم و بزرگ و قوی و سطبر و صاحب شکوه و حشمت باشد ۹ - و بمعنی شگفت هم هست - و بمعنی جوشانیدن مسهل و منضج هم آمده است .

---

۱ -جهانگیری این دو بیت انوری ابیوردی را شاهد برای این معنی آورده :

چگونه یازد بدخواه برتودست جدل؟ چگونه دارد بدگوی با توپای جدال؟

چو شیر رایت قهرت دوچشم بگشاید فرو شوند هزبران بگوشهای شگال .

وظاهراً شگال درینجا بمعنی شغال (جانور) است ومراد پناه‌بردن شیران است بسوراخهای شغالان . رك : فرهنگ نظام .

۲ = شگال = شکیل (ه.م.).

۳ - چون بوزد خوش نسیم شاخك بادام سیم نثارت کند درست و شگاله.

«ناصرخسرو بلخی ۳۸۸».

۴ = سکالیو = سکالو (ه.م.)

۵ - رك : سگاوند .

۶ = شگا (ه.م.) = شغا (ه.م.) :

همچون کمان کند سر کلك وی‌ازشکوه تیر عدوی مملکت شاه در شگاه .

سوزنی سمرقندی. «فرهنگ نظام».

۷ - ظ . مصحف « شلپوی » (ه.م.) و رك : شکپوی .

۸ - مضارع از « شگردن » = شکردن (ه.م.).

۹ - ازاین زمانهٔ جافی‌وگردش شب وروز شگرف گشت صبور وصبور گشت شگرف .

کسایی مروزی «لغت فرس ۲۴۵».

دنبالهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل

گردد از فرشما گوهرالماس‌جمد گرددازسهم شمادانهٔ یاقوت‌شکال. ازرقی‌هروی.«جهانگیری».

* شکیفتن - بکسراول وفتح پنجم ، از: شکیف(= شکیب)+تن (پسوند مصدری) = شکیبیدن، صبروتحمل کردن :

توبا تاج‌برتخت‌نشکیفتی خردرا بدین گونه‌بفریفتی . فردوسی‌طوسی«فرهنگ‌نظام».

(برهان قاطع ۱۶۶)

شگفت ۱ - بکسر اول وثانی بر وزن گرفت ، بمعنی عجب و تعجب باشد ۲ .

شگل ۳ - بکسر اول و ثانی و سکون لام ، چداری باشد کوچك که هر دو دست اسب و استر را بدان محکم بندند - و ریسمانیرا نیز گویند که برپای کنجشك بندند.

شگن - بضم اول و ثانی وسکون نون ، مخفف شگون است ۴ که فال نیك و بفال برداشتن و میمنت دانستن چیزها باشد مثل پرواز وآواز مرغان و حرکات و سکنات آدمیان و وحوش وامثال ایشان ۵ .

شگون ۶ - بضم اول بر وزن سکون ، بمعنی شگن است که فال نیك - و بفال برداشتن ومبارك دانستن چیزها باشد .

بیان هیجدهم

در شین نقطه دار با لام مشتمل بر بیست وشش لغت

شل - بفتح اول و سکون ثانی ، پوست نازك رنگینی را گویند که در میان درز کفش و موزه و یراق زین اسب نهاده بدوزند بجهت خوش‌آیندگی و بعضی از یراق اسب را نیز بآن دوزند - و ران آدمی را گویند خصوصاً وران‌سایر حیوانات را عموماً ۷ - و بعربی دست و پای را گویند که از کار بازمانده باشد ۸ - و بضم اول چیزی نرم و سست را گویند ۹ - و بکسر اول نیزهٔ کوچکی است که آنرا گاهی دوپره و سه‌پره سازند و پنج و ده آنرا بردست گیرند و یك یك را بجانب دشمن اندازند ۱۰ - ومیوه‌ای باشد گرد و مدور مانند بهی وطعم آن نیز باتلخی آمیخته باشد وآنرابهندی بیل گویند واز آن مرباسازند؛ و باین معنی بضم اول هم آمده است.

---

۱ = شگیفت (ه.م.) پهلوی shkuft (عجیب ، حیرت انگیز) رك:شکفتن. shigift از shiguft * با shkuft مستقیماً همریشه است . قس:ریشهٔ اوستایی - skapta «بارتولمه ۱۵۸۶» ، ایرانی میانه shkaft (عجیب) «نیبرگ ۲۱۶» . ۲ - وبمعنی معجزه : « عیسی بدو گفت تا آیتها و شگفتها نمی بینید ایمان نمی آورید ...» «انجیل فارسی ص۸۸» .

۳ = شگال ، شکال ، شکیل . ۴ - رك : شگون .

۵ - ماه و زهره خیره‌بین ازحسنشان مشتری از رویشان گیرد شگن .

مولوی بلخی. «فرهنگ نظام».

۶ - سانسکریت shkuná (پرنده، مخصوصاً پرنده‌ای که خوش یمن یا شوم باشد) « ویلیامز ۲:۱۰۴۶» . ۷ - قس: شلنگ ، شلوار . «اسشق . هوبشمان ۷۸۹» .

۸ - شل (بفتح اول وتشدید دوم) مصدراست بمعنی تباه شدن دست وخشك گردیدن ،واشل بفتح اول ودوم وتشدید سوم ، مردتباه دست (منتهی الارب) و شل بمعنی اخیر تصرفی است از ایرانیان درکلمهٔ اشل عربی وشلیدن هم مصدر جعلی آنست .

۹ - چون بدید آن روی همچون برگ گل مضطرب گردید و شد پاهاش شل .

مولوی بلخی «مثنوی».

۱۰ - درهند سیل گویند بسین مهمله ویای مجهول «بهارعجم» :

بکونهٔ شل افغانیان دوپره وتیز چودسته بسته بهم تیرهای بی‌سوفار « فرخی سیستانی ۶۳» .

شلابین - با یای حطی بروزن‌سلاطین، شخصی راگویند که در ابرام افراط کند.

شلپوی - با بای فارسی بروزن‌حقگوی، آواز پای را گویند که بهنگام راه رفتن بگوش آید ۱

شلتوك - با واومجهول بروزن مفلوك، برنجی راگویند که هنوز از پوست بر نیاورده باشند و بهندی شالی خوانند.

شلته - با اول مفتوح و سکون ثانی‌وفتح فوقانی ،جای مردار وناپاك راگویند یعنی‌موضعی که در آن سرگین و پلیدی و خاکروبه وامثال آن ریزند .

شلخته - با اول و ثانی مفتوح وسکون خای نقطه‌دار و فتح تای قرشت ، لگدی باشد که مردم دروقت بازی کردن با پشت پای یا سر زانو بر نرمگاه و نشستگاه یکدیگر زنندوآنرا شلخت بحذف‌ها نیز گفته اند وگاهی ازروی‌قهر وغضب هم میزنند ۲ .*

شلف - بفتح اول و سکون ثانی و فا ، زن بدکاره و فاحشه راگویند ۳ - ونام‌رودخانه‌ایست در زمین افریقیه ۴ .

شلفینه ۵ - بفتح اول بروزن چرمینه ، فرج زنانراگویند ؛ وبضم اول هم گفته‌اند.

شلفیه - بفتح اول بر وزن الفیه، بمعنی شلفینه است که فرج زنان و موضع جماع‌ایشان باشد ۶ - و نام کتابی هم هست که آنرا الفیه شلفیه میگویند ۷ ؛ و بضم اول بجای تحتانی‌نون هم‌آمده است .

---

۱ - «شلپوی . بانگ پای بود نرم نرم و عوام گویند بانگ گلوی خفته بود. بوشکور (بلخی) گوید :

توانگر بنزدیك زن خفته بود زن ازخواب شلپوی‌مردی(مردم.دهخدا)شنود.»

« لغت فرس ۵۲۱ » و رك : شکپوی ، شگپوی .

۲ - در تداول امروز «شلخته» شخص بد سلیقه ولاابالی راگویند .

۳ - ریش تو درکشاکش‌آن گنده پیرشلف سبلت بدست آن جلب کس فروش‌شنگ.

سوزنی سمرقندی.«فرهنگ نظام» .

۴ - در معجم البلدان و حدود نیامده ، ظ . مراد شلب (رك: حلل السندسیة. شکیب ارسلان ج۱ ص ۱۳۵۵ قمری فهرست) وشلیب = Sylves (شهری درپرتقال) باشد . رك : نخبة الدهر: فهرست . ۵ - رك: شلفیه . ۶ - قس : شلف :

شد بجان الفیه غلام اورا نخورد شلفیه تمام او را .

انوری ابیوردی در ستایش‌آلت قاضی کیرنگ «فرهنگ نظام» .

۷ - الفیه وشلفیه ، از حکیم ازرقی شاعر ، که آنرا برای پادشاه نیشابور طوغان شاه (طغان شاه) پسر خواهر طوغرل (طغرل) سلجوقی تألیف کرد آنگاه که وی مبتلا بضعف باه‌شده بودتاوی ازآن‌کتاب بهره مند شود و کتاب مزبور شامل حکایتی‌بوده درباب زنی که گوبی هزارمرد با اوآمیزش کرده‌اند وکتاب‌را بااشکال مختلف مصور کرد. ودرعلم باه آمده که نظربامثال‌این کتاب محرکی‌است قوی برای‌باه «کشف‌الظنون»: الفیه وشلفیه» .



شلغم

۵ شلغم- بفتح اول‌وسوم = شملغ ، شملخ، مخفف‌آن «شلم»(ه.م.)، طبری shalam « واژه نامه ۴۸۳ » ، معرب آن شلجم « نفس » = Brassica napus گیاهی ازتیرهٔ چلیپائیان «گل گلاب ۲۰۸» وریشهٔ دوکی شکلی داردکه خوراکی است . رك : ستوده ۱۰۹ .

شلك [۱] - بفتح اول وسکون ثانی وکاف، زلو را گویند وآن کرمی باشد سیاه رنگ . چون بر عضوی بچسبانند خون از آن عضو بمکد - و بکسر اول گل تیرهٔ سیاه چسبنده را گویند که چون پای درآن بند شود بدشواری برآید [۲] .

شلکا [۳] - بفتح اول و سکون ثانی وکاف بالف کشیده، بمعنی شلك است که زلو باشد - وبکسر اول گل سیاه تیرهٔ چسبنده .

شلکك - بکسر اول بر وزن خشتك ، بمعنی ناودان باشد - و سوراخی را نیز گویند که در ته دیوارها کنند تاآبهای کثیف وچرکن وآب باران و غیره ازآن ممر بیرون رود .

شلل گوش - با لام و کاف فارسی بروزن نمدپوش ، سگی را گویند که موی بسیار بر گوش او رسته باشد و گوشهایش فروآویخته.

شلم - بفتح اول و ثانی بروزن کلم، مخفف شلغم است [۴] - وبسکون ثانی پای افزارمسافران باشد - و بضم اول وثانی، بمعنی اشتلم است که تندی و غلبه کردن وبستم و زور چیزی گرفتن باشد از مردم [۵] - و بکسر اول وثانی، بمعنی صمغ است مطلقاً خواه صمغ عربی باشد و خواه غیر عربی ، و باین معنی بسکون ثانی هم آمده است . *

شلمابه [۶] - بفتح اول و سکون ثانی بروزن گرمابه، شلغم درآب جوشانیده وآب شلغم را گویند ؛ و بفتح ثانی هم گفته اند .

شلمك - بر وزن نغزك ، نام دارویی است محلل و ملطف . چو باگوگرد بربهق طلا کنند نافع باشد ، و آنرا شلیم نیز گویند .

شلمیز - بفتح اول بروزن گشنیز، بمعنی حلبه است وآن رستنیی باشد معروف که شنبلیله نیز گویند وبیونانی فریقه خوانند.

شلنگ [۷] - بفتح اول و ثانی بروزن پلنگ ، برجستن وفروجستن شاطران باشد. جهت ورزش و مشق راه رفتن بسیار برنهجی که پاشنهٔ پای ایشان بسرین ایشان میرسد ؛ و بکسر اول و ثانی هم گفته اند .

شلوار [۸] - بفتح اول بر وزن هموار، ازار و تنبان پاچه کوتاه را گویند ، و بضم اول هم آمده است.

شلوك [۹] - بفتح اول وضم ثانی وسکون واو و کاف ، بمعنی زلو باشد و آن کرمی است سیاه رنگ که خون ازبدن بمکد.

---

۱ - شلکا (ه‍.م.) = شکوك (ه‍.م.).
۲ - گیلکی cal (گل چسبنده) ورك: شلکا.
۳ - شلك (ه‍.م.) = شلوك (ه‍.م.).
۴ - رك : شلغم (ح).
۵ - رك : اشتلم .
۶ - از : شلم (= شلغم) + آب + ه (نسبت) رك: شلماب (ح) .
۷ - جزو اول آن «شل» (ران) (ه‍.م.) است «اسشق ۷۸۹» ورك: واژه نامه ۴۶۵ .
۸ - از : شل (ران) (ه‍.م.) + وار (پسوند نسبت) معرب آن سربال وسروال؛ کردی shelvâr ، sharvâl ، shalvâl ، افغانی وبلوچی shalvâr ، استی salbaro. وخی shavâlak ، منجی soâl « اسشق ۷۸۹» ونیز معرب آن «شروال» «نفس» ، سمنانی shuâl، سنگسری shaevál ، سرخه‌یی shavár، لاسگردی shäluár ، شهمیرزادی shälvál «ك ۲. ص ۱۹۱»، گیلکی ع shalvár.
۹ - شلك(ه‍.م.) = شلکا(ه‍.م.) زلوك = زلو (ه‍.م.) .

* شلماب - رك: شلمابه : « وباز از جو فقاع کنند و زگندم شلماب ، وبجشکان بیشتر بنکوهیده‌اند مرین هر دورا ...» «هدایة‌المتعلمین. اخوینی ص ۱۳۸ بنقل مینوی . مجلهٔ یغما سال سوم شمارهٔ ۱۲ ص ۵۰۸».

شلون - بفتح اول بروزن زبون، جانوری است ازجنس شغال - ودر عربی چاروایرا گویند که گرسنه ولاغر باشد، و بعضی چاروای فربه راگفته‌اند، و بعضی چاروایرا گویند که نه فربه و نه لاغر باشد ۱.

شله - بفتح اول و ثانی مخفف، کشتن قاتل را گویند در عوض مقتول و بعربی قصاص خوانند - وباثانی مشدد بت - وبت پرست - وتنگبار وجای تنگ و تنگنا باشد - وبمعنی لخت جامه هم هست که یك توپ پارچه باشد - وسرگین‌دانرا هم گویند - و جاییرا نیز گفته‌اند در کوچها که پلیدی وخاکروبه و امثال آن در آن ریزند ۲ - و بضم اول و فتح ثانی بی‌تشدید، نوعی‌ازطعام است و آنرا شله پلاو گویند - و بفتح ثانی باتشدید، بمعنی فرج زنان ۳ - و موضع پلیدیها وسرگین دان باشد ۴ - و لته‌ای را نیز گویند که زنان در ایام حیض در فرج خود نهند - ودر عربی ابت و اراده وکارهای دور و دراز باشد ۵.

شلیخ - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بخای نقطه‌دار زده، بمعنی صدا وآواز باشد.

شلیخا - با خای نقطه‌دار بروزن مسیحا، نام صحابهٔ ۶ ترسایان باشد و او یکی ازاصحاب عیسی علیه‌السلام بود ۷.

شلیر ۸ - بر وزن صفیر، بمعنی شفت رنگ است، و آن میوه‌ای باشد شبیه بشفتالو - و در عربی زره کوتاه و جامه‌ای که در زیرزره پوشند ۹.

شلیل ۱۰ - بفتح اول بر وزن خلیل، بمعنی شلیر است که شفت رنگ باشد - و در عربی زره کوتاه و جامه‌ای که در زیر زره پوشند ۱۱.

---

۱ - در مآخذ معتبر عربی دیده نشد.

۲ - چون خر رواست پایگهت آخر چون سگ سزاست جایگهت شله.
خفاف «لغت فرس ۴۲۹».

۳ - کنم من هره را جلوه نکوهم شله را زیرا
که هره در خور جاوه است وشله در خور جله.
عسجدی مروزی. «لغت فرس ۴۲۹».

۴ - پیشتر این معنی راگفته. ۵ - «شله بضم اول بمعنی ابت یانیت درسفروکار» «شرح قاموس». ۶ - مراد مؤلف «یکی ازصحابه» است.

۷ - ببیت المقدس واقصی و صخره بتقدیسات انصار و شلیخا.
«خاقانی شروانی ۲۶٤».

مینورسکی شلیخا را درین بیت «apostle(s)» یعنی «حواری(ان)» ترجمه کرده.

V. Minorsky, Khâqânî and Andronicus Comnenus, BSOS., XI, p. 570 (No. 80).

شلیخا = shalîkhâ درسریانی بمعنی (حواری، رسول) (درعربی سلیح). رك: ibid, p. 576 (No. 80).

۸ = شلیل (ه.م.) ۹ - در قاموس های معتبر عربی باین املاء دیده نشده و «شلیل» (ه.م.) باین معنی آمده. ۱۰ = شلیر (ه.م.). ۱۱ - «شلیل، جامه‌ایست که پوشیده میشود در زیر زره، وزره خردیست که پوشیده میشود درزیر بزرگ یا مطلق زرهی است که پوشیده میشود در زیر زره» «شرح قاموس» ورك: منتهی الارب.

بیان نوزدهم

در شین نقطه‌دار با میم مشتمل بر پنجاه وشش لغت و کنایت

شم ـ بفتح اول و سکون ثانی ، مخفف شوم بروزن قلم باشد ۱ ـ و بمعنی رم ورمیدن ـوفریب و خدعه ـ و نفرت و دوری ـ وآشفته وپریشان ـ و بیهوش نیز آمده است ۲ ـوامر برمیدن و نفرت کردن و فریب دادن ـ و افغان ونوحه نمودن ـ وبیهوش شدن هم هست ـ وناخن دست و پا را نیز گویند ۳ ؛ و بمعنی دم بضم اول و سکون میم هم هست ـ و نام پهلوانی هم بوده است ـ و در عربی بتشدید ثانی مطلق بوی باشد اعم ازبوی گل و ریحان و غیر آن ـ وبزبان علمی هند بمعنی فراغت وآسایش باشد ۴ ـ وبضم اول پای‌افزاری راگویند که زیرآن ازچرم وبالای آن از ریسمان باشد و آنرا بترکی چاروق گویند ۵ .*

شماخ ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بخای نقطه‌دار زده ، مخفف شاماخ است که سینه‌بند زنان باشد ، وآن پارچه‌ایست که پستان های خود را بدان بندند ۶ ـ و نام یکی از پهلوانان ایرانی هم هست واو ـوری بودوپادشاهی هم داشت ، وباین معنی با نشدید ثانی‌هم گفته‌اند ـ وبا ثانی مشدد درعربی نام شاعری بوده‌است

شمار ۷ ـ بضم اول بروزن‌خمار معروف است که شماره وحساب باشد ـ و بمعنی دوستی و محبت ـ و شبه ونظیر ومثل ومانند هم هست ـ و زخمی را نیز گویند که کاری باشد و ازآن امید زیستن نباشد ـ و بکسر اول نام‌درختی‌است

---

۱ ـ گیلکی ba_sham (بروم) ،تهرانی mî_sham (می‌شوم میگردم) رك: شدن.
۲ ـ رك : شمیدن ، شمند . قس : سانسکریت sam (مشوش شدن ، آشفتن) « ویلیامز ۱۱۵۲ » .

۳ـ چون شاه‌بگیرد بکف اندر شمشیر   از بیم بیفکند زکفها شم شیر .

عسجدی مروزی «جهانگیری» .

۴ ـ سانسکریت sham آرام بودن ، استراحت کردن . shama آرامش ، فراغت (ویلیامز ۱۰۵۳ :۳» . ۵ ـ « شم ، پای افزار بود یعنی چارق . منجیك(ترمذی)گوید :

چندیت مدح گفتم و چندی عذاب دید   کر زآنکه نیست‌سیمت‌جفتی شم‌فرست »

« لغت فرس ۳۴۰ » .

۶ ـ رك: شاماخ ، شاماخچه . ۷ ـاسم‌از «شمردن» ریشهٔ‌اوستایی ـmar(مشاهده کردن) ، پهلوی shumâr ، قس oshmâr ، anôshmâr (نا شمرده)، ریشهٔ هندی باستان smar (ذکر کردن، یادآوردن)، افغانی ع shumâr (شمردن امره) ، کردی izhmâr (عدد) « اسشق ـ هوبشمان ۷۹۱» ورك : شمردن .

* **شما** ـ بضم اول، اوستا ـ yushmâk ، در گاتها ـ xshmâka (شما) ، پازند shumâ ، هندی باستان ـ yushmáka،استی smax ، sumax ، بلوچی ـ shavâ ، shavâîgh «اسشق ۷۹۰ » ورك : هوبشمان ۷۹۰، گیلکی shumá،پهلوی shmâh : اوراق تورفان ashmâh از ریشهٔ اوستایی ـxshma «بارتولمه ۱۳۰۳ » « نیبرگ ۲۱۶»؛ ضمیر دوم شخص جمع ، ضمیر جمع مخاطب .

کوتاه و بسیار سخت که پیشه‌وران از آن دستهٔ افزار و دست افزار سازند - و بمعنی رازیانه هم بنظرآمده است که بادیان باشد .*

شماس ۱ - با تشدید ثانی بر وزن کماس ، نام شخصی است که کیش آتش را وضع کرده و بهمرسانید .

شماساس - با سین بالف کشیده وبسین بی نقطهٔ زده ، نام مبارزی بوده است تورانی که بر دست قارن‌بن کاوه کشته شد - و نام پهلوانی هم بوده ایرانی درلشکر سیاوش ، وحرف‌آخرین را نقطه‌دار نیز گفته‌اند که شماساش باشد.

شماسیان ۲ - بروزن شدادیان،جماعتی که بردین شماس‌آتش پرست بودند وعدل‌ترسایان داشتند و ایشانرا عربان شماسه خوانند.

شماغنده ۳ - با غین نقطه‌دار بر وزن پراکنده ، هرچیزی بد بوی راگویند عموماً - و زن بد بوی ومتعفن را خصوصاً.

شمال - بکسر اول بروزن نهال ، بمعنی خوبی ذات و سرشت نیکو باشد - و بفتح اول در عربی نام بادی است معروف - و جانب راست کسی‌رانیز گویند که‌رو بطرف‌مغرب کرده‌باشد ۴.

شماله - بروزن حواله ، مطلق شمع را گویند خواه از موم ریخته باشند و خواه از پیه - و نوعی از برنج خوردنی هم‌هست.

شمامهٔ کافور - کنایه ازآفتاب وماه است که شمس و قمر باشد - و کنایه از روز - و روشنایی روز هم هست.

شمان ۵ - بروزن امان ، یعنی گریان و نوحه کنان ۶ - ورمیده شده وآشفته‌وپریشان گشته باشد - و بمعنی نفرت کننده - و ترسنده - و بیهوش شده - ونفس برنفس افتاده ازتشنگی - وبانگ و گریهٔ دمادم - وگریهٔ درگلو هم‌هست.

شمانید ۷ - بروزن ومعنی رمانیدباشد

---

۱ - shammâs از عبری « شماشا » (شماس،خادم ، عابد) مشتق از shamesh (خدمت کرد ، آفتاب‌را پرستید ، نماز گزارد) در کتاب‌التاج آمده: الشماس کشداد من‌رؤس النصاری الذی یحلق وسط رأسه لازماً للبیعة . « الآثار الآرامیة فی لغة الموصل العامیة ص ۵۹ » شماس ها (دیکان‌ها Deacons) درسازمان کلیسا ،گروهی از روحانیان بودند که شغل آنان توجه بفقرا بود وبعد هاکشیشان را گفتند (تاریخ‌کلیسای قدیم در امپراطوری روم وایران .و.م. میلر . ترجمهٔ علی‌نخستین ۱۹۳۱،ص ۱۰۹ ، ۱۳۷ - ۱۳۹، ۱۷٤ ، ۲٤۳ وغیره) :

بناقوس و بزنار و بقندیل بیوحنا و شماس و بحیرا .(خاقانی‌شروانی ۲۵) .

۲ - جمع شماسی (منسوب بشماس [ه.م.]) لغة پرستندگان آفتاب.

۳ = شمغند (ه.م.) = شمغنده (ه.م.) :

خطش چوپشت و روش شما غنده و سیاه کاغذ تباه و ژنده چو کون دریدگان .

پور بهای جامی.«جهانگیری» .

۴ - (عر) « شمال دست چپ است ضد دست راست ... وشمال بفتح و کسر اول بادیست که میوزد از روبروی حجریا آن بادیستکه پیش میآید ترا از دست راست تو وتو پیش آیندهٔ باو ودرست وصحیح آنست که جای وزیدن اومیان برآمدن آفتاب وبنات النعش یا از جای برآمدن نعش است تا جای فرو رفتن نسرطایر» «شرح قاموس» . ۵ - اسم فاعل وحال‌از«شمیدن» .

۶ - «شمان ، بانگ گریهٔ دمادم درگلو باشد ، عنصری (بلخی) گفت :

ز آن ملك را نظام وازین عهد رابقا ز آن دوستان بفخرو ازین دشمنان شمان.»

« لغت فرس ۳۸۸» . ۷ - ماضی از «شمانیدن» .

* شماره - بضم اول = شمار (ه.م.)

که ماضی رمانیدن است - و بمعنی آشفته کرد- و آشفته شد - و ترسانید - و ترسید- وپریشان ساخت - وپریشان شد - وبیهوش کرد- وبیهوش گردید هم گفته‌اند - و بمعنی نفس برنفس‌افتادن از تشنگی یعنی پی دربی و دم بدم نفس کشیدن هم آمده است و **شمانیدن** مصدرآن باشد.

شمایل ۱ - بفتح اول بروزن حمایل ، جمع شمال است که بمعنی خوبی ذات وسرشت نیکو - و خصلتهای پاکیزه و اخلاق پسندیده باشد ، و باین معنی بکسر اول هم آمده است و این اصح است - و مرادف شکل باشد -وشاخ نو رسته و شاخ خرد درخت - و جوی کوچك وجدول آب وگروه مردم اندك را نیز گفته‌اند.

شمپوری ۲ - با بای فارسی بر وزن رنجوری ، بمعنی قسری (۱) باشد که نقیض‌طبعی است .

شمذ - بفتح اول و ثانی و سکون ذال نقطه‌دار (۲) ، نان سفید نیگو راگویندوبعربی خبز خوانند ۳ - و لاجورد کم رنگ را نیز گفته اند .

شمر - بفتح اول بروزن قمر ، حوض‌خرد وکوچك راگویند - و آبگیر و هرجاکه آب استاده باشد ۴ - و جایی از زمین وکوه که آب باران در آن جمع شود - و پای درخت را نیز گویند که آب درآن ایستاده باشد ؛ و بعضی‌آب کم واندك را شمر گویند که درهرجای از روی زمین و جوفها و شکافهای سنگ وپاهای درخت وامثال آن بایستد - وجوی کوچك وخردوجدول آب را نیز گفته‌اند- ونورد آب را هم میگویند یعنی گرداب - و بمعنی‌قیماق هم بنظرآمده‌است که روی شیر باشد ۵ .*

شمرش - بضم اول وثانی وکسر را و سکون شین قرشت ، بمعنی فرض و تقدیرباشد ودرجایی استعمال کنند که عربان‌بالفرض‌والتقدیر گویند ۶

شمسا ۷ - با سین بی نقطه بروزن‌عمداء بلغت زند و پازند (۳) بمعنی نور باشد که آن روشنایی معنوی است - وپرتو آفتاب‌وماه‌وچراغ وآتش و امثال آنرا نیز گفته‌اند.

شمش - بضم اول۸ وسکون ثانی وشین قرشت (٤)، شفشهٔ طلا و نقره را گویند و آن طلا و نقرهٔ گداخته باشد که در ناوچهٔ آهنین ریزند .

---

(۱) چش: قشری ! (۲) چك:- نقطه دار . (۳) چك: ژند وپاژند .
(٤) چك : — قرشت .

---

۱ - (عر) ج . شمال (دست چپ - خوی وسرشت) «شرح قاموس» .
۲ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۵ : شمپوری ، شمپورگر» . ۳ = شمد :
نان کشکینت روا نیست نیز نان شمد خواهی گردهٔ کلان.
رودکی سمرقندی. «لغت فرس ۱۲۰» .
۴ - آن دایره ها بنگر اندر شمرآب هر گه که درآن آب چکد قطرهٔ امطار...
« منوچهری دامغانی ۳۶» .
۵ -مصحف:شمه. ۶ -ازدساتیر«فرهنگ‌دساتیر۲۵۵». ۷ -هز ، shamsyâ، پهلوی xvar ، خورشید «یونکر ۸۵» . ۸ -در زبان کنونی بکسر اول .
✡ شمردن - بکسر اول وضم دوم وفتح چهارم (درلهجهٔ مرکزی) از : شمر (شمار) + دن (پسوند مصدری) ، پهلوی oshmartan ، هندی باستان smar (یاد آوردن) ، کردی shimârtin ، azhmârdin (شمردن) ازریشهٔ اوستایی - mar «اسشق ۷۹۱» ورك:هوبشمان ۷۹۱ ورك: شمار ؛ حساب کردن ، تعداد کردن ، شماره کردن .

شمشاد - بکسر اول بروزن بهزاد، معروف است، وآن درختی باشد که چوب آن در غایت سختی و ملسائی بود و از آن چیزها سازند ۱ - و مرزنگوش را نیز گویند ، وآن نوعی از ریحان باشد در غایت سبزی و خوشبویی ؛ و بفتح اول هم آمده است - و کنایه از قامت خوبان هم هست .

شمشار - بکسر اول بروزن بسیار، شاخهای تازه را گویند که از درخت شمشاد برآید وبرگ آن درنهایت سبزی و لطافت وطراوت و نزاکت باشد و ازغایت نازکی میل بجانب زمین کندلهذا شعراآنرا بزلف خوبان تشبیه کرده‌اند ۲ ،وبعضی گویند درختی است مانند شمشاد وآنهم پیوسته سبز وخرم میباشد وازچوب آنهم چیزهامیتراشند وبعضی دیگر گویند شمشاد و شمشار هر دو یکی است اختلاف در دال ورا شده است ۳ .

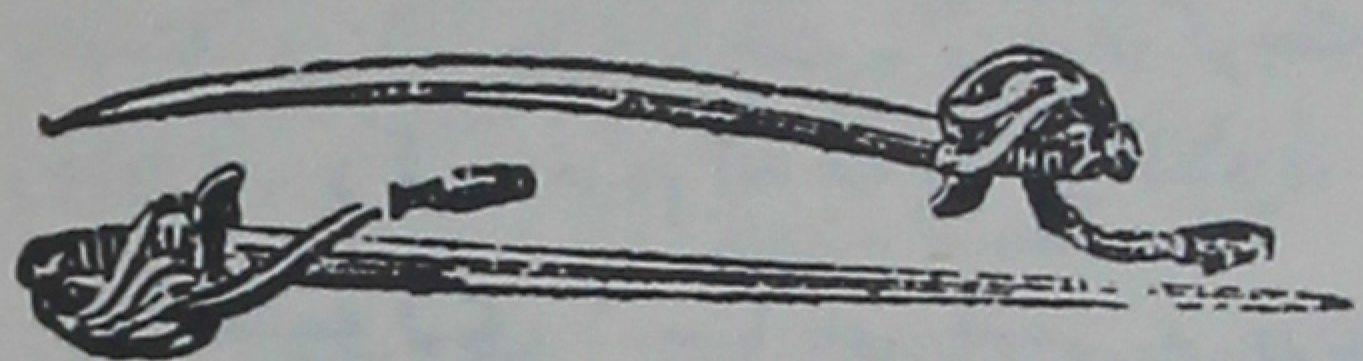
شمشدر ۴ - با دال و رای بی نقطه بروزن ستمگر ، بلغت زند وپازند (۱)سیر برادر پیاز راگویند .

شمشرا - با رای بی‌نقطه بروزن غمزدا، رستنیی باشد دوایی و آنرا مرزنگوش خوانند وبعربی آذان‌الفار گویند .

شمشك ۵ - بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث‌وکاف ، بلغت زند وپازند(۱) کنجد را گویند و آن دانه‌ای باشد معروف که(۲)از آن روغن گیرند .

شمشور - بضم اول بروزن پرزور،بلغت گیلانی رستنیی باشد که برگ آن ببرگ‌سعتر ماند و در آشهای نرش داخل کنند و روغن‌آن درد گوش را نافع است.

شمشیر ۶ - بفتح اول بروزن نخجیر ، معروفست و وجه تسمیهٔ آن شم شیر است که‌دم



شمشیر

شیر وناخن شیر باشد چه شم بمعنی دم و ناخن هردوآمده است ۷ - وروشنایی صبح‌وآفتاب‌رانیز گویند .

شمشیرگوشتین - بمعنی تیغ گوشتین

(۱) چك: ژند وپاژند . (۲) چش: و .

۱ - پهلوی shamshâr «بندهش ۱۱۶ و ۱۰۳»، طبری shûshâr ، مازندرانی کنونی shîshâr و shâr ،shahr «واژه‌نامه ۴۸۷» = Boxus sempervirens . شمشاد (درتهران) = شمشاد رسمی = Evonymus japonica «ثابتی ۱۹۴» ورك: گل گلاب ۲۰۶.

۲ - فدای آن قد وزلفش که گویی فرو هشته است از شمشاد شمشار .
زینبی. «لغت فرس ۱۲۵».

۳ - رك: ح ۱ . ۴ - هز ، shəm(a)sh(a)dar (ونظایرآن) ، پهلوی padâc ، پیاز «یونکر ۸۴» . ۵ - مصحف هز . sh(i)m(a)g و shimagh ، پهلوی kunjêd ، کنجد «یونکر ۸۴» . ۶ - پهلوی shamshêr «نیبرگ ۲۱۳»، در اوراق مانوی (پهلوی) shypshyr و shfshyr :
Henning, A list of Middle Persian..., BSOS., IX,1.p.82.
۷ - وجه اشتقاق عامیانه .

است که کنایه از زبان باشد و بعربی لسان خوانند.*

شمع زرین لگن - کنایه از خورشید انور باشد.

شمع سحر - کنایه از عمود صبح اول است که صبح کاذب باشد - و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست.

شمع صباح - کنایه از خورشید عالم آراست.

شمع صبحی - بمعنی شمع صباح است که کنایه از آفتاب باشد.

شمع عالمتاب - بمعنی شمع صبحی است که خورشید باشد.

شمع فلك - کنایه از آفتاب و ماه باشد خصوصاً، و جمیع کواکب را گویند عموماً.

شمع مزعفر - کنایه از نیر اعظم است که آفتاب باشد.

شمع یهودی وش - کنایه از شراب لعلی انگوری باشد.

شمغند [۱] - با غین نقطه‌دار (۱) بروزن فرزند، زنی را گویند که بغایت بدبوی و گنده و متعفن باشد و بعربی لخنا بروزن سرماخوانند.

شمغنده [۲] - با غین نقطه‌دار (۲) بروزن شرمنده، بمعنی شماغنده است که چیزهای بد بو و متعفن باشد - و کسی را نیز گویند که از غایت ترس وبیم مدهوش و بیخبر شده باشد - و شخصی که ازو بوی بد آید.

شمکور - باکاف بروزن رنجور، شهری است نزدیك بگنجه از ولایت اران [۳].

شمل - بفتح اول و ثانی و سکون لام، پای افزار چرمین باشد - و پای افزاری را نیز گویند که زیر آن ازچرم خام و رویش از ریسمان باشد و آنرا چاروق گویند بترکی - و درعربی بمعنی فرا گرفتن باشد - و بفتح اول و سکون ثانی هم درعربی بمعنی کارهای پراکنده و کارهای جمع شده و پراکندگی و جمعیت باشد، و این از اضداد است.

شملخ [۴] - بفتح اول و لام بروزن برزخ، بمعنی شلغم باشد؛ و بفتح اول و ثانی و سکون لام هم گفته اند.

شملغ [۵] - با غین نقطه‌دار، بروزن و معنی شملخ است که شلغم باشد.

شمله - بفتح اول بر وزن (۳) حمله، شالی باشد که بر دوش اندازند و بر سر هم پیچند - و علاقهٔ دستار را نیز گفته‌اند - و بضم اول بمعنی تیرشهاب است، و آن روشنایی باشد که شبها درهوا از جانبی بجانب دیگر رود.

شملید [۶] - بروزن تهمید، رستنیی باشد که آنرا بعربی حلبه گویند بضم جای بی نقطه (٤) - و گلی باشد زرد و خوشبوی؛ و بجای حرف آخر تای قرشت (٥) هم آمده است.

شملیز [۷] - بر وزن پرهیز، بمعنی

---

(۱) چك: - نقطه دار.	(۲) چك: - نقطه دار.	(۳) چك: بوزن.

(٤) چك: بضم حا.	(٥) چك: تا.

---

۱ = شماغنده (ه.م) = شمغنده (ه.م)	۲ = شمغند (ه.م.) = شماغنده (ه.م.).	۳ - رك: حدودالعالم ص ۹٤.	٤ = شملغ = شلغم (ه.م.).

٥ = شملخ = شلغم (ه.م.).	٦ = شنبلید (ه.م.) = شنبلیله (ه.م.).

۷ - ظ: شملیذ = شملید (ه.م)

* شمعدان - از: شمع (عر) + دان (پسوند مکان وظرف)؛ معرب آن نیز شمعدان جمع شمعدانات وشماعدین «دزی ج ۱ ص ۷۸۸» «نفس»، آلتی که درآن شمع راجا دهند. قندیل

شملید است که حلبه وشنبلیله باشد .

شمن [1] - بر وزن چمن ، بت پرست را گویند [2] .

شمنان - بفتح اول و ثانی بر وزن سرطان ، جمع شمن است که بت پرستان باشد - وکسی را نیز گویند که بسبب دویدن یا تشنگی یا برداشتن باری نفس تند پی‌درپی میزده باشد [3] - وفراش وبساط بزرگ را نیز گویند.

شمند - بر وزن کمند ، بمعنی بیهوش وبیهوشی باشد [4] - و بمعنی نوحه و افغان کنند و بترسند و برمند هم گفته اند [5] - و بمعنی بهبودی هم بنظر آمده است.

شمنده [6] - بفتح اول بروزن(۱) زننده ، مردم شجاع و دلاور و پهلوان را گویند [7] - و بیهوش شده - و بیم زده - و بوینده را هم میگویند .

شمول - باو اومجهول بر وزن قبول ، بمعنی جمعیت وسامان وسکون وآرام باشد.

شمه - بکسر اول و فتح ثانی ، سرشیر و قیماق را گویند [8] - و چربی شیر و پنیر را نیز گفته اند ، و با تشدید ثانی هم باین معنی آمده است - و بفتح اول وثانی مخفف، شیربرا گویند که اثر آن در سر پستان پیش از آنکه بدوشند ظاهر باشد وبی دوشیدن قطره قطره هم برآید - وبفتح اول وثانی مشدد، درعربی بمعنی کم و اندك باشد - ومطلق بوی را نیز گفته اند خواه بوی گل و خواه بوی چیزی دیگر باشد .

شمی [9] - بفتح اول بر وزن کمی ، بمعنی رمی باشد که از رمیدن است و بمعنی نوحه وافغان کنی- ومتنفر(۲)شوی - و بترسی- وآشفته گردی هم گفته‌اند .

شمید [10] - بر وزن رسید ، بمعنی بیهوش باشد - و بمعنی بیهوش گردید - وآشفته شد - و هراسید - و متنفر و بیم زده گشت - و رمید هم گفته اند ، و این لفظ را بدو وجه استعمال کنند : اول با لفظ شمیده که شمید و شمیده باشد [11] بمعنی که مذکورشد ودویم

(۱) چك : بوزن .   (۲) چش : ومتفرق .

۱ - در اوراق مانوی (بپارتی) shmn (ازسانسکریت sramana راهب بودایی) :
Henning, A list of Middle Persian...,BSOS,IX,1,p. 88.
« سرمنه » در سانسکریت کسی است که خانه و کسان خود را ترك گوید و در خلوت بریاضت‌وعبادت گذراند و بعبارت دیگر یعنی زاهد وتارك‌دنیا. درزبان Pâli که یکی‌از لهجه‌های سانسکریت است و قدیمترین و معتبرترین کتب دینی بودائیان جنوبی باین زبان نوشته شده این کلمه Saman آمده است «یشتها ۲ ص ۳۶-۳۷» خود بودارا معاصران وی«سرمنه گوتمه» (گوتمهٔ مرتاض) می نامیدند «یشتها ۲ ص ۳۰ » .

۲ - بعاشقی چومن‌ایزد نیافرید شمن   بدلبری چوتو گیتی نپرورید صنم.
« معزی نیشابوری ۴۶۲» . ۳ - باین معنی مصحف «شمان» (ه.م.) ورك : ص۱۲۹۷ح۱ .
۴ - رك :شم (بیهوش) . ۵ - رك : شمیدن . ۶ - اسم فاعل از«شمیدن» (ه.م.) . ۷ - باین معنی ازدساتیر «فرهنگ دساتیر ص۲۵۵» .
۸ - رك: شمر (۱) ۹ - مضارع از «شمیدن» (ه.م.) .
۱۰ - ماضی‌از «شمیدن» (ه.م.) . ۱۱ - اسدی گفته : «شمید وشمیده ، بیهوش باشد ...» «لغت فرس ۱۱۷» و مراد آنست که هردو بیك معنی است .

با لفظ شمان که شمید و شمان باشد [1] بمعنی دمادم ازتشنگی نفس کشید یعنی شخصیکه او را ازتشنگی نفس برنفس افتد همچوغریو و غرنگ که دمادم بود از گریستن ونوحه کردن و شمید وشمانید نیز گفته اند [2] بمعنی دمادم وپی در پی از تشنگی نفس کشید ونوحه کرد که ماضی دم بدم نفس کشیدن ونوحه کردن باشد .

شمیدن [3] - بروزن ومعنی رمیدن [4] باشد- و بمعنی بیهوش گردیدن- و آشفته شدن و پریشان گشتن - وترسیدن وهراسیدن - ونوحه وافغان کردن - و گریستن- ومتنفر شدن ونفرت کردن - وبوییدن [5] - هم آمده است [6] .

شمیده [7] - بروزن ومعنی رمیده باشد- و بیهوش - و آشفته گردیده [8] - و هراسیده و ترسیده و بیم زده شده [9] - و بوییده است ومتنفر گردیده را نیز گویند - و بمعنی گریه ونوحه کرده و افغان نموده هم هست - و پی در پی از تشنگی نفس زننده را نیز گویند - و شیر شرزه را نیز گفته اند که شیر خشمگین باشد [10].

شمیز [11] - بفتح اول بر وزن تمیزه مزارع و زراعت کننده را گویند - و بضم اول زمینی باشد که آنرا بجهت زراعت کردن آراسته باشند .

شمیسا [12] - با سین بی نقطه بر وزن مسیحا ، بلغت سریانی بمعنی نور باشد که روشنایی معنوی است .

بیان بیستم

در شین نقطه دار با نون مشتمل بر پنجاه و دو لغت

شن - بفتح اول و سکون ثانی ، ناز وکرشمه را گویند - و نام گیاهی است که از

۱ - اسدی گفته : «شمیده وشمان، دمادم باشد از تشنگی ودمادم از گریستن ...» «لغت فرس ۵۱۳» ومراد آنست که هردو بیك معنی است . ۲ - اسدی گفته: «شمید وشمانید، دمادم ازتشنگی ودمادم از گرسنگی، وغریووغرنگ وغرن» «لغت فرس ۱۲۰» ومراد آنست که هردو بیك معنی است . ۳ - از : شم (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) رك : شمید .

۴ - گر آهوئی بتا وکنار منت حرم (بیاو کنار منت حرم . دهخدا)
آرام گیر با من وازمن چنین مشم . خفاف . «لغت فرس ۳۴۴».

۵ - باین معنی ظ . از : شم (عر) بمعنی بوی + یدن (پسوند مصدری) .رك :سمیدن.

۶ - و دمادم از تشنگی وگرسنگی بانگ وغریو برآوردن :

شمید ودلش موج برزد بجوش — زدل هوش واز جان رمیده خروش.
عنصری بلخی «لغت فرس ۱۲۱» .

۷ - اسم مفعول از «شمیدن» (ه م.) . ۸ -باین معنی ازدساتیر «فرهنگ دساتیر ص ۲۵۵».

۹- شمیده من درآن میان بادیه — زسهم دیو و بانگ های های او. »
« منوچهری دامغانی ۷۳» .

۱۰- باین معنی از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۵۵» .

۱۱ - شومیز (ه.م) = شومز (ه.م.) . ۱۲- رك : شمسا .

پوست آن ریسمان بتابند ۱ - و در عربی نام قبیله ایست - وخیك کهنه - وپاشیدن آبرا نیز گویند ۲.

شنا ۳ - بکسر اول بروزن منا ، معروف است که شناوری وآب ورزی باشد.

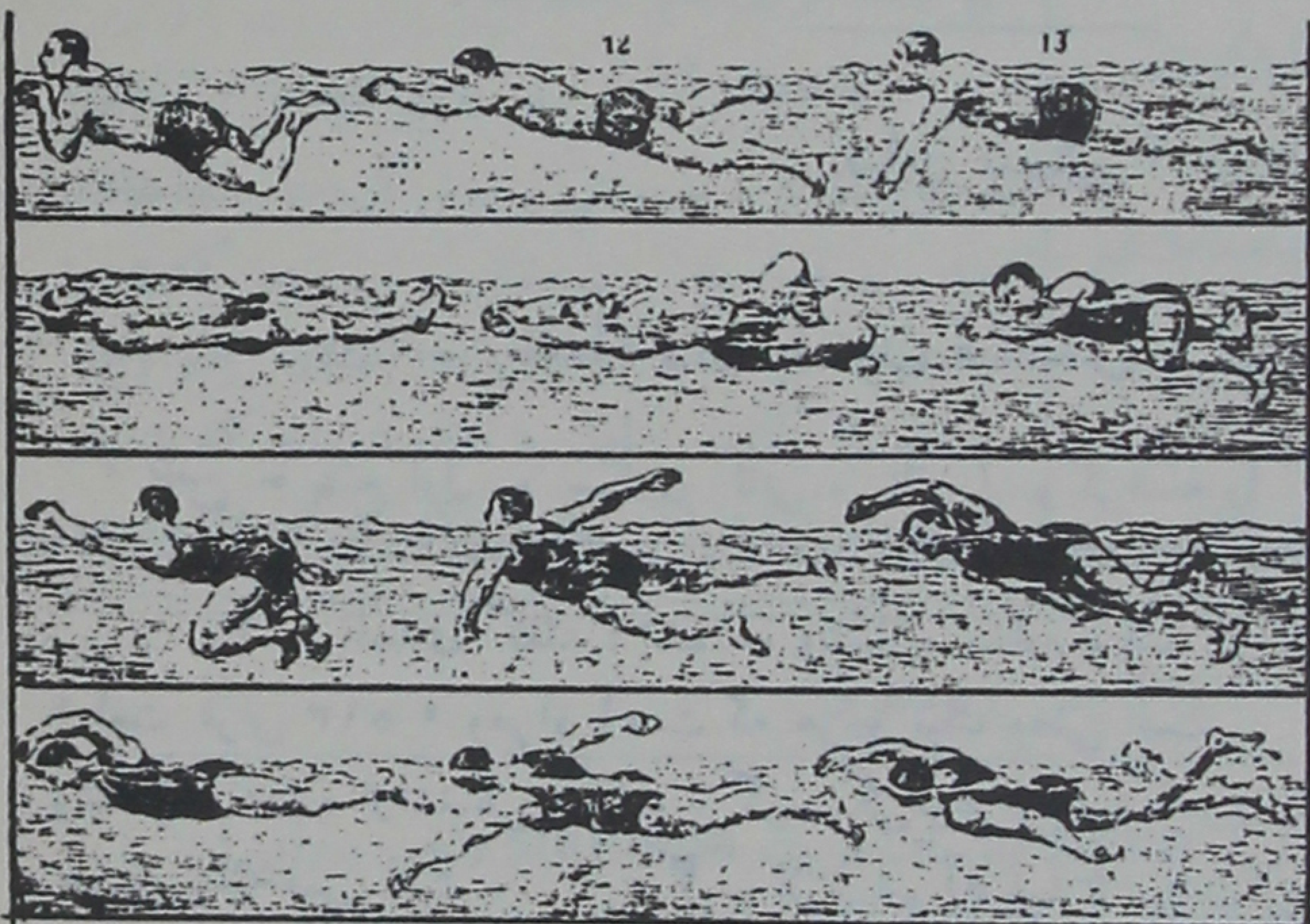
شناب ۴ - بکسر اول بروزن نصاب ، بمعنی شناست که آب ورزی باشد. *

شنار - بکسر اول بروزن چنار ، بمعنی شناوری وآب ورزی باشد ۵ - وبمعنی نامبارك وشوم ونحس ۶ - وننگ وعار هم گفته‌اند ۶ - و ولایت خرابی را نیز گویند که کسی در آن توطن نکند و خالی از مردمان باشد - و شاخ لوبیرا گویند که تازه از درخت بر آید - ودر عربی ۶ - بمعنی دشمنی کردن باشد ودشمن داشتن یعنی با کسی وچیزی بدبودن.

شنان - بضم اول ، مخفف اشنان است

---

۱ - پهلوی shan (بتهٔ شاهدانه ، کنف) « تاوادیا ۱۶۵ » - شن در نورو کجور وزیارت = شونگ = Lonicera « نابتی ۱۹۴ ». ۲ - شن بکسر اول ، ریگهای بسیار ریزه که در کنار دریا و رود بسیار است ، ماسه. ۳ - = شناه = آشنا « لغت فرس ۹ » = شنار = شناب = شناو (ه.م.) = شیناب (ه.م)، ریشهٔ اوستایی - snâ (خود راشستن)، ریشهٔ هندی باستان - snâ(استحمام کردن)، استی naïn(استحمام) و axsnun , axsnîn (شستن) «اشتق ۷۹۲» ورك : هوبشمان ۷۹۲ ، گیلکی shanaw، طبری hasnû، مازندرانی کنونی senû و sano « واژه‌نامه ۳۰۸ ».



انواع شنا

۴ - رك : شنا.
۵ - رك : شنا :

بدو گفت مردی سوی رود بار برود اندرون شوهمی بی شنار.

بوشکور بلخی. «لغت فرس ۱۲۳».

۶ - (عر) « شنار (بفتح اول) عیب بدتر و عار و امر مشهور بیدی » «منتهی الارب»:
ز آنکه نا شکری بود شوم وشنار میبرد نا شکر را تا قعر نار.

مولوی. « فرهنگ نظام ».

* شناختن - بکسر اول وفتح پنجم (درلهجهٔ مرکزی)، پهلوی shnâxtan ،ایرانی باستان - xshnâ « بارتولمه ۵۵۹ » از - jnâ «لیبرک ۲۱۷»، پارسی باستان xshnâsâtiy (شناختن) ، کردی nâsin (شناختن) « اشتق ۷۹۳ » ورك : هوبشمان ۷۹۳ ؛ گیلکی shanaxtan ؛ دانستن ، معرفت یافتن ، وقوف یافتن - اقرار کردن - دوستی داشتن.

وآن گیاهی باشد که بدان رخت شویند ۱ - وبکسر اول داروبی است که آنرا بیونانی فراسیون گویند وبشیرازی کندنای کوهی خوانند، وبعضی گویند باین معنی عربی است .

شناو ۲ - باواو ، بروزن و معنی شناب است که شناوری وآب ورزی باشد(۱) - و شنا کننده را نیز گویند(۲) .

شناه ۳ - بکسر اول بر وزن نگاه ، بمعنی شناواست که آب ورزی- وشنا کننده(۳) باشد .

شنب - بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد، معنی گنبذ باشد وازین است که گنبذیرا که سلطان غازان درآذربایجان ساخته بود شنب غازان خوانند یعنی گنبذ غازان ۴ .

شنبد ۵ - بکسر بای ابجد بروزن مسجد، شنبه راگویند که روز اول هفته باشد ۶ .

شنبلیت ۷ - بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد مفتوح ولام بتحتانی رسیده وبفوقانی زده ، تخمی است که محلل نفخ باشد و گل آن زردرنگ است و شبیه به بهار نارنج و بوی تیزی دارد . بوییدن آن دفع دردسر کند وآنرا گل راه رو گویند چه بیشتر در سر راهها روید.

شنبلید ۸ - با دال ابجد ، بروزن ومعنی شنبلیت است که گل راه رو باشد و بعربی حلبه گویند ؛ و بعضی گویند شنبلید گل و شکوفهٔ سورنجان است ، و بعضی دیگر گویند برگ سورنجان است .

شنبلیله ۹ - بر وزن سرطویله ، بمعنی اول شنبلید است و آن رستنیی باشد که بعربی حلبه و بهندی میتی ۱۰ و بیونانی فریقه خوانند .

شنبه - بفتح اول و ثالث بروزن خنده، شیههٔ اسب راگویند و بعربی صهیل خوانند ۱۱ - و آواز شیر را نیز گفته‌اند که از جملهٔ سباع است ۱۱ - و بکسر ثالث و ظهور ها معروف است

(۱) چش : - باشد . (۲) چش : وشنا کننده باشد .

(۳) چش: - وشنا کننده .

۱ = اشنان (ه.م) . ۲ - رك : لغت فرس ص ۹ ورك: شنا .

۳ - رك: شنا . ۴ - شنب غازان = شام غازان ، چه غازان‌خان (۶۹۴-۷۰۳) در محل « شام تبریز » که درسه ربع فرسنگی جنوب تبریز قرار داشت ، قبه‌ای ساخت ازعجایب ابنیهٔ اسلامی واین بنا در سال سوم سلطنت غازان شروع و در ۷۰۲ بانتها رسید . این بنارا بعدها «شنب غازان» یا «شام غازان» خواندند. «عباس اقبال. تاریخ مغول ص۳۰۴-۳۰۵» . ۵ = شنبه:

۶ - بفال نیك بروز مبارك شنبد نبید گیر ومده روزگار خویش بید .

« منوچهری دامغانی ۱۷۷» .

۷ = شنبلید(ه.م.) = شنبلیله = شملید . ۸ = شنبلیت، معرب آن نیز «شنبلید» flores colchici autumnalis = « دزی ج۱ص ۷۹۰» . ۹ - رك: شنبلید ، شنبلیت . معرب آن نیز «شنبلیله» fenugrec = « دزی ج ۱ ص ۷۹۰ » و آن گیاهی علفی (Trigonella foenumgroecum) و یکساله باگل زرد میباشد وبیشتر در بستانها کاشته میشود ، برگهای تازه وخشك آنرا در قورمه سبزی وخورشت‌های دیگر بکاربرند « ستوده ۱۰۹» این گیاه از دستهٔ شبدرها ازتیرهٔ پروانه وارانست. «گل گلاب ۲۲۰».

۱۰ - «میتی لفظی هندی الاصل‌بتای مخلوط التلفظ بهاست که‌تلفظ آن برغیرهندی‌دشوار باشد بدین صورت (میتهی)» «چك ص ۴۸۳ح». ۱۱ - مصحف «شنه» (ه.م.) .

که نام روز اول هفته باشد ۱ .

شنت ۲ - بفتح اول و ثانی و سکون فوقانی ، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی سال است و بعربی سنه گویند.

شنتان ۳ - بر وزن سرطان ، بلغت زند و پازند (۱) جمع سال باشد که سالهاست وبعربی سنین خوانند.

شنج - بفتح اول و سکون ثانی وجیم، بینی کوه باشد - وزمینی را نیز گویند که بغایت سخت بود و شکستگی و ناهمواری وسنگ بسیار داشته باشد - و بکسر اول و سکون ثانی، کفل و سرین مردم و حیوانات دیگر را گویند ؛ وباین معنی بفتح اول هم گفته‌اند و باغنج مرادف ساخته‌اند۴ - و بضم اول وسکون نون، درعربی نوعی از صدف باشد که آنرا توتیای اکبر خوانند و شیرازیان قصبك گویند - وترنجیدگی و درهم شکستگی را نیز گفته‌اند ۵ .

شنجار - با جیم بروزن زنگار، معرب شنگار ۶ است که (۲) نوعی از سرخ مرد باشد و آنرا بعربی شجرةالدم و حناء الغوله وعاقرشمعا وعودالفالوذج گویند.

شند - بفتح اول بر وزن قند ، منقار مرغانرا ۷ خوانند (۳).

شندف - بفتح اول بر وزن اشرف ، طبل ودمامه ودهل ونقارهٔ بزرگ‌را گویند ۸ .

شندله - بضم اول و سکون ثانی وکسر دال ابجد و فتح لام ، دوایی است که آنرابودری خوانند و در کرمان مادر دخت گویند وتخم آنرا بعربی بذرالهوه خوانند .

---

(۱) چك : ژند وپاژند . (۲) چش : و . (۳) چش : گویند .

---

۱ = شنبد (ﻫ.م) ، شیرازی shambed ، گیلکی shamba لغتی است سامی . در آرامی sabbath، سریانی shabtâ ،عبری shabbât ، اکدی shabattu . شباتو در نزد اکدیان بروز پانزدهم ماه - روزیکه دائرهٔ ماه پرشود - أطلاق میشد . این کلمه مشتق از افعال ذیل است : عبری shâbat (ازکار کنار رفت، استراحت کرد) ، سریانی shbat (استراحت کرد) ، اکدی shabâtu (استراحت کرد ، عاطل گذاشت) ، عربی سبت (استراحت کرد) و سبت‌الشیء (قطع کردآنرا) وآن از «سب» است بمعنی قطع واستراحت متوقف برانقطاع از شغل مولد تعب . همین کلمه است که در عربی سبت « شنبه » و در فرانسوی samedi و در آلمانی Samstag شده .

H. Zimmern, Akkadische Fremdwörter. Leipzig. 1917. s.67.

ورك :یشنها . پورداود ج ۲ ص ۷۹ ؛ معجمیات عربیه - سامیه ص ۱۷۵ .

۲ - هز ، shnat ، shnit ، آرامی shanatn ، پهلوی sâl ،سال « دهارله۲۶۹ » « یونکر ۸۲»، عربی سنة. ۳ - هز ،shanatân (جمع « شنت»(ﻫ.م.) بسیاق پهلوی)، پهلوی sâlân، سالها . رك: یونکر ۸۲.

۴ - پیری ودرازی وخشك شنجی گویی بگه آلوده لتره غنجی .
منجیك ترمذی.«لغت فرس ۷۰» .

۵ - (عر) «شنج ،محرکه شتر نرو ترنجیدگی‌پوست ودر کشیدگی آن»«منتهی‌الارب»

۶ - رك: شنگار . ۷ - «شند وکلفت وبتپوز ومنقار درردان استعمال کنند ، وکلفت وشند جز مرغ رانگویند . » «لغت فرس ص ۹۱ح» .

۸ - تا بدر خانهٔ تو بر که نوبت سیمین شندف زنند وزرین مزمار .
فرخی سیستانی.«لغت فرس ۲۴۶» .

شنش - بفتح اول و سکون نون و شین قرشت ، نی وچوبی باشد که ندافان پنبه را بآن گردآوری کنند و پنبهٔ زده را ازاین رو بآن رو گردانند - و بفتح اول وثانی، درعربی خرمابیرا گویند که دانهٔ آن هنوز سخت نشده باشد[۱] .

شنغ [۲] - بضم اول و ثانی وسکون غین نقطه‌دار ، شاخ گاو را گویند .

شنغار [۳] - بضم اول بروزن بلغار، بزبان رومی پرنده‌ای باشد از جنس سیاه چشم و شبیه بچرغ و بیشتر پادشاهان بدان شکار کنند ؛ وباین معنی بجای غین قاف نیز آمده است.

شنفتن [۴] - بکسر اول بروزن شگفتن، بمعنی شنیدن باشد و بعربی سماع گویند .

شنقار [۵] - بضم‌اول وقاف بروزن گلزار، بمعنی شنغار است که‌جانور سیاه چشم‌شبیه‌بچرغ باشد و سلاطین شکار فرمایند .

شنگ [۶] - بفتح اول و سکون ثانی وکاف فارسی، شاهد شوخ وظریف وشیرین‌حرکات و خوب و نیک و زیبا باشد - و دزد و راه زن و عیار را نیز گویند - و بمعنی مکابره و مبالغه هم آمده است [۷] - و خیاری باشد که برای تخم نگاه دارند - و درخت سرو را هم میگویند - و خرطوم فیل را نیز گفته‌اند [۸] - و بضم اول‌نام درختی است خوش وضع و تنهٔ آن سفید وراست و املس میباشد وسرآن‌چتری زند وچوبش‌را کمان گران بکار برند وآن چوب را درخراسان بنفش خوانند [۹] ؛ و بعضی درخت سرو را گفته اند - و بکسر اول نوعی از غله باشد ، وآن از باقلی کوچک‌تر و ازعدس بزرگتر است و دانهای آن در غلاف طولانی دراز متکون شود وآن غلاف را با دانه شنگ خوانند - و نوعی ازخیار هم هست و آن دراز وکج میباشد [۱۰]- وگیاهی باشد که آنرا با سرکه نان خورش سازند و خورند وآن را در صفاهان الاله شنگ ودرخراسان ریش‌بزخال دار و بعربی لحیة التیس و اذناب الخیل (۱) گویند[۱۱] - و نام دهی هم هست از مضافات سمرقند .

---

(۱) چش : - واذناب الخیل

---

۱ - در قاموسهای معتبرعربی دیده نشد . ۲ - رشیدی ندارد ، وجهانگیری بدون شاهد آورده وظ. مصحف «شغ» (ه.م.) .

۳ - رك: شنقار . ۴ = شنودن (ه.م.) = شنیدن (ه.م.) پهلوی نیز shanaftan . رك: باروچا ۲۳۷ . ۵ - رك : شنغار . ۶ - رك: شنگرك ورك : شنگول . ۷ - طبری shûng ، مازندرانی کنونی shond (فریاد) «واژه‌نامه ۴۹۳» .

۸ - سانسکریت shund (خرطوم) « ویلیامز ۱۰۸۱..۳۰»:

تا کی کند او خوارم تا کی‌زند او شنگم   فرسوده شوم آخر گر آهن وگر سنگم

بوشکور بلخی. «لغت فرس ۳۰۰».

۹ - « شنگ درختی است بی‌برگ، چوبی‌سخت دارد منجیك (ترمذی) گفت:

ای‌توچوشنگی که همچوشنگ کنی چنگ   وی تو چوموی که همچوموم کنی‌سنگ.»

« لغت فرس ۲۹۵ » .

۱۰ - رك: شنگیار . ۱۱- طبری sheng « واژه نامه ٤۰٤» = Tragopogone از دستهٔ زبانه گلی‌ها از تیرهٔ مرکبان Composées . جنسهای آن همه دارای شیرابهٔ سفید چسبنده وبرگهای آنها باریك وشبیه برگ گندم و گلهای زرد است .«گل گلاب ۲۶۳» .

شنگار ـ بروزن زنگار ، گیاهی است ۱ که بیخش سطبر و برگش سیاه میباشد و بسرخی مایل است و اگر بیخ آنرا زان بخود بر گیرند و درآب گرم نشینند حیض را بگشاید ومعرب آن شنجار است و بعربی شجرة الدم خوانند.

شنگان ـ بکسر اول بر وزن زندان ، نام ولایتی است ۲ ـ وجمع شنگ هم هست.

شنگ پیز ۳ ـ بکسر بای ابجد بروزن رنگ ریز، شرابی باشد که از درخت خرماحاصل شود ـ و بزبان پهلوی زنجبیل را گویند ۴ .

شنگرف ـ باکاف فارسی ، بروزن ومعنی شنجرف باشد ، و آن چیزیست که از سیماب و گوگرد سازند و نقاشان و مصوران بکار برند و معرب آن شنجرف است و بیونانی سریقون خوانند ۵ ـ ونام کرمی هم هست دراز و گندم خوار که درکشت زارها بهمرسد و غله را خراب کند ۶ .

شنگرك ـ بفتح اول وسکون ثانی وثالث بر وزن پنجلك ، نام یکی از رایان هندوستان است ۷ که بمدد افراسیاب رفته بود وافراسیاب اورا بیاری پیران ویسه فرستاد وقتی که پیران ویسه بجنگ طوس بن نوذر میرفت ـ و بمعنی اول شنگ هم هست ۸ که شوخ و ظریف ـ و دزد و راه زن ـ وخرطوم فیل باشد ـ وبضم کاف فارسی و سکون رای بی نقطه و کاف ، بادریسهٔ دوك را گویند وآن چوب یا چرمی باشد مدور که در گلوی دوك محکم سازند ۹ .

شنگ زن ۱۰ ـ با زای نقطه دار و نون بمعنی دویم شنگرف باشد و آن کرمی است که کشت و زراعت را خورد و ضایع کند ، حرکت این لغت معلوم نبود .

شنگل ـ بفتح اول و ضم ثالث بر وزن فر گل ، دزد و راهزن و عیار باشد ۱۱ ـ و نام پادشاه هند که بمدد افراسیاب آمده بود ۱۲ ـ وبفتح اول و ثالث، جنسی از غله را گویند ـ و بمعنی دزد و راه زن هم آمده است ۱۳ .

شنگله ـ بفتح اول و ثالث ولام ، مطلق خوشه را گویند اعم از خوشهٔ خرما ۱۴ وانگور

---

۱ ـ معرب آن شنجار ،شنکار = orcanète = Anchusa tincotoria (فر)، دزی ج ۱ ص ۷۹۰ : ۲ و ۷۹۲ :۲. ۲ ـ درمعجم البلدان وحدودالعالم ونخبةالدهر نیامده، ظ . مصحف «سمنگان» (ه‍ م.) است . ۳ = شنگویز (ه‍ م.) .

۴ ـ تصحیفی درقرائت پهلوی sangiwēl (زنجبیل)، اونوالا ۱۱۱» «که سنگ پیر» هم خوانده شود . ۵ = زنجرف :

بنفشه وار(زار. دهخدا) بپوشید روز گار ببرف   چنار گشت دوتا وزبرشد شنگرف.

کسایی مروزی «لغت فرس ۲۴۴».

۶ ـ رك: شنگ زن (؟) . ۷ ـ درفهرست ولف نیامده . رك : شنگل .

۸ ـ رك : شنگ . ۹ = شنگور (ه‍ م.) «رشیدی» = سنگرك (ه‍ م.) = سنگور (ه‍ م.) . ۱۰ ـ رك: شنگرف (یکی مصحف دیگریست) . ۱۱ = شنگول «رشیدی» = شنگوله رك: لغت فرس ص ۲۶۳ ورك: شنگ . ۱۲ ـ درفهرست ولف Shangul . نام «شنکریك» درهند متداول است «فرهنگ نظام» . ۱۳ ـ رك : شنك،شنگرك .

۱۴ ـ درخت خرما صد خارزشت دارد وخشك   اگردوشنگله خرمای خوب وتردارد.

« ناصر خسرو بلخی ۱۱۴» .

(برهان قاطع ۱۶۸)

وگندم و جو ۱ - و بمعنی ریشه باشد ازابریشم و غیره که بر سر دستار وروپاك و امثال آن دوزند - وجامهٔ ملوث زنان ۲ - و جای ناپاك -واصطبل را نیز گویند که آخور باشد.

شنگلیل ۳ - بر وزن و معنی زنجبیل است .

شنگور ۴ - بر وزن انگور ، بادریسهٔ خیمه را گویند ، و آن تختهای باشد مدور و میان سوراخ که بر سر چوب خیمه محکم سازند - و چوب و چرمی را نیز گویند که بر گلوی دوك کنند.

شنگوك ۵ - بر وزن مفلوك ، بمعنی آخر شنگور است که بادریسهٔ دوك باشد و بعربی فلکه خوانند ؛ و باین معنی بجای کاف اول لام هم آمده است .

شنگول ۶ - بر وزن مقبول ، بمعنی شوخ و ظریف و زیبا باشد ۷ - و دزد وراهزن - و خرطوم فیل را نیز گفته‌اند.

شنگوله ۸ - با واو مجهول بر وزن زنگوله ، بمعنی شنگول است که شوخ وظریف و رعنا - و دزد وعیار - وخرطوم فیل باشد.

شنگویز ۹ - با واو وتحتانی مجهول بروزن رنگ ریز ، بمعنی شنگ‌بیز است و آن شرابی باشد که ازدرخت خرما بهم رسد ؛ وبجای زای نقطه‌دار رای بی نقطه هم بنظر آمده است بروزن اردشیر ۱۰ .

شنگه - بفتح اول و ثالث و سکون‌ثانی، آلت تناسل راگویند ۱۱ - و جایی وموضعی را نیز گفته اند که در آنجا سرگین و خاشاك وخاکروبه و پلیدی‌ها انبار کنند ۱۲ - و لته‌ای که زنان در ایام حیض بر فرج نهند۱۲.

شنگیار ۱۳ - بکسر اول وتحتانی بالف کشیده بر وزن کشت زار ، نوعی از خیار باشد وآن دراز و کج میشود .

شنگینه - بفتح‌اول‌بروزن چرمینه،چوبی باشد که خر وگاو را بدان رانند ۱۴ .

شنلك ۱۵ - بفتح اول ولام بروزن‌اندك، بمعنی خوشه باشد اعم از خوشهٔ انگور یاخرمایا گندم یا جو .

شنلوك ۱۶ - بروزن(۱)مفلوك،بادریسهٔ دوك راگویند ، و آن چرم یا چوبی باشد مدور که‌در گلوی‌دوك‌محکم‌سازندوبعربی‌فلکه‌خوانند.

---

(۱) چك : بوزن .

---

۱ - رك : شنلك . ۲ - رك : شنگه . ۳ - ظ ، مصحف «شنگبیل» : «شنگوبر وشنگبیر وشنگویل وشنگبیل بوزن ومعنی زنجبیل که معرب آنست» «رشیدی» رك : شنگ بیز (!) ۴ = شنگرك (ه.م.) . ۵ - مصحف «شنگرك» (ه.م.) .

۶ - شنگل وشنگوله. رك : شنگ.

۷ - ناگهان بستد دلم دلدارکی شوخکی شنگولکی عیارکی .

مولوی . «فرهنگ نظام»

۸ - شنگول (ه.م.) . ۹ = شنگ بیز . ۱۰ - شنگوبر باراء= شنگبیل‌بمعنی زنجبیل است . رك : ح۳.

۱۱-تاکس لب است وشنگه زبان‌است وروِمه ریش...سوزنی سمرقندی . «فرهنگ‌نظام».

۱۲ - قس: شنگله . ۱۳ - رك : شنگ.

۱۴- اگر بامن دگر گاوی خوری ناگه بسر برتیغ و بر پهلوی شنگینه .

فرالاوی. « لغت فرس ۴۲۹».

۱۵ - رك : شنگله . ۱۶ - مصحف «شنگرك» (ه.م.) .

شنوشه ۱ - بفتح اول وثانی بواو کشیده و شین نقطه‌دار مفتوح ، هوایی باشد که از راه دماغ بجلدی وتندی تمام بی اختیار برآیدوآنرا بعربی عطسه گویند ، و بکسر اول هم گفته‌اند وبا سین بی‌نقطه (۱) نیز درست است چه‌درفارسی سین وشین بهم تبدیل میبابند .

شنوتن ۲ - با تای قرشت(۲) بروزن سبوشکن ، بلغت زندوپازند (۳) بمعنی نوشتن باشد و شنوتمی یعنی نوسم و شنوتید یعنی بنویسید .*

شنه - بفتح اول وثانی بی تشدید ،جمیع آواز ها را گویند عموماً همچو صریر قلم ۳ - و آوازنفیر و نای وسورنای - وآواز سبع‌وبهایم و وحوش و طیور و مانند آن ۴ - و شیههٔ اسب را نیز گفته‌اند خصوصاًوآنرا بعربی صهیل‌خوانند - و بمعنی چارشاخ دهقانان هم آمده است،وآن آلتی باشد مانند پنجهٔ دست و دسته‌ای‌نیز دارد که بآن غلهٔ کوفته‌شده را بباد دهند تا ازکاه‌جدا شود - و بمعنی نفرین ولعنت هم هست ۵ - وبا تشدید ثانی شیههٔ اسب راگویند.

شنی - بفتح اول بروزن دلی ، گیاهی باشدکه از پوست آن ریسمان سازند - وبمعنی سینی هم گفته اند وآن خوانی باشد که از طلا ونقره و مس و امثال آن سازند.

شنیدن ۶ - بفتح اول بروزن رسیدن ، معروف است و بعربی سماع گویند - و بمعنی بوییدن و بوی کردن نیز گفته اند ۷ - و بمعنی هجوم نمودن - و جمعیت کردن هم‌آمده‌است.

شنیز - بفتح اول بر وزن تمیز ، چوب آبنوس را گویند - و کمان تیر اندازبرا نیز گفته اند - و بضم اول مخفف شونیز است که سیاه دانه باشد ۸ .

شنیژ ۵ - بفتح اول و زای فارسی‌بروزن منیجه (٤) ، ریسمانی باشد که از پهنای کار جولاهگان زیاد آید و آنرا نبافند و بانگشت بپیچیده درکناری گذارند .

---

(۱) چك :- بی نقطه . (۲) چك: با تا . (۳) چك : ژند وپاژند .
(٤) چك : منیحه .

---

۱ = سنوسه (ه.م.) = اشنوسه (ه.م.) . ۲ - هزوارش نوشتن yaktîbûntan است . رك : باروچا ۵۰۷ . مولف خلط کرده است !

۳ - زگریه وشنهٔ کلك اوبخندد عقل ز خندهٔ مه منجوق او بگرید جان .
مختاری غزنوی. «فرهنگ نظام».

۴ - طبری sherna ، مازندرانی کنونی shene «واژه نامه ٤٧٤» .
دژآگهی که ببیشه درون سپیده دمان ز بیم شنهٔ او شیر بفکند چنگال .
منجیك ترمذی. «لغت فرس ٤٧٢».

۵ - رك. سنه. ۶ = شنودن = اشنودن (ه.م.) ، پهلوی âshnûtan ، پازند shnaveshn (شنوش) ، xshnûdan (بجای : اشنودن) ، ازپارسی‌باستان xshnavâmiy☆ ازریشهٔ xshnû، بلوچی sanagh «هوبشمان-اسشق ۷۹۵»، طبری beshnûstan (بشنیدن)، مازندرانی کنونی beshnossen,bashnûssan «واژه‌نامه ۱۲۰»، گیلکی (b)ishnâyastan، تاجیکی shonîdan «مجلهٔ سخن سال دوم شمارهٔ ۸ ص ٦۲۰» .

۷ - درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ ازپس نان خوردن او ریزه نچیدی.
«گلستان ۱۰۹» .

۸ - رك : شونیز .

* شنودن - بضم اول و دوم وفتح چهارم ، شنیدن (ه.م.) ، اشنودن (ه.م.).

بیان بیست ویکم

در شین نقطه دار با واومشتمل بر هفتاد ویک لغت

شو - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی شب است که عربان لیل خوانند ۱ ، چه‌درفارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می‌یابند - وامر بشدن هم هست یعنی بشو ۲ - و بضم اول مخفف شوی است که شوهر باشد ۳ - و مرادف شست که از شستن است همچو شست وشو ۴ .

شوا - بفتح اول و ثانی بی تشدید بالف کشیده ، کر را گویند یعنی کسیکه گوش اونشنود و بعربی اصم خوانند - و با تشدید ثانی درعربی بریانی‌وبریانی‌پز راگویند ۵ - و بکسراول سختی وکندگی و پینهٔ پوست دست و اعضا را گویند که بسبب‌کار کردن‌بهم رسیده باشد - وآبلهٔ‌دست و پا را نیز گفته‌اند که آنهم بسبب راه رفتن‌وکار کردن بهم رسد - و چرکیکه آن‌نیز بسبب‌کار کردن بر اندام نشیند - و دالان و دهلیز خرد وکوچك را هم میگویند - وشبت رانیز گویند، وآن رستنیی باشدمشهوربشوید که‌درماست‌وطعام نیز کنند - و درعربی بمعنی بریان باشد مطلقاً اعم ازگوسفند ومرغ وماهی وغیره ۵ .

شوات ۶ - بفتح اول بر وزن حیات ، نام پرنده‌ایست از جنس مرغابی وآنرا سرخاب گویند ؛ وبعضی گفته‌اندشوات مرغی است بسرخی مایل و هرزمان برنگی ولونی برآید ۷ وبعربی بوقلمون و ابوبراقش خوانند ، و بضم اول هم آمده است.

شوار ۸ - بفتح اول بروزن‌شرار، بمعنی شوات‌است که نوعی‌ازمرغابی باشد و آنراسرخاب نیز گویند، وبوقلمون را هم گفته‌اند ؛ و بضم‌اول نیز آمده است.

شواصرا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده وصاد بی‌نقطهٔ (۱) مفتوح ورای‌قرشت(۲) بالف کشیده ، بلغت سریانی نوعی از برنجاسف است وآنرا بعربی مسك‌الجن خوانند،وبرنجاسف گیاهی است که آنرا بوی مادران گویند.

شوال - بفتح اول بروزن کمال ،شلوار وتنبانرا گویند ۹ - و بمعنی کاروعمل‌وحرفت.(۳)

---

(۱) چك :- بی‌نقطهٔ . (۲) چك: ورا . (۳) چش : وصنعت .

---

۱ - شب (ه.م.) :

چو روج آیه بکردم کردگیتی (کویت) چو شو آیه(کرده) بخشتی وانهم سر.

«باباطاهرچاپ‌ارمغان‌ص۶ با مقایسهٔ نسخ‌دیگر».

۲ - رك : شدن . ۳ - رك : شوی . ۴ - رك : شستن .

۵ - (عر) «شواء ، بالکسر والضم بریانی» :

مایدهٔ عقل است بی نان و شوا نور عقل‌است ای پسرجان را غذا .

مولوی بلخی . «رشیدی» .

۶ = شواد = شوار = شوال = شوالك .

۷ - چو هدهد زمین بوسه دادم بشکر سخن رنگ دادم چو پر شواد .

سوزنی سمرقندی.«رشیدی» .

۸ - رك : شوات ، شوال ،شوالك . ۹ - رك : شلوار .

وپیشه نیز آمده است - وبمعنی شوات‌هم‌هست ۱ که سرخاب باشد و آن نوعی از مرغابی است ، وبوقلمون را نیز شوال گویند - وبتشدید ثانی‌در عربی نام ماه بعد از رمضان است.

شوالك ۱ - بفتح اول بروزن تبارك ، مصغر شوال است که سرخاب و بوقلمون باشد وعربان ابوبراقش خوانند.

شوان ۲ - بروزن و معنی شبان است که چوپان ونگاه دارندهٔ گوسفند باشد .

شوابی ۳ - بر وزن هوائی ، بمعنی کری و ناشنوایی باشد .

شوب - بضم اول و سکون ثانی‌مجهول و بای ابجد ، دستار ومندیل راگویند ۴ -وبفتح اول در عربی بمعنی در هم آمیختن و داخل شدن در یکدیگر باشد - و انگبین وعسل رانیز گویند .

شوبست - بضم اول و سکون ثانی مجهول وبای ابجد مفتوح بسین بی نقطه (۱) و فوقانی زده ، افسون را گویند - و بمعنی علاج هم هست ؛ و با بای فارسی نیز درست است ؛ وباین معنی بجای بای‌ابجد (۲) نون هم آمده است.

شوخ - بضم اول و سکون ثانی و خای نقطه‌دار ، چرکی باشدکه بر بدن وجامه نشیند و بعربی وسخ گویند ۵ - و چرك و ریم زخم را هم گفته‌اند - وبا ثانی مجهول بمعنی بی‌باك‌ودلیر - و فضول و بی‌حیا و بی‌شرم ۶ - ودزد وراهزن باشد - و درختی را نیز گویندکه چون یك‌شاخ آنرا ببرند چندین شاخ دیگر برآرد ۷ -وپوست دست واعضاءِ که بسبب‌کار کردن سخت شده‌وپینه بسته باشد.

شوخط - بفتح اول و خای نقطه دار و سکون ثانی و طای بی‌نقطه ، بمعنی‌خوشه‌باشد عموماً اعم از خوشهٔ انگور وخرما وگندم‌وخوشهٔ ارزن راگویند خصوصاً .

شوخگن ۸ - با اول مضموم‌بثانی‌وثالث زده.و کسرکاف فارسی وسکون نون،بمعنی‌چرکن باشد .

شوخگین ۹ - با کاف فارسی بر وزن پوستین بمعنی شوخگن است که چرکن‌باشد.*

---

(۱) چك : - بی‌نقطه . (۲) چك : -ابجد .

---

۱ - رك: شوار ، شوات . ۲ - رك:شبان . ۳ - رك: شوا .

۴ - سر برهنه که تا نهد بسرم / شوب در بسته‌ای چوخرمن خویش.
سوزنی سمرقندی. «رشیدی».

۵ -اگر شوخ بر جامهٔ من بود / چه باشد ؟ دلم از طمع هست پاك.
خسروی . « لغت فرس ۸۰».

۶ = شوغ (ه.م.). ۷ - عربی «شوح»(باحای حطی) درختی‌است بهیأت مخروط واحد آن شوخه رك : المنجد . ۸ - از : شوخ + کن(= گین) = شوخگین (ه.م.) .

۹ - از : شوخ (ه.م.)+ گین (پسوند اتصاف ونسبت) [رك: شوخگن] :
جاف جاف‌است وشوخگین وسترگ / زنده مگذار دول را زنهار.
منجیك ترمذی «لغت فرس ۳۹۴» .

* **شوخی** - از : شوخ + ی (مصدری) ؛ چرکین - مزاح - شادی ، خوشی ، عشرت گستاخی ، بیشرمی ، بی‌باکی :
معامت همه شوخی ودلبری آموخت / جفا و ناز وعتاب وستمگری‌آموخت.
« گلستان ۱۴۶» .

شوخیدن [۱] - بروزن پوشیدن ، بمعنی چرکن شدن باشد.

شود - بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد (۱)، یعنی شد ورفت وگذشت [۲] - ومورچهٔ کوچك را نیز گویند - و بکسر اول وثانی شبت راگویند [۳] ، وآن رستنیی باشد معروف که در ماست کنند ودر کوکو وطعام نیز.

شودانیق [۴] - بضم اول و دال بالف کشیده و نون بتحتانی رسیده و بقاف زده، معرب سودانیات است، وآن مرغی باشد که درخت را با منقار سوراخ کند.

شودن [۵] - بر وزن بودن ، بمعنی شدن باشد.

شور - بضم اول و ثانی مجهول بر وزن مور ، طعمی و لذتی باشد معروف [۶] - وآشوب و غوغا و فریاد را گویند [۷] - و شوم و نحس ونامبارك را نیز گفته‌اند - و بمعنی سعی و کوشش هم هست - و نای رومی را نیز گویند که نفیر باشد و بمعنی ورزش وکاری را خوب ورزیدن هم هست - و برهم خوردن - وبرهم زدن - و بهم آمیخته را نیز گفته اندوبعربی مالح خوانند [۸] - و شستن وپاکیزه ساختن بآب باشد - وشوریدن و شورش مصدر آنست - و بفتح اول وثانی بزبان زند و پازند (۲) بمعنی سیر است که در برابر گرسنه باشد.*

شورپا - بضم اول و بای فارسی بالف کشیده ، چاروایی راگویند از اسب واستر وخر الاغ که دروقت راه رفتن سرهای پاهای او ازهم دورباشد وقاب پاها بهم رسد وساییده شود؛ وبعضی گویند چاروایی که زانوهایش بهنگام رفتن بهم بساید.

شورباج [۹] - با جیم ساکن ، معرب شوربا است که آب گوشت پخته باشد.

شور سلح [۱۰] - بمعنی سلح شور است که ورزیدن سلاح جنگ باشد بکار فرمودن ، یعنی چگونه بکار باید فرمود - و کسی را نیز گفته‌اند که مستعد قتال و جدال باشد - ومقدمة الجیش را نیز گویند یعنی جمعی که جنگ را بهم رسانند و بترکی شرباشاران خوانند.

شورش [۱۱] - بکسر ثالث، بمعنی شوریدن است یعنی شور وغوغا کردن - و درهم آمیختن - و برهم زدن - وبرهم خوردن.

---

(۱) چك : - ابجد. (۲) چك : ژند وپاژند.

---

۱ - از : شوخ (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری). ۲ - رك : شدن.
۳ - رك : شبت. ۴ - رك : سودانیات. ۵ = شدن (ه.م.).
۶ - چیزی که درآن مزهٔ نمك بیش از اعتدال باشد ، پرنمك :
کس نه بیند که تشنگان حجاز بلب آب شور گرد آیند. «گلستان ۳۲».
۷ - تا برنهاد زلفك شوریده را بخط اندر فتاد گرد همه شهر شور وشر.
عمارهٔ مروزی «لغت فرس ۱۴۳». ۸ - (عر) مالح (بکسر سوم) ، بمعنی شور (نمکین) وآب‌شور، و مالح (بفتح سوم) معرب ماله (گلکاران) است.
۹ - رك: شوربا (ح). ۱۰ - رك: سلحشور. ۱۱ - از: شور + ش (اسم مصدر).

* **شوراندن وشورانیدن** - بضم اول وفتح دال، از: شور + اندن = انیدن (پسوند مصدری متعدی) [رك : شوریدن] بهیجان آوردن ، تحریك کردن ، ایجاد آشوب کردن.

* **شوربا** - از : شور (طعم) + با (آش) ، معرب آن شورباج (ه.م.) وشوربه «نفس».
رك: شورباج ورك: الطبیخ ص ۲۸.

شورم - با میم وحرکت مجهول، بمعنی کوه باشد و بعربی جبل خوانند.

شوروموز - بروزن کور ومور، این لغت از اتباع است و بمعنی شوم و ضعیف باشد چه شوز بمعنی شوم ونحس و نامبارك ومور بمعنی حقیر و ضعیف است وهرگاه خواهند کسی را یا چیزی را بزبونی و ناتوانی و حقارت وا نمایند گویند « شور ومور است »- وبمعنی شور وغوغا و آشوب نیز آمده است - وبحذف واوعطف که شورموز باشدمورچهای خردو کوچك را گویند.*

شوره - بفتح اول وثالث ، بمعنی خجلت و خجالت باشد - و بضم اول زمین نمناك ۱ - و خاك شور ۱ - و شوره که از آن باروت سازند و بعربی ملح‌الدباغین گویند و معرب آن شورج است ۲ .

شوره‌گز - بفتح کاف فارسی و سکون زای نقطه‌دار ، نوعی از درخت گز باشد ۳ .*

شوریز - بفتح اول بر وزن نوخیز ، مزارع و زراعت کننده را گویند ۴ - و بضم اول و ثانی مجهول هم باین معنی و هم بمعنی زمینی که بجهت زراعت کردن مستعد کرده باشند ۴ - و نام دارویی هم هست.

شوش - بفتح اول و سکون ثانی وشین قرشت ، شاخهای درخت انگور را گویند ۵ وبعربی قضبان بضم قاف خوانند۶ - وبضم اول نام شهری است در خوزستان که شوشتر باشد ۷ .

شوشتر - با شین نقطه دار (۱) بر وزن خوبتر ، نام شهریست درخوزستان ۸ .

(۱) چك : - نقطه دار .

۱ - از : شور+ه (پسوند نسبت واتصاف) . ۲ - شورج (معرب : شوره) = nitre (فر) « دزی ج۱ص ۸۰۱» . ۳ - گز = Tamarix «ثابتی ۱۹۶» .
۴ - ظ . مصحف «شومیز» (ه.م.) . ۵ - درلهجهٔ قزوینی shûsh «از افادات علامه دهخدا » « فرهنگ نظام » . «شوش بشاخه‌های نو رسته و تازهٔ درختان و مخصوصاً درخت انگور گفته میشود (درقزوین) وشوش زدن هم فعل آنست یعنی شاخهٔ نو پدید آوردن درخت » « دبیرسیاقی»، طبری shîsh (ترکه) ، مازندرانی کنونی shamûsh «واژه نامه ۵۰۰» .
۶ - قضبان بضم وبکسر اول جمع قضیب بمعنی شاخه (بریده) است .
۷ - شوش بجز شوشتر (ه.م.) است . شوش (Shusha . Shusa ، Susa) پایتخت کشور عیلام قدیم بود و بهمین مناسبت عیلام را « سوزیان » یا «شوشان » هم خوانده‌اند . شوش کنونی قصبه‌ایست دارای چند دکان وکلبه‌های کوچك ویك دبستان . رودشاور ازمغرب آن گذرد. خرابه های شوش درهمین ناحیه است . چندخانوار لر در اطراف خرابه ها مسکن دارند . مقبرهٔ منسوب بدانیال نبی درهمین جاست. ازنیم قرن پیش فرانسویان بحفریات درشوش اقدام کرده‌اند وهنوز نیز کارآنان ادامه دارد .
۸ - شوشتر ، شهریست درخوزستان (درزمان قاجاریه کرسی خوزستان) واقع در۳۲درجه و۳ دقیقهٔ عرض شمالی و ۴۸ درجه و ۵۰ دقیقهٔ طول شرقی ، در زاویهٔ حادثه بین کارون و آب گرگر در٦٤ کیلومتری محلی که‌کارون وارد جلگه (میان آب) میشود. جمعیت آن‌قریب ۱۰۰۰۰ است . رك: راهنمای ایران ص ۱٦۱ بخش ۳ ؛ کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۴۷۱ .
* شوروی - (دولت) . رك : روسیه .
* شوریدن - بضم اول وفتح دال ، از : شور + یدن (پسوند مصدری)، درتاجیکی بمعنی خشمناك شدن«مجلهٔ سخن سال۳ شمارهٔ۸ص ٦٢٤». آشفتن،پریشان شدن، بهیجان آمدن، آشوب کردن ، شورش وعصیان کردن .

شوشك - بر وزن موشك ، طنبور ورباب چهار تار راگویند ۱ - وبمعنی نیهوئیز آمده است وآن مرغی است کوچکتر از کبك.

شوشمیر - با میم بروزن موش گیر ، بمعنی هیل باشد و بعربی قاقلهٔ صغار و خیربوا خوانند .

شوشو ۲ - بضم هردوشین و سکون هر دو واو ، بمعنی گاورس و ارزن باشد ۲ .

شوشه ۳ - بروزن‌خوشه، شفشه‌وسبیکهٔ طلا و نقره و امثال آن را گویند ، وآن جسد گداخته باشد که در ناوچهٔ آهنین ریزند - وهر چیز طولانی و کوتاه را نیز گویند مانند لوح مزار ۴ و محراب مسجد وتختهٔ حمام وامثال آن - ونشان وعلامتی را نیز گویند که برسر قبر شهدا برپای کنند - وریزهٔ هرچیز رانیز گفته‌اند وهر پشته و بلندی راگویند عموماً - وپشتهٔ‌ریگ و خاشاك را خصوصاً .

شوغ - بر وزن دوغ ، پینه و آبله را گویند که بردست وپا بسبب کار کردن وراه‌رفتن بهم رسد ۵ - وچرکی که بربدن وجامه‌نشیند ۶ - و بمعنی شوخ هم آمده که بی‌شرم وبی‌حیاوبی باك باشد ۶ .

شوغا ۷ - بفتح اول بروزن غوغا، حصار ومحوطه ای راگویند که شبها گاوان‌و گوسفندان وچهار پایان دیگر درآنجا باشند ۸ .

شوغار - بفتح اول بروزن شبکار، بمعنی شوغاست که جای خوابیدن چار پایان باشد در شب ۹ - و بضم اول زاج سفید راگویند ،

شوغاره ۱۰ - بفتح‌اول بروزن‌انگاره، بمعنی شوغار است که جای خوابیدن گوسفند(۱) باشد در شب .

شوغاه ۱۱ - بفتح اول بروزن خرگاه، بمعنی شوغاره (۲) است که جای خوابیدن

---

(۱) چك : گوسپندان . (۲) چك : شوغار .

---

۱ - شاشك « رشیدی» «شوشك ، رباب چهار رودی باشد . فرخی (سیستانی) گوید :
گهی سماع زمانی وگاه بربط وچنگ — گهی چغانه وطنبور وشوشك وعنقا . »
« لغت فرس ۲۷۴ » .

۲ - از چینی shu (ارزن) . رك : Laufer , Sino _ Iranica, p . 565
خری که آبخورش زیر ناودان‌عصیر — علف عصارهٔ بگنی‌وبخسم وشوشو.
سوزنی سمرقندی.«رشیدی».

۳ - شفشه (ه‍.م.) - شیوشه (ه‍.م.) .

۴ - دمد لاله از شوشهٔ خاك من — گیا روید ازگوشهٔ خاك من .
خواجوی کرمانی .« رشیدی».

۵ - شفه (ه‍.م.) « لغت فرس ۲۳۲» - شوغه (ه‍.م.) :
بسته کف دست وکف پای‌شوغ — پشت فروچفته(خفته . دهخدا) چوپشت شمن.
کسایی مروزی. «لغت‌فرس۲۳۳» وقس چاپ هرن ص۵۸.

۶ - شوخ (ه‍.م.) ۷ - لغهٔ آنجاکه شب گذرانند ، محل بیتوته - شبغا (ه‍.م.) « رشیدی » - شبغاو - شوگا(ه‍.م.) « رشیدی » - شوگاه (ه‍.م.) - شوغار(ه‍.م.) - شوغاره(ه‍.م.) - شوغاه (ه‍.م.) .

۸ - چو گرگ دزد گیرد قصد شوغا — شبان اندر شبان افتد بغوغا.
لطیفی. « رشیدی» .

۹ - رك : شوغا، شوغاره،شوغاه، شوگاه. ۱۰ - رك :شوغا، شوغاه ، شوغار، شوگار .

۱۱ - رك : شوغا : « الاستیصاد ، شوغاه ساختن گوسفند » « تاج‌المصادر بیهقی ».

چارپایان باشد درشب ، ودراصل این لغت شبگاه بوده و چون در کلام فارسی بای ابجد بواو وکاف فارسی بغین تبدیل میبابند شبگاه شوغا شده.

شوغه ۱ - بضم اول و فتح ثالث ،پینه وآبله‌ای باشد که از بسیاری کار کردن بر دست و بدن آدمی و حیوانات دیگر بهم رسد .

شوك ۲ - بضم اول وسکون‌ثانی‌وکاف، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی بازار است که‌عربان سوق گویند .

شوگا ۳ - باکاف فارسی بروزن‌غوغا، بمعنی شوغا است که جای خوابیدن چهار پایان باشد در شب .

شوگاه ۳ - با کاف فارسی ، بروزن ومعنی شوغاه است که محوطه‌ای باشد بجهت شب خوابیدن چهار - پایان .

شوکران - بفتح اول وکاف بروزن نوکران ،گیاهی است دوایی که خوردن بیخ آن‌جنون‌آورد ، وبعضی گویند بیخی است کوهی وآنرا دورس گویند ودر تفت که ازولایت یزداست



شوکران

میشود وآنرا دورس تفتی میگویند و شوکران تخم آنست وآنرا بعربی تحما خوانند.

شوکل ۴ - بضم اول و ثانی مجهول وکاف بروزن‌فوفل ، بادریسهٔ دوك باشد وآن‌چوب یاچرمی است‌مدور که در گلوی دوك‌محکم‌سازند؛ و بجای لام کاف نیز بنظر آمده است که‌شوکك باشد .

شوکه - بضم اول و فتح کاف ، ناوچهٔ آهنی باشد که زر وسیم گداخته را در آن‌ریزند تا شوشه شود .

شول - با ثانی مجهول بر وزن غول ، بمعنی دید و دانست باشد که ازدیدن ودانستن است ۵ - و امر باین معنی هم‌هست یعنی ببین و بدان ۵ - و نام طایفه‌ای هم هست مثل کرد ولر ۶ - و امر بشولیدن هم هست که از پریشان کردن باشد یعنی‌پریشان کن ومتفرق ساز.

شولان - بفتح‌اول بروزن جولان،بمعنی کمند باشد وآن ریسمانی‌است بلند.

شولك - باثانی‌مجهول بروزن کوچك، اسب جلد و تند وتیز رفتار را گویند ۷ - و نام مرکب اسفندیار هم بوده است - وبمعنی‌بادریسهٔ دوك نیز هست و آن چرم یا چوب گردی است که در گلوی دوك محکم سازند ۸ .

شولمن ۹ - بضم اول و ثانی مجهول

---

(۲) چك : زند و پازند .

---

۱ = شوغ (ه‍.م.) = شغه (ه‍.م.) . ۲ - هز ، shôkâ ، sûkâ ، پهلوی vâcâr ، بازار «یونکر ۸۲» ، قس : سوق (عر) ۳ = شوغا (ه‍.م.) «الاستبعاد ، شوگاه ساختن‌گوسفند را » « مصادر زوزنی » . ۴ - رك : شولك ، شنگرك ،شنگور. ۵ - شولیدن (ه‍.م.) باین معنی نیامده ! ۶ - « شولی » از تیره‌های ایل «لفر» در خمسهٔ فارس «کیهان . جغرافیای سیاسی ص۸۷» ورك:ح۲ صفحهٔ بعد .

۷ - سانسکریت shûlaka (اسب چموش) «ویلیامز ۱۰۸۶ : ۳» :

بسا پشته هایی که تو پشت (پست) کردی
بنعل سم شولك وخنگ اشقر . « فرخی سیستانی۸۶».

و رك : نوروزنامه: ۱۲۸ . ۸ - رك : شوکل ،شنگرك ،شنگور.

۹ - هز، sholmn (ونظایرآن)، پهلوی dôzhaxv ، دوزخ « یونکر ۸۱ ».

ولام و میم بروزن کوهکن ، بلغت زندوپازند(۱) بمعنی دوزخ باشد که دربرابر بهشت است.

شوله - بفتح اول و ثالث وسکون‌ثانی ، بمعنی سرگین‌دان و جا وموضعی است درکوچها که خاکروبه و خلاشه وپلیدیها درآن ریزند ۱ - و جاییرا نیز گویند که گرمابه بانان سرگین درآنجا خشك سازند - و نام یکی از منازل‌قمر هم هست - و بمعنی لخت جامه یعنی یك توپ پارچه باشد - و تیر شهاب را نیز گویند ، وآن روشنایی باشد که شبها درجانب آسمان ازطرفی بطرف دیگر رود .

شولی - با اول بثانی رسیده و ثالث بتحتانی کشیده ، نوعی از رامندی - وشهری‌باشد که مردم فارس خوانند ۲ .

شولیدن ۳ - بر وزن ژولیدن ، بمعنی درهم شدن و پریشان گشتن - و متحیر وحیران و پریشان خاطر نشستن - و درمانده گردیدن باشد .

شولیده ۴ - بر وزن ژولیده ، بمعنی پریشان شده و درهم گشته - و حیران گردیده باشد .

شومارمند ۵ - بامیم بروزن طومار بند، بمعنی گریه ولوحه - و گریه ولوحه کننده باشد بلغت زند وپازند (۱).

شومز ۶ - بضم اول‌و کسر میم‌وسکون زای هوز (۲) ، زمینی راگویند که بجهت‌زراعت کردن آماده ومستعد ساخته باشند .

شومن ۷ - بضم اول وفتح ثالث‌بروزن سوزن ، بزبان زند و پازند (۱) بمعنی پیشانی باشد و بعربی ناصیه خوانند ؛ وبکسر میم هم گفته اند .

شومیز ۸ - با ثانی بواو رسیده وثالث بتحتانی کشیده و بزای نقطه‌دار (۳) زده ، بمعنی شومز است وآن زمینی باشد که بجهت زراعت کردن مستعد وآماده کرده باشند - وبمعنی‌شیار هم‌آمده‌است چنانکه گویند« زمین شومیز کرده» یعنی زمین شیار کرده ؛ وبجای زای نقطه‌داررای بی نقطه هم بنظرآمده است - و بر وزن مهمیز که بفتح اول‌باشد زارع وزراعت کننده وبرزیگر راگویند .

---

(۱) چك : ژند وپاژند . (۲) چك : وسکون زا .
(۳) چك : و بزا .

---

۱ - و « شوله روب » آنکه خاکروبه‌ها وپلیدیها بروبد ، سپور :
بنیم کرده بروبی بریش بیست کنشت بسدکلیچه‌سبال توشوله‌روب برفت(لرفت. دهخدا).
« لغت فرس ۴۷۲ ».

۲ - « شولستان » فارس همان ناحیه‌ایست که امروزه به « ممسنی» موسوم است.« کیهان. جغرافیای طبیعی ص ۹۰ ، ۲۳۴ و ۴۵۹ ؛ و رك : ح ۶ صفحهٔ قبل .

۳ - از : شول + یدن (پسوند مصدری) = ژولیدن = بشولیدن (ه.م.) .

۴ - اسم مفعول از « شولیدن » . ۵ -هز، shômârm(a)n ، پهلوی gurpak ،گربه « یونکر ۸۲ » و ظاهراً مؤلف یا مأخذ او «گربه » را « گریه » خوانده و با نوحه آورده است . ۶ - مخفف «شومیز» رك : رشیدی ، و رك : شوریز .

۷ - هز ، shôm(a)n (ونظایر آن) ، پهلوی pêshânîk ،پیشانی«یونکر۸۲».

۸ = شومز (ه.م.) = شمیز « رشیدی » رك : شولیز . ورك : شومیزیدن . دزفولی shûm (زمین زیر ورو شده) و shûm zyan (زیر ورو کردن) « امام ».

شومیزیدن [1] - بروزن مو پیچیدن ، بمعنی شیار کردن و زراعت نمودن باشد.

شوند [2] - بفتح اول وثالی وسکون نون ودال ابجد، بمعنی باعث وسبب وماده هرچیز باشد.

شوندا - بفتح اول و ثالی و دال بالف کشیده ، شنوا وشنونده راگویند [3] .

شوندان - بروزن قلمدان، جمع شوند [4] است که اسباب مواد و بواعث باشد یعنی سببها و مادهها و باعثها .

شونست [5] - بضم اول و کسر ثالث و سکون سین بی نقطه و فوقانی ، بمعنی فسون وعلاج باشد .

شونیز - با اول بثانی رسیده و ثالث بتحتانی کشیده و بزای نقطه دار زده ، سیاه دانه راگویند وبعربی حبة‌السودا خوانند و آن تخمی باشد که برروی خمیر نان پاشند [6] - و زمین شیار کرده - وبرزیگر و زراعت کننده را نیز گفته اند [7]

شونیزیه - بفتح اول و تحتانی آخر ، نام مسجدی است غیر معلوم [8] .

شوه - بفتح اول و ثالی وظهور ها، بر وزن و معنی شبه است و آن سنگی باشد سیاه وسبک [9] - و باخفای ها بمعنی سبب و باعث و ماده باشد [10] .*

شوی - بفتح اول وکسر ثالی و سکون تحتانی معروف ، بمعنی پیراهن است وبعربی قمیص گویند - وبضم اول و تحتانی مجهول ، شوربا وآهاری را گویند که بر روی تار پارچه‌ای که میبافند مالند [11] - و بضم اول و سکون ثالی و تحتانی بمعنی شوهر باشد [12] - و بمعنی شستن

---

۱ - از : شومیز + یدن (پسوند مصدری) . ۲ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۵» ورك : شوه. ۳ - جهانگیری برای این معنی بیت ذیل را از منوچهری دامغانی آورده و مؤلف فرهنگ نظام ازاو پیروی کرده است:

این سماع خوش واین نالهٔ زیروبم را نغمه از گوش دل و گوش شوندا شنوند.

ولی مصراع دوم دردیوان منوچهری بصور ذیل آمده: نغمه از گوش دل و گوش هویدانشود... هوش وسویدانشود ،...هوش سویدا نشود،... گوش سویدانشود رك: دیوان منوچهری. بکوشش دبیرسیاقی ص ۱۲ . ۴ - جمع «شوند» (ه.م.) از دساتیر . ۵ - رك : شوبست ، و رك ؛ رشیدی . ۶ = شونز «فرهنگ نظام» = شنز «رشیدی» = شینیز (ه.م.) = شنیز (ه.م.) و رك ؛ سنیز ، معرب آن « شؤنیز» « رشیدی » شونیز یا سیاه‌دانه = Nigella ازتیرهٔ آلاله‌ها و شمارهٔ کلبرگهای آن از پنج تا هشت است و دانه‌های سیاه رنگ آن در برگه های وسط گل قرارگرفته و بوی مخصوصی دارد «گل گلاب ۲۰۰ » . ۷ - رك : شومیز .

۸ - «شونیزیه ، مقبره‌ایست ببغداد درجانب غربی آن ، وگروه بسیار از صالحان بدانجا مدفونند ازجملهٔ آنان :جنید وجعفر خلدی ورویم وسمنون محب، ودرآنجا خانقاهی است صوفیان را. » «معجم البلدان» . ۹ = شبه (ه.م.) . ۱۰ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۵» «فاب۱ ص۴۷» . ۱۱ - رك: شوی‌مال . ۱۲ - پهلوی shôî «اشتق ۷۹۶»، مازندرانی shî ،سیوندی shî، کردی shû ،کاشانی shü «هوبشمان۷۹۶»، یرنی shü، نطنزی shû «ك. ۱ص۲۸۹»، سنگسری shu ، سرخه‌یی shü ، لاسگردی shü «ك.۲ص ۱۸۷» . دزفولی shî «امام» ورك: شو ، شوهر .

* شوهر - بفتح اول‌وسوم ؛ اوستا_ xshaudraka* ،فس_ xshâudra (تخم،منی)، xshaudra_ «اشتق ۷۹۶» بقول هوبشمان شوهرهمریشهٔ «شوی» (ه.م.) بقیاس پدر(ه.م.) وپسر (ه.م.) در فارسی ساخته شده «هوبشمان ۷۹۶» ، قس : شهمیرزادی shur (شوهر) «ك ۲۰ ص ۱۸۷» . مردی که زناشویی کرده ، زوج .

- و امر بشستن هم هست ۱ - وبکسر اول و ثانی شبت را گویند ۲ و آن رستنیی باشد که آنرا ریزه کنند و در طعام و ماست ریزند - و دهلیز و دالان خرد و کوچك را نیز گفته‌اند.

شویست - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بسین بی‌نقطه و فوقانی زده ، بمعنی پراکندگی و پریشانی باشد ۳ .

شویلا - بضم اول و ثانی بتحتانی رسیده و لام بالف کشیده ، بلغت سریانی گیاهی‌است که آنرا بوی مادران گویند و بیونانی ارطمیسا خوانند .

شوی مال ۴ - بر وزن گوشمال ، شخصی را گویند که آهار و آش بر تار جامه‌ای که میبافند بمالد .

بیان بیست ودویم

در شین نقطه دار با هامشتمل بر چهل و شش لغت و کنایت

شه - بفتح اول و سکون ثانی ، مخفف شاه است که اصل و خداوند و بزرگ باشد ۵ - و داماد رانیز گویند ۵ - و سیردرمقابل گرسنه را هم گفته‌اند ۵ - وبمعنی منع هم‌آمده است که در برابر رخصت و رضاست - وگشت کردن شاه شطرنج باشد ۶ یعنی مهره‌ای را درجایی بگذارند که شاه حریف لاعلاج از جای خود برخیزد یا علاج برخاستن کند ۵ -وهر چیز را نیز گویند که در بزرگی و خوبی بحسب صورت و سیرت از امثال خود بزرگتر و ممتاز باشد همچه شه‌سوار و شهباز و شهپر و امثال آن ۵ - و بضم اول کلمه ایست که در محل کراهت ونفرت گویند.

شهاب - بر وزن شراب ، مخفف شاه آبست ، وآن‌آب سرخی باشد که مرتبهٔ اول از گل کاجیره گیرند - و درعربی شیری باشد از گوسفند یاگاو که باآب آمیخته باشند -وبکسر اول هم درعربی کوکب و ستاره - وشعله کشیدن آتش راگویند وشهب جمع آنست ۷ .

شهادت سربسته - گواهی‌وشهادتی راگویند که درآن شك وریب و ساختگی‌وغرض نباشد و از روی راستی واخلاص باشد.

شهباز ۸ - با بای ابجد بروزن پرواز، جانوری است شکاری که بجثه از باز بزرگتر و بگیرایی کمتر میباشد - و باز بزرگ را نیز گویند .

شه بالا ۹ - با لام الف ، بمعنی‌شاه‌بالا است یعنی داماد بالا چه شه بمعنی دامادهم‌هست، و آن شخصی است که بقد و بالا وسن و سال با کسیکه او راکدخدا میکنند برابر میباشد و او را نیز مانند داماد آراسته کرده با داماد بخانهٔ عروس میبرند و بترکی ساق دوش‌میگویند.

شه باله ۱۰ - بر وزن ده ساله ، بمعنی

---

۱ - رك :شستن . ۲ - مخفف « شوید » . رك : شبت . ۳ - رك : رشیدی . ۴ - از : شوی (ه.م.) + مال (مالنده) . ۵ - مخفف «شاه»(ه.م.) .
۶ -رك: کیش . ۷ - (عر) «شهاب ، بالکسر درخش آتش، وپاره‌ای ازآتش ،ودرخش هرچیز سپید بالا برآمده ، شهاب ناقب شعلهٔ افروخته ، ونیزشهاب مردرسادرکارهاومنه:فلان‌شهاب الحرب‌ای‌ماض‌فیها،شهب ککتب جمع ، شهبان بالضم والکسر واشهب کاکلب مثله»«منتهی‌الارب» .
۸ - مخفف «شاه باز» (ه.م.) . ۹ - مخفف «شاه‌بالا» (ه.م.) ورك: شه‌باله.
۱۰- رك : شه بالا .

شه بالا است که همدوش داماد باشد.

شه پر [۱] - با بای فارسی بروزن کفتر، پر اولین بال جانوران پرنده را گویند.

شه تار [۲] - بر وزن رفتار، اولین تار و تار بم و تار کنده را گویند که در ساز ها بندند.

شه جان - بر وزن مرجان، مخفف شاه جان است که نام و لقب مرو باشد و آن شهری است مشهور در خراسان [۳].

شهد [۴] - بر وزن عهد، بمعنی انگبین است وبعربی عسل گویند.

شه دانه [۵] - مخفف شاهدانه است که تخم بنگ باشد و معرب آن شهدانج است.

شه دوپاس - با بای فارسی بالف کشیده، اشاره بحضرت رسالت پناه است صلوات الله علیه وآله که شفاعت گناهان را تا دوپاس از روز میکند - وکنایه ازآفتاب هم هست - وکنایه از آدم علیه السلام باشد چه او تا دوپاس روز که پانصد سال باشد دربهشت بود ویك روز بهشت هزار سال دنیا است - وکنایه از دل هم هست که بعربی قلب خوانند. *

شهرآرای - بروزن بزم آرای، بمعنی زیب وزینت وآیین بستن شهر باشد [۶] - وکسیرا نیز گویند که شهر را آیین بندد [۷] - و امر باین معنی هم هست.

شهرآزادیه [۸] - نام شهری است که اردشیر بن شیرویه پادشاه آنجا را زهر داد و کشت و آن شهر را متصرف گشت؛ و شهر آزاد نیز بنظر آمده است.

شهرروا - زر و سیم رایج و سره را گویند [۹].

---

۱ - مخفف «شاه پر». ۲ - مخفف «شاه تار». ۳ - رك: شاه جان.
۴ - (عر) «شهد بالفتح والضم، انگبین با موم» «منتهی الارب». ۵ = معرب آن «شهدانج» = chènevis «دزی ج ۱ ص ۷۹۵».

۶ - ز بهر شاه شهر آرای سازند جهان را خلد جان افزای سازند.
عطار نیشابوری. «فرهنگ نظام».

۷ - از: شهر + آرای (آراینده). ۸ - مؤلف مجمل التواریخ والقصص «اندر نواویس ملوك عجم» آرد «ص ٤٦٤»: «اردشیر بن شیرو، بمدائن سهربراد (مرحوم بهار «شهربراز» تصحیح کرده‌اند)، معلوم نیست.».

۹ - نقرهٔ ما اگرچه شهر رواست پیش نقاد رای او شد رد.
شرف شفروه. «رشیدی».

* شهر - بفتح اول، پهلوی shahr (ناحیه، ایالت) «تاوادیا ۱۶۵» «اونوالا ۱۶۸» و shatr «اشتق ۷۹۷» و shathr، ایرانی باستان - xshathra، پارسی باستان - xshaçá «بارتولمه ۵٤۲»، ارمنی ع ashxar - k' (جهان، عالم) از xshahr ☆ «ليبرگ ۲۱٤»، اوستا - xshathra، پازند shahr، هندی باستان - kshatrá «اشتق ۷۹۷» از ریشهٔ xshi (شاهی کردن، فرمان راندن، توانستن وبارستن)، قس: شایستن، شاه «فاب ۱ ص ۶۱»، گیلکی، فریزندی، یرنی ولطنزی shähr «ك. ۱ ص ۲۹۹»، سمنانی shähr، سنگسری shahr، سرخه‌یی shar، لاسگردی وشهمیرزادی shâr «ك. ۲ ص ۱۸۸»، دزفولی shaar «امام»، مجموعه شمارهٔ بسیار از خانه‌ها وعمارات وخیابانها وکوچه‌ها که درناحیه‌ای محدود قرار دارند، مدینه، بلد.

شهر زور - بضم زای نقطه دار (۱) و سکون واو و رای بی نقطه (۲)، نام شهریست نزدیك بشهر بابل ۱.

شهر سبز - بفتح سین بی نقطه (۳) و سکون بای ابجد (٤) وزای نقطه‌دار (۵)، نام شهری است درحوالی سمرقند وبکش بفتح کاف وسکون شین قرشت (٦) اشتهار دارد.

شهرستان ۲ - باتای قرشت(۷) بروزن نرگس‌دان، حصاریرا گویند که بردورشهربزرگ بکشند.

شهرناز - بانون بالف کشیده وبزای نقطه‌دار زده، نام خواهر جمشید است که‌باخواهر دیگرش ارنواز در حبالهٔ ضحاك بود وبعداز کشته شدن ضحاك هردو بفریدون منتقل شدند.

شهروا ۳ - باواو بروزن (۸) کربلا، گویند یکی از پادشاهان ظالم طبیعت زر قلب و ناسره زد وآنرا شهروا نام کرد و بنا بر شدت ولئدی خوی در ملك خود رایج گردانید ودرغیر ملك او بهیچ نمیگرفتند.

شهرود ٤ - بر وزن مقصود ، هرنهر و رودخانهٔ‌بزرگ راگویند عموماً - ونام‌رودخانه‌ ایست در عراق خصوصاً - و نام شهریست درملك عراق که خسروپرویز بر لب رودخانهٔ شهرود بنا کرده بود و بنام آن رودخانه موسوم ساخته - و نام سازی است مانند موسیقار که رومیان در بزم و رزم نوازند ۵ - و نام صوتی نیز هست - وتار گنده وتار بم راانیز گویند که در بعضی از سازها بندند.

شهروز ٦ - با زای نقطه‌دار، بروزن و معنی شهرود است که رود خانهٔ بزرگ - و شهر خسرو پرویز - و ساز رومیان و غیره باشد.

شهروزه - با واو مجهول بر وزن هر روزه ، گدایی راگویند که هر روز بردور یکی از محلات شهر وکوچه و بازار بگردد و گدایی کند.

---

(۱) چك : بضم زا . (۲) چك: ورا . (۳)چك:- بی‌نقطه .
(٤) چك : وسکون با . (۵) چك: وزا . (٦) چك :-قرشت .
(۷) چك : با تا . (۸) چك : بوزن .

---

۱ -خرمایست وسیع درجبال بین اربل وهمدان... ومردم این نواحی همه کرد(بضم کاف) هستند. رك «معجم البلدان» و«بابل»درمتن مصحف «اربل» است. دررشیدی نیزمانند متن‌آمده است.

۲ - از : شهر+ ستان(پسوند مکان) = شارستان ، پهلوی shahrastân «ناوادیاه۱٦۵» یا shahristân (کرسی ولایت) « کریستنسن .ساسان. ۱٤۰».

۳ - بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند.
«گلستان ۱۱٤» ورك : رشیدی .
و ظ . مخفف «شهررو‌ا » «فرهنگ نظام» . ٤ - مخفف «شاه رود» .

۵ - شمس قیس درذکر « ابوحفص حکیم بن احوص سغدی» گوید : « او در صناعت موسیقی دستی تمام داشته است . ابونصر فارابی در کتاب خویش ذکر او آورده است و صورت آلتی موسیقاری ، نام آن شهرود که بعداز بوحفص هیچ کس آنرا در عمل نتوانست آورد ، بر کشیده وی گوید او در سنهٔ ثلثمأیهٔ هجری بوده‌است .» «المعجم. مصحح قزوینی - مدرس ص ۱۵۰-۱۵۱» . ٦ - مصحف « شهرود » = شهرود (ه‍.م.) .

شهریار ۱ - با یای بالف کشیده وبرای قرشت زده ، پادشاهی را گویند که ازهمهٔ پادشاهان عصر خود بزرگتر باشد - و کلانتر وبزرگ شهر را هم میگویند .

شهریده ۲ - بروزن فهمیده ، بمعنی پراکنده و پریشان شده و از هم پاشیده - وپخج و پهن گردیده باشد.

شهریر ۳ - بر وزن تقریر ، بمعنی شهریور است که ماه هشتم ۴ شمسی باشد - ونام روز چهارم است از هرماه شمسی ۵ .

شهریور ۶ - با واو بروزن برزیگر، نام ماه هشتم ۴ باشد از سال شمسی ، وآن بودن آفتاب است در برج سنبله - و نام فرشته ایست موکل برآتش و موکل برجمیع فلزات وتدبیر امور و مصالح ماه شهریور که روزچهارم است از هرماه شمسی بدو تعلق دارد . دربن روز مغان جشن کنند وعید سازند بنابر قاعدهٔ کلیه که نزد ایشان معتبر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید عید باید کرد و بسبب آنکه دربن روز تولد داراب واقع شده بود جشن سازند وعید کنند.

شهریورگان ۷ - باکاف فارسی بالف کشیده وبنون زده ، نام روز چهارم است ازماه

---

۱ - پهلوی shahrdâr «اونوالا ۱۶۹» و shathrədhâr (نگاهبان شهر) ، از shathr (شهر) + dâr (از: داشتن) «نیبرگ ۲۱۴»، اوستا - xshathrô.dâra ، پهلوی (کتیبه‌ها) shatrdarân «اشق ۷۹۸» .

۲ = شهلیده (ه‍.م.) .

۳ - مخفف «شهریور» (ه‍.م.) .

۴ - صحیح «ششم» است .

۵ - چو در روز شهریر آمد بشهر ز شادی همه شهر را داد بهر .

لبیبی . «انجمن آرا» ورك :ح ٦ .

٦ - دراوستا xshathra vairya ، پهلوی shatrivar، مرکب از: -xshathra که در اوستا وپارسی باستان وسانسکریت بمعنی کشور وپادشاهی است (رك: شهر) وجزو دوم صفت است از - var ☆ بمعنی برگزیدن ، برتری دادن و گرویدن ، وئیریه یعنی برگزیده، وکلمهٔ مرکب یعنی کشور منتخب یا پادشاهی برگزیده . این ترکیب بارها در اوستا بمعنی بهشت یا کشور آسمانی اهورمزدا آمده - ونیز نام امشاسپندی است که نگهبانی ششمین ماه سال وچهارمین روز ماه بدوسپرده شده . وی درجهان برین نمایندهٔ پادشاهی ایزدی و فر و اقتدار خداوندی است ودرجهان مادی پاسبان فلزات میباشد . در کتاب الازمنة والامکنه تألیف امام ابوعلی مرزوقی اصفهانی (متوفی ۴۷۸ ه‍ .) بجای شهریور «شهریر» (ه‍.م) آمده « التفهیم مصحح همایی ص ۲۳۴ح۱» و فردوسی طوسی نیز«شهریر» آورده :

زشهریر بادی تو پیروزگر بنام بزرگی و فر و هنر (ورك: : ح ٥).

ابوریحان بیرونی درفهرست روزهای ایرانی نام این ررز را « شهریور » و درسغدی « خستشور » (حستشور . ن . ل .) ودرخوارزمی «اخشریوری» یاد کرده . درگالشی (گیلان) sharîr mâh نام ماه دهم سال است «روزنامهٔ گیلانشهر سال اول شمارهٔ ۲۲: زندگی وعروسی ساکنین جنگل»، درطبری sharvîn ،مازندرانی کنونی sharvîne mâ ، sharvîre mâ ، sharvare mâ « واژه نامه ۴۷۵ وص ۲۵۴» . مسعود سعدلاهوری گوید:

ای تنت رازنیکویی زیور شهره روزیست روزشهریور. «دیوان مسعود۶۵۹»ورك: روزشماری۱۹-۲۱.

۷ - از : شهریور (ه‍.م.) + گان (پسوند نسبت - جشن) جشنی که درشهریور روز (چهارمین روز) از شهریورماه (ششمین ماه) درایران باستان برپا میداشتند. «پورداود. یشتها ج۱ص ۹۳» «خرده اوستا ۲۰۹» .

شمسی که شهریور ماه باشد. درین روزمغان جشن سازند وعید کنند.

شهزور ۱ - با زای نقطه دار بر وزن مخمور، مخفف شهر زور (۱) است و آن شهری باشد نزدیک ببابل و بجای رای آخر دال هم بنظر آمده است که بروزن افزود باشد.

شهلا ۲ - بفتح اول وسکون ثانی ولام الف، چشم سیاهی را گویند که مایل بسرخی باشد و فریبندگی داشته باشد.

شهلان ۳ - با لام بروزن مرجان، نام کوهی است از کوههای عالم؛ وبعضی گویند نام ولایتی است؛ و بعضی دیگر گویند نام جایی ومقامی است نزدیک بکوه الوند.

شهلنگ - بر وزن خرچنگ، ریسمان تاب را گویند و آن شخصی است که ریسمان وطناب خیمه و امثال آن میتابد و بعربی اواف گویند.

شهله - بفتح اول و ثالث، گوشت بسیار چرب (۲) راگویند.

شهلیده ۴ - با لام بر وزن فهمیده، بمعنی شهریده است که پراکنده و پریشان شده و ازهم پاشیده وپخج و پهن گشته باشد.

شهنای - مخفف شاه نای است که سرنا باشد وآنرا سورنای نیز گویند.

شهند - بر وزن سمند، بمعنی بهبودی ونیکی باشد.

شهنشاه ۵ - باشین نقطه دار(۳) بروزن قدمگاه، پادشاهیرا گویند که از همهٔ پادشاهان زمان خود بزرگتر باشد.

شهنشاه فلك - کنایه از خورشید جهانگیر است.

شهنشه ۶ - مخفف شهنشاه است که پادشاهی باشد از همهٔ پادشاهان عصرخودبزرگتر.

شه نگار - بر وزن زرنگار، کنایه از فریب و دغای عظیم باشد.

شهنگانه - بر وزن صنم خانه، ژاله و تگرك راگویند.

شه نیم روز - کنایه از آدم صفی علیه السلام است چه او تا نیمروز دربهشت بود که پانصد سال باشد و هریکروز بهشت هزارسال دنیا است - و حضرت رسالت صلوات الله علیه وآله را نیز گویند زیرا که تانیم روزشفاعت امتان گناهکار خواهد کرد - و رستم را هم میگویند بسبب آنکه سیستانرا نیم روز خوانند - وکنایه از دل آدمی هم هست وبعربی قلب گویند - وآفتاب جهانتاب را هم گفته اند.

شهوار - بر وزن رهوار، مخفف شاهوار ۷ است که هرچیز لایق وسزاوارپادشاهان باشد.

شهه - بکسر اول و فتح ثانی، مخفف شیهه ۸ است که صدای اسب باشدوبعربی صهیل خوانند.

---

(۱)چك: شهرروز (!)　　(۲) چش: بسیار آب.　　(۳) چك:—نقطه دار.

---

۱ - رك: شهرزور.　　۲ - (عر) مؤنث اشهل، زن میش چشم. رك: منتهی الارب.
۳ - درمعجم البلدان وحدود و نخبة الدهراین نام نیامده، و آن مصحف «نهلان» است و «نهلان» کوهی است عظیم بنی نمیررا در ناحیهٔ شریف:

عمان ومحیط و نیل و جیحون　　　جودی و حری و قاف ونهلان.

خاقانی شروانی. «لغت نامه: نهلان».

۴ = شهریده (ه.م.).　　۵ - مخفف «شاهنشاه» (ه.م.).
۶ - مخفف «شاهنشاه» و«شهنشاه» (ه.م.).　۷ - رك: شاهوار.　۸ - رك: شیهه.

شهی - بروزن صفی ، بمعنی پادشاهی - ودامادی است چه داماد را نیزشه گویند ۱- وهرچیز شیرین‌باشد عموماً وحلوایی که‌ازنشاسته و تخم مرغ پزند خصوصاً - وبمعنی خوش وخرم نیز آمده است .

شهین - بر وزن زمین ، نام شهرزنگان است و معرب آن زنجان باشد . گویندآن شهر را اردشیر بابکان بناکرده است.

بیان بیست و سوم

در شین نقطه دار بایای حطی مشتمل بریکصد وهفده لغت و کنایت

شیار ۲ - بکسر اول بروزن‌خیار،زمینی راگویند که بجهت زراعت کردن با گاو آهن شکافته باشند ۳ - و بمعنی زراعت هم‌آمده‌است؛ وبفتح اول نیز گفته اند .

شیاریدن ۴ - بر وزن نشانیدن،مصدر شیار است بمعنی شیار کردن و زمین را شکافتن و راندن بجهت زراعت وشدیاریدن هم میگویند؛ و بمعنی زراعت کردن هم‌آمده است.

شیان - بکسر اول بر وزن میان ، جزا و پاداش و مکافات نیکی و بدی هردو باشد ۵ - و نام دارویی هم‌هست که آنرا خون سیاوشان میگویند و بعربی دم‌الاخوین خوانند ؛ وبفتح‌اول هم بمعنی اول (۱)آمده است .

شیانی - بکسر اول بروزن نهانی ، درم و دینار ده هفت راگویند ، وآن زری بوده‌رایج که در قدیم در خراسان میزده‌اند ۶ .

شیب - بکسر اول و سکون ثانی‌مجهول وبای ابجد، معروف است که درمقابل بالاباشد ۷ .

(۱) چش : + هم .

۱ - مخفف شاهی (منسوب‌بشاه) .

۲ = شدیار (ه.م.) = شدکار (ه.م.) .

۳ - صحرای‌سنگ روی‌وکه سنگلاخ را از سم آهوان و گوزنان شیار کرد.

فرالاوی. «لغت فرس ۱۲۵».

۴ - از : شیار (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) .

۵ - بروتازه شد کینهٔ ورزبان بکردندش از هرچه کرد او شیان .

ابوشکور .بلخی. «لغت فرس.۳۸ ورك‌ص:۵۲۲».

۶ = شانی (ه.م.) :

باندازهٔ لشکر او نبودی کر از خاك و از کل زدندی شیانی .

فرخی سیستانی. «لغت فرس ۵۲۲».

۷ = شیو (ه.م) ، اوستا xshvaepâ (درپشت ، عقبی) ، قس : پهلوی n(i)shêp (فارسی: نشیب) ، کردی ع shîw (دره) ، افغانی‌ع shêwa (نشیب) ، باوچی shêf،shêp (نشیب، دره) «اسشق ۷۹۹» ، سیوندی shî (در زیر ، تحت) «هوبشمان ۷۸۹»:

• کاهش (اسب را) اندرشیب تازم‌گاه تازم بر فراز

چون کسی کو گاه بازی بر نشیند بر رسن .

« منوچهری دامغانی ۶۸» .

(برهان قاطع ۱۷۰)

- و زمینی را نیز گویند که باران بر آن باریده ومردم وحیوانات بر بالای آن تردد و آمد وشد بسیار کرده باشند وبعداز آن آفتاب خورده وخشك شده باشد چنان که تردد بر آن دشوار بود - و دنبالهٔ تازیانه را نیز گفته‌اند که رشتهٔ تازیانه باشد - وبمعنی آشفته ومدهوش وسر گشته وبیخبر ومتحیر و شتاب زده هم آمده است - و گریه و نوحه راگویند که ازنهایت اندوه باشد- و کون را هم گویند که بزبان عربی دبرخوانند؛ و بانائی معروف نیز گفته‌اند و با طیب قافیه کرده‌اند.

شیبا [1] - بر وزن زیبا ، مار افعی را گویند .

شیبان [2] - بکسر اول بر وزن بیجان ، بمعنی آمیخته و برهم زده و درهم کرده باشد - و بمعنی لرزان هم گفته‌اند .

شیبانیدن [3] - بر وزن پیچانیدن، بمعنی آرد گندم وامثال آن را در آب و غیره آمیختن و برهم زدن - وبمعنی لرزانیدن هم آمده‌است.

شیب پالا - با بای فارسی بالف کشیده و لام الف ، بمعنی ترشی پالا باشد و آن ظرفی است که مانند کفگیر سوراخها دارد وبدان چیزها صاف کنند .

شیبد [4] - بر وزن بی بد ، یعنی بر هم زده شود - وبلرزد .

شیب بلا - بکسر ثالث وفتح بای ابجد ولام الف، کنایه‌ازدنیا است که‌عالم کون‌وفسادباشد.

شیبم [4] - بروزن بیغم ، یعنی برهم‌زده وآمیخته کردم ولرزان شوم .

شیبنده [5] - بر وزن زبینده ، بمعنی آمیخته و برهم زده [6] - ولرزان باشد .

شیب و بالا - کنایه از زمین وآسمان است - وکنایه از راست و دروغ - و گرم‌وسرد هم هست - و داد وستد دو امردرا نیز گویند از راه دیگر .

شیب و تیب [7] - با فوقانی بتحتانی رسیده و ببای ابجد (۱) زده، این لغت از اتباع است و بمعنی سر گشته و مدهوش و شتاب زده باشد .*

شبپور [8] - بکسر اول با بای فارسی بروزن بی‌نور ، نفیر راگویند که برادر کوچك

(۱) چش: وبابای ابجد ، چك : وبا با .

۱ -اوستا- xshvaewa ، پهلوی sh'ê)pâk ، sh(ê)vâk «اسشق ۸۰۰»،قس‌بلوچی shêp_mâr (نوعی مار)، فارسی «مار شیبا» = اوستا azhayô xṣvaewânhô (افعی) = پهلوی mâr(i) sh ê)pâk . رك: هوبشمان ۸۰۰ . « خشوئو» در اوستا صفت است بمعنی زود خزنده وتند، رونده ، چست وچالاك . فخرالدین گرگانی در ویس ورامین گوید :

سر دیوار او پر مار شیبا جهان از زخم آنها نا شکیبا . «فاب۱ص ۱۹۷-۸» .

۲ - اسم فاعل از « شیبیدن» . ۳ - متعدی «شیبیدن» .

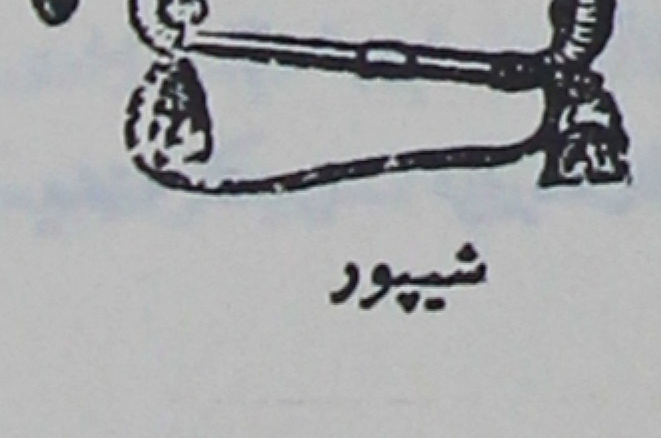
۴ - رك : شیبیدن . ۵ - اسم فاعل از «شیبیدن». ۶ - یعنی آمیخته شونده.

۷ - رك : تیب وشبب ،سیب وتیب . ۸ = شیپور . هردو درشاهنامه آمده در فهرست ولف آندو به Trompete ، Tuba (شیپور) ترجمه شده :

بفرمود تا بر کشیدند نای همان سنج وشیپور وهندی درای، «شاهنامهٔ بخ ج۳ص۶۴۸».

شیپور ازآرامی وسریانی گرفته شده «نقی زاده ، مجلهٔ یادگار سال چهارم شمارهٔ ۶ص۲۲» .

* شیبور - رك : شیپور .



شیپور

کرفاست و آنرا تای رومی نیز خوانند؛ و بفتح اول هم گفته‌اند ؛ وبابای ابجد نیز درست است .

شیبوی - با تحتانی در آخر و حرکت مجهول ، بمعنی شکپوی است که آوازپای باشد که درشب آهسته براه‌زوند[۱] -وصدایی‌که‌درخواب آهسته از مردم برمی آید .*

شیتره [۲] - بفتح اول و فوقانی بروزن میسره ، دوایی است که آنرا بیونانی سرخیوس ولبذیون خوانند ومعرب آن شیطرج است. گویند اگر آنرا از سر بیاویزند درد دندانرا ساکن سازد ؛ وبجای های هوز (۱)کاف هم بنظر آمده است و بعربی مسواك الراعی خوانند.

شیح - بکسر اول وسکون ثانی وحای بی نقطه ، درمنه راگویند و بهترین آن ترکی است مشهور بدرمنهٔ ترکی .

شیخ نجدی - بکسرخای نقطه‌دار(۲) وفتح نون. شیطان لعین را گویند.

شید [۳] - بکسر اول وسکون ثانی مجهول و دال ، بمعنی نور باشد مطلقاً که آن روشنایی معنوی است - وهرچیز بسیار روشن‌رانیز گویند و بعربی کثیرالشعاع خوانند - ویکی از نامهای آفتاب است - وچشمهٔ آفتاب راهم میگویند - و نام پسر افراسیاب نیز بوده که او را پشنگ خوانند - و بفتح‌اول زرق و سالوسی وساختگی باشد .

شیدا [۴] - بفتح اول بروزن پیدا، بمعنی دیوانه ولایعقل باشد .

شیداب [۵] - بکسر اول‌بروزن تیزآب، نام حکیمی بوده و اوخاك را اله میداندچنانکه دیگران آتش را .

شید اسپهبد [۶] - بمعنی روان بخش است که بعربی روح القدس خوانند.

شیدان - بکسر اول بر وزن شیلان ، خوان طعام ونعمت را گویند .

شید آهرمن [۶] - بکسر اول ترجمهٔ نورالشیطان است چه‌شید بمعنی نورباشدوآهرمن شیطان راگویند -و کنایه‌ازخیالات زشت‌وتخیلات باطل بود .

---

(۱) چك : وبجای ها . (۲) چك : بکسر خا .

---

۱ - رك : شلپوی وشکپوی. ۲ - رك : شاه تره .

۳ - اوستا - xshaeta (درخشان)،پهلوی shêt «اسشق ۸۰۱»، درارمنی ashxêt(سرخ قهوه‌یی) [در اسب] ،پهلوی shêt_vars (سرخ‌مو)، کردی shê (روباه)، shi (کرند [اسب]) «هوبشمان ۸۰۱» همین‌کلمه است که در «خورشید» و «جمشید» آمده .

۴ - از آرامی واردشده «اسفا ۱ : ۲ ص ۶» درزبان اکدی shedu (نام عفریتی) ، در عبری shed، درآرامی shêdâ (دیو) .

H.Zimmern , Akkadische Fremdwörter.Leipzig 1917 . s .69 .

رك : یشتها ۱ ص ۳۸ح ؛ یشتها ۲ ص ۳۸- هز ، shêdâ (شیطان، دیو)، عربی‌شیطان (جمع شیاطین) « باروچا ۲۴۳». ۵ - بر ساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان : « شیداب پزشکی بودروشناس از ایران و منظور نظر ازاعیان و صنادید، در اواخر دولت ایام ضحاك (!) » (دبستان المذاهب ص ۶۷ » و مؤلف دبستان در(دوازدهمین نظر در مذهب شیدابیان) از عقاید این فرقه بحث کند.

۶ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان .

* شیبیدن - از : شیب + یدن (پسوندمصدری) (متعدی آن :شیبانیدن)؛ مخلوط شدن ، آمیخته شدن - لرزیدن- جنبیدن .

شید رنگ ۱ - با رای قرشت بروزن تیزچنگ ، نام پهلوانی بوده درنهایت فضل‌ودانش و او طبع را واجب‌الوجود میداند چه هیچ چیز خالی ازو نیست.

شیدوش - باثانی‌مجهول بروزن بیهوش، نام پسر گودرز است وگیو برادر او بود.

شیده - بکسر اول وسکون ثانی‌مجهول و فتح دال ، بمعنی شیداست که هرچیزروشن ۲ - ونام آفتاب ۲ - و نام پسر افراسیاب باشد. گویند چون او بغایت حسن وجمال داشت‌پسرش بشیده ملقب گردانید ۳ و کیخسرو بن سیاوخش که خواهرزادهٔ او بود روزی با او کشتی‌میگرفت چنانش برزمین زدکه هلاك شد - و نام یکی از شاگردان سنماراست که‌بجهت بهرام گورخورنگه و سه‌دیر ساخت ۴ ؛ و بعضی گویند نام حکیمی بودکه بجهت بهرام هفت عمارت فرمود ساختند که بهفت منظر مشهور است و شهرآمل‌رابجایزه گرفت .

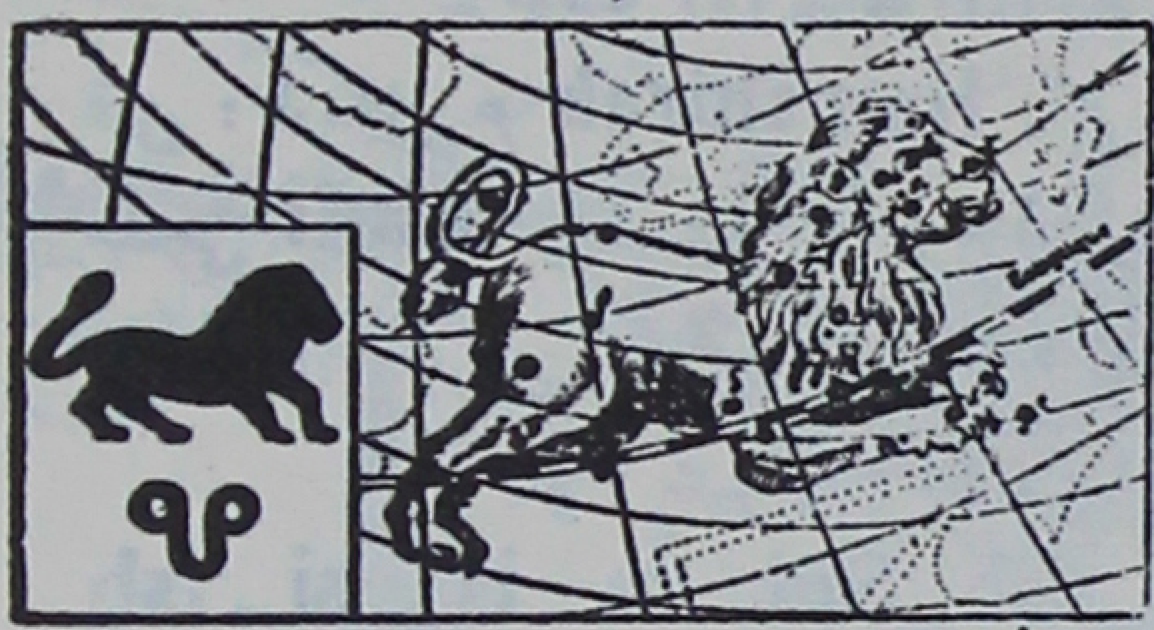
شیذر ۵ - با ثانی مجهول و ذال نقطه دار بر وزن دیگر ، یکی از نامهای خداست جل جلاله .

شیذیر ۶ - بکسر اول و ذال نقطه دار بروزن زهگیر ، بمعنی شیذر است که یکی از اسمای الهی باشد.

شیر - بکسر اول و سکون‌ثانی مجهول و رای قرشت(۱)،جانوری است معروف وبعربی اسد گویند ۷ - ونام یکی ازدوازده برج فلك هم‌هست ۸ - و با ثانی معروف



شیرنر (راست تصویر) شیر ماده(چپ تصویر)وشیربچگان



برج شیر (اسد) ونشانه نجومی آن

(۱) چك : ورا .

۱ - برساختهٔ‌فرقهٔ آذرکیوان : «شیدرنگ پهلوانی بود ازایران و درنبرد سرد سربخش رزم‌آرایان با مردی دانش گردآورده بود ، از آزار خلایق برکران، درواسط حکومت‌ضحاك (!) سرکشید و اژدها دوش او را بنواخت و شیدرنگ پیوسته مردم را بکتبی که گفته شود خواندی، پیروان او بسیار شدند » « دبستان‌المذاهب ص۶۶ » مؤلف دبستان در هشتمین نظر از کتاب‌دبستان از عقاید « شید رانگیان » اندکی‌آورده است. ۲ - رك : شید.

۳ - همان منزلست این‌جهان خراب — که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش ؟ — کجاشیده،آن‌ترك‌خنجر کشش؟

« حافظ شیرازی ص۳۵۷» .

۴ - درمیان (بزم‌بهرام‌گور) بود مردی آزاده — مهتر آیین ومحتشم زاده
شیده نامی بروشنی چون شید — نقش پیرای هرسیاه و سپید...
کرده شاگردی خرد بدرست — بوده سمنارش اوستاد نخست
در خورنق ز نغز کاریها — داده با اوستاد یاریها...

«نظامی گنجوی . هفت پیکرچاپ ارمغان ص۱۴۱» ۵ - ظ : مصحف ومخفف«هوشیدر»(نخستین موعود زرتشتیان) رك: یشتها۲ . پورداود ص۱۰۰ و خرده اوستا ایضاً ص۶۹ . ۶ - رك : شیذر . ۷ - پهلوی shêr . رك : اسشق - هوبشمان ۸۰۳ ، دزفولی shêr «امام»، شهمیرزادی ایضاً ،گیلکی shîr : « خربا‌ربر به‌که شیر مردم در» « گلستان۴۲» ۸ - رك : شیر گردون .

نیزمعروفست، وآن چیزی باشد سفید ورقیق که از پستان ماده حیوانات بر آید و از آن پنیر و ماست بندند ۱.

شیرابه - با اول بثانی رسیده و ثالث بالف کشیده وفتح بای ابجد، خشخاش راگویند؛ و بعضی شیرهٔ خشخاش راگفته‌اند.

شیراز - دو معنی دارد: اول نام شهری است مشهور و معروف درفارس. گویندعمرولیث آنرا تعمیر کرد ۲ - و دویم آنکه شبت رابریزه کنند و با ماست بیامیزند و قدری شیر بر آن ریزند و درمشکی یا ظرفی کنند و چند روزی بگذارند تا ترش گردد وبعد ازآن با نان بخورند؛ و بعضی گویند معنی‌دوم عربی است ۳؛ وبمعنی ریچال هم بنظر آمده است که مربای دوشابی باشد.

شیرالبشر ۴ - کنایه ازحضرت رسالت صلوات‌الله علیه و آله است.

شیران پولاد خای - بکسر نون، کنایه از مردمان دلیر و شجاع وبهادر باشد - وکنایه از اسب پرزور هم است.

شیرانداز - با ثانی معروف بر وزن زیرانداز، پستانیرا گویند که پر از شیر باشد

---

۱ - اوستا (?) - apa] xshîra، هندی باستان - kshîra (شیر)، پهلوی shîr، قس: ارمنی ع hamshirak، کردی، و بلوچی ع(؟) shîr (شیر)، استی axsir axshir، منجی xshîr «اشتق ۸۰۲» (ورك: لیبرگ ۲۱۵: شیرین)، دزفولی shîr «امام»، گیلکی فریزندی، یرنی ونطنزی shîr «ك. ۱ص ۲۹۰»، شهمیرزادی shîr «ك. ۲ ص۱۹۰».

۲ - نام «شیراز» (ظاهراً) در الواح عیلامی مکشوف در تخت جمشید بصورتهای Ti - ra - is - si - ish, Shir - si - is, Ti - ra - si - ish, Shi - ra - is - si - ish آمده. رك: G. G. Cameron, Persepolis Treasury Tablets (vocabulary) تدسکو Tedesco در مجلهٔ انجمن شرقی امریکائی حدسی زده است ونام‌این شهر را ازدو کلمهٔ sher (بمعنی خوب) + râz (همریشهٔ رز [مو]) گرفته، استاد بنونیست در مذاکرهٔ شفاهی این وجه اشتقاق را پسندیده‌اند ولی استاد هنینگ (نیز درمذاکرهٔ شفاهی) این وجه را رد کرده اظهار داشته‌اند که «شر» بمعنی خوب در لهجه‌های شرقی ایران وهمچنین دریك لغت‌پارتی (ضمن ترکیب‌آمده) و درلهجه‌های‌جنوبی وغربی سابقه ندارد؛ طول شیراز ۵۲ درجه و۳۲ دقیقه‌وعرض ۲۹ درجه و ۳۶ دقیقه، ارتفاع ۱۶۰۰ متر، مقر استاندار و دارای ٤ بخش ۱۳۰۰۰۰ سکنه. «راهنمای ایران ص ۱۶۸ بخش ۹». ۳ - (عر) «شیراز بکسر اول، شیر ماست شدهٔ آب بیرون رفته را میگویند.» «شرح قاموس» ورك: منتهی‌الارب. وآن معربست از فارسی: «اما شیخنا ابوالفتح محمدبن عبدالله الشیرازی من اهل هرات، یقال‌له الشیرازی لمحبته شیراز، وهوشیئی یتخذمن‌اللبن.» «انساب سمعانی ورق ۳٤٤»، درگناباد ماست‌خیکی‌را shîrâz گویند «گنابادی» و در کرمانشاهان لور (شیر بریده) را shîrâzî نامند «وحدت». رك: الطبیخ ص ۳۸ و رك: شیربا (معنی‌آخر). ۴ - «هرکس اطلاعی از زبان داشته باشد میداند که «شیر» فارسی را با الف ولام کسی‌بکلمهٔ «بشر» عربی پیوسته نمیکند و باندك‌تفکری ثابت میشود که دراصل «سیدالبشر» بوده وکاتب ابلهی‌آنرا «شیرالبشر» نوشته و جزولغات زبان فارسی درآمده است.» «نفیسی. دربارهٔ چند لغت فارسی. یادنامهٔ پورداود ج۱ص ۲۲۹». حدس دیگر آنکه مؤلف «برهان قاطع... خیرالبشر را شیرالبشر آورده است!» «ملك‌الشعراء بهار مجلهٔ تعلیم و تربیت سال ۸ شمارهٔ ۳و٤».



منظره‌ای از شیراز مشرف به تنگ الله اکبر

از کتاب سفرنامه فردریچاردز - ترجمه مهین دخت صبا



دروازه قرآن ـ شیراز

از کتاب سفرنامه فردریچاردز - ترجمه مهین دخت صبا

و ازآن قطره قطره شیر بچکد - وبا ثانی مجهول کنایه از مردم دلیر وشجاع وبهادر باشد.

شیراوژن [1] - با واو و زای فارسی، بر وزن و معنی شیر افکن است که کنایه از مردم شجاع و مردانه باشد - و نام شخصی هم بوده است.

شیربا [2] - با ثانی معروف و بای ابجد بالف کشیده؛ شیربرنج راگویند وآن شلهمانندی است که از برنج و شیر گوسفند یا گاو پزند؛ وبعضی گویند شیربا شیریست که آنرا مایه زنند تا چون جغرات بسته گردد و بعدازآن میوه های خشک درآن ریزند وبعد اززمانی خورند-ودوراغ رانیز گویند،وآن ماستی باشد که درآن شیر گوسفند و گاو ریزند و آنرا بعربی شیراز خوانند [3].

شیر بخشیر - بفتح بای ابجد وسکون خای نقطه‌دار (۱) و شین قرشت بتحتانی کشیده و برای بی‌نقطهٔ زده، نام بیخی است دوابی و آنرا از هندوستان آورند. طبیعت آن گرم وخشک است.

شیربها - قیمت و بهای شیر است - و چیزیرا نیز گویند ازاقمشه و جواهر و زر وسیم که در هنگام دامادی و کدخدایی بخانهٔ عروس بفرستند [4].

شیرج - بر وزن ایرج، معرب شیره است که روغن کنجد باشد و بعربی دهن‌الحل خوانند با حای بی‌نقطه.

شیرجامه - بر وزن زیرجامه، پستان زنان و حیوانات دیگر باشد - و کاسه وپیاله را نیز گویند که شیر درآن کنند.

شیرخام خوردن - کنایه از غفلت کردن و خام طمعی باشد.*

شیرخشک - بضم خا و سکون شین نقطه دار (۲) وکاف، شیرخشت راگویند وآن شبنم مانندی‌است که درخراسان برنوعی ازدرخت بید نشینند.

شیر داغ - با ثانی مجهول بروزن‌سیر داغ، جامهٔ پیش باز آستین کوتاه راگویند.

شیردل - با ثانی مجهول، کنایه ازمردم دلیر و شجاع باشد.

شیرزا - بر وزن میرزا، دوابی است که آنرا بوزیدان گویند. خوردن آن شیر را زیاده کند و تن را فربه سازد، اگر باآرد برنج حلوا پزند وخورند.

شیرزج - بفتح‌زای نقطه‌دار(۳)وسکون جیم، شیر خفاش راگویند که مرغ عیسی باشد و بفارسی شپره خوانند. وگویند هیچ مرغی‌شیر ندارد الا خفاش، و شیر مرغ که میگویندهمین است. گرم و خشک بود وسنگ مثانه‌را بریزاند اگر بخورند، و ناخنهٔ چشم را ببرد اگردرچشم کشند.

شیرزده - بفتح زای نقطه دار (۳)ودال بی نقطه (٤)،طفلی را گویند که در ایام شیر خوارگی‌شیر کم‌خورده‌باشدوبدان‌سبب‌ضعیف بماند.

شیرزق - بفتح رابع و سکون قاف، بمعنی شیرزج است که شیر خفاش باشد. گویند هیچ مرغی شیر ندارد الا خفاش.

شیرزنه - بفتح رابع و نون، چوبی را گویند که بدان ماست را بشورانند و برهم زنند

---

(۱) چك : وسکون خا. (۲) چك : - نقطه‌دار.
(۳) چك : بفتح زا. (٤)چك:- بی‌نقطه.

---

۱ = شیرافکن.رك : اوژن.اوژندبدن ، اوکندن. ۲ - از:شیر + با (= ابا) (ه م.).
۳ - رك: شیراز. ٤ - دزفولی shîr_bâ «امام». ۵ - اکنون شیری را گویند که خشک کرده بصورت کرد در آورده باشند و برای تغذیهٔ کودکان بکار رود.

* شیرخشت - بکسر اول وچهارم ، رك : شیرخشك.

تا مسکه از دوغ جدا شود .

شیرزه - بفتح زای نقطه‌دار(۱)، بمعنی زور و قوت وقدرت باشد .

شیرسپهر - کنایه از برج اسد است وآن ازجملهٔ دوازده برج فلك باشد ۱ .

شیرسوار - کنایه از آفتاب‌عالم‌گرد است باعتبار اینکه برج اسد خانهٔ اوست.

شیر شادروان ۲ - صورت شیربرا گویند که درسایبانها و سراپرده‌ها نقش کنند.

شیرشرزه ۳ - شیر برهنه دندان وخشمگین و قهرناك راگویند - وکنایه‌ازحضرت امیر علیه السلام هم هست ۴ .

شیرشرزهٔ غاب ۵ - با غین بالف کشیده و ببای ابجد (۲) زده، کنایه ازشاه‌مردان وشیر یزدان علی بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام ۴ است.

شیرشنجرف‌گون - باثائی معروف کنایه از شراب لعلی انگوری است.

شیرطاقی - با ثائی مجهول، کنایه از مردم صاحب غرور - و بیدل باشد ۶ .

شیرگردون - کنایه ازبرج اسداست و آن از جملهٔ بروج فلك باشد ۷ .

شیرك کردن - با ثائی مجهول ، کنایه از دل دادن و دلیری کردن و مستولی گردانیدن باشد کسی را ۸ .

شیرگنجشك - پرنده ایست بزرگ و درنده و مردار خوار که اورا ورکاك نیز گویند بفتح واو .

شیرگیا - گیاهی است که چون آنرا بشکنند ازآن شیرهٔ سفیدی مانند شیر برآیدودر خضابها بکار برند .

شیرگیر (۳) - با کاف فارسی بتحتانی رسیده و برای بی نقطهٔ (٤) زده ، مردم نیم‌مست راگویند - وگاهی مردم مست را هم میگویند- و نام روز بیست وهشتم از ماههای ملکی‌باشد.

شیرگیری (۵) - باکاف فارسی و رای قرشت هردو بتحتانی رسیده بمعنی شیرگیراست که مردم نیم مست و مست - و نام روز بیست وهشتم از ماههای ملکی باشد .

شیرلعاب - کنایه از عسل است که شهد وانگبین باشد .

شیرماهی - نوعی‌از ماهی سفیدفلوس دار باشد و بوزن یکمن تبریز میشود و گوشت بسیار لذیذ دارد .

شیرمرد - بامیم بروزن نیم‌سرد، کنایه از مردم دلیر و شجاع باشد - و ارباب سلوك شخصی راگویند که سرد وگرم مجاهدات(٦)در

---

(۱) چك : بفتح زا. (۲) چك : و ببا. (۳) این ماده ازچش ساقط است .
(٤)چك: - بی نقطهٔ. (۵) چش : شیرگری . (٦) چش : مجاهدت .

---

۱ - رك : شیر . ۲ - رك : شادروان . ۳ - رك : شرزه .
۴ - چه آن حضرت را « اسدالله » نامند . ۵ - (عر) «غابة ، بیشه» .
۶ - « لفظ شیرطاقی در فرهنگ رشیدی بمعنی بی‌بدل و متفرد بودن آورده وبدین بیت لجیب جربادقانی تمسك نموده . بیت :

بشیر طاقی‌خود غره‌ای نمی‌ترسی ز روزگار که دارد نهاد وطبع پلنگ .

و مطابق آنست قول صاحب بهار عجم و خان آرزو نیز در سراج‌اللغه بمعنی متفرد و بی‌بدل گفته و اینکه در برهان بمعنی صاحب غرور و بیدل واقع شده در هیچ یکی از کتب لغت نیست وبا کتب مذکوره منافاتی دارد چنانکه از ماسبق ظاهر است . » « چك،ص۴۹۲ ح » و « صاحب غرور » را از « غره ای » در بیت فوق گرفته‌اند و « بی دل » نیز تصحیف « بی بدل » است .
۷ -رك : شیر، شیرمرغزارفلك . ۸ - در زبان کنونی « شیر کردن » گویند .

راه عالم ملکوت و جبروت کشیده وتلخ و ترش ریاضات در مسافرت عالم لاهوت چشیده و ازحظ نفس فارغ شده و بذکر خدا مأنوس گشته و از بلاها تلذذ یافته واز نعیم هردوجهان نفرت گرفته باشد .

شیرمردان - کنایه از مردمان شجاع ودلیر و دلاور باشد - و سالکان طریق حق رانیز گفته اند .

شیرمرغ - بسکون ثالث ، مرغ عیسی راگویند که شب پره باشد چه گویند او می‌زاید و بچهٔ خود را شیر میدهد - وبکسرثالث کنایه از محال باشد و با جان آدم مرادف است‌چنانکه میگویند «شیر مرغ وجان آدم».

شیرمرغزار فلک - بمعنی شیر گردون است که کنایه ازبرج اسد باشد ۱.

شیرمگس - با ثانی مجهول وفتح میم وکاف فارسی و سکون سین بی نقطه ، عنکبوت راگویند .*

شیروشلیم ۲ - با ثالث بواو رسیده وکسر شین نقطه‌دار و لام بتحتانی کشیده وبمیم زده ، نام شهری است که مسجد اقصی‌درآنجااست وآنرا بعربی بیت‌المقدس خوانند.

شیرونه - بفتح نون، نوعی از جوشش باشد که بر اندام وروی اطفال برآید وآنرابعربی سعفه خوانند ۳ - و بیماری سر ودماغ و جنون را نیز گویند(۱) - ومرضی باشدازامراض دواب.

شیروی ۴ - بروزن نیکوی ، نام پسر خسرو پرویز است که بپدر (۲) عاق و بشیرویه اشتهار دارد - و نام یکی از پهلوانان ایرانی‌هم هست که درخدمت منوچهر شاه می‌بود.

شیرویه ۵ - با ثانی مجهول و فتح تحتانی آخر ، بمعنی شیروی است که پسرخسرو پرویز باشد - و بمعنی شکوه‌مند و صاحب شأن وشوکت وشجاع ودلیرهم‌هست.

شیره ۶ - بروزن زیره ، نوعی ازشراب است، وآن چنان باشد که بوزه و بنگاب را در یکدیگر داخل کنند و خورند - و روغن شیر بخت ۷ را نیز گویند که‌روغن کنجد باشدومعرب

---

(۱) خم ۳:- و بیماری .. نیز گویند . (۲) خم ۳ : با پدر .

---

۱ -رك: شیر،شیر گردون. ۲ =اورشلیم Jerusalém . رك، اورشلیم. ۳ - رك: شیرینك،شیرینه . ۴ =رك : شیرویه. ۵ - Shêrôê (کریستنسن.ساسان۴۹۳،۴۰۱ ببعد) از : شیر (جانور) + ویه ôê (پسوند نسبت واصاف) . ۶ - از: شیر (نوشیدنی) + ه (پسوند نسبت واتصاف ومانندگی)، دردزفولی shîra (شیرهٔ انگور)(گویند: shîra sarom mashta یعنی شیره سرم مالیده) «امام»، گیلکی‌نیز shîra (شیرهٔ انگور) . ۷ - « مخفی نماند که در اکثر نسخ برهان لفظ شیربخت که در درج عبارت آمده بیای فارسی بنظر رسیده و از هیچ کتاب دیگر اشعاری بتعیین حروف آن مفهوم نشده... از کتاب منتسکی که بسند فرهنگ شعوری نوشته معلوم شد که لفظ بخت در«شیر بخت» بیای تازیست ...» « چك ص ۴۹۳ ح » . ولی فرهنگ شعوری خود حجت نیست . رك : مقدمهٔ برهان ص شصت - شصت وسه .

* **شیر و خورشید** - بکسراول، شکلی است مرکب ازصورت شیری که درپنجهٔ راست شمشیری دارد و برپشت اوآفتاب میدرخشد و آن شعار و نشان رسمی دولت ایران است . راجع بتاریخچهٔ پیدایش آن رك : تاریخچهٔ شیروخورشید . کسروی تبریزی ، از نشریات خاور . تهران ۱۳۰۹ ؛ منشأ نقش شیر وخورشید . مجتبی‌مینوی . در «یادنامهٔ دینشاه ایرانی . بمبئی ۱۹۴۸ ، ص ۸۵ - ۱۰۶»؛ درفش ایران و شیروخورشید. سعید نفیسی . از انتشارات مجلهٔ شیر و خورشید سرخ . تهران ۱۳۲۸. (رك : برابرص۳۳۵ : تصویر شیر و خورشید).

آن شیرج است و بعربی دهن‌الحل گویند باحای بی نقطه - وخوانچهٔ پایه‌دار را هم گویند ۱ .*

شیرینک - مصغر شیرین باشد- ونوعی از جوشش هم هست که براندام و روی اطفال بر میآید و بعربی سعفه میگویند ۲ .

شیرین کار - با کاف بالف کشیده‌وبرای قرشت زده ، مردم مسخره راگویند - وشخصیرا نیز گویند که سخنان شیرین و لطیف و طرفه میگفته باشد ۳ .

شیرینه - بروزن دیرینه، بمعنی‌شیرینک است که نوعی از جوشش روی و بدن اطفال میباشد ۴ - و نام مرضی است که دواب رابهم میرسد - و چوبیکه جغرات را زنند تا مسکه بر آید .

شیز - بکسر اول و سکون ثانی و زای نقطه‌دار (۱) ، آبنوس را گویند ، و آن چوبی باشد سیاه که از آن چیزها سازند ۵ - وکمان تیراندازیرا نیز گفته‌اند .

(۱) چنك : و زا .

۱ - نیز بمعنی عصارهٔ میوه‌ها مانند انجیر و انگور - و نیز عصاره و جوهر مغزها وتخمها مانند مغز بادام - تریاك نامالیده - سوختهٔ تریاك که با آب مخلوط و تصفیه کنند وبرای کشیدن با وافور و چراغ بکار برند « فرهنگ نظام ».

۲ - رك : شیرونه ، شیرینه (= سعفه) « منتهی‌الارب ».

۳ - فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغمارا .
« حافظ شیرازی ۳ » .

۴ = شیرینك (ه.م.) .

۵ - (عر) « شیز، چوبی است سیاه که ازوی کاسها میسازند یا آن آبنوس است یا ساهم یا چوب جرز ، شیزی مثله» « منتهی‌الارب » :

ز دیبا وخز چار صد تخته نیز — همه تختهاکرده از چوب شیز.
فردوسی طوسی . « رشیدی».

* شیرین - بکسر اول ، از: شیر (لبن) + ین (نسبت) ، (رك : اشتق ص۱۷۸ ح ۲)« یسنا ۱ ص ۱۹۴» عیناً در اوراق مانوی (بپارتی) shift (شیر، لبن) و shyftg (شیرین) و shyftgyh (شیرینی) آمده :
Henning , A list of Middle Persian Words ..., BSOS , IX , 1 , p . 88 .
پهلوی shîrên « نیبرگ ص ۲۱۵ »
« گویند که : شکر شیرین است ، و شکر شیرین نیست ، یعنی که از شیر کرده نیست . این هر دو راست بوند ونقیض یکدیگر نبوند» « دانشنامهٔ علائی . منطق چاپ انجمن آثارملی‌ص۵٤» هرچیزکه طعم قند وشکر ونبات داشته باشد ، ضد تلخ - هرچیز که بذائقه خوش‌آید - هرچیز خوش و لطیف و ملایم ومفرح :

سخن آخر بدهن میگذرد موذی را — سخنش تلخ نخواهی دهنش‌شیرین کن.
« گلستان ٤٦ » .

- نام معشوقهٔ ارمنی خسرو پرویز Shîrên . رك : کریستنسن . ساسان ص ٤٧٥ و فهرست آن کتاب .

* شیرینی -بکسر اول،از: شیرین + ی(مصدری). حلاوت،صفت وکیفیت هرچیزشیرین.

شیشاك [1] - با شین نقطه دار بروزن بیباك ، گوسفند یکساله راگویند - و رباب چار تار را نیز گفته‌اند ، وآن سازی است مشهور [2] .

شیشك - بروزن میخك ، بمعنی شیشاك است که گوسفند یکساله [3] - ورباب چهار تاره باشد [4] - و نام مرغی هم هست که آنرا تیهو خوانند [5] ؛ وبمعنی عکه هم بنظر آمده است.

شیشله - بفتح ثالث ولام ، بمعنی سست و بی‌قوت باشد - و دست و پای سست و بی‌قوت را نیز گویند وبعربی شل خوانند [6] .

شیشم [7] - بضم ثالث و سکون میم ، نوعی از ساز باشد که نوازند - و نام قولیست از مصنفات باربد [8] .

شیشو [9] - با اول بثانی رسیده و ثالث بواو کشیده ، تیهو راگویند وآن مرغیست مانند کبك لیکن از کبك کوچکتر است .*

شیشه باز [10] - با بای ابجد بروزن کینه ساز ، کنایه از محیل و دغاباز باشد - و کنایه‌از آفتاب عالمتاب هم هست .

شیشهٔ خوناب - کنایه از آسمان است .

شیشهٔ گردان - بمعنی اول شیشه‌باز است که کنایه از مردم محیل ودغاباز باشد.

شیشهٔ ماه - کنایه از آسمان‌اول‌است - وکنایه ازماه هم هست که قمرباشد .

شیشیك [11] - با اول و ثالث بتحتانی کشیده و بکاف زده ، بمعنی شیشو باشد که‌تیهو است .

شیفته [12] - با فا بروزن ریخته ، عاشق ومدهوش و دیوانه مزاج و واله ومتحیرباشد.

شیفتگی [13] - با فا بر وزن ریختگی ، بمعنی برهمزدگی و بیهوشی و حیرانی‌باشد.*

---

۱ = شیشك (ه.م.) و رك: رشیدی . ۲ـ قس:شیشم « جهانگیری »«رشیدی»ـ نیز = شیشو (ه.م.) « رشیدی » . ۳ = شیشاك :

گرگ اغلب آنگهی گیرا بود کز رمه شیشك بخود تنها رود. مولوی‌بلخی «رشیدی» .

۴ = شیشاك (ه.م.) . ۵ = شیشو (ه.م.) = شیشیك «رشیدی».

۶ ـ رك : شیك :

چون برافروزی رخ از باده کله سازی یله دستهایم شیك گردد پایهایم شیشله .

استاد بلعمی «جهانگیری» .

۷ ـ مازندرانی « شیشم » بمعنی سوت زدن است « فرهنگ نظام » .

۸ ـ بگیر بادهٔ نوشین ونوش کن بصواب ببانگ شیشم، با بانگ افسرسگزی .

« منوچهری دامغانی ۱۱۲».

۹ ـقس:شیشیك «رشیدی»= شیشك (ه م.) = شیشاك «رشیدی». ۱۰ـ رك: شیشه (ح).

۱۱ = شیشو = شیشك = شیشاك(ه.م.) ۱۲ـ اسم مفعول از «شیفتن»

۱۳ ـ از شیفته (شیفتك) + ی (مصدری) .

* شیشه ـ بکسر اول وسوم (درلهجهٔ مرکزی)، پهلوی shîshak (آلات موسیقی) « اونوالا ۱۳۹ » (قس: شیشه باز) معرب آن هم شیشه « نفس »؛ جسمی شفاف وشکننده ،که از ذوب‌ریگ صوانی (siliceux) مخلوط با نمك قلیا بدست‌آرند ؛ زجاجة ـ قاروره .

* شیفتن ـ بکسر اول وفتح چهارم ، پهلوی shiftan « باروچا ۲۴۵»، طبری sheft (احمق) « واژه نامه ۴۸۰»؛آشفته و سرگشته شدن ، واله گشتن ازعشق.

شیقوموری - با قاف ومیم هردوبواو رسیده و اول ورای قرشت بتحتانی کشیده، لغتی است یونانی [۱] و معنی آن بعربی تین‌احمق باشد، وآن نوعی از انجیر است که برگ آن ببرگ توت میماند.

شیك - بکسر اول و سکون ثانی‌وکاف، شل راگویند یعنی دست‌وپایی که در آن گیرایی وقدرت رفتار نباشد [۲].

شیگار [۳] - باکاف فارسی، بر وزن ومعنی بیکاراست که‌کارفرمودن‌بی‌اجرت ومزدباشد.

شیلان - بروزن گیلان، بمعنی عناب است [۴] و آن میوه‌ای باشد مانند سنجد که در داروها بکاربرند.خون‌راصاف کند - وسماط‌سلاطین وامرا را هم میگویند یعنی اسباب‌طعام -وطعام را نیز گفته‌اند [۵]. *

شیلانه [۶] - باثانی مجهول‌بروزن‌دیوانه، بمعنی اول شیلان است که عناب باشد.

شیله - بفتح اول و لام و سکون ثانی و هیم،نام دارویی است که آنرا باگوگردبربهق طلاکنندنافع باشد وآنرا زوان شلمك‌نیز گویند و در میان گندم روید.

شیلونه - بر وزن میمونه ، لاك پشت وسنگ پشت راگویند.

شیم - بر وزن سیم ، نام رودخانه ایست که منبع آن ازکوههای دیلمان است و بجانب گیلان میرود [۷] - و نام نوعی از ماهی کوچك فلوس‌دار باشدکه بر پشت نقطهای سیاه دارد [۸] و بعربی زجره خوانند - وبعضی ماهیی راگویند که یونس علیه‌السلام را فرو برده بود - و کلمهٔ تعظیم نیز هست مانند شیخ و خواجه و امثال آن [۹].

شیمه - با ثانی مجهول بر وزن هیمه ، نام نوعی از انگور است و عرب عنب خوانند.

شین - بر وزن سین ، مخفف نشین است که امر به نشستن باشد [۱۰]- وحرفی بود از حروف تهجی و از مآت ثلاثه است که سیصد باشد [۱۱].

شیناب [۱۲]- با نون‌بروزن بی‌تاب،بمعنی شنا وآب ورزی باشد.

شینیز [۱۳]- بفتح اول وکسر نون بروزن شبدیز ، بمعنی شونیزاست که سیاه‌دانه‌باشد،وآن تخمی است که برروی خمیر نان پاشند و بعربی حبةالسودا خوانند.

شیو - باثانی‌مجهول بروزن دیو ،کمان تیراندازیرا گویند [۱۴]- و بمعنی شیب هم آمده است که نقیض بالا باشد [۱۵].

---

۱ - یونانی Sukomóros « اشتینگاس » . ۲ - رك : ح ٦ صفحهٔ‌قبل.
۳ - قس : شاکار. ۴ = شیلانه (ه م) = شیلانك . ۵ - در مازندرانی و قزوینی نیز « شیلان » سفرهٔ طعام را گویند در مهمانی بزرگ «فرهنگ نظام» . ٦ = شیلان (ه م) = شیلانه(ه م.) = شیلانك = Zizyphus vulgaris «ثابتی ۱۹۵». ۷ - « سیم ... گویند رودیست» « لغت فرس ۳۴۸». ۸ = سیم (ه.م) ،گیلکی sîm :

می برآن ساعدش ازساتگنی سایه فکند گفتی از لاله پشیزستی بر ماهی شیم.

معروفی بلخی. «لغت فرس ۳۴۸».

۹ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۵».
۱۰- امر از «شستن» مخفف شستن. ۱۱- درحساب جمل «ش» را سیصد گیرند .
۱۲ = شنا (ه.م.) = شناب (ه.م.) . ۱۳ = شونیز (ه.م.) .
۱۴-ظ. مصحف «شیز» (ه.م) . ۱۵ = شیب (ه م.) ورك : فاب۱ص ۱۹۸ .
* شیلانك = شیلان = شیلانه (ه.م.) .

شیوا [1] - با ثانی مجهول و واو بالف کشیده ، بمعنی فصیح بلیغ باشد.

شیوا زبان - بمعنی فصیح زبان که بلیغ بیان باشد .

شیوان [2] - بر وزن دیوان ، بمعنی آمیخته و برهم زده - ولرزان باشد .

شیوانیدن [3] - بر وزن پیچانیدن ، بمعنی آمیختن و بر هم زدن باشد عموماً و آرد گندم و مانند آنرا درآب و امثال آن آمیختن راگویند خصوصاً - وبمعنی لرزانیدن هم آمده است.

شیوشه - بضم اول و ثانی و فتح شین نقطه‌دار ، شوشهٔ طلا و نقره راگویند و آن طلا ونقرهٔ گداخته است که در ناوچهٔ آهنین ریزند [4] - و دنبالهٔ خربزه وهندوانه را نیز گویند.

شیوم [5] - بفتح واو بر وزن بیغم ، یعنی بر همزده گردم وآمیخته شوم و بیامیزم - وبلرزم و لرزان گردم.

شیون [6] - با ثانی مجهول بر وزن بیجن ، ناله و افغانیرا گویند که درهنگام محنت و مصیبت کنند .

شیونده [7] - بر وزن زیبنده ، بمعنی آمیخته و برهمزده [8] - ولرزان باشد .

شیوه - با ثانی مجهول برٌ وزن میوه ، بمعنی ناز و کرشمه و طور و عمل و طرز و روش و قاعده و قانون باشد [9] - و بمعنی هنر و کمال هم هست - و خویشتن نمودن و خودنمایی وزیبایی وخوبی ونیکویی کردن را نیز گویند.

شیهه [10] - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ها ، آواز وصدای اسب راگویند وبعربی صهیل خوانند .

---

۱ - بقول هرن اوستا - xshvaewa (تند ، سریع) ، پهلوی shêpâk و shêvâk. افغانی xvai (لغزنده ،لیز) «اشتق ۸۰۴» و بقول هوبشمان پهلوی shêpâk (یسنا ۱۱،۶۱) - پارسی باستان - xshaipa☆ یا ?- xshvaipa ،قس : شیبا «هوبشمان ۸۰۵» ورك: فاب۱ص ۱۹۸. ۲ - رك : شیوانیدن ، شیونده. ۳ - متعدی «شیویدن» (رك:شیوم،شیوان، شیونده) . دزفولی shevanîdan (آمیختن ،هم زدن [مخصوصاً در بارهٔ چای]) «امام» . ۴ = شوشه (ه.م.) = شفشه(ه.م.) . ۵ - اول شخص مضارع از «شیویدن» رك: شیوانیدن ، شیونده . ۶ - پهلوی shêvan (shîvan « باروچا ۲۴۵») ، ایرانی باستان - xshaivan ☆، اوستا- xshî (بدبختی ، فقر ، احتیاج) «بارتولمه ۵۵۸»«نیبرگ ص ۲۱۵» . ۷ - اسم فاعل از «شیویدن» . رك: شیوانیدن . ۸ - بمعنی آمیخته شونده.

۹ - روزنخست چون‌دم‌رندی زدیم وعشق شرط آن بود که جز ره‌آن شیوه‌اسپریم.
« حافظ شیرازی ۲۵۷ »

۱۰- اسم صوت .

گفتار پانزدهم

از کتاب برهان قاطع در حروف صاد بی‌نقطه با حروف تهجی مبتنی بر ده بیان و محتوی بر هفتاد و هفت لغت و کنایت و یك انجام که آنهم مشتمل است بر هشت لغت که اول آنها ضاد نقطه دار باشد

بیان اول

در صاد بی نقطه با الف مشتمل بر هیجده لغت و کنایت

* **صاب** - بسکون بای ابجد ،هر نباتی راگویند که‌آنرا شیری باشدیعنی در وقت‌بریدن و شکستن ازآن چیزی برآید سفید مانندشیر ۱ - و بصفاهانی سیب را که تفاح باشد صاب‌خوانند - و درعربی حنظل راگویند .

صابوته ۲ - با ثالث بواو رسیده وفتح فوقانی ، زن پیر هفتاد ساله راگویند.

صابون ۳ - با ثالث بواو کشیده‌وبنون زده ، معروف‌است وآن‌چیزی باشد که بدان‌جامه و امثال آن شویند ومسهل خام است.

صاحب ۴ - با حای بی نقطه بر وزن کاتب ، وزیر راگویند-وبمعنی خداوند هم‌آمده است، و عربی است .

صاحب افسر گردون (۱) - کنایه

(۱) چش : کردن (!) .

☆ ص (صاد) — حرف هفدهم از الفبای فارسی وحرف چهاردهم از الفبای عربی(ابتث) و در حساب جمل آنرا نود گیرند.این‌حرف در زبان فارسی نیست ودرلغات دخیل آمده . دربعض کلمات فارسی مانند شصت و صد واصفهان که با صاد نوشته میشوند اصل‌آنها سین بوده ، ودر هر حال‌ایرانیان صادرا«سین» تلفظ کنند تلفظ آن در عربی صوتی است نزدیك بسین وکشش آواز بیشتراز آن است، واز گذاشتن دو طرف زبان بسقف دهان ودمیدن نفس ادا میشود .

۱ – رك : لك ۲ ص ۳۶۱. ۲ – رك : سابوته .

۳ – (عر) صابون ، از یونانی Sapôn ، لاتینی Sapo, onis بهمین معنی « لغب ص ۴۳ ح ٤ » ، فرانسوی savon ، انگلیسی soap ، آلمانی Seife رك : لك۲ ص ۳۵۹ ونخب ص ۹٤.

۴ – اسم فاعل از صحابة‌وصحبت «صاحب بکسرحا،یارصحبت»«منتهی‌الارب».

از حضرت عیسی علیه‌السلام است .

صاحب اضا - بکسر همزه‌وسکون میم و ضاد نقطه‌دار بالف کشیده ، کنایه از وزیر -ونویسندگان باشد ۱ .

صاحب جوزا - کوکب عطارد را گویند چه برج جوزا خانهٔ اوست.

صاحب خاطران - کنایه ازشاعران و اهل سخن وخوش طبعان باشد .

صاحب خبر - با بای ابجد بر وزن صاحب نظر، کنایه از حاجبان ونقیبان- ومعرفان - و ایلچیان باشد ۲ .

صاحب خطران - کنایه از ملوک وسلاطین و امرا و مشاهیر باشد.

صاحب رای - بمعنی وزیراست چه رای در اصطلاح وزیر راگویند - و کنایه از شیخ بوعلی هم هست‌باعتبار اینکه‌وزیرفخرالدوله پادشاه ری بوده ۳ .

صاحب سفران افلاك - کنایه از سبعهٔ سیاره است که زحل و مشتری و مریخ وآفتاب و زهره وعطارد و ماه باشد.

صاحب سنگ ۴ - کنایه از مردم با وقار و صاحب قدر و تمکین باشد - و کنایه ازغیبت کننده وطعنه زننده هم هست.

صاحب صابی ۵ - با بای ابجد ، کنایه از عیسی ع است - ونام مردی‌بوده‌صاحب فطرت و فطانت عالی داشته و ستاره پرستی را او بهم رسانیده است ۶ .

صاحب عین دبران - کنایه از برج ثور است که برج دوم (۱) باشد از جملهٔ دوازده برج فلك .

صاحب کف بیضا - کنایه از حضرت موسی علیه‌السلام است.

صاره - بفتح رای قرشت ،بزبان اندلس گلی است که آنرا بفارسی فیل گوش خوانند و بعربی لوف الصغیر گویند ۷ .

صاع ۸ زر یوسف - کنایه از آفتاب جهانتاب است.

---

(۱) چش : دویم .

---

۱ - نویسنده (مفرد) نه نویسندگان .
پادشاهی که‌بروم اندر(اورا) صاحب‌خبران

۲ - ومنهی وجاسوس وخبرگزار :
پیش او صف سلاطین زده زرین کمران ...
« منوچهری دامغانی ۱۵۵».

۳ - دراینجا چند اشتباه است ، رك: ص نود وچهار مقدمه (مثال ۳).

۴ - رك : سنگ .　　۵ - شاهدی برای این ترکیب بمعانی مذکور درمتن دیده نشد . وظاهراً خلطی است درقول نظامی عروضی ، درمقالت اول ازچهار مقاله ، آنجا که دبیران را پند دهد : « پس عادت باید کرد بخواندن کلام رب‌العزة واخبار مصطفی و آثار صحابه وامثال عرب وکلمات عجم ومطالعهٔ کتب سلف و مناظرهٔ صحف خلف چون ترسل **صاحب وصابی** و...» « چهارمقاله چاپ لیدن ۱۳» و مراد از صاحب ، ابوالقاسم اسمعیل بن عباد طالقانی وزیر معروف دیالمه‌متوفی ۳۸۵ ومنظور از صابی ابواسحق ابراهیم‌بن‌هلال حرانی صابی متوفی ۳۸٤ است. رك : تعلیقات چهار مقاله ایضاًص۹۵ .　　۶ - صابئه = Sabéens بدو فرقهٔ ممتاز اطلاق شده: ۱ - صبیان Mandéens که فرقهٔ یهودی - مسیحی بین‌النهرین (پیرویحیی معمد) باشند . ۲ - صابئان حران ، فرقهٔ مشرکی که مدتی دراز درعهد اسلام وجود داشته . رك :دائرة المعارف اسلام : صابئه . درکتب اسلامی صابی را مؤسس فرقهٔ صابئه دانسته‌اند .

۷ = Arum «لك ۲ ص ۳٦۱» .　　۸ - (عر) پیمانه ایست.رك : منتهی‌الارب.

بیان دوم (۱)

در صاد بی نقطه با بای ابجد مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

صباح کنان - کنایه از صباح‌الخیر گویان‌است بمعنی مردمانیکه بصباح الخیر گفتن عادت کرده باشند .

صبار - بضم اول و ثانی بالف کشیده و برای قرشت زده ، خرمای هندی راگویند که تمرهندی باشد ۱ - وبفتح اول در عربی سنگ سخت باشد .

صباغ ۲ تنگار - کنایه از ماه است که قمر باشد .

صباغ ۲ جواهر - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

صبح دل - بسکون حای بی نقطه ، مردم صاف دل وروشن ضمیر ومتقی و پرهیزکار باشد .

صبح راست - کنایه از صبح صادق است که صبح دوم (۲) باشد.

صبح راست خانه - بمعنی صبح راست است که کنایه از صبح صادق باشد ؛ و بجای نون میم هم بنظر آمده است که راست خامه باشد .

صبح روان - کنایه از جوانان‌است که نقیض پیران باشد - ومسافرانرا نیز گویند.

صبح ملمع ۳ نقاب - کنایه از صبح کاذب است که صبح اول باشد ۴ .

صبح نخست - بمعنی صبح‌ملمع نقاب است که کنایه از صبح کاذب باشد .

صبح نشینان - کنایه از صبح خیزان است که مردمان عابد سحر خیز باشد.

صبوره ۵ - بروزن تنوره، حیز ومخنث و پشت پابی وپلید راگویند .

صبی - بفتح اول و ثانی بتحتانی‌رسیده، گیاهی است که‌آنرا سنا گویند وبهترین‌آن مکی است ، و بعضی گویند عصارهٔ سنا است ، و در ختیارات عصارهٔ اشنان‌نوشته‌اند - و درعربی طفل راگویند .

---

(۱) چش : دویم . (۲) خم۱ : دویم .

---

۱ = Tamarin «لك ۲ص ۳۶۸» Tamarindus indica - «ثابتی ۱۹۶» .

۲ - (عر) بفتح اول وتشدید دوم ، رنگ رز ، رنگ ساز .

۳ - (عر) بضم اول وفتح دوم و سوم مشدد روشن ودرخشان کرده شده وآنچه بورق طلا روشن کنند «غیاث» .

۴ - زدنفس سربمهرصبح ملمع نقاب خیمهٔ روحانیان گشت معنبر طناب.
«خاقانی شروانی ۴۲» .

۵ - مصحف «صبوزه» مخنث پلید بود . قریع گوید:
مادرش گشته سمر همچو صبوزه بجهان از طراز اندر تا شام وختن تا در زنگ.
« لغت فرس ۵۱۱» .

بیان سوم (۱)

در صاد بی‌نقطه باحای بی‌نقطه مشتمل بر نه لغت و کنایت

صحرای سیم - بکسر سین بی نقطه و سکون تحتانی ومیم ، کنایه ازصبح‌صادق است که صبح دوم (۲) باشد.

صحرای قدسی - کنایه از عالم لاهوت است که ملکوت سموات باشد.

صحنات (۳) - با نون بروزن هیهات، نوعی از طعام و خورشی است در لار که ماهیرابه کوبند و آنرا از ماهی اشنه پزند .

صحن‌دو رنگ - کنایه ازدنیا وعالم سفلی است .

صحن سیم - بکسر سین بی نقطه و سکون تحتانی ومیم ، کنایه ازصفحهٔ کاغذسفید باشد - وکنایه از قرص ماه نیزهست .

صحن عظیم - کنایه از سطح ارض و روی زمین باشد .

صحن وسیع - بمعنی صحن‌عظیم‌است که کنایه از روی زمین وسطح ارض باشد.

صحیفهٔ تیغ سحر [۱] - کنایه از روشنایی صبح کاذب است که صبح اول باشد.

صحیفهٔ زر - کنایه ازآفتاب عالمتاب - و رخ زرد - وبرگهای خزان‌دیده - و رخسارهٔ عاشق باشد .

بیان چهارم

در صاد بی نقطه با دال بی نقطه مشتمل بر نه لغت و کنایت

* **صدا** [۲] - بر وزن ادا ، معرب سدا است ، وآن آوازی باشد که در کوه و گنبد(٤) وامثال آن پیچد وبازهمان شنیده شود ودرعربی نیزهمین معنی دارد [۳] .

صد شاخ کردن - بمعنی صد پاره کردن باشد ، چه شاخ بمعنی‌پاره‌هم آمده است.

---

(۱) خم۱، چش :سیم.　(۲) چش : دوبم .
(۳) چك : صحناة .　(٤) خم ۳ : گنبد .

---

۱ - در«رشیدی»«صفحهٔ تیغ سحر» ودرحاشیهٔ رشیدی ازقول «سراج» «صحیفهٔ تیغ سحر» نقل‌شده:
شد گهراندر گهر صفحهٔ تیغ سحر　شد گره اندر گره حلقهٔ درع سحاب. «خاقانی‌شروانی ۴۲».

۲ - (ع) «صدی ، آواز کوه وسرای ومانند آن » «منتهی‌الارب» .

۳ - «نوف بانگ بود وصدا را نیز گویند» «نوف بانگ بود که اندر میان دو کوه افتد وبتازی آنرا صدا خوانند .» «لغت فرس ۲٤۶ متن وحاشیه).

* صد - بفتح اول = سد ، اوستا - sata (صد)، پهلوی sat ، هندی باستان çatá، کردی sed ، افغانی sil, sal ، استی sädä (ورك: ك. است ۱۳۳)،وخی و سریکلی ع sad « اشتق ۷۲۶» (ورك : اشتق ص ۱۷۹) ، ختنی sata «روزگارنو ج ٤ شمارهٔ ۳ ص ۵۲» (ورك: مقدمهٔ کتاب حاضر ص شانزده) ؛ عددی برابر دوبار پنجاه ، ده برابر شمارهٔ ده ، مأة .

صدف آتشین - کنایه از آفتاب عالمتاب است.

صدف روز - بمعنی صدف آتشین است که کنایه از خورشید انور باشد.

صدف صد وچهارده عقد[1] - اشاره بقرآن مجید است (۱) چه قرآن یکصد وچهارده سوره دارد (۲).

صدف فلك - کنایه از فلك الافلاك است که فلك اعظم باشد - و کنایه از آفتاب و ماه هم هست- وشکلی را نیز گویند در جانب شمال از پنج ستارهٔ بنات‌النعش وسه ستارهٔ دیگر که بصورت صدفی مینماید ونقطهٔ قطب در میان آن واقع است.

صدف گون ساغر - پیاله‌ای را گویند که از بلور ساخته شده باشد.

صدف مشکین رنگ - کنایه از آسمان است باعتبار کبودی.

صدف هزار بیدق [2] (۳)- کنایه از ستارهای آسمان است.

بیان پنجم

در صاد بی‌نقطه با رای بی‌نقطه مشتمل بر هشت لغت و کنایت

صراف خزان - کنایه از خورشید است - وباد خزان - وفصل‌خزان‌راهم‌میگویند.

صرصر کوه پیکر- کنایه از اسب و شتر قوی هیکل وجلد باشد.

صرع [3] ستارگان - کنایه از لرزش و چشمك زدن ستارکان باشد.

صرفان [4] - بکسر اول بروزن‌عرفان، بمعنی اسرف(٤)باشد که‌قلعی گویند - ونام نوعی از خرما هم‌هست - و بفتح اول و ثانی در عربی بهمین معنی است -وشب وروز را نیز گویند [5].

صرف [6] بیجاده رنگ - بکسر اول ، کنایه ازشراب زعفرانی باشد [7].

صرفه بردن [8]- کنایه از دو چیز است: یکی‌ازسبقت نمودن وپیشی گرفتن‌ودیگری

(۱)خم۳:-است. (۲)خم۳: سوره است . (۳)چك : بیندق . (٤)خم:اسرب.

۱ - (عر) «عقد بالکسر، گردن بند وحمیل ورشتهٔ مروارید» «منتهی‌الارب».

۲ - ظ . مصحف «صد هزار بیدق» :

شاهی وکمال تست مطلق دارندهٔ صد هزار بیدق . خاقانی شروانی بنقل رشیدی .

۳ - (عر) «صرع (بالفتح وبکسر) برزمین افکندن . . . و بالفتح بیماریی است که از باعث سدهٔ دماغی از خلط غلیظ حادث شود پس اعضاء نفیسه را از افعال وی منع غیرتام نماید.» «منتهی الارب» «غیاث».

۴ = plomb «اك ۲ ص ۳۷۰» ، رك: سرب .

۵ - (عر) «صرفان محرکه ، مرگ ومس قلعی - ونوعی از خرمای گران سنگ سخت مضغ که بیشتر از جهت کفایت بخرج صاحب عیالان بسیار خرج و مزدوران و بندگان آید» «منتهی الارب» . ۶ - (عر) «صرف بالکسر،خالص ازشراب وازهرچیزی»«منتهی‌الارب».

۷ - بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ بمن ده که پایم در آمد بسنگ

نظامی گنجوی.«رشیدی». ۸ -بفتح اول وسوم وضم‌پنجم، صرفه‌بمعنی فایده ونفع «غیاث».

(برهان قاطع ۱۷۲)

از نفع بردن وفایده کردن .

صرو - بفتح اول و سکون ثانی و واو، بمعنی شوکران است و آن بیخی باشد که از یزد و تفت آورند ؛ و بعضی گویند دورس است و آن گیاهی باشد که هر که بیخ آنرا بخورد جنون بهم رساند .

صریرا - بر وزن نصیرا ، نام گلی است که آنرا بستان افروز و تاج خروس خوانند .*

بیان ششم

در صاد بی نقطه با فا مشتمل بر شش لغت و کنایت

صف تیغ - بکسر ثانی ، کنایه از دو طرف تیغ است وآنرا صفحهٔ تیغ هم گویند.

صف خاصه - کنایه‌ازخیل‌پیغمبران وانبیا صلوات الله علیهم اجمعین باشد.

صفراغون [1] - با غین نقطه‌دار بروزن افلاطون، بلغت‌یونانی‌نام مرغیست بمقدار گنجشك وآنرا بعربی عصفور الشوك خوانند، وبعضی گویند نوعی از مرغ صیاد است [2] .

صفرا کردن - کنایه از خشم کردن - و اعراض نمودن باشد [3] - و استفراغ و قی کردن را نیز گویند .

صفر کردن - بکسر اول ، کنایه از خالی کردن است ، چه‌صفر بمعنی خالی‌وتهی باشد [4] .

صفینه - بر وزن خزینه ، درخت ابهل راگویند و آن سرو کوهی است و بعربی عرعر خوانند [5] *.

---

۱ - Motacilla «لك۲ص۳۷٤» . ۲ - «بایدداست که‌منینسکی‌بسندفرهنگ شعوری میگوید که صفراغون طائر است زردرنگ مائل بسیاهی که اکثر درفالیزها میباشد وآنرا صفراگون بکاف فارسی نیز گویند وبسند نعمت‌الله مینویسد که پرنده‌ایست که آنرا بعربی سلوی و بهندی بتیر خوانند» «چك ص ٤۹٦ ح» .

۳ - صفرا چه کنی رحم کن ای بدرمنیر پای تو گرفتست رهی، دستش گیر .

« ابوالفرج رونی ۱٤۲ » .

۴ - رك: رشیدی . ۵ = ماهی مرز = Jnniperus sabina «ثابتی۱۹٦»، ورك: لك ۲ ص ۳۷٤.

* صطخر - رك : استخر واصطخر ورك: پایان کتاب ، لغات متفرقه.

* صقلاب - رك : سقلاب ورك: پایان کتاب لغات متفرقه .

بیان هفتم

در صاد بی نقطه با لام مشتمل بر چهار لغت و کنایت

صلا ۱ - بفتح اول بروزن ملا، برافروختن آتش را گویند بجهت سرمای سخت - ٠فریادی باشد که بجهت طعام دادن بدرویشان وفقیران ۲ وچیزی فروختن کنند - و بکسر اول ، درعربی بریان را گویند .

صلاب ۳ - بضم اول بر وزن کلاب ، اسطرلاب را گویند و آن آلتی باشد که ازبرنج ساخته اند و منجمان بدان ارتفاع کواکب معلوم کنند و گویند پسرادریس پیغمبر علیه السلام واضع آن است.

صلون - بفتح اول بروزن زبون ، میوهٔ کبر است که بفارسی کورز گویند ، وآن رستنیی باشد شبیه بگردهٔ (۱) گوسفند و خرنوب نبطی همان است و بعربی ینبوت خوانند . در دوشاب پروردهٔ آن ادرار آورد و نرسر که پرورده شکم ببندد .

صلیب اکبر - کنایه از تقاطع خط استواست با خط محور، که خط شمال وجنوب باشد - و تقاطع میل شمالی و میل جنوبی - وتقاطع فلك تدویر را نیز گویند.

بیان هشتم

در صاد بی نقطه با نون مشتمل برسه لغت و کنایت

صنار - بکسر اول بروزن (۲) ومعرب چنار است وآن درختی باشد معروف ۴ .*

صندل دانه - بفتح اول، دواییست که آنرا بیونانی مولی (۳) و بشیرازی هزار اسفند

---

(۱) چش : بکروه . (۲) چك : بوزن. (۳) چش : مولی .رك: مولح.

---

۱ - (عر) صلاء (بفتح وکسر اول) کشیدن گرمی آتش را و سوخته شدن بآتش - صلاء بکسر اول بریانی وافروختن آتش بآتش، صلا بالفتح والقصر مثله فیهما «منتهی الارب».

۲ - آواز دادن برای مهمانی (تصرفی از ایرانیان در معنی کلمهٔ عربی) :

صلاح از ما چه میجوئی که مستان را صلا گفتیم

بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم .

« حافظ شیرازی ۲۵۵» .

۳ ـ مخفف اصطرلاب (ه.م.) = اسطرلاب(ه.م.) ۴ = platane(فر) «لك۲ص۳۸۵» ورك : چنار .

* صنج ـ بفتح اول ، معرب سنج (ه.م.) = cymbale (فر) «دزی ج۱ص۶۹۰ :۲وص ۸۴۵ :۲» ؛ دوطبق رویین یا مسین که بریکدیگر زنند تا آوازی ازآن برآید ـ ونیز آلت طرب دیگریست دارای چند سیم. رك: المنجد.

و بلفظ دیگر حرمل عربی خوانند ، و معرب آن صندل دانج است وآن نوعی ازسداب(۱) کوهی باشد . گرم و خشك است در سیم ، وسفید آن بهتر است. بول وحیض براند وعرق النسا ومفاصل را نافع است . *

صنعت سخن - کنایه از شعر است ، وآن کلامی باشد موزون .

بیان نهم

در صاد بی‌نقطه با واو مشتمل بر پنج لغت و کنایت

صور [۱] آه - بضم اول و کسر رای قرشت (۲) ، کنایه از فریاد و نعره وآواز بلند دردناك باشد [۲] .

صور صبح گاهی - کنایه از آه و ناله وفریاد و فغان صبح گاهی باشد [۳] .

صور نیم شبی - کنایه ازآه وناله وفریاد و فغان نیم شبی باشد [۴] .

صوطله [۵] - بضم اول وفتح طای‌حطی و لام ، نوعی ازصلق (۳) باشد و بعضی گویند چغندری‌است زردرنگ بسفیدی مایل‌نه بسرخی، اگر آب برگ‌آن را برشراب ریزند بعد از دو ساعت سرکه‌گردد و اگر برسرکه ریزند بعداز دو (٤) ساعت شراب شود .

صومعه داران فلك [٦] - کنایه از ملایکهٔ مقربین باشد .

---

(۱) چش : صدب.　　(۲) چك : وکسر را.　　(۳) خم :سلق،چش:ملق.
(٤) چك : بعد از دو سه.

---

۱ - (عر) «صور ، بالضم شاخ که در آن دمند - و آنچه اسرافیل٤ در آن دمد جهت میرانیدن وزنده‌کردن خلق » « منتهی‌الارب» .

۲ - رك : رشیدی .

۳ - بصور صبحگاهی برشکافم　　صلیب روزن این بام خضرا .
« خاقانی شروانی ۲۰ ».

۴ - رك : رشیدی .　　۵ - مصحف یونانی Teûtlon = bette (فر) «لك۲ص۳۸۷».

٦ - قس : « صومعه داران آسمان یعنی ملایکهٔ مقربه» « رشیدی».

* صندل - بفتح اول وسوم ، معرب چندن sandal = (فر) « لك ۲ص۳۸۳ » رك : چندن. -نیز کفش راحتی ، کفش زنان ، نعلین ، رك : سندل ، قس. Sandale .

* صندلی - بفتح اول وسوم ، از: صندل + ی (نسبت) = « سندلی ، کرسیی که در قدیم کفش پادشاهان بر آن میگذاشتند ، و فی‌السامی الصندلی کفش فروش، وظاهراً صندلی معرب سندلی باشد بسین.» « رشیدی » در گذشته سندلی را از چوب صندل میساختند . «فرهنگ‌نظام»رك : سندلی .



صندلی

بیان دهم

در صاد بی نقطه بایای حطی مشتمل بر دو لغت و کنایت

صیقل مس آفرینش - کنایه از آفتاب عالمتاب است. و **صیقل مسیر آفرینش** و **صیقل مصر آفرینش** هم بنظر آمده است (۱). الله اعلم.

صیمگان ۱ - باکاف فارسی بروزن نیم جان، نام ولایتی است ازملك فارس.

---

(۱) چك : ـ است.

---

۱ - اکنون Sîmakân تلفظ کنند، وآن شهریست بفارس بطول ۴۸ وعرض ۳۰ کیلو متر، از شمال محدود بخفرومیمند واز مشرق ببلوك جهرم و از جنوب ببلوك قیر وکارزین و از مغرب بچهار ناحیه، آب و هوای آن گرم و زمین آن پرآب و دارای میوه ومرکبات وبرنج است جمعیت آن ۱۰٬۰۰۰ تن ومرکزش «دوره» و۳۷ قریه دارد. «کیهان. جغرافیای طبیعی ۲۳۵».

انجام

در ضاد نقطه دار با حروف تهجی مشتمل بر هشت لغت

*** ضال ۱** - بتخفیف لام بروزن شال، میوه ایست سرخ رنگ شبیه بعناب وآنرا بفارسی کنارخوانند بضم کاف وبعربی ثمرة السدر ۲ خوانند و درهندوستان بیر گویند - وبتشدید لام درعربی بمعنی گمراه باشد بضم کاف فارسی ۳.

ضجاج - بکسر اول و جیم بالف کشیده بجیم دیگر زده ، نوعی از صمغ است، وآن سفید میباشد وبجای صابون کارفرمایند وجامه وچیزهای دیگر بدان شویند ۴ - و در عربی بمعنی بدی کردن باشد ۵ - و بفتح اول هردرختیرا گویند که دد و دام آنرا ببویند ۶ - ودر عربی بمعنی بانگ وفریاد کردن باشد ۵ .*

ضرب - بفتح اول وسکون رای قرشت و بای ابجد ، سیخول راگویند که خارپشت تیر اندازباشد یعنی خارهای خود را چون تیراندازد ۷ - و درعربی بمعنی زدن باشد .

---

* ض (ضاد) - حرف هیجدهم ازالفبای فارسی وحرف پانزدهم از الفبای عربی (ابتث)، و در حساب جمل آنرا هشتصد گیرند . درفارسی این حرف نباشد وآنرا مانند «ز» تلفظ کنند . تلفظ این حرف درعربی از گذاشتن پهلوی زبان بپهلوی دندانهای آسیا و دمیدن نفس صورت گیرد. ورك : لغت نامه .

۱ - (عر) رك: لغت نامه. ۲ fruit de lotus = « لك ۲ ص ۳۸۸ » = Zyz.spina - christi = Zyzyphus nummularia « ثابتی ۱۹۶ ».

۳ - اسم فاعل از ضلالت (گمراهی) ودرفارسی بتخفیف لام درشعرآمده :

بس ز نقش لفظهای مثنوی صورتش ضالست وهادی معنوی .

مولوی « لغت نامه ».

۴ - (عر) «منتهی الارب» « لغت نامه» gomme = (فر) «لك ۲ ص ۳۹۰».

۵ - (عر) همدیگر شور وغوغا کردن - بانگ و فریاد کردن - نزاع و خصومت کردن « منتهی الارب» « لغت نامه». ۶ - ضجاج بکسر اول (عر) و در تعریف آن گفته‌اند. کل شجرة تسم بها السباع مثل الخروع والقضیب والالب . صاحب برهان کلمهٔ « تسم » را درعبارت مزبور « یشم » خوانده است و متوجه کلمهٔ (به) نیز نشده است « لغت نامه ».

۷ - (عر) در افریقا « ضربان » « لغت نامه» porc - épic = (فر) «لك ۲ ص ۳۹۲».

* **ضحاك** - بفتح اول و دوم مشدد ، رك : اژی دهاك .

ضرع - بفتح اول و سکون را و عین بی‌نقطه (۱) ، بمعنی پستان‌است وآن چیزی‌باشد از انسان و حیوانات دیگر که شیر ازآن دوشند گویند عربی است ۱ - وبفتح اول وثانی هم در عربی لاغر وضعیف راگویند ۲ .

ضرم - بفتح اول و سکون رای قرشت ومیم ۳ ، نام دارویی است که آنرا بیونانی‌اسطو- خودوس گویند ۴ ، وآن شاه اسفرم رومی است. علت صرع را نافع باشد - و در عربی افروخته شدن آتش - و سخت گرم‌شدن - وبسیار گرسنه گردیدن باشد ۵ .

ضریع - بر وزن صریع ، نباتی است دریایی وبیشتر در ساحل و کنار دریا یابند ۶ .

ضغبوس - با غین نقطه دار بر وزن محبوس ، خربزهٔ‌نارسیده راگویند که‌کالك‌باشد ۷ - وبعربی مردم‌ضعیف ولاغر راگویند ۸ و گویند بمعنی اول هم عربی است.

ضومر - بفتح اول ومیم وسکون ثانی و رای قرشت (۲)، گل بستان افروزاست وآنرا تاج خروس هم میگویند ۹ .بوبیدن آن عطسه آورد .

---

(۱) چك: - بی‌نقطه.   (۲) چك : ورا .

---

۱ - عربی است (رك: پستان) :

آنکه مادر آفرید وضرع وشیر   تا پدر گردش قرین آن خود مگیر .

مولوی . «لغت نامه» .

۲ - ضرع (عر) بفتح اول وکسر دوم ، سست ناتوان «منتهی‌الارب» ، ضعیف «مهذب الاسماء» «منتخب اللغات» رك : لغت نامه .

۳ - بکسر وبضم اول‌وسکون دوم «لغت نامه».   ۴ - Stoechas «لك۲ص۳۹۴» و رك : اسطوخودوس .   ۵ - ضرم (بفتح اول و دوم) (عر) سخت گرسنه گردیدن «تاج المصادر بیهقی» «منتهی‌الارب» - سخت شدن سوزش و حرارت چیزی «منتهی الارب» - افروخته شدن آتش وشعله زدن آن «منتهی الارب» . رك : لغت نامه.   ۶ - ضریع ، خارسم «مهذب‌الاسماء» ، شبرق . حله ، شبرق خشك یاعام است «منتهی‌الارب» ، plante marine «لك ۲ص ۳۹۳» ورك: لغت نامه .   ۷ - (عر) بضم اول ،کنبزه ، خرچه ، قثاء کوچك، خربزهٔ نارس «تحفهٔ حکیم مؤمن» ورك : لغت نامه.

۸ - (عر) بضم اول ، مردِ ضعیف و ناتوان «منتهی‌الارب»، مرد سست «مهذب‌الاسماء» رك : لغت‌نامه .   ۹ - basilic (فر) «لك ۲ص۳۹۵».

گفتار شانزدهم

از کتاب برهان قاطع در حروف طای بی نقطه با حروف تهجی مبتنی بر دوازده بیان و محتوی بر یکصد و هفتاد وشش (۱) لغت و کنایت و یك انجام که آنهم محتوی است برشش لغت و کنایت که اول آنها ظای نقطه دار باشد (۲)

بیان اول

در طای بی نقطه با الف مشتمل بر سی و نه لغت و کنایت

* **طاخك** - با خای نقطه دار (۳) بر وزن آهك ، نوعی از درخت است که آنرا طاق گویند و بعربی علقم خوانند ، و بعضی گویند طاخك میوهٔ درخت طاق است، وبعضی گویند ثمرهٔ درختی است که آن‌را در گرگان زهرزمین گویند ۱ . اگر بهایم برگ آنرا بخورند بمیرند.

طارطقه - بفتح رای بی نقطه (٤) وسکون طای حطی (٥) و قاف مفتوح ، دانه‌ایست که آنرا ماهوب دانه (٦) گویند و بعربی حب الملوك خوانند ۲ ، واین غیر حب السلاطین است.

(۱) چك : ۱۷۲ . (۲) چك : ظا باشد. (۳) چك : با خا.

(٤) چك : بفتح را. (٥) چك : طا .

(٦) چك : ماهورانه . رك : ماهودانه ، ماهوب دانه.

* ط (طاء) - حرف نوزدهم از الفبای فارسی و حرف شانزدهم از الفبای عربی ، و در حساب جمل آنرا نه = ۹ گیرند این حرف درلغات فارسی نیست ودر کلمات دخیل آنرا مانند (ت) تلفظ کنند و درعربی تلفظ آن از چسبانیدن حصهٔ مقدم زبان بسقف دهان ودمیدن نفس صورت گیرد.

۱ - « مننسکی بسند فرهنگ شعوری می نویسد که لفظ طاخك بزبان طبرستان بمعنی درختی است که بعضی آنرا طفك یا طاوغین وطاق نیز گویند ودر تحقیق لغت طفك بسند کتاب مذکور می نویسد که آن شبیه بدرخت سرو ویا درخت صنوبر است » «چك ص ٤٩٧ ح». « طاخك = زیتون تلخ = Melia azedarach » ثابتی ۱۹٦». ۲ - épurge = (فر) «لك ۲ ص ۳۹۹».

طارف - بفتح ثالث بروزن آصف، مال نویافته را گویند ۱ - و درعربی بکسر ثالث شخصی را گویند که میان او وجد اکبراوآباء بسیار باشند یعنی ازجداکبر خود بسیار دورباشد ۲ .

طارق - بکسرثالث بروزن شارق، بمعنی در باشد که عربان باب گویند - و بمعنی ستاره وکوکب هم آمده است ، و بعضی گویند ستارهٔ صبح است - و درعربی در(۱) شب پیداشونده‌ودر شب آینده را گویند ۳ .

طارم ۴ - بر وزن آدم ، خانه ای را گویند که از چوب سازند همچو خرگاه وغیره - و بام خانه را نیز گفته‌اند - و بمعنی گنبذ هم آمده است - ومحجری را نیز گویند که از چوب سازند و(۲) اطراف باغ وباغچه بجهت منع از دخول مردم نصب کنند ۵ .

طارم اخضر - کنایه ازآسمان‌است.

طارم‌فیروزه - بمعنی طارم اخضر است که کنایه ازآسمان باشد ۶ .

طارم نیلگون - بمعنی‌طارم فیروزه است که کنایه ازآسمان باشد .

طاریقه - باثالث بتحتانی رسیده وفتح قاف، بیونانی تخمی‌است که‌آنرا بعربی‌حب الخطائی و حب‌السلاطین خوانند و بشیرازی باتوگویند*.

طاس آبگون - بمعنی طارم‌نیلگون است که کنایه از آسمان باشد.

طاس زر ۷ - کنایه ازآفتاب‌عالمتاب است .

طاس نگون ۸ - بکسر نون اول ، کنایه ازآسمان است وعربان فلك خوانند.

طاق ۹ - بر وزن ساق ، معروف است

(۱) چك : - در. (۲) چك : وبر .

۱ - (عر) « طارف (بکسر سوم) ، مال نو » «منتهی الارب».

۲ - (عر) طریف بااین معنی است. رك: منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد .

۳ - (عر) « طارق کصاحب ، ستارهٔ صبح - و بشب آینده - و فال سنگك زننده » « منتهی‌الارب ». ۴ - بجمیع معانی بفارسی بتای قرشت است وطارم معرب‌آن‌«رشیدی» و رك : المعرب جوالیقی ص ۲۲۴ ح . ۵ - و نیز چوب بندی که از برای انگورویاسمین وکدوی صراحی کنند و داربند نیز گویند « رشیدی»:

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل مباد تا بقیامت خراب طارم‌تاك.
« حافظ شیرازی ۲۰۴».

و نیز علم (ناحیه) است . رك : تارم.

۶ - بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست. «حافظ‌شیرازی۱۹» .

۷ - قس : طشت زر . ۸ - قس : طشت نگون.

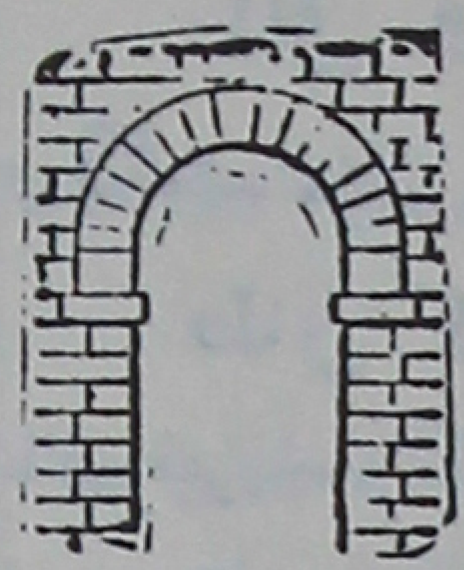
۹ - پهلوی tâk (شاخه ، پیچک ، خط باریك منحنی) «اونوالا ۵۴۴ دوم»؛ طاق‌معرب است « تفس» « طاق ، آنچه خمیده باشد از بناها ، معرب تاك ، طاقات و طیقان جمع - ولوعی از جامه وچادر وچادر سبز » «منتهی‌الارب».

* طاس - پهلوی vâcîk [- tâs (طاس بازی) « اونوالا ۵۴۳ » معرب آن طاس وطاسة ، رك : تشت (ح)؛ ظرفی که در آن آب و شراب نوشند .



طاس
(برهان قاطع ۱۷۳)

که آن محراب - وتیزی ایوان وعمارت و پل، رودخانه باشد ۱ - وبمعنی باز شده و گشوده هم آمده است۲ - ونوعی از جامه هم است و آن فرجی و جبهٔ پنبه دار باشد - وطیلسان وردا را نیز



طاق

گفته اند ، و باین معنی وبمعنی اول عربی است - و بمعنی یك تا باشد که در برابر جفت است یعنی بی جفت و بی مانند - ونوعی از صدا و آواز را نیز گویند .

طاق ازرق - کنایه از فلك است که آسمان باشد.

طاق بازیچه رنگ - بمعنی طاق ازرق است که آسمان باشد.

طاق برنهادن - کنایه از فراموش کردن - و ترك دادن چیزی باشد.*

طاق خضرا - بمعنی طاق بازیچه رنگ است که کنایه از آسمان باشد.

طاقدیس ۳ - بکسر دال ابجد وسکون تحتانی وسین بی نقطه ، بمعنی طاق مانند است چه دیس مانند را گویند - وتخت خسرو پرویز را که از فریدون بوی رسیده بود طاقدیس میگفتند ۴ . گویند جمیع حالات فلکی ونجومی

---

۱ - « طاق ، هر بلندی باشد وایوان را نیز گویند.» ملحقات « لغت فرس ۲۴۹» :
« بر طاق ایوان افریدون نوشته بود ...» «گلستان ۱۸».

۲ - جامهٔ ظلمت عدم بدرید مست بر وی دوید سینه بطاق. اوحدی. «رشیدی».

۳ - از: طاق + دیس (هـ.م.) ۴ - هرتسفلد رسالهٔ ممتعی در باب تخت طاقدیس نوشته اشاره بقول مورخ بیزانسی Kédrénos کرده که او از یکی از کتب تئوفان (نیمهٔ دوم قرن هشتم م.) روایت کرده است. کدرنوس گوید هرقل قیصر پس از انهزام خسروپرویز در سال ۶۲۴ وارد کاخ گنزك شد « بت خسرورا دید که هیأتی مهیب داشت و تصویر پرویز را هم مشاهده کرد که بر بالای کاخ بر تختی قرار گرفته بود . این تخت بکرهٔ بزرگی مانند آسمان شباهت داشت و درگرداگرد آن خورشید و ماه و ستارگان نمودار بودند که کافران آنها را می پرستند وتصویر رسولان شاه نیز درگرد آن بود که هریك عصایی دردست داشت . دراین گنبد بفرمان دشمن خدا (یعنی خسرو) آلاتی تعبیه کرده بودند که قطراتی چون باران فرومیریخت وآوایی رعدآسا بگوش میرسانید ...» رك: کریستنسن. ساسان .ص ۴۶۶ ببعد.

ز تختی که خوانی ورا طاقدیس / که بنهاد پرویز دراسپریس...
بیاورد پس تخت شاه اردشیر / وزایران هرآن کس که بدتیزویر
بهم در زدند آن سزاوار تخت / بهنگام آن شاه پیروز بخت
ورا درگر آمد ز روم و زچین / زمکران و بغداد و ایران زمین
هزار و صد و بیست استاد بود / که کردار این تختشان یاد بود...
بفرمود تا یکزمان دم زدند / بدو سال تا کار بر هم زدند ...
برش بود بالاش صد شاه رش / چو هفتاد رش برنهی از برش...
برویش زرزین صد و چل هزار / ز پیروزه بر زر کرده نگار
همه نقرهٔ خام بد میخ و بش / یکی زان بمثقال بدشصت وشش...

« شاهنامهٔ بخ ج۹ص۲۸۷۷ ببعد».

بقیه در صفحهٔ ۱۳۴۴

درآن ظاهر میشده وآن سه‌طبقه بوده ودرهرطبقه جمعی ازارکان دولت او جابجا قرار میگرفته‌اند و خسرو نیز برآن تخت ملحقات وتصرفات کرده بود - وصفهٔ حضرت‌سلیمان راهم گفته‌اند-وایوان پادشاهان را نیز گویند - وتیزی پیش عمارتراهم میگویند .

طاق شکر بوره[۱] - کنایه‌ازقطاب وسنبوسهٔ شکری‌است.

طاق طارم - بمعنی طاق اخضر است که کنایه ازآسمان باشد .

طاق فیروزه , طاق فیروزه رنگ - هردو بمعنی آسمان است.

طاق کحلی - بضم کاف ، بمعنی طاق فیروزه رنگ است که کنایه از آسمان است .*

طاق لاجوردی - بمعنی‌طاق کحلی است که کنایه از آسمان باشد.

طاق مقرنس - صفهٔحضرت سلیمان

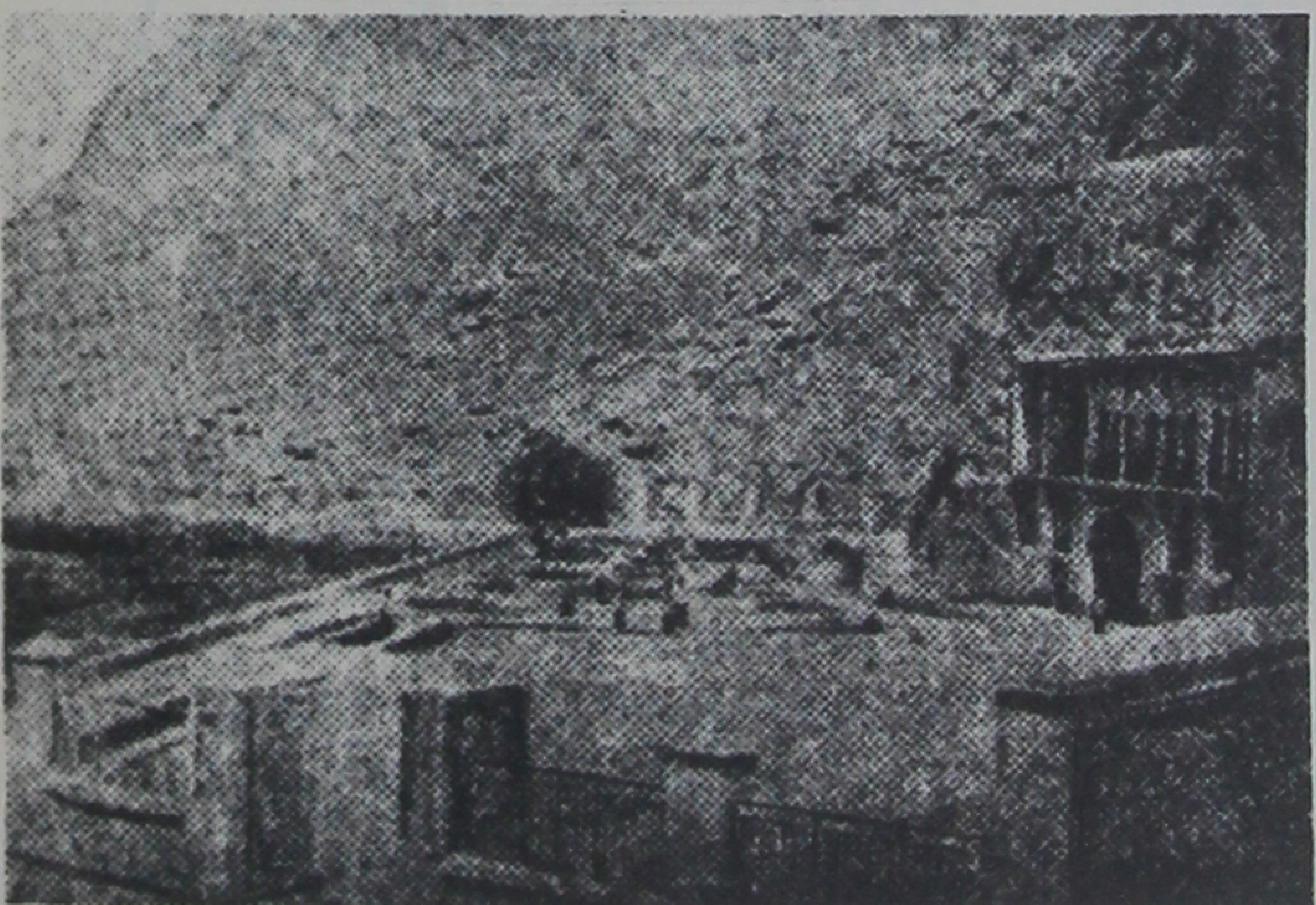
---

۱ - رك : شکربوره .

* **طاق کسری** - مشهور ترین بنایی که شاهنشاهان ساسانی ساخته‌اند قصری است که ایرانیان‌طاق کسری‌یا ایوان کسری مینامندوهنوزویرانهٔ آن‌درمحلهٔ«اسپانبر»(مداین)موجب حیرت سیاحان است. ساختمان این بنارا درداستانها بخسرواول‌نسبت داده‌اند. بعقیدهٔ«هرتسفلد» ازبناهای عهد شاهپور اول است ولی«زوتر»روایات متداول را تأیید کرده وگوید طاق کسری بارگاهی است که خسرواول بنانهاد . مجموع خرابهای‌این‌کاخ و متعلقات آن مساحتی بعرض وطول۳۰۰×۴۰۰ متر را پوشانیده است . رك: کریستنسن . ساسان ص ۳۹۰ ببعد .

بقیه از صفحه ۱۳۴۳

* **طاق بستان** -بکسر سوم وضم چهارم،نام‌محلی وکوهی کنار راه سنندج‌وکرمانشاهان، بین‌گاوبنده وکرمانشاهان در۱۴۳ کیلو متری سنندج و۷ کیلومتر ونیمی کرمانشاهان « مرآت البلدان » دربن کوه بفرمان شاهپور سوم ساسانی غاری کنده و نیز بفرمان خسرو پرویز غاربزرگتری درجنب غار اول ساخته‌اند. طاقی که بشکل نیم دایره در مدخل این غار زده‌اند بسبك درگاه قصورسلطنتی‌است . پایه‌های طاق بردوستون‌قرار دارد که نقوش بسیار ظریفی بر آنها رسم کرده‌اند.رك: کریستنسن. ساسان. فهرست.



طاق بستان

علیه‌السلام را گویند ۱ - و کنایه از آسمان هم هست.

طاق نیلوفری - بمعنی طاق لاجوردی است که کنایه از آسمان باشد.

طاق نیم خایه - بفتح یای حطی در آخر، کنایه ازآسمان باشد ؛ وطاق نیم‌خانه هم بنظر آمده‌است که بجای تحتانی نون باشد.

طاق وترنب ۲ - بضم فوقانی و رای قرشت (۱) وسکون نون و بای ابجد (۲)، از لغات مترادفه است و بمعنی طمطراق و کروفر وخودنمایی باشد ۳.

طاق وطرم ۴ - بضم طا و رای بی نقطه (۳) وسکون میم، بمعنی طمطراق‌وکروفر و خود نمایی باشد. اینهم از لغات مترادفه است.

طاقه - بفتح ثالث بروزن فاقه ۵ یك تار از ریسمان - ویکعدد از جامهٔ ابریشمی و غیره - ویك شاخ ازریحان باشد - وتاب وطاقت‌وتحمل وتوانایی را نیز گفته اند ۵.

طاقی - بروزن ساقی، نوعی از کلاه باشد ۶.

طالیسفر ۷ - با سین‌بی‌نقطه وفابروزن فالیزگر، بلغت یونانی پوست بیخ زیتون هندی است، وبعضی گویند برگ درخت زیتون‌هندی باشد.

طالیقون ۸ - بروزن غاریقون، بزبان رومی هفت جوش راگویند وآن هفت جسد است که طلا ونقره و مس وقلع و سرب وآهن وروح توتیا باشد. آنها را با هم گدازند وازآن‌چیزها سازند. گویند اگر منقاشی ازین بسازند وموی زیادتی که در چشم باشد بآن منقش بکنند،دیگر برنیاید، و بعضی طالقون بحذف یای حطی هم گفته‌اند وآنرا نوعی از مس میدانند و گویند مس زرد است و ارباب اکسیر آنرا رست‌خوانند وگویند در کان مس روییده است و بآن سمیتی هم هست.

طامات ۹ - با میم بر وزن حاجات،

(۱) چك : ورا. (۲) چك: وبا. (۳)چك :ورا.

۱ - رنگین تو کنی کمان شیطان چون طاق مقرنس سلیمان. «خاقانی شروانی».
۲ - قس : طاق وطرم، وبعضی طرب (بطای حطی) گفته‌اند «رشیدی».
۳ - ما بیوش عارض و طاق وترنب هر کجا که خود همی. بنهیم سنب.
مولوی‌بلخی رومی. «رشیدی».
آمد ز پی عروس خواهی با طاق و طرنب پادشاهی.
نظامی گنجوی «گنجینه ۱۰۳».
۴ - قس: طاق وترنب. ۵ - (عر) طاقة.
۶ - نامد درست طاقی گردون بفرق فقر کشکول تا مگر بسرش باژگون کنند.
ارادت خان واضح. «انند راج».
۷ = طالسفر = دار کیسه = macer (فر) «لك ۲ ص۳۹۵».
۸ = طالقون. رك: لك ۲ ص ۳۹۸-۹۹. ۹ - سخنهای بلند که صوفیه برای اظهار کرامت وشرافت مرتبه گویند وباعث پندارنفس وسوء اعتقاد شود، واین عربی‌است جمع‌طامه (بتشدید میم) یعنی داهیه وحادثهٔ عظیم، اما درفارسی بتخفیف استعمال کنند «رشیدی» «غیاث».
نزد صوفیه معارفی راگویند که دراوان سلوك برزبان سالك گذر کند «کشاف اصطلاحات الفنون»:
یکی از عقل‌می‌لافد یکی طامات می‌بافد بیاکاین داوریها رابه پیش داور اندازیم.
«حافظ شیرازی ۲۵۸»

اقوال پراکنده وهذیان وسخنان هرزه و اراجیف وبی‌اصل راگویند - وبمعنی عجمه باشد درزبان یعنی فصاحت نداشته باشد.*

طاوس آتش پر - کنایه از آفتاب عالمتاب است.

طاوس پران اخضر - بکسر نون، کنایه از فرشتگان باشد - و ستارکان را نیز گفته اند.

طاوس خلد - کنایه ازحور و غلمان بهشتی باشد.

طاوس مشرق خرام - کنایه از آفتاب است - وآسمان را نیز گویند.

طایر سدره، طایر سدره نشین - هردو کنایه ازجبرئیل علیه‌السلام است.

طایرقدسی - کنایه ازفرشته و ملک باشد.

بیان دوم(۱)

در طای بی نقطه با بای ابجد مشتمل بر بیست لغت و کنایت

طبار ۱ - بکسر اول وثانی بالف کشیده و برای بی‌نقطهٔ (۲) زده، نوعی از انجیر است وآن سرخ وبزرگ میباشد.

طباشیر ۲ - بر وزن و معرب تباشیر است وآن چیزی است دوایی و باستخوان‌سوخته میماند. سرد و خشك است دردوم وسوم(۳).

طباشیر صبح - کنایه ازسفیدهٔ صبح صادق است.

طباق - بفتح اول وضم اول هر دوآمده است و سکون قاف، بلغت رومی بمعنی قافث است ۳، وآن گلی باشد لاجوردی و دراز شکل و ازحوالی کوهستان شیراز آورند. گرم و خشك است در اول و دوم (٤) - و بکسر اول در عربی زمین بلند وهرچیز که آنرا بر روی هم بترتیب چیده باشند ۴.

طباهجه - بفتح اول، معرب تباهجه است ۵ که گوشت نرم باشد. وخاگینه‌رانیز گویند.

طبر - بروزن خطر، نام‌ولایت طبرستان

(۱) خم۱: دویم. (۲) چك: وبرا. (۳) خم۱، چش: دویم وسیم. (٤) خم ۱: ودوبم.

۱ - (عر) «طبار کرمان (بضم اول و تشدید دوم) درختی است مانا بدرخت انجیر» «منتهی الارب». ۲ - معرب «تباشیر» (ه.م) (concrétions du bambou) «لك۲ ص ۳۹۹». ۳ = Conyza-inula «لك۲ ص۴۰۱».

۴ - (عر) «طباق بالکسر موافق و برابر، و طباق الارض هرچه بالای وی است» «منتهی الارب». ۵ - رك: تباهچه، تباهه.

*طاوس، طاووس - (عر) مصغرآن طویس، یونانی Taôs، آرامی طاوسا tausâ «تسیمرن، لغات دخیل اکدی ص۵۲» طبق تحقیق استاد پور داود اصل کلمه از زبان دراویدی واردسانسکریت شده و ازآنجا بزبانهای دیگررفته؛ مرغی ازنوع ماکیان که اصل آن از نواحی هند وماله‌ودارای پرهای زیباست که چون بگشاید نیم‌دایره‌ای برنگهای لطیف مختلف تشکیل دهد.



طاوس

است که مازندران باشد ۱ - وبیدطبری که به‌بید مجنون اشتهار دارد منسوب بدانجا است.

طبرخون - با خای نقطه داربروزن(۱) شفق گون ، بید سرخ باشد ۲ و آن‌رابید طبری نیز خوانند - و بعضی گویند طبرخون سه عدد چوب است که آنرا باحلقه‌های آهنین تعبیه کرده بهم پیوسته اند و شاطران بردست گیرند ومرغان و جانوران را بدان زنند و شکار کنند - و رنگ سرخ را نیز گفته‌اند ۳ - وبمعنی عناب نیز آمده است ۴ ، وآن میوه‌ای باشد دوایی‌شبیه‌بسنجد.*

طبریه - بر وزن حنفیه ، شهری‌است در جانب مغرب . گویند عقرب درآن شهر بسیار است ۵ .

طبطو ۶ - با طای حطی بروزن بدبو، نام نوعی از مرغابی باشد.

طبع کافوری - کنایه از مزاج سرد و خشك‌است (۲)- و کنایه‌ازمردم کند طبع‌وخنك وبارد وبیخ‌بسته‌هم‌هست- و کنایه‌ازفوت‌وموت‌باشد.

(۱) چك: بوزن . (۲) چك: باشد .

۱ - طبرستان (ه م.) را«طبر» نگویند ولی‌منسوب بطبرستان«طبری»است. رك:طبرستان(ح).
۲ = Salix purpurea « نابتی ۱۹۷» .

۳ - هواخیره گشت‌از فروغ درخش طبرخون وشبگون وزرد وبنفش . فردوسی طوسی .
۴ = عناب = Zyzyphus vulgaris « نابتی ۱۹۷ » .
۵ - قصبه‌ایست باردن ، طبرانی منسوب بآن . «منتهی الارب» ورك : معجم‌البلدان.
۶ - مصحف«طیطو» (ه‌.م.)(مرحوم قزوینی نوشته‌اند :گویا مصحف طیطو با یاء باشد).
* طبرزد - معرب «تبرزد» (ه م) .

* طبرستان - بفتح اول و دوم وکسر سوم ، از : طبر+ستان (پسوندمکان) لغة ناحیهٔ طبر(تپور)ها . یاقوت گوید : طبرستان دربلاد معروف بمازندران است و من نمیدانم از چه تاریخ بنام مازندران نامیده شده زیرا این نام را در کتب قدیم نیافتم وفقط ازافواه مردم طبرستان کلمهٔ مازندران را شنیده‌ام وشك نیست که مفهوم هر دو لفظ یکی است . بلادطبرستان مجاور گیلان ودیلمیان وواقع بین ری وقومس (کومش) ودریا(بحرخزر) وشهرهای دیلم و گیلان است ..«معجم البلدان» طبرستان را مورخان عرب بمازندران اطلاق کرده‌اند وآن از شمال بدریای‌خزر، ازجنوب بسلسلهٔ جبال البرز ، ازمشرق بگرگان واز مغرب بگیلان مربوطست . شهرهای عمدهٔ آن عبارت بود از : آمل ، ساری ، چالوس ، رویان وبارفروش . نام قدیم این ایالت Tapûristân است واین نام را درسکه‌های اسپهبدان (اخلاف ساسانیان) باحروف پهلوی وهمچنین درمسکوکات حکام عرب آن ناحیه (که ازجانب خلفای بغداد حکومت یافته اند) می‌بینیم . مورخ ارمنی ، موسی خورنتسی ایالت مزبور را بنام Taprstan یادکرده وچینیان آنرا Tho_pa _ sse_tan یا Tho_pa_sa_tan خوانده‌اند . تپورستان‌مرکب است از : تپور (نام قوم) + ستان (پسوند مکان) لغة یعنی کشور تپورها . تپورها مانند «کسپ» ها و «مرد» ها از اقوام ماقبل آریایی‌هستند این قوم درطی قرون‌ازطرف ایرانیان مهاجم بسوی نواحی کوهستانی دریای‌خزر رانده‌شدند وبعدها فرهنگ وآیین ایرانی را پذیرفتند . رك :

J. M. Unvala, Numismatique du Tabaristan. Paris. 1938, p. 27 sq.

طبقا - بفتح اول و سکون ثانی و قاف بالف کشیده، بلغت رومی نوعی از گندم باشد لیکن باریکتر از گندم است و آنرا بفارسی کاکل گویند. خوردن آن اسب را ضرر نرساند لیکن آدمی را ضرر بمعده رساند.

طبقری - بروزن جعفری، طبقچه را گویند ۱ - وبمعنی کنار ودامن هم هست - وجایی ومقامی باشد غیر معلوم ۲ .

طبق زنبور - کنایه از خانهٔ زنبور است .

طبل خوردن - کنایه از رم کردن و رمیدن باشد ۳ .

طبل در زیر گلیم زدن - کنایه از پنهان داشتن امری است که آن ظاهر وهویدا بود و شهرت یافته باشد.

طبل در زیر گلیم ماندن - کنایه از بی‌نام ونشان بودن باشد.

طبل واپس ، طبل واپسین - هر دو بمعنی طبل ماتم است یعنی طبلی که در عاشورا وماتم نوازند.

طبنك - بفتح اول وثانی ، بروزن (۱) ومعنی تبنک است ۴ وآن طبقی باشد پهن وبزرگ از چوب که بقالان اجناس درآن کنند.

طبیخ - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده وبخای نقطه‌دار (۲) زده، بمعنی خربزه است که‌عربان بطیخ گویند ۵ - و درعربی هرچیز پخته شده باشد.

طبیعت شناس - کنایه‌ازطبیب ومعالج باشد ۶ .*

---

(۱) چك : بوزن . (۲) چك : وبخا.

---

۱ - یکی نیشکر داشت بر طبقری چپ و راست گردید بر مشتری .
بوستان سعدی .

۲ - درمعجم البلدان وحدودالعالم نیامده . ۳ - همه‌ریست کز عطای تو من طبل میخورم.
مولوی. «رشیدی». ۴ - رك : تبنك . ۵ - (عر) «طبیخ (بکسراول و دوم مشدد) خربزه . لغة فی البطیخ» «منتهی الارب» .

۶ - امید عافیت آنگه بود موافق طبع که نفس را بطبیعت شناس بنمائی .
سعدی . «آنندراج» .

* طبیدن - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

* طثرج - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب :

* **طخشیقون** - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب ورك : طفشیقون .

بیان سوم (۱)

درطای بی نقطه با رای بی نقطه مشتمل برچهل و دو لغت و کنایت

طراثیت - با دو ثای مثلثه بر وزن نوامیس، بمعنی طرثوث باشد ۱ وآن میوه‌ایست که بفارسی بل گویند.

طرار ۲ - بر وزن و معنی عیار است که کیسه بر باشد.

طراز - بفتح اول بروزن نماز، نام شهری است درحدود چین ۳ حسن خیز میباشد وخوبان طراز مشهورند و مشك خوب نیزازآنجا آورند - و نام یکی از ولایت بدخشان هست و آن ولایت نیز بخوبان اشتهار دارد - و هر کجاکه در آن جامهای قیمتی و فاخر بافند ع.و.ا ۴ - وکارگاه دیبا بافی راگویند خصوصاً و دیبا قماشی است ابریشمی در نهایت نفاست - ونام نیشکروکارخانهٔ شکر سازی باشد درخوزستان ۵ - ومقسم (۲) آب را نیز گفته‌اند یعنی جاییکه آب رودخانه وچشمه ازآنجابرچند قسمت میشودوهرقسمی(۳) بطرفی میرود - و باصطلاح بعضی ازاهل‌خراسان بمعنی آراستن و پیراستن و ساختن چیزها

(۲)خم۱،چش: سیم. (۲) چش : ومنقسم. (۳) چك : قسمتی.

۱ = Cynomorium ، لك ۲ ص۴۰۹ ، رك: طرثوث.

۲ - (عر) :

آنکه طراراست زر وسیم‌برد و اینجهان عمربردوپس چنین جای دگرطرارایست.

« ناصر خسرو بلخی ۷۷».

۳ - « ابوالفتح این کلمه را بفتح اول دانسته و دیگران آنرا بکسر طاء نام برده‌اند. شهریست نزدیك باسپیجاب ازحدود ترکستان وبطراربند نیز نزدیك است. «معجم البلدان» « در مغرب فرغانه مسلمانان را در مقابل ترکستان خرلخیه، سرحدیست که طراز نام دارد و بر کنار رودسیحون واقع‌است » «نخبة الدهر دمشقی» رك. تراز. یاقوت پس از ذکر طراز اول، گوید: « وطراز ایضاً محله‌ایست باصفهان» «معجم البلدان». رك : تراز.

۴ - « طراز، جای بافتن جامه‌های نیکو وجید گستردنی وجامه‌ایست که برای سلطان بافند « منتهی الارب» - ونیز «طراز» بمنسوجاتی که فقط مورداستعمال سلطنتی بوده اطلاق‌میشد «دزی. فرهنگ مشروح نامهای جامه‌ها درمیان عرب. آمستردام ۱۸۴۵ ص ۳۵۵، ج ٥) این کلمه بقول S. Fraenkel در آرامی یافت شده. رك: مقالهٔ R.N. Frye در باب تاریخ عرب تألیف P. K. Hitti در Speculum ج XXIV، شمارهٔ ٤ ص ٥٨٥.

٥ - «طراز، کارگاه شکر بود» شعر:

شکر لبی و دهان شکر چو طراز کار دل عاشقان بیچاره بیاز.

« لغت فرس ۱۸۸ ».

بود ۱ - و بمعنی نقش ونگار وزیب و زینت ۲ - و آراینده و زینت دهنده نیز آمده است ۳ - و طرز و روش و قاعده و قانون ولمط باشد - وگروهی از آدمیان هم هست - و بکسر اول درعربی سجاف جامه و امثال آنرا گویند ۴ .

طرازنده ۵ - بفتح اول آرایش‌دهنده وپیرایش کننده باشد.*

طراغیس - با غین نقطه دار بر وزن نوامیس ، بلغت یونانی‌دوایی‌است که‌آنرا بفارسی چو برهنه و برهنه‌جو و بعربی سلت گویند،وآن چیزی باشد مانند گندمی که پوست آنرا کنده باشند ، و باین معنی طراقیس هم آمده است که بجای غین قاف باشد .

طراغیون ۶ - بفتح اول وغین‌نقطه‌دار و تحتانی بواو رسیده و بنون زده ، نام نباتی‌است و صمغ آن مانند صمغ عربی میباشد . یك مثقال آن سنگ گرده را بریزاند و حیض را بگشاید .

طراق ۷ - بفتح اول بر وزن رواق ، صدا و آوازی باشد که‌از کوفتن و شکستن‌چیزی همچو استخوان وچوب ومانندآن برآید .

طراك ۸ -بفتح اول بروزن‌هلاك ،بمعنی طراق است که آواز کوفتن و شکستن چیزها باشد .

طراوه - بفتح اول و واو ، جامه ای باشد ابریشمی که برسرسنان نیزه وعلم بندند.

طراثوث ۹ - با دو ثای مثلثه بر وزن محبوس ، بلغت یونانی‌میوه‌ایست که آنرا بفارسی بل‌گویند وآنرا طرائیث نیزخوانند .

طرخان - با خای نخذ(۱) بروزن (۲) مرجان ، نام پادشاه ترکستان است۱۰ - و قومی از ایشان را نیز ترخان‌گویند - و شخصی که‌قلم تکلیف ازو برداشته‌باشند وهرچیز خواهدبگوید

(۱)چك : با خا . (۲) خم۱،چك : بوزن . (۳) چك:- نقطه‌دار .

۱ - رك : طرازیدن . « طراز بالکسر نگار جامه ، معرب است» «منتهی الارب» .
۲ - معرب «تراز» رك «طرازیدن» :

ره سلامت اگر میروی مجرد شو — که جز عنا نفزاید ترا لباس وطراز.
کمال اسمعیل اصفهانی .

۳ - اسم فاعل‌از «طرازیدن» . ۴ - ولیس هذامن طرازك ، یعنی از دل وطبیعت تونیست. «منتهی‌الارب» . ۵ - اسم فاعل‌از «طرازیدن» . ۶ = لاتینی Tragium « لك۲ ص ۴۰۵ » ورك : ایضاً ص ۴۰۶ . ۷ - اسم‌صوت = تراك (ه.م) = طراك(ه م.) ۸ = طراق (ه.م) . ۹ - رك : طرائیث . ۱۰ = ترخان (ه م.) .

کنون باشد که برخوانم بپیش شعرتواندر — هرآنچه توبخاقانان وطرخانان‌وخان‌کردی.
مجلد گرگانی «لغت فرس ۴۰۰» .

* **طرازیدن** - بفتح اول وششم ، از : طراز + یدن (پسوند مصدری) = ترازیدن . نیکوکردن « تراز یعنی نیکوبکن ، وطراز نیز گویند ، شعر :

مجلس نزهت بسیج وچهرهٔ معشوق بین — خانهٔ رامش تراز و فرش دولت گستران .
« لغت فرس ۱۸۴» .

-نیزنقش ونگار کردن ، زینت دادن.

(برهان قاطع ۱۷۴)

- ولوعی از سبزی خوردلی هم‌هست ۱ .

طرخشقون ۲ - با خا و شین نقطه دار (۱) وقاف بروزن اطلس گون ،کاسنی‌صحرایی راگویند وآنرا طرخشقوق هم گفته‌اند که بجای نون قاف باشد .

طرخون ۳ - بروزن افیون، علفی‌است که عاقرقرحا بیخ آن است - و نوعی از سبزی خوردلی هم است.

طرذیلون - با ذال نقطه دار و(۲) بر وزن افتیمون ، بلغت یونانی انگدان باشد و آن درختی‌است که صمغ آن انگوزه است (۳) وبعضی انگوزه را نیز طرذیلون خوانند که‌حلتیت باشد.

طرز ۴ - بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه‌دار (٤) ، بمعنی قاعده و قانون‌وروش باشد .

طرستوج ۵ - بفتح اول وثانی‌وسکون سین بی‌نقطه (٥) و فوقانی بواو رسیده و بجیم زده ، نام نوعی از ماهی دریایی باشد . گویند خوردن آن شبکوری را ببرد.

طرسیقوس ٦ - بضم اول و سکون ثانی وسین‌بی‌نقطه‌بتحتانی رسیده وقاف‌بواوکشیده و بسین بی‌نقطهٔ (٦) زده ، نام زاهدی و حکیمی بوده از نصاری و بعضی گویند نام پادشاهی است از نصاری .

طرطانیوش - با طای حطی و نون و تحتانی بروزن حلوا فروش ، نام جزیره ایست درمیان دریا وعذرا در آن جزیره افتاد و خلاص شد ۷ .

طرغلودیس ۸ - بفتح اول وسکون

---

(۱) چك:ـ نقطه دار. (۲) چك:+ لام . (۳) چش : — است .
(٤) چك : وزا . (٥) چك : ـ بی‌نقطه. (٦) چك: ـ بی‌نقطه.

---

۱ = ترخان ترخون (هـ.م) . ۲ ـ یونانی Taraxacon «لك۲ ص٤١۳» = لاتینی Taraxacum «طرخشقوق ، هندباست» «تذکرهٔ ضریرانطاکی ج ۱ ص۲۳۸» .

۳ = ترخون (هـ.م.) = لاتینی Dracunculus «تنس» = Estragon «لك۲ ص٤٠۷» در یونانی Drakonteios . ٤ ـ (عر) «طرز بالفتح، هیأت و شکل چیزی» «منتهی الارب» .

۵ = rouget (فر) «لك۲ص ٤۱۱» «طرستوج معرب ترستوج‌است بیونانی طریغلا نامند وبعجمی‌اندلس بلی : وآن صنفی از ماهی بحریست که آدمیان را اکل آن مورث شب کوری وغشاوهٔ چشم است» «فهرست مخزن الادویه» .

٦ = طورسیقوس (رشیدی). مینورسکی گوید : چنین عنوانی درفهرست مقامات(روحانی) بیزانسی درآثارالباقیهٔ بیرونی۲۹٠ (ترجمه۲۸٤) وجود ندارد مگر بگوییم که «طرسیقوس»قرائت غلط stratêgos (اصرذیقوس) باشد :

Minorsky, Khâqânî and Andronicus Comnenus. «BSOS, XI, p. 573.»

مأخوذ ازین بیت : کنم درپیش طرسیقوس اعظم ز روح‌القدس وابن واب مجارا.
«خاقانی شروانی ۲۲».

۷ ـ همی از پس رنجهای دراز بطرطانیوش اندر آمد فراز .
عنصری بلخی. «لغت‌فرس۲۲۵».

۸ = یونانی Troglodytês = troglodyte (فر) «لك۲ص٤۱۱» پرنده‌ای ازنوع کنجشك از تیرهٔ troglodytidés دارای ٦٠ قسم.

ثالی و ضم غین نقطه دار(۱) ولام بواورسیده ودال بی‌نقطه (۲) بتحتانی کشیده وبسین بی‌نقطهٔ(۳) زده، بیونانی مرغی باشد بزرگی گنجشك ودربال اوپر زردی میباشد وپیوسته‌در کنار های آب نشیند ودم جنباند و آنرا بعربی عصفورالشوك وعصفور السیاج خوانند و طروغلودیس و طروغلودقس هم گفته‌اند. گوشت او سنگ گرده را بریزاند ومنع آنهم کند که دیگر بهم نرسد.



طرغلودیس

طرف ۱ - بفتح اول وثانی وسکون فا، بمعنی حصه وپاره ازچیزی باشد - وبسکون ثانی بمعنی گوشه و کنار باشد - و گوشه و کنار چشم را نیز گویند - و بند نقره و آهن جامهٔ صندوق را هم گفته اند - وبمعنی کمر بند هم آمده است ۲.

طرفا - بر وزن سرما ، درخت گز وچوب گز را گویند ۳.

طرف بربستن - کنایه از نفع یافتن وچیزی حاصل کردن باشد از کسی وازجایی ۴.

طرفدار - با دال ابجد بروزن طلب‌کار، کنایه از پادشاهان است و حکام - و جاگیر دار و سرحد نشین را نیز گویند ۵



طرفا

طرفدار ۶ انجم - کنایه از آفتاب عالمتاب است.

طرفدار ۶ پنجم - کنایه از ستارهٔ مریخ‌است، چه فلك پنجم‌جای اوست - وپادشاه ترکستان رانیز گویند بسبب آنکه‌اقلیم پنجم درتصرف اوست ۷.

طرف گرفتن - کنایه از حمایت کردن باشد ۸ - و بمعنی گوشه نشینی - وسرحد گیری هم هست.

طرفه - بضم اول بروزن سرفه ، چیزی راگویند که کسی ندیده باشد و بنظر خوش‌آید و درمقام تعجب نیز گویند خواه دیده شودوخواه شنیده گردد ۹ - و بفتح اول نام یکی ازمنازل

---

(۱) چك : ـ نقطه‌دار . (۲) چك:ـ بی نقطه . (۳) چك:ـ بی‌نقطهٔ .

---

۱ ـ مأخوذ از عربی .

۲ ـ صبح نهد طرف زربر کمرآسمان آب کند دانهٔ هضم درشکم آسیاب. «خاقانی‌شروانی۴۴۹».

۳ ـ (عر) طرفاء = Tamaris = Tamarix (فر) «لك۲ ص ۴۰۴».

۴ ـ بغیراز آنکه بشددین‌ودانش ازدستم بیابگوکه زعشقت چه طرف بربستم؟ «حافظ شیرازی ۲۱۴».

۵ ـ طرفداران زسقسین تا سمرقند بنوبتگاه درگاهش کمربند . نظامی گنجوی «گنجینه۱۰۴» .

ورك: طرفدارانجم وطرفدارپنجم - درزبان کنولی بمعنی آنکه جانب کسی نگهدارد، جانب‌دار، حامی . ۶ ـ رك : طرفدار .

۷ ـ جهان خسروا زیر هفت آسمان طرفدار پنجم توبی بی گمان . نظامی گنجوی .

۸ ـ نگرفته ز انصاف تو درمعرکهٔ لاف شادی طرف شادی وغم جانب غم را. عرفی‌شیرازی . «انندراج» . ۹ ـ(عر) «طرفه، شگفت و نادر از هرچیزی «منتهی‌الارب» .

قمر است در عربی ۱ ـ و نقطهٔ سرخی را نیز گویند که بسبب آسیبی وضربی در چشم بهم رسد ۲ .

طرفهٔ شش طاق ـ بضم اول، کنایه از عالم دنیاست باعتبار شش جهت ـ واسباب دنیا را نیز گویند.

طرقوزن ۳ ـ کنایه از چوب دار و چاوش وبساولی باشد که پیش‌پیش امراوسلاطین رود و مردم را ازمیان راه بطرفی نهیب دهد .

طرم ـ بضم اول و ثانی و سکون میم ، صدا و آواز دهل و نقاره باشد ـ و بکسر اول وسکون ثانی درعربی مسکه وعسل‌را گویند ۴ .

طرمینون ـ با میم و نون بر وزن افتیمون ، بلغت یونانی‌نوعی از سنگ پشت باشد وبهترین آن سبز رنگ است .گویند اگربربازو بندند از صاعقه ایمن باشند .

طرنجومانس ۵ ـ بفتح اول وثانی و سکون نون و جیم بواو رسیده و میم با الف کشیده و نون مکسور بسین بی‌نقطهٔ (۱) زده ، بیونانی‌نام دوایی است که آنرا بفارسی‌پرسیاوشان وبعربی شعرالجن خوانند.

طروقوقون ۶ ـ بضم اول وثانی‌وهر دو قاف بواو کشیده و بنون زده ، بلغت یونانی میوه ایست صحرایی که آنرا بعربی زعرور و در خراسان علف شیران گویند وآنرا طریقوقن هم خوانده اند و بعضی گویند زعرور هم یونانی است .

طروقون ـ بضم اول و ثانی وقاف هردو بواو کشیده و نون ساکن، بیونانی گلی‌است که آنرابستان افروز وتاج خروس گویند.

طره ـ بضم اول وفتح‌ثانی مشدد،شاشوله وعلاقهٔ دستار وکمربندوامثال آن باشد ۷ ـ وموی پیشانی اسب را نیز گویند ۸ ـ وخط سیاهی که بر پهلوی شانهٔ خرالاغ‌باشد از جانب چپ‌وجانب

---

(۱) چك : ـ بی نقطهٔ .

---

۱ ـ(عر) دو کوکب خرداست ، یکی از صورت اسداست وماه برابرآن رسد و جنوبی اورا بپوشاند، وعرب گویند که این طرف اسداست که ایشانرا ازکواکب پنجگانهٔ اسد خوانند ، و آن منزل نهم است ازمنازل قمر ورقیب آن سعد بلع است.«جهان دانش تألیف‌شرف‌الدین‌محمد مسعود بن‌محمد مسعودی. تهران ۱۳۱۵ ص۱۱۸» .

۲ ـ رك: منتهی‌الارب ، ذخیرهٔ خوارزمشاهی . ۳ ـ مصحف « طرقوا زن» طرقوا جمع مذکراست (از امرحاضر) از تطریق عربی یعنی بر کنار شوید و دور گردید وجزو دوم آن مخفف « زننده » اسم فاعل از « زدن » فارسی وجمعاً بمعنی (آنکه «دور باش» گوید) . رك : رشیدی (طرقوا زنان) :

با سایهٔ رکاب محمد عنان در آر تا طر قوا زنان تو گردند اصفیا. «خاقانی شروانی ۱۶ ».

۴ ـ (عر) انگبین با موم « منتهی‌الارب » . ۵ ـ مصحف طریخومانس یونانی Trixomanes « اشتینکاس » :

۶ ـ بیونانی Tríkokkos « اشتینگاس » . ۷ ـ (عر) «کرانهٔ جامه که پرزه ندارد » «منتهی‌الارب» کنار «نصاب » .

اوصاف طره های عمایم بود همه هر جاکه ذکر طرهٔ طرار میکنم .

« نظام قاری ص ۲۶ » .

۸ ـ (عر) «موی پیشانی ، موی صف کرده بر پیشانی . » « منتهی‌الارب » .

راست ـ و گیسو را نیز گفته‌اند ۱ ، و بجمیع معانی گویند عربی است.

طری ۲ ـ بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده ، بمعنی تازه و تر باشد و گویند معرب تری است که تازگی و رطوبت باشد (۱).

طریبله ۳ ـ بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده وضم بای ابجد وفتح لام ، نام دارویی است آنرا حندقوقه و بفارسی اندقوقو گویند. اگر طفلی دیر بحرکت آید و حرکت اعضای مردم کم شود ، آب برگ آنرا گرفته با روغن کنجد بجوشانند بعد از آن براعضا مالند بحرکت آید ، تخم آن قوت باه دهد .

طریخ ۴ ـ بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده وبخای نقطه‌دارزده ، نوعی ازماهی کوچک باشد که از طرف آذربایجان آورند.

طریده ـ بفتح اول بروزن جریده ، تیر ناوك وگز شکاری را میگویند ـ و بمعنی راهزن ودزد وعیار هم آمده است .

طریغان ـ باغین نقطه‌دار(۲) بروزن(۳) رفیقان ، نوعی ازکاسنی باشد وآن مانند گل خسك زرد و خاردار میباشد و بعربی قرطم بری خوانند و بروزن (۳) حریفان هم بنظر آمده است که بجای غین فا باشد.

طریغون ـ باغین نقطه‌دار(٤) بروزن(٥) شبیخون ، بیونانی نام مرغی است که آنرا بوتیمار گویند ؛ و باین معنی بجای غین قاف هم بنظر آمده است.

طریفلن ۵ ـ بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و فتح فا ولام وسکون نون ، دوایی است که آن را اندقوقو گویند ، وحندقوقو همان است ، و آن اسپست باشد و بعربی ذوثلثة الوان و ذو ثلاثة (٦) اوراق خوانند ، ومعنی آن هم بیونانی ذوثلثة اوراق است ـ و گیاه خصی الثعلب را نیز گویند .

---

(۱) چش: ـ و گویند ... رطوبت باشد . (۲) چك: ـ نقطه دار .
(۳) چك : بوزن . (٤) چك: ـ نقطه دار .
(٥) چك : بوزن . (٦) چك : ثلثه .

---

۱ ـ ساقی بگسست طرهٔ خویش کو توبهٔ ما مکن فراموش .
ظهوری. «انندراج».

۲ ـ (عر) صفت است از طراوة وطراء (عر) : «طری کفتنی ، تازه وتر» «منتهی الارب» :
باغ طری ستبرق رومی کند همی بر برهمی قلاده ز فرقد کنی همی.
« منوچهری دامغانی ۹٦ » .

۳ ـ طریفلن (ه.م.) . ۴ ـ لکلرك گوید :شاید اصل این کلمه Tarixa یونانی باشد. رك: لك ۲ ص ٤۱۳ . «ماهیی است خرد که آنرا نمك‌زده گذارند ». «منتهی الارب» ورك: الطبیخ ٦۳ . ۵ ـ یونانی Triphyllon = trèfle (فر) .

بیان چهارم

در طای بی‌نقطه با شین نقطه دار مشتمل برچهار لغت و کنایت

* **طشت زر** [1] - معروفست که‌طشت طلا و لگن طلا باشد - وکنایه ازآفتاب‌عالمتاب هم‌هست - و جام طلا را نیز گویند .

طشت‌گر - بفتح کاف فارسی وسکون رای قرشت (۱) ، شخصی را گویند که طشت میسازد - و نام سازنده و مطربی هم بوده است [2] .

طشت نگون - بکسر نون‌اول، کنایه از آسمان است.

طشت وخایه [3] - نوعی ازبازی دادن مردم باشد ، و آن چنانست که درون تخم‌مرغ‌را خالی کنند و از شبنم پرسازند و طشتی را در آفتاب گذارند و تخم مرغ را درطشت نهند.چون طشت گرم شود تخم مرغ باصول راه بالا برقص درآمده برهوا رود - وکنایه از آسمان و زمین هم هست [4] چه زمین بمنزلهٔ تخم مرغ است در میان آسمان - و نام طلسمی باشد [1] وعلم نجوم را نیز علم طشت وخایه گویند [4]

بیان پنجم

در طای بی نقطه با غین نقطه دار مشتمل بر دو لغت و کنایت

طغرا [5] - بضم اول بروزن (۲) بغرا ، القابی باشد که بر سرفرمان پادشاهان مینویسند- و در قدیم خطی بوده است منحنی که برسراحکام ملوك میکشیده اند .

(۱) چك: وسکون را . (۲) چك: بوزن .

۱ - رك: تشت زر ، تشت زرین .

۲ - آن راه که طشتگر نوا کرد آن قول که کاسه گر ادا کرد.

خاقانی شروانی.«مجمع‌الفرس سروری» . ولی‌ظ.«طشت» و « کاسه » نام دو آلت موسیقی بوده که نوازندگان آنها را «طشتگر» و «کاسه‌گر» مینامیدند .

۳ - رك : تشت وخایه

۴ - طشتی است این سپهر وزمین خایه‌ای در او

گرعلم طشت وخایه ندانسته‌ای بدان. «خاقانی‌شروانی۳۱۸».

۵ - از ترکی «طوغرا» (رقم بالای فرمانها) « جغتایی ۳۸۳» ونیز در ترکی «طورغای» (رك : تاج العروس : طغری) وطرقه بمعنی خطی قوسی(خط بشکل کمان) (شمس‌اللغات ج ۲ ص ۵۰) این اصطلاح ظاهراً اول‌بار درعهد ترکمانان‌سلجوقی شیوع یافته وطغرا درآن ایام‌عبارت ازخطی بوده که برصدر فرمانها بالای بسم‌الله می‌نوشته‌اند بشکلی قوسی شامل‌نام والقاب سلطان‌وقت

بقیه در صفحهٔ ۱۳۵۶

* **طشت** - رك : تشت .

طغرل - بضم اول وثالث بروزن بلبل ، نوعی از مرغ شکاری باشد ۱ - وبکسر ثالث نام پادشاهی بوده از پادشاهان سلجوقی ۲ .

بیان ششم

در طای بی نقطه با فا مشتمل بر هفت لغت و کنایت

طفشیقون ۳ - با شین وقاف قرشت بر وزن افتیمون ، نام دوایی است بلغت رومی که آنرا از ملك ارمن آورند . پیکان تیر و بیشتر اسلحهٔ جنگ را بدان زهرآلود سازند ؛ و بجای حرف ثالی خای نقطه‌دار هم بنظرآمده است که طخشیقون باشد .

طفشیل - بکسر اول و ثالث بر وزن انجیل ، نوعی ازطعام باشد وآن عدس‌مقشر کرده است که با سر که پزند وخورند .

طفل چهل روزه - اشاره بآدم صفی علیه‌السلام است بسبب آنکه طینت وگل‌او در چهل روز سرشته شد ۴ .

---

۱ - بکسر راء از ترکی طوغرل (قوش ، مرغ شکاری) « رسملی قاموس عثمانی » ؛
وکر از خدمتت محروم مانلم   بسوزم کلك و بشکافم انامل
الا تا بانگ دراج است و قمری   الا تا نام سیمرغ است وطغرل ...
« منوچهری دامغانی ۵۴ » .

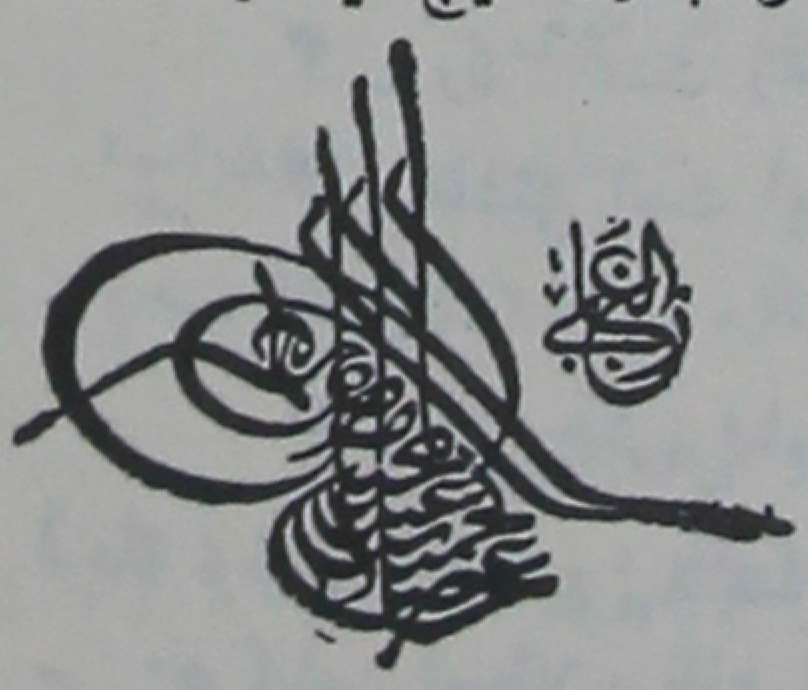
۲ - رکن الدین ابوطالب طغرل بیك (۴۲۹-۴۵۵) مؤسس سلسلهٔ سلجوقیان است .

۳ - مصحف «طفسیقون» یونانی Toxikón ، لاتینی Toxicum « فرهنگ لاتینی - انگلیسی کاسل » .

۴ - طفل چهل روزهٔ کج مژ زبان   پیر چهل ساله براو درس خوان.
نظامی گنجوی. «گنجینه ۱۰۵».

بقیه از صفحهٔ ۱۳۵۵

(معجم الادباء یاقوت ج ٤ ص٥١ و شرح لامیة العجم صفدی ح ۱ص ٦) و آن درحقیقت حکم امضاء وصحهٔ پادشاه را داشته . استعمال«یك طغرا فرمان»یا«یك طغرا برات» نیز ظاهراً از همینجا میآید یعنی فرمان یا براتی که بامضاء رسیده ومعتبر است .کم کم طغرا بدون هیچ قید ومعدودی معنی فرمان ومنشوررا پیدا کرده «طغرای نکونامی ومنشورسعادت» یعنی اجازه و فرمان نکونامی (رك : چند فایدهٔ ادبی . اقبال آشتیانی . مجلهٔ ایران امروز سال۲ شمارهٔ ۱۰) طغرا طره‌ایست که بربالای نامه پیش ازبسمله با قلم درشت نویسند ، و مضمون آن نعوت پادشاه فرستندهٔ نامه است ، و لفظ اعجمی است .



طغرا

« ابن خلکان . وفیات الاعیان در ترجمهٔ طغرائی اصفهانی »

ورك : معجم الادباء چاپ مار گلیوث ج ٤ ص٥١ .

مامثال عزل عقل ازملك دین برخوانده‌ایم   تا کشیدستند برمنشورما طغرای عشق. سلمان ساوجی. «آنندراج».

طفل زبان دان - طفلی را گویند که سخن اوستاد رابیك شنیدن بفهمد ویاد گیرد و باستاد باز گوید ۱ .

طفل مشیمه - کنایه ازشراب انگوری(۱) لعلی باشد .

طفله - بفتح اول و لام وسکون ثانی، بلغت اندلس زیرهٔ صحرایی باشد و بعربی کمون البری خوانندش.

طفل هندو - مردمك چشم راگویند باعتبار سیاهی.*

بیان هفتم

در طای بی نقطه با لام مشتمل بر هشت لغت و کنایت

طل - بضم اول و سکون ثانی ، زن بی شوهر راگویند - وبا تشدید ثانی ، درعربی شیر گوسفند وشیر هرحیوانی که خورند ۲ .

طلا - بکسر اول معروفست که بعربی ذهب خوانند ۳ - ودرعربی شراب، راگویند ۳- و بعضی گویند طلا مثلث است یعنی شیرهٔ انگوری که سه حصهٔ آن جوشیده ویك حصه مانده باشد - و قطران را نیز گفته اند ، وآن صمغی باشد سیاه۳ -وبفتح اول هم درعربی تن وبدن حیوانات - وبچهٔ حیوان سم شکافته باشد ۴ .

طلب - بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد ، جماعتی وگروهی ازمردم را گویند که یکجا جمع شده وگردآمده باشند ۵ - و بفتح اول وثانی در عربی بمعنی جستجو باشد ٦ .

(۱) چش : انگوری .

۱ - دل من پیر تعلیم است ومن طفل زبان دانش
دم تسلیم سرعشر وسر زانودبستانش. «خاقانی شروانی ۲۱۴» .

۲ -(عر) یك خوردنی از شیر ، شیر یا خون وپیه «منتهی الارب».

۳ - در اصل (عر) طلاء ککساء (بکسر اول) قطران - وهرچه آنرا در مالند برجایی «منتهی الارب» :

بود تاپنج روز بسته سرش وآن طلا ها نهاده بر بصرش. نظامی گنجوی. «گنجینه۱۰٦».

« ومی وسیکی ومی پختج گویند آنرا ومی پخته منصف وفی الحدیث : سیشرب ناس من امتی الخمر یسمونها بغیر اسمها، یرید انهم یشربون النبیذ المسکر المطبوخ ویسمونها طلاء» «منتهی الارب» . طلیهای زر یعنی آلوده های زر (ذهب) والف طلا بامالّه بدل بیاء شده :

بفرمان او زرگر چیره دست طلیهای زربرسر نقره بست. نظامی گنجوی «گنجینه۱۰٦».

در فارسی ازترکیب «زرطلا» موصوف را حذف کرده «طلا» را بجای آن بکاربرند .

۴ - (عر) « طلا بالفتح ، بچهٔ آهو وقت زاییدن وبچهٔ گاو و گوسفند و ریزهٔ خرد از هر چیزی » « منتهی الارب » . ۵ - لشکر کش عهد آخرین طلب . نظامی گنجوی. «رشیدی» . ٦ - رك :منتهی الارب : شرح قاموس .

* طقطق - رك : پایان کتاب لغات متفرقه .

طلحند - بفتح اول وحای بی‌نقطه بروزن فرزند ، نام پادشاه هندوستان است که از مردم چین شکست خورد و ازغصهٔ آن برتخت فیل‌جان داد ، و بعضی گویند از برادر خودشکست یافت ، و جمعی (۱) برآنند که سکندر او راشکست‌داد و مادر او از فراق او بیطاقتی میکرد، صصه‌بن داهر که یکی از حکمای هند بود بجهت تسکین او شطرنج را وضع کرد و درمجلس اومیباخت تا او مشغول شود وازآن اندوه بازآید.

طلق - بفتح اول وسکون ثانی وقاف ، گوهری باشدکانی. گویند هر که‌حل کردهٔ آنرا بربدن مالد آتش بر بدن اواثر نکند ۱ وبعربی کوکب‌الارض خوانند - و بکسر اول ، درعربی بمعنی حلال باشد که در برابر حرام است ۲ - و بمعنی آزاد هم هست که در مقابل بنده باشد ۳ .

طلق روان - بکسر قاف ، کنایه از شراب است وبعربی خمر گویند .

طلل - بر وزن خلل ، بمعنی نشان سرا و عمارت خراب باشد ۴ - و تن و بدن آدمی و حیوانات دیگر را نیز گفته اند ۵ ، و گویند عربی است.

طلیسا ۶ - بفتح اول و سکون ثانی و تحتانی باالف کشیده ، نوعی ازصدف باشد وآن کوچك میشود . نمك سود کرده بانان خورند.

بیان هشتم

در طای بی‌نقطه با میم مشتمل بر پنج لغت و کنایت

طمرا - با رای بی نقطه بروزن حلوا ، بید انجیر راگویند ۷ ، وآن دانه‌ای باشد که‌از آن روغن گیرند ، وبعربی خروع خوانند .

طمطراق ۸ - بضم هر دوطای‌حطی، بمعنی طاق و ترنب است که کروفر و خودنمایی باشد .

(۱) چش: بعضی .

۱ - معرب « تلك » فارسی «اقرب الموارد» ؛ ازعربی وارد فرانسوی شده talc = mica = amiante (فر) «لك۲ ص ۴۱۴» « نخب الذخائر ۹۱ — ۹۲ » :

تا مگر طاق پوشی جسدم طلق ریزد بر آتش حسدم.

نظامی گنجوی. «گنجینه ۱۰۶» .

۲ - رك: منتهی الارب ، اقرب‌الموارد . ۳ - طلیق (عر) بدین معنی است . رك: منتهی الارب ، اقرب‌الموارد . ۴ -(عر) «طلل محرکه، اثر سرای وجای خراب شده» «منتهی الارب» . ۵ - (عر) ومنه : حیاالله طللك ، ای شخصك «منتهی‌الارب»:

گوی برده زهم‌تکان طللش(گور خر) برده گوی از همه تنش کفلش.

« نظامی گنجوی . هفت پیکرچاپ ارمغان ص۷۲ » .

۶ - مصحف «طلینا» درسوریه «طلینس» . در مصر «دلینس» = telline (فر)،نوعی‌صدف «لك۲ ص ۴۱۷» «دزی ج ۲ص۵۸ : ۲» . ۷ = ricin (فر) «لك۲ ص ۴۱۸ » « دزی ج ۲ ص ۶۰ » . ۸ - بضم اول وسوم ، عربی است .

طمع خام - کنایه از توقع داشتن بچیزی است که ممکن‌الحصول نباشد(۱).

طمغاج - بفتح اول و غین نقطه‌دار(۲) بروزن(۳) امواج، نام ولایتی‌است از ترکستان ۱.

طمغاج خانه ۲ - نام‌پادشاه‌سمرقند بوده، و بعضی گویند نام پادشاهان تبت‌ویغماست.

بیان نهم

در طای بی نقطه با نون مشتمل بر سه لغت

طنبك ۳ (٤) - بضم اول وفتح بای‌ابجد بر وزن اردك ، دهلی باشد دم دراز که آنرا از چوب و گاهی از سفال نیز سازند و بازیگران و سرآوازه خوانان در زیر بغل گرفته نوازند وخوانند .*

طنجه ۴ - بر وزن گنجه ، نام شهری است(۵) در جانب مغرب نزدیك بکوه قاف.

طنطنه ۵ - با طای حطی بر وزن زنگنه ، آواز رباب و بربط وررود و امثال آنهارا گویند .

بیان دهم

در طای بی نقطه با واو مشتمل بر بیست وپنج لغت و کنایت

طواره - بر وزن شراره ، بمعنی‌بیش است، وآن بیخی باشد مانند ماه پروین ۶ . گویند با ماه پروین در یکجا روید لیکن سم قاتل است.

---

(۱) چش : باشد (۱)   (۲) چك : ـ نقطه دار .   (۳) چك : بوزن .
(٤) چك : طنبگ .   (٥) چش:شهراست.

---

۱ - طمغاج یا «چونکدو» یا «دایدو» یا «خان‌بالیغ» همان شهر پکن Pékin (پایتخت قدیم چین) است .(محمدقزوینی) رك: تعلیقات چهار مقاله طبع نگارنده (فهرست).

۲ - صحیح «طمغاج خان» است « اغلب ملوك ترك معروف بخانیه که قبل از مغول در آن‌نواحی‌سلطنت نموده‌اند ملقب بطمغاج خان بوده‌اند واحتمال ضعیف میرود که معنی‌طمغاج‌خان، خان طمغاج باشد» (چهارمقاله طبع لیدن ص۹۲-۹۳ح).

۳ - رك : تنبك .   ۴ - شهری برساحل بحر مغرب مقابل جزیرة‌الخضراء رك: معجم البلدان — Tanger «فهرست نخبة‌الدهر دمشقی LVII » ، شهر وبندری درمراکش ، در کنار تنگهٔ جبل‌طارق ، دارای ٤٦٠٠٠ سکنه .   ۵ - (عر) «طنطنه» بآواز آوردن تشت وجزآن را - وحکایت آواز طنبور ومانند آن - وآوازه» «منتهی‌الارب».

۶ = Anthora «الك ۲ ص ٤١٩» .

* طنبور - رك: تنبور . (توضیح آنکه درپهلوی این کلمه بصورت tambûr]srây (سراینده ونوازندهٔ طنبور) آمده «اونوالا ٥٤٩» .

طواف سرکش - شخصیرا گویند که میوه و امثال آن را برسر گرفته گرد کوچه و بازار بگرداند بفروشد - و عسس و شبرو را نیز گویند - و بمعنی دزد و راهزن هم آمده است.

طور ۱ - بفتح اول و سکون ثانی ورای قرشت (۱)، بمعنی طرز وروش و نوع و قاعده وقانون باشد - و بمعنی حد وطرف هم آمده‌است - و بضم اول و ثانی مجهول، بمعنی وحشی‌است که درمقابل رام باشد۲ - وبانانی معروف نام کوهی است مشهور و عربی است ۳.

طوردان - با دال ابجد بر وزن دودمان، اسب و استر و شتر بزرگ بارکش و رونده راگویند.

طور زیبا ۴ - بکسر زای هوز و سکون یای حطی و بای ابجد بالف کشیده نام کوهی‌است نزدیک به بیت‌المقدس و مشرف بمسجد اقصی. گویند درآنجا هفتاد هزار پیغمبر رحلت کرده‌اند و عیسی علیه‌السلام ازآنجا بآسمان رفته است.

طورسیقوس ۵ - بضم اول، بمعنی طرسیقوس است که نام زاهدی وحکیمی وپادشاهی بوده از نصاری.

طور سینا ۶ - بکسر سین، کوهی است در حدود مصر نزدیك بشهری که ما بین شام و وادی قری است و محل مناجات موسی علیه‌السلام بوده، و بعضی گویند در صحرای تیه باشد نزدیك بشهر قلزم که نهایت دریای فارس است.

طورك ۷ - بضم اول بروزن خوبك، نام سپهسالار ضحاك ۸ اسدی بوده.

طورهارون - کوهی است که

(۱) چك: ورا.

۱ - (عر) «طور بالفتح یکبار - مساوی ومقابل چیزی- حدوقدر ونهایت - مقدار و حد فاصل میان دو چیز - نوع و صنف - پیرامون چیزی، گردیدن - نزدیك شدن بچیزی» «منتهی الارب». ۲ - رك: نور. ۳ - نام چند کوه است و مشهور ترین آنها «طور سیناء» (ه‍.م.) است. رك: معجم البلدان: طور، طور سیناء.

۴ - مصحف «طور زیتا» (بضم‌اول وفتح چهارم) زیتا بمعنی زیتون است، نام کوهی‌نزدیك رأس عین مجاور قنطرة‌الخابور، بربالای آن درخت زیتونی است که از باران مشروب شود وازینرو بطور زیتا موسوم شده و در فضایل بیت المقدس آمده: وفیه طور زیتا وقد مات فی جبل طورزیتا سبعون الف نبی قتلهم‌الجوع والعری والقمل وهومشرف علی‌المسجد» «معجم‌البلدان».

۵ - رك: طرسیقوس. ۶ - طورسیناء بکسر سین‌وبفتح‌سین نیز روایت شده و در هر دو حال کلمه ممدود است. رك: معجم‌البلدان. ۷ = تورك. دربندهش آمده: گرشاسب و اوروخش Aurvaxsh دو برادر بوده‌اند ازپسران اثرط (اثرط) پسرسام پسرتورك (طورك) پسرسپایاسپ Spaênyasp پسر دورشاسپ Dûrôshasp پسر توك پسر فریدون» در گرشاسب نامهٔ اسدی این نسب نامه چنین‌آمده: جمشید دختر کورنگ پادشاه کابل را تزویج کرد و ازو «تور» بوجود آمد، تور با زنی ازتخمهٔ خویش ازدواج کرد و ازو «شیدسب» آمد. شیدسب نیز،

یکی پورش‌آمد زتخمی بزرگ برسم نیا نام کردش طورگ...

«گرشاسب نامهٔ اسدی‌ص۴۴». ورك: مزدیسنا ص۴۱۷. (در اینجا طورگ بضم اول ودوم آمده). ۸ - ظ. دربنجا کلمهٔ (بقول) یا مانندآن ساقط شده.

هارون برادر موسی علیه‌السلام در آنجا مدفون است ۱ .

طوری۲ - بایائی مجهول بر وزن (۱) اوری ، بمعنی رمیدگی ووحشت باشد که نقیض رام شدن وانس است.

طوسك - با سین بی نقطه بر وزن خوبك ، نوعی از خار است که آنرا بعربی شوكة‌الدراجین وخس‌الكلب ومشط‌الراعی خوانند. گویند اگر قدری از گل آن بکوبند و در شیر مالند شیر بسته گردد و اگر بجوشانند و بر موضعیکه خواهند قطع کردن ضماد کنند بیحس گرداند .

طوط ۳ - بر وزن لوط ، بمعنی پنبه باشد که بعربی قطن گویند ۴ - ومرد دراز قد را نیز گفته اند در عربی .

طوطاق اغریوس ۵ - باطای حطی بالف کشیده و بقاف زده و فتح همزه و کسر رای قرشت و تحتانی بواو کشیده و بسین بی‌نقطهٔ زده، لغتی است یونانی و معنی آن بعربی حماض‌البری است وآن رستنیی باشد که حماض‌البقروسلق‌بری هم میگویند ، وآنرا حماض اغریون هم خوانند که بجای سین نون باشد .

طوطك ۶ - بر وزن خوبك ،نام‌مرغی است مشهور بطوطی .*

طوطیانوش - نام دبیراسکندر بود و اورا در لشکر پادشاه زنگ بقتل‌آوردندوخون او را خوردند ۷ .

طوطیانیوش - بزیادتی تحتانی بعد از نون ، همان طوطیانوش است که دبیر ومنشی سکندر باشد .

طوطی‌صحرا - کنایه ازسبزهٔ صحرا است .

طوف - بر وزن صوف ، زیرا گویند که بغایت پیر وکهنه شده باشد.*

(۱) چك: بوزن .

۱ - کوهی است مرتفع مشرف در جهت قبلی بیت المقدس و قبر هارون آنجاست . «معجم‌البلدان» . ۲ - از: طور(ه.م) + ی(مصدری). ۳ - (عر) «طوط بالضم، مار-پنبه - مرد بلندبالا- باشه - شب‌پره- خرد وریزه - مردسخت‌پیکار وخصومت ودلیر- گشن نیزشهوت، اطواط جمع » «منتهی‌الارب» . ۴ = coton (فر) «لك ۲ ص ۴۱۹». ۵ - رك : اغریوس .

۶ = توتك (ه.م.)

۷ - کشیده‌دمش طوطیان رابدام سخن‌پروری طوطیانوش‌نام . نظامی گنجوی. «گنجینه۱۰۶».

* طوطی - بضم اول = توتی (ه.م.) = طوطك (ه.م.) ؛ گیلکی ، فریزندی ، یرنی و نطنزی tûtî «ك . ۱ ص۲۸۸»، سمنانی tûtî ، سنگسری و لاسگردی tûtí ، سرخدبی tutí ، شهمیرزادی tütí « ك . ۲ ص ۱۸۴ » = perroquet (فر) مرغی است ازانوع psittacidés ،ببزرگی کبوتر وغالباًسبزرنگ با دمی دراز ومنقاری برجسته و بسهولت آواز آدمی را تقلید کند. ببغاء (عر). (شاهددرح۷آمده) .



طوطی

* طوفان - بضم اول، عربی طوفان (قرآن سورهٔ۷ آیهٔ۱۳۰؛ سورهٔ۲۹ آیهٔ ۱۳» در آرامی tûfânâ ، یونانی Typhôn . رك :
E. Littmann, Morgenländische Wörter im deutsche, zweite auflage. 1924. Tübingen, s, 134.

ورك : جفری ص۲۰۷ (کلمهٔ مزبور ربطی به «توفان» (ه.م.)ندارد) .

طوفریوس [1] - بضم اول و فتح فا وسکون رای قرشت و تحتانی بواو کشیده وبسین بی‌نقطهٔ(۱)زده ، بیونانی نوعی‌از کمادریوس است و آن گیاهی باشد سبز رنگ بسیار تلخ و بشیرازی زبان داروی تلخ گویند .

طوق [2] بهار - بکسر قاف ، قوس قزح را گویند .

طوقدار [3] - بروزن شرمسار، کنایه از پسر امرد مخطط باشد - و بمعنی بنده واسیر وگرفتار هم هست - و قمری را نیز گویند.

طوق عنبر - بکسر قاف ، کنایه از نودمیدگی خط خوبان باشد .

طوق ماه - بمعنی هاله و خرمن ماه است ، وآن دایره‌ای باشد که دربعضی ازشبهااز بخار بر دور ماه بهم میرسد [4] .

طولیدون - بضم اول و لام بتحتانی رسیده و دال بی نقطه بواو کشیده و بنون زده ، بیونانی دوایی است که‌بفارسی روباه تربك‌وبعربی عنب الثعلب خوانند .

طونسلس - بضم اول ونون و سکون سین بی نقطه(۲) و لام مضموم بسین بی‌نقطهٔ زده ، بیونانی گیاهی‌است خوشبوی که‌آنرابفارسی کاه مکه وبعربی اذخر خوانند.

بیان یازدهم

در طای بی نقطه با ها مشتمل بر سه لغت

* **طهف** - بفتح اول بر وزن نجف ، در عربی بمعنی ذره باشد و آن نوعی از غله است ؛ و بعضی گویند طعامی است که از ذره پزند [5] .

طهماسب [6] - نام یکی از پادشاهان ایران بوده .گویند هفت سال خراج تمام‌ایرانرا

(۱) چك :- بی نقطه .

(۲) چك : - بی‌نقطه .

۱ - مصحف «طوفریوس» = Teucrium flavum ؛ لك ۲ ص ۴۱۸».

۲ - (عر) « طوق بالفتح، گردن بند وهرچیز گرد گیرد چیزیرا » « منتهی‌الارب» .

۳ - از : طوق (رك : ح ۲) + دار (دارنده) = مطوق .

۴ - رك : خرمن ماه

۵ - (عر) « طهف (بفتح اول وهم بفتح‌اول ودوم)، گیاهی است نرم وسست که در یمن‌کارند ودانهٔ آنراکه در رنگ وکوچکی بخردل سرخ ماند بوقت‌تنگ دستی وسختی خورند .گرم ویابس است » « منتهی الارب » = ? H.Sorgho «لك ۲ص۴۱۸» .

۶ = تهماسپ ، دراوستا Tumâspa (یکبار در اوستا ، فروردین یشت بند ۱۳۱ یاد شده) مرکب از tuma (زورمند) + اسپ(اسب)، جمعاً دارندهٔ اسب زورمند یا اسب فربه . تاء یا طاء درین نام باید بضم تلفظ شود و علت آنکه آنرا بفتح خوانند نظر بتاء در نامهای تهمتن و رستهم (= رستم) و گستهم است . اما تهم درین سه نام از taxma آمده که بمعنی دلیر وپهلواناست. «فاب۱ ص ۲۲۸».

* **طهران** - رك : تهران .

بخشید و پنجاه سال پادشاهی کرد ۱ .

طهمورث ۲ - نام پادشاهی بود از لبیرهای هوشنگ . گویند ابلیس را مرکوب ساخته بود و سوار میشد و مدت پادشاهی او را بعضی سی‌سال و بعضی هزار سال نوشته‌اند.

بیان دوازدهم

در طای بی نقطه با یای حطی مشتمل برهیجده لغت و کنایت

طیا - بفتح اول بر وزن حیا ، بلغت یونانی نوشادر پیکانیرا گویند ، و آن چیزیست شبیه بنمك .

طیاره ۳ - بروزن هزاره ، کشتی‌وجهاز تیزرو راگویند .

طیاف - بکسراول بروزن غلاف،سنگینی وگرانیی‌راگویند که‌درخواب برمردم افتدوبعربی کابوس خوانند ۴ .

طیان - بفتح اول بروزن خزان ، یاسمن صحرابیراگویند وآن مانند لبلاب بر یکدیگر پیچد وبر شاخهای آن خار میباشد مانندخارگل وآنرا بعربی عشبة النار خوانند.

طیره ۵ - بکسر اول بر وزن خیره ، خجلت و خجالت- وخجل را گویند - و بمعنی آزردگی هم آمده است - و در عربی بمعنی‌فال بد باشد - و بفتح‌اول هم درعربی‌بمعنی‌قهروخشم باشد ۶ .

طیسفون ۷ - بفتح اول و سین‌بی‌نقطه و قاف بر وزن یرملون ، نام شهری است در ایران زمین وآن پای تخت پادشاهان ایران‌بوده.

---

۱ - در سلسلهٔ صفویه دوپادشاه این نام داشتند : شاه طهماسب اول پسرشاه اسمعیل اول (۹۳۰-۹۸۴)،طهماسب دوم‌پسرشاه‌سلطان‌حسین (۱۱۳۵-۱۱۴۴) .



شاه طهماسب اول

۲ - تهمورس (ه.م.). ۳ - (عر) « طیاره کجبانه ، کشتی سریع و تیزرو» «منتهی‌الارب» - کنایه از اسب تند رو :

طیارهٔ تند را شتابان　　میراند چو باد دربیابان.

نظامی گنجوی. «گنجینه ۱۰۷».

- در زبان کنونی (عربی و فارسی) مرکب هوایی را گویند ، هواپیما. ۴ - در(عر) باین معنی‌طیف (بفتح اول) است . رك: اقرب الموارد ، منتهی الارب . ۵ - (عر) « طیره بالفتح، سبکی» «منتهی‌الارب » ، خفت:

دو چیز طیرهٔ عقل است : دم فروبستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی. « گلستان ۹» .

۶ - « ضرب امیر را بود. احتیاط کرد و بینداخت تا سه‌شش زندسه‌یك بر آمد ، عظیم طیره شد و از طبع برفت و جای آن بود و آن غضب بدرجه‌ای کشید که هرساعت دست بتیغ میکرد ...» «چهار مقاله مصحح‌نگارنده ص۶۹» . ۷ - مصحف « طیسفون » = تیسفون (ه.م.).

طیسه - بفتح اول وسین بی‌نقطه ، بستر و بالین را گویند .

طیطان - با طای حطی ثانی بر وزن گیلان ، بلغت سریانی گندنای صحرایىرا گویند وبعربی کراث بری خوانند [۱] .

طیطو [۲] - با طای حطی بروزن تیهو، نوعی از مرغابی باشد؛ وطیتو نیز گفته‌اند که‌طای دوم تای قرشت باشد .*

طیفور [۳] - بفتح اول وضم فا بر وزن دیجور ، مطلق پرنده را گویند اعم ازمرغ وملخ وامثال آن.

طیقی [۴] - با اول وقاف هردو بتحتانی کشیده، حبی باشد سرخ‌رنگ مانند سماق‌بغدادی و بعضی گویند حب بلسان است.

طیلافیون [۵] - بفتح اول و سکون ثانی و لام الف وفای مفتوح وتحتانی‌بواو کشیده بنون زده ، نوعی از رحی‌العالم است که بستان افروز باشد؛ وبعضی تخم بستان افروزرا گفته‌اند.

طیلسان [۶] - بفتح اول ولام، رداوفوطه راگویند که عربان وخطیبان بردوش‌اندازند [۷] .

طیلسان مزعفر - کنایه از شعاع آفتاب است .

طیلسان مطرا [۸] - کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند.

طینوث - بفتح اول وسکون ثانی‌ونون بواو کشیده وبثای مثلثهٔ زده ، حیوانی باشدمانند ذراریح لیکن کوچکتر ازوست وفعل ذراریح ازو میآید و ذراریح جانوری است از مگس‌بزرگتر، وعروسك همان است .

طیور سدره - کنایه از فرشتگان آسمان باشد [۹] .

طیهوج - با جیم ، معرب تیهو [۱۰] است، وآن مرغی باشد شبیه بکبك لیکن‌ازکبك کوچکتر است .

---

۱ = porreau (فر) « لك ۲ ص۴۲۱». ۲ = طیطوی = تیتو ، از سانسکریت tittibha (مرغی است) « ویلیامز ۴۲۹ : ۳» . این کلمه توسط برزویه مترجم کلیله ودمنه بپهلوی، وارد زبان مزبور شد ودرفارسی بصورت تیتو درآمد : « تیتو ، مرغ آبی است ، رودکی (سمرقندی) گوید :

پادشا سیمرغ دریا را ببرد خانه (ظ. خایه) وبچه بدان تیتو سپرد. «لغت‌فرس۴۱۸».

درکلیله ودمنهٔ ابن المقفع (چاپ مرصفی ص ۱۳۸و۱۳۹) و کلیله ودمنهٔ پارسی مترجم‌نصرالله‌بن عبدالحمید (چاپ‌چهارم قریب ص۹۷) « طیطوی » آمده ورك: حیاة‌الحیوان‌دمیری : طیطوی.

۳ ـ (عر) « طیفور ، طائرصغیر» « اقرب الموارد ». ۴ ـ مصحف « طیفی » = Typha latifolia « لك ۲ ص ۴۲۱». ۵ = Telephium (لاتینی)«لك۲ص۴۲۰» .

۶ ـ «طیلسان بالفتح وتثلیث‌اللام ، چادر. معرب است اصله (تالشان) «منتهی‌الارب». بقول ادی شیر و «معیار» کلمه معرب « تالسان » بکسر لام است . رك : المعرب جوالیقی ص ۲۲۷ متن و ح .

۷ ـ بدل سازم بزنار و ببرنس ردا و طیلسان چون پور سقا .

« خاقانی شروانی ۲۲».

۸ ـ مطرا (عر) بضم میم و فتح طاء مهمله، و تشدید راء مهمله تازه وتازگی کرده شده وگاهی مجازاً بمعنی مصفی وآبدار « غیاث ». ۹ ـ رك : سدره نشینان .

۱۰ = perdrix (فر) «لك ۲ص۴۲۰»ورك : تیهو: «وبهتر وزود گوارتر گوشت‌ماکیاناست وآن کبوتر بچه ودراج وطیهوج» (الابنیه : لحوم ص ۱۸۲ الف).

* **طیطوی** ـ رك : طیطو .

انجام

در ظای نقطه دار با لام مشتمل بر شش لغت و کنایت

* **ظل ۱ حق** - کنایه از خلیفه و پادشاه باشد .

ظل ۱ خدا - بمعنی ظل حق است که کنایه از خلیفه و پادشاه باشد.

ظل ۱ زمین - کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند .

ظلمات ثلاثه - کنایه از کدورات طول وعرض و عمق عالم سفلی است وبعضی گویند کنایه از سه تاریکی باشد که یونس علیه السلام درآن مبتلا بود وآن تاریکی شب وتاریکی شکم ماهی و تاریکی قعر دریاست ؛ و جمعی برآنند که کنایه از کدورت طبعی وهوای نفسانی وخاصیت حیوانی باشد ؛ و باعتقاد بعضی کنایه از تاریکی مشیمه وتاریکی رحم وتاریکی شکم مادر باشد ۲ ، الله اعلم .

ظلمتیان ۳ - کنایه از بت پرستان وخلاف مذهب حق باشد .

ظلیم ۴ - بروزن حلیم ، نام مرغی است که آنرا شترمرغ گویند. و در عربی بغایت ستم کننده را گویند.

---

* ظ (ظاء) - حرف بیستم از الفبای فارسی وحرف هفدهم از الفبای عربی (ابتث) ، ودر حساب جمل آنرا نهصد گیرند . این حرف در لغات فارسی نیست و در کلمات دخیل از عربی آنرا مانند (ز) تلفظ کنند . در عربی تلفظ آن از الصاق سطح زبرین سر زبان بسطح دندانهای پیشین ودمیدن نفس صورت گیرد . دربارهٔ ابدال این حرف ، رك : لغت نامه.

۱ - (عر) بکسر اول وتشدید دوم ، سایه.　　　۲ - رك : سه ظلمت.

۳ - جمع ظلمتی منسوب به ظلمت (عر) بمعنی تاریکی .

۴ - (عر) « ظلیم کامیر ، شترمرغ نر، ظلمان بالکسر والضم جمع... ظلیم کفسیق (بکسر اول ودوم مشدد) بسیار ستم.» «منتهی الارب» . رك : شترمرغ ، اشترمرغ .

گفتار هفدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف عین بی نقطه با حروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان و محتوی بر یکصد وهشتاد و دو لغت و کنایت

بیان اول

در عین بی‌نقطه با الف مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

* **عاریت سرا** - کنایه از دنیای‌فانی است که عالم سفلی باشد.

عاشق با[1] - بکسر شین نقطه دار و سکون قاف و بای ابجد بالف کشیده ، نام نوعی از طعام است که آنرا با سرکه یاآب‌لیمو پزند [2].

عاشق خشک - بضم خای نقطه‌دار ، کنایه از عاشق خسیس ورذل و بی‌صدق و نیتالی باشد.

عاشق سگ جان - کنایه از دنیا طلبان و طالبان دنیا باشد.

عاقول - با قاف بواو کشیده و بلام زده ، نوعی از خرنوب است که کبر باشد؛ وبعضی گویند درخت ساج است.

---

* ع (عین) - حرف بیست ویکم ازالفبای فارسی وحرف هیجدهم از الفبای‌عربی(ابتث) و درحساب جمل آنرا هفتاد گیرند. در لغات فارسی این حرف نیامده و درلغات دخیل آنرا مانند (ا = ء) تلفظ کنند. تلفظ این حرف در عربی از نزدیک کردن بالا و پایین حلق بهم وبیرون دادن هوا صورت گیرد.

۱ - ازعاشق (عر) + با (= ابا) (ه‍.م.).

۲ - پیش ازآندم که مزعفر شکفد همچون گل
داغ او چون حبشی بر دل عاشقبا بود.
« دیوان اطعمه‌بسحاق شیرازی‌چاپ‌استانبول ۵۱).

(برهان قاطع۱۷۶)

عالم تر - بکسر لام و میم وفتح فوقانی و سکون رای قرشت ، کنایه از شخصی است که خود را صالح وفاضل وانماید و جاهل وفاسق باشد - و بفتح لام اشاره بعالم جاهلیت است.

عالم جان - یعنی عالم ارواح - و کنایه از دنیا و عالم سفلی هم هست - وعناصر اربعه را نیز گفته اند.

عالم خاك - کنایه از دنیا باشد - وجسد آدمیرا نیز گویند.

عالم دو رنگ - کنایه از دنیا وعالم است باعتبار شب و روز - و کنایه از مردم منافق ودورو وغدار هم هست.

عالم کون [۱] - بفتح کاف ، کنایه از دنیای فانی وعالم سفلی است.

عاملان دریا و کان - کنایه از سیارات است که زحل و مشتری ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد و قمر باشد که ماه است.

عامل جان - بکسر لام ، اشاره بذات پاك باری تعالی است جل جلاله - و کنایه از عناصر اربعه هم هست .

عامل دریا و کان - کنایه از آفتاب عالمتاب است.

عامل طبع - کنایه از روح حیوانی است .

عایشهٔ لب جوی - پرنده ایست که آنرا بعربی صعوه میگویند.

بیان دوم

در عین بی نقطه با بای ابجد مشتمل بر چهار لغت و کنایت

عباسیان [۲] - اشاره بخلفای عباسی باشد [۳] .

عبب - بفتح اول و ثانی و سکون بای ابجد ، میوه وثمر کاکنج است که عروس درپرده باشد وآنرا عبعب نیز گویند [۴] .

عبرت پذیرفتن - کنایه ازپند گرفتن و نصیحت گوش کردن باشد .

عبرت شش روزه - کنایه ازآسمان و زمین و آنچه در مابین آسمان وزمین و روی زمین است از مخلوقات - و کنایه ازآنچه درمیان آوریم و از ما بفعل آید - و کنایه بآنچه ازحوادث بفعل میآید .*

---

۱ -(عر) «کون بالفتح، بودن وهست شدن- موجودشدن چیزی- دنیا واین جهان» «غیاث».

۲ - جمع عباسی منسوب بعباس بن عبدالمطلب .

۳ - نه ازعباسیان خواهم معونت   نه برسلجوقیان دارم تولا. «خاقانی شروانی ۲۱».

۴ - (عر) «عبه (بضم و تشدید دوم) دانهٔ کاکنج یاسگ انگور یا درخت راء یا درختی است دیگر. عبب کصرد (بضم اول وفتح دوم) جمع» «منتهی الارب» «عبب = graine d'alkékenge» «لك ۲ ص ۴۳۶».

* عقاب - رك: لغات متفرقهٔ پایان کتاب

بیان سوم

درعین بی نقطه با جیم مشتمل بر چهار لغت و کنایت

عجب رود (۱) - با رای بی‌نقطه بر وزن‌لمك سود، نام یکی ازسازهاست که‌مینوازند؛ و بعضی گویند از قسم مزامیر است که سازهای نی باشد ۱ ؛ و بعضی صدا وآواز سازنی‌راعجب‌رود گویند .

عجما - بفتح اول و سکون ثانی و میم بالف کشیده ، کسیرا گویند که‌بهیچ خیری‌وشری وانرسیده باشد ۲ - ودرعربی حیوان غیرذی‌عقل وزنیکه قادر برسخن کردن نباشد ۳ .

عجوز خشك پستان - کنایه از دنیای بیوفا باشد - وزنیرا نیز گویند که هرگز نزاییده باشد.

عجوزهٔ فرتوت - کنایه از دنیای کهن وعالم پر محن باشد.

بیان چهارم

در عین بی نقطه با دال بی نقطه مشتمل بر چهار لغت و کنایت

عدرنا - بفتح اول وثانی وسکون رای قرشت ونون بالف کشیده، بمعنی کندش است که آنرا بشیرازی چوبك اشنان خوانندوآذربویه(۲) همان است .

عدنگ - بر وزن خدنگ ، مردم‌ابله و نا مطبوع و نادانرا گویند .

عده ۴ داربکر - بکسراول ، کنایه از شرابی است که هنوز ازآن نخورده باشند - وخم شرابرا نیز گویند .

عده ۴ داران رزان - کنایه از خمهایی باشد پر از شراب که هنوز سر آنها را نگشوده باشند.

---

(۱) چش: روز . (۲) چك: آدر ‌بویه .

---

۱ -«عجب رودنام سازیست، ودرنسخهٔ سروری‌آواز مزامیر گفته. خسرو(دهلوی) گوید :

عجب رود از کمین دندان نموده لبش نی ودهن خندان نموده ». «رشیدی» .

درین بیت عجب بمعنی شگفت آمده ورودهم بمعنی سازمخصوص، وقول سروری ورشیدی محتاج بشاهدی دیگر است . رك: فرهنگ نظام .

۲ - صورت مردم عقل است انگاریدهٔ او چو از او عقل جداگشت همانا عجماست.

محمد عثمان. «لغت فرس ۹۷».

۳ - (عر) «عجماء چهارپایه - ریگستان بی درخت - زودباریست بیمامه - زن که سخن پیدا و فصیح گفتن نتواند وگنگ ، مؤنث اعجم - نماز روز بدان جهت که در آن جهر نیست » « منتهی الارب ». ۴ - (عر)«عده (بکسر اول وتشدید دوم) عدة المرءة : ایام حیض‌یا طهر زن ومدت سوك زن بمرگ شوی» «منتهی‌الارب».

بیان پنجم

در عین بی نقطه با ذال نقطه‌دار مشتمل بر سه لغت

عذبه - بفتح اول و بای ابجد و سکون ثانی ، میوه وثمرچوب گز است که آنرا گزمازك و بعربی ثمرة‌الطرفا گویند - و بفتح اول وثانی، رشتهٔ تازیانه و رشته ای که در میان دستهٔ ترازو یعنی شاهین ترازو بندند ، و بهردو معنی عربی است ۱.

عذرا ۲ - بضم اول ۳ نام معشوقهٔ‌وامق است ، و آن کنیز کی بود بکر ودوشیزه‌درزمان سکندر ذوالقرنین وقصهٔ وامق وعذرا مشهوراست- ویکی از اصطلاحات بازی‌نردهم هست وآن‌چنان باشدکه هر کس پی‌درپی‌یازده ندب ازحریف‌ببرد گویند « عذرا برد » یکیرا بسهٔ آنچه گرو کرده باشند بستاند ۴ و باز چون حریف دوم یازده ندب ببرد گویند «وامق برد» یکیرا بدوآنچه

---

۱ - (عر) «عذبه‌بالفتح ، درختی است که شتر بخوردنش میرد - وداروئی - وچغزلاوه... عذب بالتحریك رسن که بدان ترازو بردارند . . . عذبه یکی » « منتهی الارب » . عذبه = fruit du tamarix « الك۲ص ٤٤۰ » .

۲ - (عر)«عذراء کصحراء دوشیزه ... وچیزیست ازآهن که بدان کسیرا تعذیب کنند ... و مروارید ناسفته وبرج سنبله یا جوزا » «منتهی الارب». ۳ - «لفظ عذرا بمعنی زن مشهور که معشوقهٔ وامق بود در رشیدی وغیره بفتح اول است ومشهور نیز همین است لیکن معلوم نیست که صاحب برهان ازکجا بالضم نقل نمود ؟ » «چك ص ۵۰۵ ح» عامهٔ ایرانیان عذرا (اسم دختران وزنان) را بضم اول تلفظ کنند. ۴ - درباب پنجم بوستان سعدی‌آمده :

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگ آور وشوخ وعیاربود
بدعوی چنان ناوك انداختی | که عذرا بهر یك یك‌انداختی.

و درشرح عذرا نوشته‌اند: «آخرین برد وغلبه دربازی نرد پنج دست وشش دست متوالی وبی رخنه از حریف بردن» (بوستان مصحح عبدالعظیم قریب تهران ۱۳۲۸ص۱۳۹) مرحوم فروغی نوشته : « این بیت کاملا مفهوم نیست و هرکس تأویلی میکند . ما علی‌الرسم مطابق نسخه‌های قدیمی معتبر ضبط کردیم .» (بوستان مصحح فروغی. تهران ۱۳۱۶ چاپ بروخیم ص١٥٤ و٢٥٠) مرحوم‌علامهٔ قزوینی دریکی ازنسخ‌خطی کتابخانهٔ ملی‌پاریس بجای« عذرا» «عد را»دیده‌اند وهمین‌راترجیح داده‌اندیعنی (شماره را) و «عد»(بفتح اول وتشدیددوم)درفارسی، آمده‌چنانکه درنسخهٔ خطی کتاب نگارستان که‌مؤلف آن معلوم نیست ودرعهد صفویه‌تألیف شده(این کتاب جزنگارستان معین الدین جوینی است) و متعلق بمرحوم دکتر غنی و نزد علامهٔ مرحوم بامانت بوده ، چنین یافتند: «ازآن خوان گوناگون فزون از عد بنان وحد بیان تمتع گرفتم .» در کلیات سعدی چاپی بخط اردو بادی(سال ۱۲۷۲ قمری)چنین‌آمده :که‌صد را بهر دو یك انداختی، و «صد»نزدیکتر به «عد» است . خلاصه آنکه معنی مصراع دوم این است : برای شماره (اگر بشماری) بهر یك تن از دشمنان یك تیر می‌انداخت .

گرو کرده باشند بگیرد - و بمعنی آشکارا هم آمده است که نقیض نهان باشد - و برج سنبله را نیز گویند وآن برج ششم است ازدوازده برج فلکی - و بفتح اول درعربی دختر بکررا گویند

و بفارسی دوشیزه خوانند.

عذر ۱ لنگ - بکسر رای قرشت ، کنایه از بهانهٔ سست و ضعیف و عذر سقیم باشد ۲.

بیان ششم

در عین بی نقطه با رای بی‌نقطه مشتمل بر چهل لغت و کنایت

عرار - بفتح اول بروزن قرار ، گلی است که آنرا گل گاو چشم و بابونهٔ گاو گویند وبعربی عین البقر وبیونانی قربانیون خوانند وعربی است .*

۱ - (عر) « عذر ، بالضم بهانه» «منتهی الارب» . ۲ - رك : رشیدی .

* عراق - بکسر اول معرب است و دراصل آن اختلاف است . ابن درید بنقل ازاصمعی گوید که «ایران شهر» را معرب کرده عراق گفتند . صدیقی (لغات دخیل فارسی درعربی قدیم ، گوتینگن ۱۹۱۹ ص ۶۹) گفته êrâk صفتی است از êr ، که êrân (ایران) جمع آنست . فرای گوید : عراق شاید کلمهٔ اصیلی است از پهلوی بمعنی (زمین پست) وکلمه درپهلوی بصورت êr (پست ، پایین ، زیر) آمده وقول اخیر را بر گفتار صدیقی ترجیح داده، رك: مقالهٔ R.N.Frye در نقد تاریخ عرب تألیف Hitti در Speculum ج XXIV شمارهٔ ٤ ص ۵۸٤-۸۵ .

عراق بشهر سلطان آباد نیز اطلاق میشده که اکنون آنرا (اراك) گویند. اصطلا عراق عجم بناحیه‌ای از ایران شامل همدان ، اصفهان ، ملایر ، گلپایگان، سلطان آباد (وگاه کرمانشاهان وبروجرد رانیز محسوب داشته‌اند) اطلاق شود و عراق عرب شامل ناحیه‌ای از عبادان تا موصل واز قادسیه تا حلوان ، واکنون عراق عرب یا عراق (مطلق) بین النهرین راگویند .

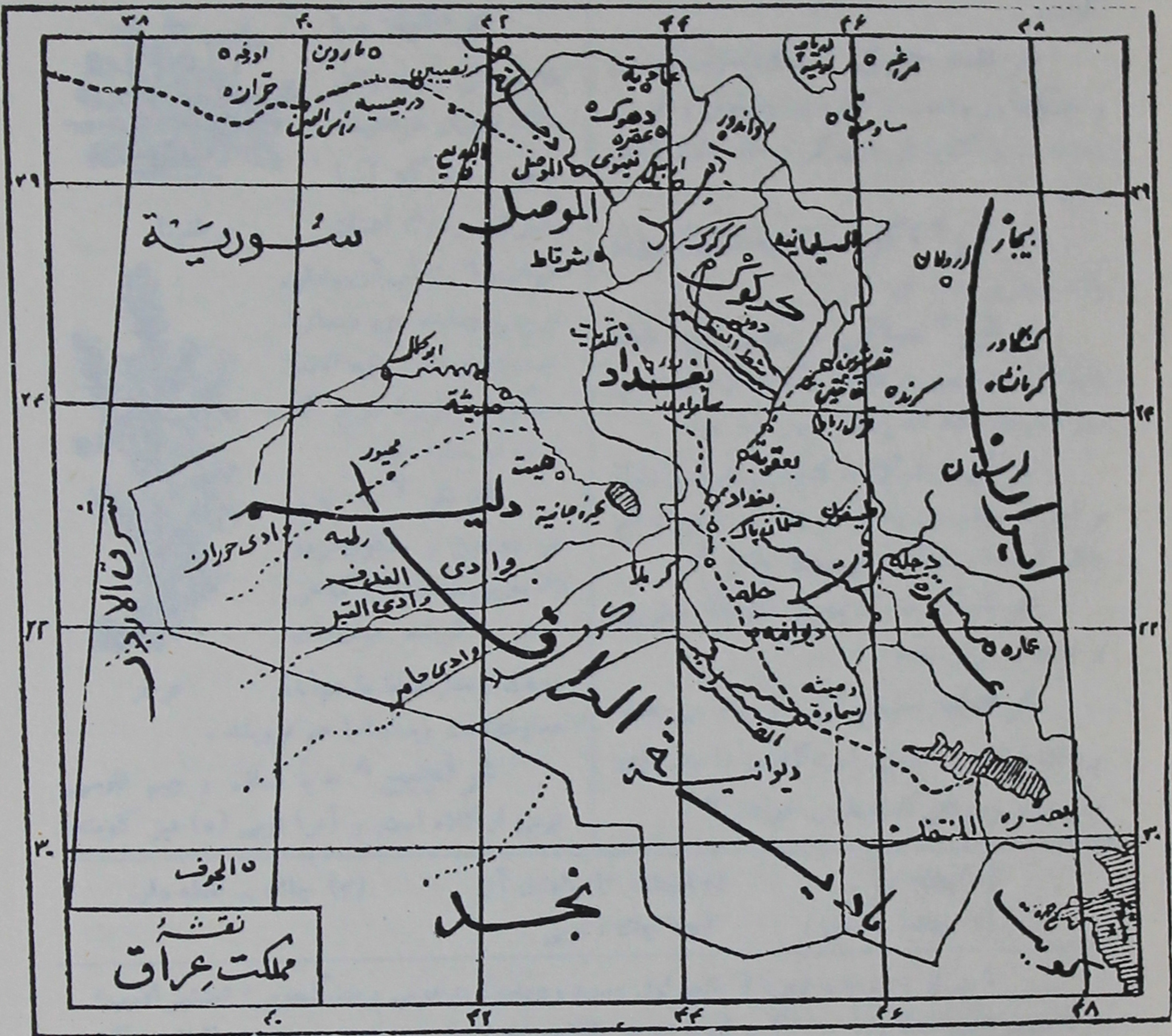
مملکت عراق (بین النهرین) کشوریست محدود از سمت شمال بترکیه، از مشرق بایران، ازمغرب سوریه شرق اردن وبخشی از عربستان سعودی (نجد) و ازجنوب ببخشی ازنجد و کویت. مساحت آن ۴۳۵۴۱۵ کیلو متر مربع . جمعیت آن ۴۷۹۹۵۰۰ ودارای ۱٤ ایالت است .



اعلیحضرت ملك فیصل دوم
«حافظ شیرازی س قکط.»

عراق قبلا تحت سلطهٔ دولت عثمانی بود ودر ٤ ذی القعدهٔ ۱۳۳۹ قمری باستقلال نائل شد و در ۱۹۳۲ بعضویت جامعهٔ ملل پذیرفته گردید . در تموز ۱۹۲۱م . مجلس نواب، ملك فیصل اول ابن حسین بن علی را بعنوان پادشاه عراق تعیین کرد . پس از مرگ وی ملك [فیصل اول] بسلطنت رسید و پس ازفوت او فرزند وی در ٤ نیسان ۱۹۳۹ م. پادشاه شناخته شد وامیر عبدالاله بنیابت سلطنت منصوب گردید .

حکومت عراق طبق قانون اساسی (مصوب ۲۷ آذار ۱۹۲٤م.) ملکیه (پادشاهی) ودارای دومجلس است: مجلس النواب (شوری) ومجلس الاعیان (سنا). دین رسمی کشور اسلام، محصولات آن : گندم، جو، برنج، پنبه ، پشم، توتون. معادن: نفت وسنگ گچ. صنایع: صابون، دباغی، سیگار، پارچه بافی، روغن نباتی، بلورسازی- نیزعراق نوایی است ازموسیقی:
نوای مجلس ما راچوبر کشد مطرب گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد.



نقشه عراق

۱- در ۱۹۵۸ بر اثر شورشی فیصل دوم مقتول شد و حکومت خاندان وی منقرض گردید و جمهوریت برهبری عبدالکریم قاسم اعلام گردید.

عراق از سال ۱۹۵۸ جمهوری شد. و جمعیت آن در سال ۱۹۶۵، ۸۲۶۱۵۲۷ نفر بوده است. [بریتانیکا، چاپ ۱۹۷۳]

عربانه - بفتح اول و ثانی و بای ابجد (۱) بالف کشیده و نون مفتوح ، بمعنی دف و دایره باشد ؛ و بعضی دایرهٔ حلقه دار را گویند.

عربده جوی ۱ - کنایه‌ازجنگجوی و جنگ‌آور باشد - وکنایه از چاپلوس و فریب دهنده - و کنایه از بازی گر و حقه باز(۲) هم هست.

عرش ۲ اکبر - کنایه ازدل آدمیزاد باشد وبعربی قلب خوانند.

عرش ۲ سبائی - بکسر شین نقطه دار(۳) و فتح سین بی نقطه ، کنایه ازتخت بلقیس زن سلیمان باشد که پادشاه شهر سبا بود.

عرش ودان - کنایه از انبیاء واولیاء و اهل‌الله واهل دل باشد ؛ و بتقدیم را برواو هم بنظر آمده است که عرش روان باشد ۳ .

عرشیان - کنایه از ملایکهٔ مقربین و حاملان عرش باشد.

عرصف - بفتح اول و صاد بی نقطه بروزن قرقف ، حشیشی است که‌آن را بشیرازی ماش دارو وبیونانی کمافیطوس خوانند ۴ .

عرصم - بکسر اول و صاد بی نقطه و سکون ثانی و میم ، بلغت اهل یمن بادنجان صحرایی باشد ۵ .



عرطنیثا

عرطنیثا - با طای حطی ونون وثای مثلثه بروزن مرفشیشا، بیخی است که آنرا بشیرازی چوبك اشنان خوانند ۶ .ازآب‌آن‌دوقطره دربینی چکانند درد دندانرا سوددارد، وصاحب مؤیدالفضلا میگوید خربزهٔ سرخ که میان او سفید باشد.



عرعر

عرعر ۷ - بفتح هر دو عین و سکون‌هردو را، بعربی درخت‌سرو کوهی است . گویند میان آن درخت ونخل‌خرما با هم(۴) عداوت است ویکجا با هم نرویند.

عرقچین ۸ - با قاف و جیم فارسی نوعی از کلاه است و آنرا نوبی (۵) نیز گویند

(۱)چك: وبا . (۲) چك: + وامثال آن . (۳) چك: - نقطه دار.
(۴) چك: - باهم. (۵) چك : توبی .

۱ - از : «عربده (عر) (بفتح اول وسوم وچهارم) بدخویی و جنگجویی» «منتهی الارب» + جوی (جوینده) . ۲ - (عر) «عرش بالفتح، تخت وسریر پادشاه وتخت رب العالمین که تعریفش کرده نشود .» «منتهی الارب» . ۳ - یعنی روندگان وگذرندگان برعرش الهی در رشیدی فقط « عرش روان» آمده . ۴ - Chamaepitys «لك۲ ص۴۴۴» .
۵ - Solanum cordatum = «لك۲ ص ۴۴۳» . ۶ - Leontopetalon = «لك۲ ص ۴۴۰» = patte de lion « دزی ج ۲ ص۱۱۴-۱۱۵» .
۷ - عرعر بدونوع درخت اطلاق شود: نخست Juniperus communis ازتیرهٔ ناژویان (مخروطیان) که برگهای آن مانند خار است ومیوهٔ آن قرمز رنگ و بقدر نخود است . جنسهای آن عرعرترش وابهل است «گل گلاب ۳۰۲» ؛ دوم Ailanthus glandulosa «ثابتی ۱۹۷» وآن ازگیاهان نزدیك تیرهٔ شمعدانیان ودرختی‌است‌دارای برگهای مرکب وبرگچه‌های بسیار که ارتفاع آن به۲۰ متر میرسد وصمغ بسیار متعفنی دارد «گل گلاب ۲۱۸» . ۸ - از : عرق(عر) (خوی حیوان وگاهی در غیر حیوان هم باستعاره آید) « منتهی الارب» + چین (چیننده) .

وقطیفه را هم گفته اند - وهرچیز که بدان عرق پاك کنند .

عرق کردن - کنایه از چیزی دادن باشد - و کنایه از خجل شدن و خجالت کشیدن هم‌هست ۱ .

عرق کرده - کنایه از اسبی باشد که او را بکثرت سواری چنان کرده باشند که‌از دوالیدن و تردد فرمودن بسیار عرق بر بدن او نشیند ونفسش تنگ نشود .

عرق گیر - کنایه از خجل و شرمنده باشد ۲ - وپارچه ای را نیز گویند که بدان‌عرق از بدن پاك کنند(۱) .

عرقوب ۳ - با قاف بروزن مرغوب ، نام شخصی بوده از عرب واو بخلف وعده مشهور است .

عرقیه - باقاف بروزن حنفیه، دستارچه و رومال ابریشمی راگویند ۴ .

عرم ۵ - بفتح اول وکسرثانی وسکون میم ، نوعی از ماهی باشد که اهل مغرب آنرا سردین وبیونانی سماریس ۶ خوانند - و درعربی نام استخر و آبگیری بوده که اهل سبا آنرا با سنگ وقیر بسته بوده اند ۷ - وبفتح اول وثانی درعربی گوشت بی‌استخوان راگویند ۸ .

عرمض ۹ - بفتح اول و میم و سکون ثانی و ضاد نقطه‌دار (۲) ، نوعی از درخت کنار است وآنرا خارهامانندقلاب ومنقار مرغان‌میباشد وهرگز بار ومیوه ندهد - و درعربی جامهٔ غوك راگویند، وآن چیزی باشدسبز که درروی آبهای ایستاده بهمرسد و طحلب همان است.

عرن ۱۰ - بفتح‌اول وسکون ثانی‌ونون، چیزیست که آن درپهلوی‌دست وپای اسب‌نزدیك بزانوبمانند چرم میشود وروز بروزبلندترمیگردد وعرب آنرا اعظم‌السبق میگویند . بخور آن‌تب ربع را نافع است وبفتح اول و ثانی بعربی شقاق باشد وآن ترکیدگی دست و پای آدمی و اسب وحیوانات دیگر است.

عروس ۱۱ - معروف است که‌زن‌داماد

---

(۱) چك: سازند . (۲) چك: - نقطه دار .

---

۱ - قس : عرق گیر . ۲ - قس : عرق کردن . ۳ - (عر) عرقوب کعصفور پی‌سطبر پاشنهٔ‌مردم وعرقوب الدابه‌پی‌پای ستور - وخم رودبار - وحیله- و شناخت حجت وعرقوب‌بن صخر ، یا عرقوب‌بن معبد‌بن اسد است از عمالقه که کاذب‌ترین اهل زمان خود بود ودر اخلاف وعده بدان مثل زنند . رك : منتهی الارب .

۴ - در عرقیه قطرات عرق شبنم گل بود بروی ورق .
خسرو دهلوی . «رشیدی» .

۵ - sardine = (فر) «لك۲ ص۴۴۴» رك : سردین . ۶ - رك: سماریس .

۷ - رك: قرآن ،سورهٔ ۳۴ (سباء) آیهٔ ۱۵ وتفسیر های آن .

۸ - (عر) «عرم‌محرکه، گوشت ناپخته»«منتهی‌الارب». ۹ -(عر) «عرمض کجعفر درخت باخار ، عرمض کزبرج (بکسراول وسوم) مثله - و درخت خرد کنار وپیلو - وهردرخت که گاهی کلان نگردد - وچغزلاوه» «منتهی الارب» . ورك: لك۲ ص۴۴۴ .

۱۰- (عر) «عرن محرکه ... بیماریی است که درپایین پای ستور برآید وموی برافکند یاکفتگی دست وپای ستوریا درشتیی است که درخرده گاه دست وپای اسب پیداگردد، عرنة مثله» «منتهی الارب» = calus «لك۲ص ۴۴۲» . ۱۱ -(عر) «عروس‌بالفتح،مردوزن نوخواسته یکدیگر را » «منتهی‌الارب» در فارسی فقط بزن اطلاق شود .

باشد - و نام گنج اول است از گنجهای خسرو پرویز - و یکی از گنجهای کیکاوس هم‌هست که بطوس داده بود و کیخسرو آنرا بکودرز سپرد که بزال ورستم وگیو بدهد - وکو کرد زرد را نیز عروس گویند و اهل عمل آنرا نفس خوانند.

عروس ارغنون زن - کنایه از ستارهٔ زهره‌است وآسمان سیم جای اوست.

عروسان باغ - کنایه از گلها و میوه ها ونهالهای نو برآمده و درخت میوه‌دار باشد .

عروسان چمن - بمعنی عروسان باغ‌است که کنایه‌ازنهالهاومیوه‌های نورسیده‌باشد .

عروسان خلد - بضم‌خای نقطه‌دار(۱)، کنایه از حوران بهشتی باشد.

عروسان بیابان - کنایه از شتر بارکش باشد عموماً - و شتران‌راه مکه‌را گویند خصوصاً .

عروس چهارم فلك - کنایه از خورشید جهان آرا باشد .

عروس جهان - کنایه از جهان باشد بطریق اضافه‌یعنی عروسی که‌آن جهان‌است - وکنایه ازکوکب زهره هم هست.

عروس چرخ - کنایه از آفتاب جهان‌کرد است .

عروس خاوری - بمعنی عروس چرخ است که آفتاب جهانتاب باشد.

عروس خشك پستان - کنایه از دنیای بی‌بقا باشد - و زلیرا نیز گویند که عقیمه بود یعنی‌هرگز نزاییده باشد.

عروس در پرده - دوایی است که آنرا کاکنج گویند. تخم آنرا تا هفت روز هر روز هفت عدد هرزنیکه بخورد هرگزآبستن نگردد .

عروس روز - بمعنی‌عروس‌خاوریست که خورشید عالم افروز باشد.

عروس شوی مرده ،عروس مرده‌شوی - کنایه از دنیای فانی‌باشد.

عروس عرب - کنایه ازمکهٔ‌معظمه است زادها الله شرفاً وتعظیماً .

عروس عدن - کنایه از ماه باشد وبعربی قمر خوانند - و کنایه ازستارهای‌آسمانی هم‌هست - و پرستار و خدمتکاربرا نیز گویند که شبها با او دخول توان کرد.

عروس فلك - کنایه از آفتاب‌جهان آراست .

عروسك ۱ - بروزن خموشك.منجنیق کوچك راگویند ، وآن آلتی باشد که در قلعها سازند و بدان سنگ و آتش و خاکستر بجانب دشمن اندازند ۲ - و بمعنی کرم شب‌تاب‌هم‌آمده است- و نام پرنده‌ایست که شبها بیدارباشدوبانگ کند - و رنگ لعلی را نیز گویند - ولعبتی که دخترکان سازند ۳ - و تصغیر عروس ودخترنابالغ

(۱) چك: بضم خا .

۱ - از : عروس (عر) + ك (پسوند نسبت ومانندگی - تصغیر) .

۲ - عروسك زن ، منجنیق انداز :

عروسك زنانی چو دیوان شموس　　خجل گشته زآن قلعه چون نوعروس.

نظامی گنجوی. «گنجینه ۱۰۸» .

۳ - اکنون باشکالی زیبا که با مقوی و پارچه های رنگا رنگ برای کودکان سازند، اطلاق شود .



عروسك

که اورا بشوهر دهند - وبوم ماده را نیز گویند وآن پرنده ایست منحوس.

عروس کج - کنایه از صورتی باشد زشت ومهیب که طفلانرا بدان ترسانند.

عروس نه فلك - کنایه ازآفتاب است - وکنایه از افلاك هم هست بطریق اضافه یعنی عروسیکه آن نه فلك است.

بیان هفتم

در عین بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر پنج لغت

عسالنج ۱ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ولام مکسور بنون وجیم زده، برگ درخت انگور است و آنرا بعربی کف الکرم خوانند و بشیرازی پنجهٔ رز گویند.

عسل داود - با دال بی نقطه و واو ودال دیگر، روغنی باشد که ازساق درختی حاصل میشود و طعم آن شیرین است و آنرا بعربی دهن العسل وبیونانی اورمالی خوانند.

عسل طبرزد ۲ - بفتح طای حطی وبای ابجد و زای هوز وسکون را ودال بی‌نقطه، شیرهٔ نبات راگویند.

عسل لبن - بفتح لام و بای ابجد (۱) وسکون نون، نوعی از صمغ باشد که آنرا مانند کندر بسوزانندوبعربی میعهٔسایله خوانند.

عسلی - بفتح اول وثانی بروزن کچلی، پارچهٔ زردی باشد که یهودان بجهت امتیازبردوش جامهٔ خود بدوزند ۳؛ و بعضی جامه‌ای را گویند که مخصوص گبران است - و رنگی را نیز گویند که بیشتر فقیران هند وگبران بدان رنگ جامه پوشند.

---

(۱) چك: و با.

---

۱ - «مخفی نماند که در کتب لغت عربی مانند قاموس وصراح «عسلج» و «عسلوج» بمعنی شاخ‌نر وسبز است ازدرخت انگور و«عساليج» بیابعدلام وقبل جیم جمع آن، وچون صورت خطی «عسالنج» بنون و «عساليج» بتحتانی یکی است‌مصنف را تصحیف خوانی شده چه‌عسالنج بنون بمعنی مذکور چنانکه در برهان است در هیچ کتاب یافت نشد» «چك ۵۰۶ح».

۲ - رك: تبرزد. ۳ - «پس بفرمود (متوکل عباسی) تا اهل ذمت را غیاربرنهند وعسلی دارند جهود وترسا» «مجمل التواریخ‌والقصص ۳۶۱».

بیان هشتم

در عین بی نقطه با شین نقطه دار مشتمل برچهار لغت و کنایت

عشر ۱ - بفتح اول و سکون ثانی‌ورای قرشت ، هر نباتیرا گویند که در وقت شکستن شاخ آن یا بر کندن برگ آن شیری از وی بر آید - و نام رستنیی هم‌هست که ثمر ومیوهٔ آنرا بعربی خرفع گویند که کاویشه باشد وعصفر نیز خوانند ؛ وبعضی گویند نوعی ازحرشف است که کنگرباشدو کنگرماست چیزیست مشهور؛وبعضی دیگر گویند درختی است که آنرا در هندوستان آک خوانند ۲ - وبلغت اهل عمان سنای مکی باشد - وبعربی عدد ده را گویند - وهرده آیت از قرآنرا نیز خوانند.

عشرخوان - کنایه ازقاری قرآن‌است که قرائت کننده وحافظ کلام الله باشد- وکنایه ازمردم معزول شده هم هست.

عشرق - بضم اول و سکون ثانی ورای بی نقطهٔ (۱) مکسور بقاف زده ، تخمی است دوایی که آنرا بعربی بذرالمرو وبفارسی‌تخم مرو گویند ۳ .

عشقه ۴ -بفتح‌اول و قاف و کسر ثانی، نوعی ازلبلاب‌است بعربی،وبفارسی عشق‌پیچان خوانند. گویند لبن‌آن‌یعنی شیر آن‌موی‌رابستردوشپش را بکشد.



عشقه

بیان نهم

در عین بی نقطه با صاد بی نقطه مشتمل بر پنج لغت و کنایت

عصاب - بضم اول بر وزن گلاب،بلغت بربری دوایی است که‌آنرا شاهتره گویندومعرب آن شیطرج باشد و بیونانی لبیذیون ۵ خوانند. اگر دندان طرف راست درد کند قدری از آن

---

(۱) چك : ورا .

---

۱ - (عر) « عشر بالفتح ، ده زن، عشرة ده مرد ...عشر بالضم ده يك ... عشر كصرد (بضم اول وفتح دوم)درختی است که آتش زود درگیرد ومردم ازآن بهترین بچقماق آتش نگیرند و از آن نازبالش سازند- وشکری مشهورکه از شکوفه وشاخ آن برآید ودرآن یك گونه تلخی باشد » «منتهی‌الارب» . ۲ - رك: لك۲ ص ۴۴۸ ورك : ثابتی ۱۹۸ .

۳ = Circée de Diosc « لك۲ص۴۴۹» ورك : منتهی‌الارب».

۴ = لبلاب = Convolvulus = قسوس الارض « ثابتی ۱۹۸» -ولیز عشقه = دار دوست = Hedera «ثابتی ۱۹۸» نوع اخیر (Hedera helix) ازتیرهٔ عشقه ها Araliacées و دارای برگهای سبز دائمی است و در دمبرگهای آن لوله‌ای شیرابه‌ای تشخیص داده میشود . رك : گل گلاب ۲۳۷ . ۵ = Lepidium (لاتینی) «لك۲ ص ۴۵۱» .

بدست چپ باید گرفت و دست راست را در زیر روی بجانبیکه دندان‌درد میکند باید گذاشت‌درد را ساکن کند وهمچنین برعکس .

عصب - بضم اول و فتح ثانی و سکون بای ابجد ، خاریست که صمغ آن کتیرا باشد ۱ و بشیرازی کم و بیونانی لوارس خوانند وبعربی مسواك‌العباد و مسواك‌المسیح گویند .خوردن آن چارپایانرا فربه سازد .

عصبه - بفتح اول و بای ابجد (۱) وسکون ثانی، ریحانی‌است که آنرا جم‌اسفرم(۲) خوانند ۲ ؛ و بعضی گویند لبلاب است که عشق پیچان باشد.

عصمتیان ۳ - بکسر اول وتای‌قرشت، کنایه از انبیا و اولیا و ملائکه و اهل عزلت وخلوت نشینان و مخدرات باشد - و مریم مادر عیسی علیه‌السلام را نیز گفته‌اند.

عصیفره - بفتح اول و فاورای بی نقطه(۳) وثانی بتحتانی رسیده ۴ ، بلغت اهل بغداد و موصل خیری زردباشد ۵ وآنراخیری شیرازی گویند .



عصیفره

بیان دهم

در عین بی نقطه باضاد نقطه دار مشتمل برسه لغت (۴)

عضات ۶ (۵) - بفتح اول بروزن‌نبات، هر درخت خاردار راگویند مطلقاً .

عضایت - بفتح اول و تحتانی بر وزن امانت ، نوعی از سوسمار است و بعربی ضب خوانند . سرگین آن سفیدیی که در چشم افتاده باشد ببرد و آنرا عضا هم میگویند بحذف تحتانی وها .

عضرس - بکسر اول ورای قرشت(۶) بروزن نقرس ، خطمی صحرابیرا گویند و آنرا بیونانی البا و بعربی شحم المرج خوانند ۷ . بسیخ آنرا اگر با سرکه وزیت براعضامالند منع مضرت گزندگان کند .

(۱) چك : وبا . (۲) چك: اصفر م . (۳) چك : ورا .
(۴) چك :+ وکنایت. (۵) چك: عضاب (!) (۶) چك : ورا .

۱ = Poterium D . «لك ۲ ص ۴۵۱».

۲ = Lierre (فر) «لك۲ ص ۴۵۲» . ۳ - جمع عصمتی ، منسوب‌به عصمت (بازداشتن ونگاهداشتن از گناه) «منتهی‌الارب» . ۴ - (عر) « عصیفره درقاموس بضم اول وفتح ثانی وسکون یا وکسر فا نوشته » « چك ۵۰۷ ح ». ۵ = giroflée (فر) «لك۲ ص ۴۵۱ » . ۶ - (عر) « عضة کعنب ، درخت خاردار بزرگ ودراز ، عضاهة بالکسر بزرگترین از درخت یا آن خمط است یا هر درخت خار دار یا درخت خاردار بزرگ و درازمانند مغیلان ، عضاة و عضون وعضوات جمع » «منتهی‌الارب» . رك: لك۲ص ۴۵۴ .

۷ = guimauve? «لك ۲ ص۴۵۳ » .

بیان یازدهم

در عین بی نقطه با طای بی‌نقطه مشتمل بر یازده لغت و کنایت

عطارد - بضم اول ۱ معروفست، وآن کوکبی باشد که بفارسی تیر خوانند و آسمان دویم جای اوست - و سنبل رومیراایز گویند۲ ، وآن بیخی باشد برنگ شبیه ماميران و بشکل مانند اسارون .

عطای کبرا - بضم کاف ، کنایه ازعمر صد وبیست سال باشد.

عطب - بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد ، پنبه راگویند ۳ وآنرا قطن خوانند.دود آن زکام را نافع است.

عطرمثلثی - کنایه از عطریست که مرکب از مشك وعنبر و خوشبوهای دیگر باشد و بعربی غالیه گویند .

عطسهٔ چاه - کنایه از صدایی باشد که از چاه بر می‌آید بسبب بانگ کردن در آن .

عطسهٔ شب - کنایه ازصبح صادق باشد.

عطسهٔ صبح - کنایه‌ازآفتاب‌عالمتاب است .

عطسهٔ عنبرین - کنایه از بوی خوش است خواه از گل باشد خواه از چیزهای دیگر .

عطشان - بفتح اول وثانی و شین نقطه دار (۱) بالف کشیده و بنون زده ، نوعی از خار است ۴ که آنرا بتازی خس‌الکلب خوانند - وبسکون ثانی عربان تشنه راگویند.

عطف گردن - بکسر فا وفتح کاف فارسی ، کنایه از روی بر گردانیدن باشد خواه بخشم وناز وخواه بقهر وغضب .

عطفل - بفتح اول و فا بروزن مخمل، بید مشك راگویند وآن بهار درخت‌نوعی از بید باشد .*

بیان دوازدهم

در عین بی نقطه با فا مشتمل بر دو لغت

عفرا - بفتح اول بروزن صفرا ، معشوق عروه است بفتح عین و واو و ایشان هردو ازبنی عذره بوده‌اند وعروه در آرزوی معشوق خودبمرد - وعربان گوسفندی راگویند که بسرخی مایل

---

(۱) چك :- نقطه دار .

---

۱ - وکسر چهارم، عربی است. ۲ = Lav. spica «لك ۲ ص۴۵۴».

۳ - (عر) (رك: منتهی الارب) = coton (فر) «لك ۲ ص ۴۵۵».

۴ = Dipsacus «لك ۲ ص ۴۵۴».

* عظلم - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب.

باشد ۱ .

عفه ۲ (۱) - بضم اول و فتح ثانی مشدد، پوستن پوست بره راگویند که موی آن بغایت نرم باشد - وعربان زن پرهیزکار را گویند؛ وباین معنی بفتح اول هم بنظر آمده است - وبقیهٔ شیر راگویند که در پستان میماند.

بیان سیزدهم

در عین بی‌نقطه با قاف مشتمل بر دوازده لغت و کنایت

عقاب آهنین منقار - کنایه‌ازتیر پیکان دار است .

عقاب شدن - کنایه از طالب شدن بچیزی باشد .

عقار ۳ آدم - بضم اول و کسر رای قرشت وبعد از آن لفظ آدم ، نباتی باشد دوایی سفید و بزردی مایل . گویند بیخ درخت انار صحرایی‌است. ضماد کردن‌آن کوفتگی‌وشکستگی را نافع است وتخم‌آن قوت باه(۲) دهد.

عقار۳ کوهان ۴ - باکاف‌بواورسیده و های (۳) بالف کشیده وبنون زده ، دوایی‌است که آنرا بلفظ دیگر عاقرقرحا خوانند و بعربی عودالفرح گویند ؛ و بحذف الف هم آمده است که عقرکوهان باشد .

عقد شب افروز - کنایه از ثوابت و سیاره باشد یعنی زحل ومشتری ومریخ‌وآفتاب و زهره وعطارد و ماه وباقی ستاره‌های‌آسمانی که ثوابت اند .

عقد شب وروز - کنایه از ماه و آفتاب است - و کنایه از دنیا و روزگار هم هست .

عقربان - با رای قرشت (٤) و بای ابجد (٥) بر وزن پهلوان ، دوایی است که آنرا حشیشة الطحال خوانند ۵ ؛ و بعضی گویندداوبی است که آنرا بشیرازی زنگی‌دارو خوانند؛وبعضی دیگر گویند بیخ کبررومی است ، اللّٰه‌اعلم.

عقربخانه - کنایه از سوزندان وانگشتدان باشد .

عقرب نیلوفری - کنایه از برج عقرب است ، و آن برج هشتم باشد از بروج فلکی ۶ .

---

(۱) چش: عفسه ا (۲) چش: باهٔ .
(۳) چك: وها . (٤) چك : بارا . (٥) چك : وبا .

---

۱ - رك. منتهی الارب : عفراء . ۲ - (عر) «عفة بالضم (وتشدید دوم) باقی شیر درپستان -وکنده پیر- وماهیی‌است بی پشیز کوچك سپیدرنگ . مطبوخ آن بذائقهٔ برنج ماند» «منتهی‌الارب» «عف‌بالفتح (وتشدید دوم) پارسا ، عفة مونث» «منتهی الارب» .

۳ - (عر) «عقار کرمان ، گیاهی‌است‌تر» «منتهی‌الارب» «عقار بفتح‌اول ودوم مشدد، دواء وآنچه ازنبات وبیخ نبات که بدان مداوا کنند. عقاقیر جمع» «اقرب‌الموارد». ۴ -عقار کوهان = Pyrèthre (فر) «لك۲ ص ٤٦٠». ۵ = Scolopendrium «لك۲ص٤٦٠» .

۶ -برج عقرب که برچرخ نیلوفری جای دارد :

ریخته نوش ازدم سیسنبری بردم این عقرب نیلو فری. نظامی گنجوی.«گنجینه ۱۰۹».

عقد اول - کنایه از نور حضرت رسالت پناه محمدی صلوات‌الله علیه‌وآله ـ وکنایه از جبرئیل علیه‌السلام ـ و روح اعظم ـ و عرش و فلك اول باشد.

عقد کل - بضم کاف ، بمعنی عقد اول است که کنایه از نورمحمدی ـ وجبرئیل ـ وروح ـ وعرش اعظم باشد.

عقیق ناب (۱) - کنایه از لب‌معشوق ـ واشك خونین عاشق باشد ـ وکنایه از شراب لعلی انگوری نیز باشد.

بیان چهاردهم

در عین بی نقطه با کاف مشتمل بر هفت لغت

عکبر - بفتح اول وبای ابجد و سکون ثانی و رای قرشت ، نوعی از گل است ۱ و آن زرد وسفید و بنفش و سرخ هم میباشد و مگس عسل آنرا بجهت خوردن خود و بچهای خود میآورد ؛ و بعضی گویند چیزیست که درمیان‌عسل پیدا میشود وآنرا بشیرازی‌دارو میگویندومگس نحل بجهت خوراك بچگان خود میآورد (۲)وآن بغایت تلخ میباشد ؛ و بعضی دیگر گویند عکبر وسخ الکبر است و آنرا مومیای نحلی خوانند وشیرازی برمو گویند. جهت کوفتگی‌وشکستگی اعضاءِ نافع است.

عکعك ۲ - بفتح هردو عین و سکون هر دو کاف ، بمعنی عکه باشد وآن پرنده‌ایست مشهور واو سفید و سیاه و درازدم میباشدوبعربی عقعق میگویند ؛ و بعضی گویند عقعق معرب عکعك است.

عکك ۳ - بروزن فلك ، بمعنی‌عکعك است که‌عکه باشد وآن پرنده ایست سیاه وسفید از جنس کلاغ.

عکله - بفتح اول و لام وسکون ثانی ، لغتی است که‌آنرا بفارسی ششبندان وبعربی کرة الاسود وبشیرازی سیاه دارو و بیونانی فلشرستین خوانند ، وآن نوعی ازلبلاب است.

عکنه - بفتح اول و نون وسکون ثانی، لغتی است که آن را در اندلس سورنجان و در عراق لعبت بربری خوانند ۴ .

عکوب - بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بیای ابجد زده ،کنگر راگویند وآن رستنیی باشد خاردار که با ماست پرورده کنند وخورند ۵ ـوعربان غبار راگویند چنانکه‌عکاب دود را ۶.

عکه ۷ - بفتح اول‌وثانی مشدد،نام‌مرغی است معروف‌وآن ازجنس کلاغ است وابلق‌وسیاه و سفید میباشد و بعربی عقعق خوانند و ملاعلی برجندی در شرح مختصر وقایه میگوید که این لغت فارسی است آنجاکه میفرماید: و اما عقعق نوع من‌الغراب طویل‌الذنب‌فیه سواد وبیاض یقال بالفارسیه عکة .

---

(۱) چش : تاب. (۲) چش : میآورند .

---

۱ = Pollen «لك ۲ص۴۶۲». ۲ = عکه = عکك = عقعق (معرب) ،زاغ دشتی «رشیدی». ۳ = عکعك (ه.م.) = عکه (ه.م.) .
۴ = colchique (فر) «لك۲ص۴۶۲». ۵ = Silybum D. «لك۲ ص۴۶۱».
۶ ـ رك: منتهی‌الارب. ۷ = عکك (ه.م.) = عکعك (ه.م.) .

بیان پانزدهم

در عین بی‌نقطه با لام مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

علالا [1] - بفتح اول بروزن کمالا، بانگ و شور وغوغا باشد [2] - وتشنیع وکنایه و حرف پهلودار را نیز گویند.

علث - بکسر اول و سکون ثانی و ثای مثلثه، نوعی ازکاسنی صحرایی باشد و برگ آن بکاسنی صحرایی میماند و صمغی دارد مانند مصطکی [3] - و بفتح اول عربان آمیختن را گویند [4].

علجان - باجیم بروزن سرطان، گیاهی باشد که آنرا کاه مکه میگویند [5] و بدان دست شویند واذخر وغسول همان است.

علف - بفتح اول و ثانی بروزن هدف، گیاهی است که آنرا بفارسی اسپست وبعربی فصفصه گویند [6].

علفخانه - بروزن طربخانه، کنایه از دنیا وعالم کون وفساد است.

علقم - با قاف بروزن شلغم، عربان هر چیز تلخ را گویند عموماً و بزبان اندلس حنظل باشد خصوصاً؛ و بعضی درخت حنظل را میگویند [7].

علك - بکسر اول وسکون ثانی وکاف، هر صمغی را گویند [8] که آنرا توان خایید وبهترین وی علك رومی است که مصطکی باشد.

علم انداختن - بمعنی سپر انداختن است که کنایه از عاجز شدن وروگردانیدن باشد - وکنایه از غافل شدن هم هست.

علم بخش - کنایه از قسمت و حصه و بخشی است از غنایم که بسپاهیانی که در زیر علم حاضر بوده‌اند دهند.

علم چهل صباح - کنایه از علم چهل روزاست که‌تخمیرخاك آدم‌علیه‌السلام‌میشد.

علم صبح - کنایه از روشنایی صبح دویم است که صبح صادق باشد - و صبح اول را نیز گفته‌اند.

علمهای روز - کنایه از صبح اول و صبح دویم است که صبح صادق و صبح کاذب باشد - و ستارهٔ صبح - وآفتاب رانیز گفته‌اند.

علویان - بفتح اول و ثانی، کنایه از سادات باشد [9] - و بضم اول وسکون‌ثانی، کنایه

---

۱ - محرف «علی‌الله» «رشیدی» «فرهنك نظام»: ستر الله علینا چه علالاست دربن کوی!؟مولوی. «رشیدی». ۲ - رك: منتهی‌الارب. ۳ -= chondrille (فر) «لك۲ص۴۶۹». ۴ - رك: منتهی الارب. ۵ - رك: لك ۲ ص ۴۶۹. ۶ - درفارسی بمعنی هر گیاه خودرو که خوراك حیوان باشد. ۷ - (عر) «علقم کجعفر: حنظل و هرچه تلخ باشد و درخت تلخ مزه - و کنارتلخ - وآب سخت تلخ» «منتهی‌الارب». علقم = Elaterium (لاتینی) = coloquinte (فر) «لك۲ ص ۴۶۸». ۸ - (عر) «علك بالکسر صمغ صنوبر وارزة وپسته وسرو وینبوت و بطم» «منتهی الارب». علك = résine (فر) «لك۲ ص ۴۶۵».
۹ - جمع علوی، منسوب بعلی‌بن ابیطالب ع.

از ملایکه و فرشتگان باشد ۱ - و سیارات را نیز گفته‌اند که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره وعطارد و ماه است ۲ .

علیق ۳ - بضم اول وفتح ثانی وسکون تحتانی و قاف ، درختی باشد که برگ آنرا پزند ودر خضاب بکار برند و آنرا بیونانی باطس خوانند - و بفتح اول و کسر ثانی درعربی پوست سفیدی باشد که بر آن چیزی نویسند - وجواسب رالیز گویند ۴ .



علیق

بیان شانزدهم

در عین بی نقطه با میم مشتمل برچهارده لغت و کنایت

عمار - بفتح اول بروزن بهار ، آس را گویند که درخت مورد باشد ۵ ؛ و بعضی گویند غار است وآن گیاهی باشد که چون بسوزند بوی خوش کند - ونام شخصی هست که عماری‌را وضع کرده وبهم رسانیده است - وعماری‌را نیز گویند وآن چیزی است دراز و شبیه بکجاوه و بعربی هودج خوانند ۶ .

عمرد - بفتح اول و سکون ثانی و ضم رای قرشت وسکون دال ابجد، رستنیی باشد که آنرا کرفس گویند .

عمر ور ۷ شدن - بفتح واو ، یعنی عمر بسیار بهمرسانیدن ومسن وصاحب سن شدن ومعمر گردیدن - وکنایه ازتمام‌شدن عمروبآخر رسیدن زندگی باشد.

عملج - بفتح اول و لام و سکون ثانی وجیم ، نوعی از خربزهٔ زمستانی باشد ، وعربان خربزه را بطیخ میگویند .

---

۱ - جمع علوی ، منسوب به «علو» (مثلثه) بالای خانه ، خلاف سفل « منتهی‌الارب » «اقرب الموارد» «غیاث» . دزی گوید (ج۲ص۱۶۷) : علوی(بضم‌اول وسکون وکسرسوم و چهارم مشدد) بمعنی بالا ، بالاتر وعلوی (بفتح‌اول ودوم وکسرسوم وچهارم مشدد) بمعنی آسمانی . رك : چهارمقاله مصحح نگارنده ص ۱۱ح ۲. ۲ -مراد از آباء علوی نه فلك یاهفت ستاره است (غیاث) . ۳ - ronce (فر) «لك۲ ص ۴۶۳» - تمشك = Rubus «ثابتی ۱۹۸».

۴ - (عر) « علیق‌کامیر ، علف ستور وجوواسپست » «منتهی‌الارب» درمتن تحریف شده.

۵ - مورد = Myrtus communis «ثابتی ۱۹۸» . ۶ = عماری :

همه جامه و گوهر شاهوار
همه تازی اسپان (و) زرین عمار.
فردوسی طوسی «رشیدی» .

۷ - عمر(عر) + ور . رك:ور .

بیان هفدهم

در عین بی‌نقطه با نون مشتمل بر بیست ویک لغت و کنایت

عناب - بضم اول و ثانی مشدد بالف کشیده و ببای ابجد زده ، میوه ایست ۱ شبیه بسنجد ودر منضجات ومسهلات بکار برند.خوردن آن خون راصاف کند- و کنایه ازلب معشوق هم هست .


عناب

عناب تر - بکسر بای ابجد (۱) و فتح‌تا و سکون رای قرشت (۲) ، کنایه از انگشتان محبوب است.

عنان امل سبک شدن -کنایه از نومید شدن و ناامید گردیدن باشد ۲

عنان برعنان - کنایه از برابری وهمسری کردن باشد ۳ .

عنان تافتن -کنایه از عاجز شدن- وروی بر گردانیدن باشد ۴ .

عنان دزدیدن - کنایه از بازماندن باشد .

عنان ز نان رفتن - کنایه ازتعجیل وشتاب رفتن باشد .

عنان سبک کردن - کنایه از آهسته براه رفتن و در کارها تأنی و تأمل نمودن باشد ۵ .*

(۱) چك: بکسربا . (۲) چك : وسکون را .

۱ = jujube (فر) «لك۲ص۴۷۸»= Rhamnus از تیرهٔ عنابها دارای میوه‌هایی که بعنوان ملین بکار میرود «گل گلاب ۲۳۰» ورك: نابتی ۱۹۸؛ ستوده ۱۵۸.

۲ = عنان امل‌سبك گردیدن :

هم عنان امل سبك گردد هم رکاب اجل گران باشد . انوری ابیوردی. «بهارعجم».

۳ - ترسم که روزحشر عنان برعنان رود تسبیح شیخ وخرقهٔ رند شراب خوار .

« حافظ شیرازی ۱۶۷ » .

۴ - ملك را بوقت عنان تافتن نشاید بدزدی ظفر یـافتن .

نظامی گنجوی. «بهار عجم».

۵ - دست اجل عنان املها کند سبك چون استوار گشت رکاب گران تو .

سلمان ساوجی. «بهارعجم» .

* عنبر - بفتح اول وسوم، (عر) از عربی واردفرانسوی ambre (gris) «لك۲ص۴۶۹» وانگلیسی amber شده وآن ماده‌ایست درمثانهٔ یك جانوربسیاربزرگ دریایی ازجنس‌جانوزی که درفرهنگهای فارسی «بال» (ه.م.) یا«وال» ضبط شده. قسمی ازین جانور دریایی که حامل عنبرست در لاتینی Catadon و درفرانسوی Cachalot و درانگلیسی Spermwhale و در آلمانی Pottwal نامیده میشود. در کتب لغات جدید این کلمات را ماهی عنبر ، عنبر ماهی، شیرماهی

بقیه در صفحهٔ ۱۳۸۳

عنبرارزان[۱] - کنایه از گیسوی مشکبوی حضرت رسالت صلوات‌الله علیه‌وآله‌است باعتبار نفع عام.

عنبرتر - بفتح تای قرشت، کنایه از خط و زلف وخال محبوب ومعشوق باشد- وشب را نیز گویند که بعربی لیل خوانند.

عنبرچه - نوعی از زیور است که پر عنبر کنند و بر گردن اندازند ۲.

عنبرلرزان - بفتح لام بمعنی عنبر ارزان باشد که کنایه از گیسوی حضرت رسالت پناه علیه‌السلام است.

عنبرین سنبل - کنایه اززلف وموی محبوب است.

عنبرینه ۳ - بمعنی عنبرچه باشد، وآن زیوریست که زنان بر گردن اندازند ۴.

عنجد - بضم اول و جیم و سکون ثانی و دال ابجد (۱)، دانهٔ مویز را گویند ۵ که انگور خشك شده باشد و بعربی عجم الزبیب خوانند.

عنجه - بضم اول وسکون ثانی‌وفتح‌جیم، بمعنی سرشتن و آغشتن باشد- و بمعنی گرد کردن وجمع نمودن هم‌آمده است.

عندم - بر وزن همدم، بقم را گویند، وآن‌چوبی باشد که چیزهابدان‌رنگ کنند-وخون سیاوشان را هم گفته‌اند ۶.

---

(۱) چك : - ابجد.

---

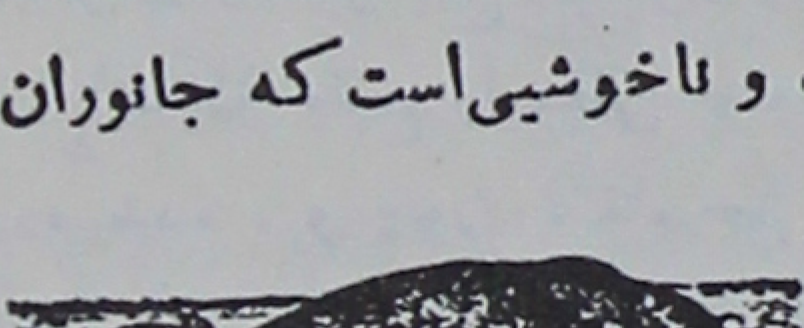
۱ - رك : عنبر لرزان. ۲ - درهندوستان معمول است. رك : بهارعجم و رك عنبرینه. ۳ - فس : عنبرچه.

۴ - زینسان که مشك زلف ترا سرنهاده است گردن کشی‌چراست بتوعنبرینه را.
کمال خجندی. «بهار عجم».

۵ = pepin (فر) «لك ۲ص ۴۸۱». ۶ - رك : لك ۲ص ۴۸۱.

بقیه از صفحهٔ ۱۳۸۲

ترجمه کرده‌اند. ظاهراً تولید عنبر در مثانهٔ این جانور بواسطهٔ علت و ناخوشیی‌است که جانوران دیگر هم چنین سنگ مثانه ای بهم میرسانند. طول این جانور مهیب‌را که دردریاهای گرم بسرمیبرد تا۳۰ ذرع ذکر کرده‌اند، اما معمولا طول‌نرآن که بزرگتر ازماده است‌بین۲۰ و۲۳ ذرع میباشد و قطرآن بین ۹ تا ۱۲ ذرع و پهنای دمش به ۵ ذرع میرسد. عنبر که در مثانهٔ آن هست معمولا۶ تا ۱۰ کیلو گرام وزن دارد. غالباً عنبر راکه این جانور از خود دفع میکند در کنار دریاها پیدا میکنند و وزن یك تودهٔ عنبر تا ۹۰ کیلو گرم هم دیده شده است.» پورداود. خرده اوستا ص ۱۴۱» بنقل از:



عنبر ماهی

Brehms Tierleben. Säugetiere. III Band. Dritte Aufgabe. Leipzig und Wien 1900 .s.628_640.

عنقا [۱] - سیمرغ راگویند و اوراعنقای مغرب بضم میم خوانند - و بسبب مغربیت حمل برچیزهای نابود و معدوم وعدم کنند - و کنایه ازهرچیز نایافت ونایاب باشد.

عنقر - با قاف بروزن‌سنجر ، دوابی‌است که آنرا بفارسی مرزنگوش خوانند [۲] .

عنگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی ، بانگ و نعرهٔ خرالاغ راگویند ،وبعضی خر الاغ نر راعنگ میگویند که جفت‌خرماده باشد .

عنم - بفتح اول و سکون ثانی و میم ، گلناررا گویند ومعرب آن جلنار است، وآن گل درخت نوعی‌ازانار باشد[۳] است‌وآن‌درخت بغیراز گل میوه‌وثمری دیگر ندارد ، و سرد وخشك است در اول ودوم. خون شکم راببندد .



عنم

بیان هیجدهم

در عین بی‌نقطه با واو مشتمل بر نه لغت و کنایت

عو [۴] - بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی آواز و بانگ وصدا وفریاد باشد مطلقاً.

عوا [۵] - بر وزن حوا ، نام یکی از منازل قمراست‌وآن بصورت مردی باشد ازجملهٔ

۱ - (عر) «عنقا بالفتح، طایریست درازگردن که نزد بعضی وجود فرضی دارد وعنقا آنرا بدین جهت گویند که طویل‌العنق بوده وبفارسی نام‌آن سیمرغ است » «عنقای مغرب بفتح اول وضم‌میم و سکون‌غین معجمه و کسرراء مهمله مرغی بودبس عظیم‌ودراز گردن ومغرب ازین جهت گویند که طیور رافرو می‌برد و اطفال و دختران را نیز بلع میکرد و بعضی نوشته اند که بفتح رابمعنی او وغریب آورده شده ، و چون عنقاء حق تعالی بهیأت عجیب وغریب‌پیدا کرده بود از اینجهت مغرب گفتند و بعضی مغرب بمعنی مخفی‌ونابود نوشته‌اند» رك: غیاث.



صورت عوا (کاهنامهٔ سید جلال طهرانی ۱۳۱۳ص۶۹)

۲ = marjolaine (فر) «لك ۲ ص ۴۸۱» .

۳ - رك: لك۲ص۴۸۱ .

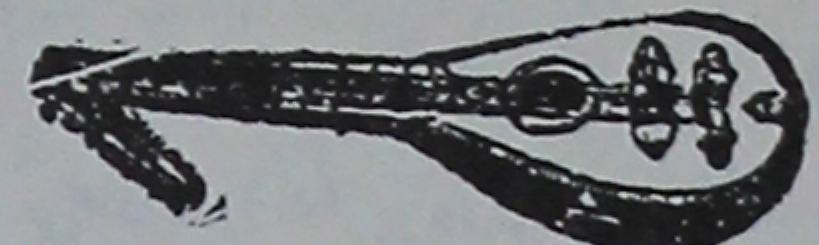
۴ -قس: عوعو (بانگ‌سگ).

۵ -(عر)«عواء کشدادوبقصر، سگ با بانگ - وکون وبن مردم - ومنزلی‌است مرماه را وآن پنج یاچهارستاره است بشکل الف از برج سنبله - و شتر کلان سال» «منتهی‌الارب» .

چهل و هشت صورت فلك كه گويا بآواز بلند شخصيرا ميطلبد ۱ ـ ودبرآدمى رانيز گويند كه مقعد باشد بزبان عرب.

عوانان ۲ فلك ـ بانون بالف كشيده، كنايه از سبعهٔ سياره است كه زحل و مشترى ومريخ وآفتاب وزهره وعطارد وماه باشد.

عود ۳ ـ بضم اول و سكون ثانى (۱) معروف است، و آن چوبى باشدسياه رنگ كه بجهت بخور



عود

سوزانند. گويند عود بيخ درختى است كه آنرا ميكنند و در زير زمين دفن ميكنند تا تغيير در وى پديدآيد وعود خالص گردد ـ و نام سازى هم‌هست كه نوازند ۴.

عود الصليب ـ دوايى است كه آنرا فاوانيا۵ گويند.باهر كه باشد اززحمت صرع ايمن گردد ؛وبعضى گويند چوبى‌است كه آتش بر آن كار نكند وهرچند بشكنند مربع برآيد ـ و چوب سه گوشه را نيز گويند كه در تعويذهاى كودكان بررشته كشند تا در خواب نترسند ۶ ـ وكنايه از صبح دم هم‌هست كه دم صبح باشد.

عود سيمين ـ بمعنى دوم عودالصليب است كه كنايه از دم صبح باشد.

عود گلابى ـ كنايه‌ازسفيدى وسياهى باشد.

عودى تخت ـ كنايه از آسمان است.

عوسج ۷ ـ



عوسج

(۱) چك : + ودال .

۱ ـ بؤرطيس حارس = بقار = گاوچران = راعى الشاء = حارس الشمال = صياح = حارس‌السماء = Bouvier = Gardien du nord «لغت نامه: ثوابت شمارهٔ ۵ از صورتهاى شمالى». ۲ ـ جمع عوان (بفتح‌اول ودوم مشدد) سخت گيرنده وظالم وزجر كننده ـ وسرهنگ ديوان سلطان «غياث».

۳ ـ (عر) «عودبالضم چوب ... ورباب ـ وچوبى است كه دخان آن بوى خوش دارد» «منتهى‌الارب» = اگر (هندى) = رادبوى = داربوى = Aloë(آلمانى) «پورداود. خرده‌اوستا. ص۱۳۹و۱۴۶» فرانسوى aloés . ۴ ـ آلت‌طرب داراى ۶ يا۲۰سيم«نفس» .كلمهٔ انگليسى lute فرانسوى luth مأخوذ از (العود) عربى است. تصوير آلتى موسيقى شبيه بعود برروى نقش برجستهٔ گلى‌سومرى كه متعلق بسه هزار سال قبل از ميلاد است‌باقى مانده. دردورهٔ اسلامى اين آلت موسيقى در نواحى شمال شرقى ظاهر ميشود باين صورت كه سرآن كه جاى گوشيهاى ساز است بطرف‌عقب‌بر گشته وكاسهٔ آن ازپوست پوشيده شده است (مجلهٔ روزگارنو ج۵ شمارهٔ۴: بعضى از آلات موسيقى شرقى غربى بقلم واندل بولچ) . ۵ = pivoine (فر) «لك ۲ ص۴۸۶» ورك : فاوانيا .

۶ ـ چوآن‌عود الصليب اندر برطفل صليب آويزم اندر حلق عمدا. «خاقانى‌شروانى۲۲».

۷ ـ(عر)«عوسجة كدحرجه ...خارى است،عوسج جمع» «منتهى‌الارب» عوسج‌انواع مختلف دارد : نخست = خوشه انگور = Rhamnus cathartica «نابتى ۱۹۸» . Rhamnus Diosc) «لك۲ ص۴۸۲» ـ دوم = وليك = Crataegus «نابتى ۱۹۸». سوم = ديوخار = Lycium «نابتى ۱۹۸» .

بفتح اول وسین بی‌نقطه (۱) وسکون ثالی‌وجیم،

نوعی از علیق باشد و آن درختی است که برگ آن را بپزند ودرخضاب بکار برند .

بیان نوزدهم

در عین بی نقطه با یای حطی‌مشتمل برپانزده لغت و کنایت

عیثام ۱ - بفتح اول و سکون ثالی و ثای مثلثه (۲) بالف کشیده و بمیم زده ، درخت چناررا گویند ۲ ؛ وبعضی گویندبار درخت چنار است.

عید فقر - بفتح فا وسکون قاف‌ورای قرشت ، کنایه از انقطاع وبریدن ازخلق ومخلوق و واصل شدن بخلق باشد.

عید مسیح - کنایه از روزیست که از آسمان بدعای عیسی علیه السلام مایده فرود آمد .

عیزران (۳) - با زای نقطه‌دار(٤)ورای بی نقطه(٥) بروزن میزبان،میوه‌ای باشدصحرابی که آنرا در خراسان علف شیران وبعربی زعرور خوانند .

عیسوب (٦) - با سین بی نقطه بروزن مطلوب ، دارویی است که آنرا مرزنگوش خوانند.*

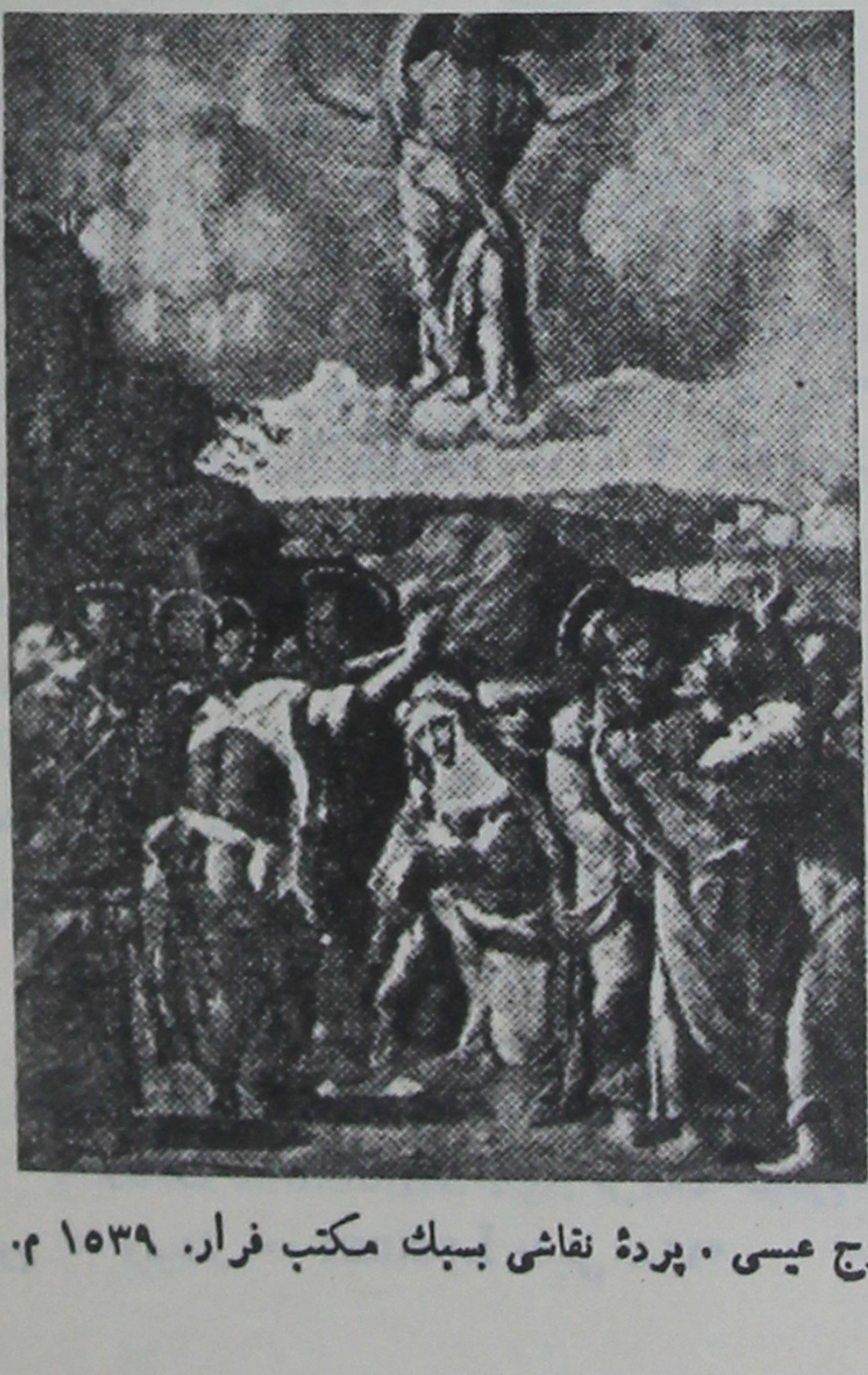
عیسی خورد - بسکون را و دال بی

(۱) چك: ـبی‌نقطه . (۲) چك: وثا . (۳) چش: عیرزان .
(٤) چك : با زا . (٥) چك: ورا . (٦) چك : هیسوب (!)

۱ ـ (عر) « عیثام بالفتح ، درختی است وطعامی که ازملخ سازند» «منتهی الارب » .

۲ = چنار = Platanus orientalis « ثابتی ۱۹۹ » = platane (فر)«لك ۲ص ٤۸۸» .

* عیسی ـ بکسر اول و الف در آخر،(عر)نصرفی‌در«یشوع»عبری(نجات دهنده) (رك : جفری ص ۲۱۹-۲۰ ؛ تفس)متولد دربیت‌لحم بسال ۷٤۹ بعداز تأسیس روم (واشتباهاً آنرا سال ۷٥٤ دانسته‌اند)وی بسال ۳۰میلادی‌مصلوب‌شد واو پیامبر و پیشوای مسیحیان جهان وموجد مسیحیت است .



عروج عیسی ، پردهٔ نقاشی بسبك مكتب فرار. ۱٥۳۹ م.



عیسی مسیح درحال شفا دادن بیماران

اثر رامبران



عیسی مسیح در حال آرام کردن طوفان
اثر آنتوان دیتریش

نقطه(۱)، کنایه ازخوشهٔ انگور باشد.

عیسی دهقان - کنایه از شراب انگوری باشد.

عیسی ره‌نشین - کنایه از آفتاب و شعاع و پرتو آفتاب است - و کنایه از طبیب حاذق هم هست.

عیسی ششماهه - کنایه ازمیوه‌هایی است که تا ششماه پخته شود و برسد عموماً - و انگور راگویند خصوصاً.

عیسی کده ۱ - کنایه‌ازآسمان‌چهارم است - و خانهٔ حضرت عیسی علیه‌السلام وصومعه ومعبد اورا نیز گویند.

عیسی نه ماهه - بضم‌نون، کنایه از خوشهٔ انگوری است که از آن شراب سازند - وکنایه از شراب انگوری هم‌هست.

عیسی هردرد - بفتح های هوز ودال ابجد، بمعنی عیسی دهقان است که کنایه از شراب انگوری باشد.

عیشا - با اول بثانی رسیده وشین‌نقطه‌دار بالف کشیده، قرارگاه طفل را گویند در رحم مادر ۲.

عیش ده روزه - کنایه اززندگانی وحیات اندك است.

عیص - بفتح اول و سکون ثانی و صاد بی‌نقطه، برادر بزرگ یعقوب است ۳. گویند فرنگ از نسل اویند.

---

(۱) چك: بی‌نقطه.

---

۱ - رك: كده. ۲ - (عر):

بپاکی مریم از تزویج یوسف　　　بدوری عیسی از پیوند عیشا.

«خاقانی شروانی ۲۵».

۳ - عیسو (بعبری مودار یا زبر) واو «ادوم» بن «اسحق» ورفقه وجفت یعقوب بود. اولاد عیسو در کوه سعیر (درمشرق العربه) سکنی داشتند وبدان لحاظ‌آن مقاطعه را«ادوم»گفتند ونسل ویرا «ادومیان» نامیدند «قاموس کتاب مقدس».



عيص

موزائيك معبد پالاتين Palatine در پالرم Palerme

گفتار هیجدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف غین نقطه‌دار با حروف تهجی مبتنی بر هفده بیان و محتوی بر سیصد و هفت لغت و کنایت

بیان اول

در غین نقطه دار با الف مشتمل بر چهل و یك لغت و کنایت

* **غاب** - بر وزن آب ، حدیث وسخن بیهوده و لاطایل وهرزه وهذیان و یاوه باشد ۱ - و بمعنی بازمانده و بقیهٔ خوردنی وطعامی بود که در ته طبق از خورش کسی زیاده آمده باشد ۲ - و بمعنی باز پس افتاده و دور مانده - و سقط و خراب شده وازکار افتاده نیز آمده است ۲ - ودر عربی بیشه ونیستانرا گویند ۳ .

غابانك - با اول و ثالث بالف کشیده و نون مفتوح بکاف زده ، دوائی است که آنرا بتازی‌بنفسج الکلاب وبشیرازی تس سگ گویند.

غابش - بروزن تابش ، نام درختی‌است کوهی که میوهٔ آنرا غباریه وعنب‌الدب گویند . شبیه است بکنار .

غابوك - با ثالث بواو کشیده و بکاف زده ، مهرهٔ کمان گروهه را گویند وآن گلوله‌ای باشد که (۱) از گل سازند۴ - وکمان گروهه را

---

(۱) چش : که .

---

* غ - حرف بیست و دوم از الفبای فارسی و حرف نوزدهم از الفبای عربی (ابتث) وآنرا « غین » تلفظ کنند و در حساب جمل هزار گیرند . این حرف به « خ » و « ز » و « ك » بدل شود (رك : ص یح - یط از دیباچهٔ مؤلف) .

۱ - « غاب ، چون بیهوده و یافه بود ، رودکی (سمرقندی) گفت :

تا کی‌بری عذاب و کنی‌ریش را خضاب ؟ تا کی فضول گویی وآری حدیث غاب ؟ »

« لغت فرس ۲۴ »

۲ - زآنهمه وعدهٔ نیکو بچه خرسندشوی ای‌خردمند بدین نعمت پوسیدهٔ غاب؟!

« ناصر خسروبلخی ۴۰ »

۳ - خروشان خروشان چو شیران غاب بیامد دمان تا بنزدیك آب .

فردوسی طوسی « جهانگیری »

۴ - مصحف « غلوك » (ه.م.)

نیز گویند .*

غاتقر[1] ـ با قاف بر وزن کاشغر ، نام شهریست از ترکستان که در آن سرزمین درخت سرو آزاد و مشك خوب و صاحب حسنان مرغوب بهم میرسد ؛ ونام محله‌ای هم هست از محلات سمرقند ـ و نام یکی از پهلوانان تورانی باشد.

غار ـ بروزن مار ، گیاهی باشد که چون بسوزندش بوی خوش کند وتخم آنرا حب‌الغارودرخت آنرا شجرةالغارخوانند[2] ـ و بعربی مغاره و شکاف کوه راگویند .



غار

غارتیدن[3] ـ با تای‌قرشت بروزن وارسیدن، بمعنی غارت کردن و تاراج نمودن باشد .

غارج[4] ـ بکسر رای بی نقطه بروزن خارج ، بمعنی صبوحی‌باشد وآن شرابی است که بوقت صبح خورند ـ و شراب را نیز گفته اند مطلقاً خواه صباح خورند و خواه شام ؛ و باجیم فارسی هم درست است ؛ و بفتح رای بی‌نقطه نیز هست ؛ و بزای نقطه دار هم بنظرآمده است .

غارجی[5] ـ بر وزن خارجی ، شراب صبوحی را گویند یعنی شرابیکه بهنگام صبح نوشند ـ و ساقی را نیز گفته‌اند ـ و کسیرا هم میگویند که صبوحی خورد ؛ و با جیم فارسی نیز آمده است ؛ و بجای حرف ثالث واو ساکن هم هست .

غارغم[6] ـ بکسر رای بی نقطه و فتح غین نقطه دار ، کنایه اززندان و بندخانه ـ و گور و قبر گناهکاران باشد .

غاروغور[7] ـ با غین نقطه‌دار بروزن مار و مور ، این لغت از اتباع است بمعنی هرج و مرج وآشوب وفتنه باشد .

غاره ـ بروزن چاره ، بمعنی غارج‌است که شراب صبوحی‌باشد[8] ـ وبمعنی‌غارت‌وتاراج‌

---

۱ ـ هدایت در مقدمهٔ انجمن‌آرا در اشتباهات برهان گوید : « غاتفربفا در جهانگیری و رشیدی و مننسکی باسناد فرهنگ شعوری آمده و در برهان بـا قاف « غاتقر » آورده .» در لغت فرس (ص ۱٦۱) غاتفر (با تاء و فاء) آمده و در غیاث همین صورت اصح دانسته شده ، اما در معجم‌البلدان آمده : « غانفر ، بعدالالف نون بالتقاءالساکنین ثم فاء مفتوحة وآخره راء ، وهی‌محلة بسمرقند . » بارتولد (ترکستان ۹۰،۸٦) « غاتفر » را محله‌ای از سمرقند یاد کرده است.

۲ ـ غار اسم عربی laurier (فر) (Laurus nobilis) و مرادف آن در یونانی Dáphnê است . نام عبری تورانی که شاید بدرخت مزبور اطلاق میشده ôren’ و در عبری ’orânîm ، در سریانی ‘ârâ است . این سه نام خویشاوند « غار » عـربی است . « عقار ۴۰۴ » درختی است از تیرهٔ غاریها، دارای برگهای معطر« گل گلاب ۲۰۰ » = برگ بو « ثابتی ۱۹۹ » ـ ونیز پنج انگشت = Vitex agnus castus را غار گویند « ثابتی ۱۹۹ ».

۳ ـ از : غارت (عر) [رك : غاره] + یدن (پسوند مصدری) .

۴ = غاره (هـ . م.) «غارج ، صبوح باشد وغارجی صبوحی» « لغت فرس۶٦» ورك:غارجی.

۵ ـ از : غارج + ی (نسبت) : « غارجی صبوحی . شاکر بخاری گوید :

خوشا نبیذ غارجی با دوستان یکدله گیتی بآرام اندرون مجلس ببانگ وولوله»

« لغت فرس ٦٦ »

٦ ـ از : غار (عر) + غم (عر) لغة ، سمج (بضم‌اول) اندوه . ۷ ـ از اصوات .

۸ = غارج (هـ . م .) * غاتقر ـ رك : غاتفر .

و غارت کنندگان‌هم هست - وپیچ وتاب‌ریسمان را نیز گویند ۱

غاریقون ۲ - با ثالث بتحتانی رسیده و قاف بواو کشیده و بنون زده ، یکی از اجزای مسهل است و آن دوقسم میباشد : نر و ماده . گویند مادهٔ‌آن‌بهتر است وتریاق همهٔ زهرهاست؛ و در مؤیدالفضلا باین معنی با زای نقطه‌دارآمده است .

غاز - بسکون زای‌هوز، پینه و وصله‌ای باشدکه مردم درویش و فقیر بر جامه دوزند - و پرنده ایست معروف از جنس مرغان آبی ۳ - و بمعنی شکاف و پاره و باز شده وشکافته و چاك و تراك ۴ - و ازهم شکافتن هم هست - وبمعنی نیاز هم آمده است که حاجت و احتیاج باشد - و قحط و غلا را هم میگویند - و خوردن طعام را نیز گفته‌اند از روی لذت و اشتها - و بمعنی بر هم زدن وحلاجی کردن پشم کهنه باشد بجهت رشتن ۵ .

غاژ - بسکون زای فارسی ، بمعنی خار باشد مطلقاً اعم از خارگل و خار درخت و امثال آن - و مردم دهان فراخ را نیز گفته‌اند .

غازغاز ۶ - با زا و غین نقطه دار بر وزن طاس باز، بمعنی ازهم شکافته وبازشده باشد.

غاژکردن ۷ - با زای فارسی‌بروزن نازکردن ، بمعنی پنبه دانه از پنبه بیرون کردن و پشم را زدن و مهیا ساختن باشد از برای‌رشتن؛ و با زای هوز هم آمده است .

غازه - بر وزن تازه ، بمعنی گلگونه است وآن سرخیی باشدکه زنان برروی مالند ۸ - و بمعنی صدا و ندا و آواز هم آمده است - و بیخ دم حیوانات را نیز گویند از چرنده وپرنده ۹ .

غازی - بر وزن بازی ، بمعنی زنان فاحشه - وپسران معرکه‌گیر و ریسمان بازباشد وچرب رودهٔ پرمصالح را نیز گویند - و در عربی کسیرا گویند که بجهت ثواب با اعدای دین حرب کند۱۰.



غاسول

غاسول - با سین بی‌نقطه بواورسیده و بلام زده ، بعربی گیاهی است که آنرا بفارسی اشنان خوانند و بدان دست هم‌شویند واشخار ازآن سازند ۱۱

---

۱ = (عر) غارة (= غارت) تاخت وتاراج ونهب - و تاراج کننده - وریسمان‌نیك‌تافته» . رك : منتهی‌الارب . ۲ - اصح « اغاریقن » است از یونانی agarikon (اسم جنس برای قارچها که دارای انواع مختلفند) « تفس » ، انگلیسی agaric (قارچ ،گیاه قارچی).

۳ = قاز (هـ م.) . استی qaz «ك . است ۱۲۹» قس : طبری «کله غاز» (پرنده‌ای آبی) « نصاب طبری ۵۹۹ » ،گیلکی qâz .کاشغری « قاز » را در دیوان لغات‌الترك (ج ۳ ص ۱۱۰) آورده است . ۴ - رك : غاز غاز ، شبغاز ، شبغازه . ۵ - رك : غاژکردن .

۶ - رك : غاز. ۷ - رك : غاز. ۸ - «غازه گلگونه‌بود .بوالحر گوید :

شرطم نه آنکه تیر و کمان خواهد   شرط آنکه سرمه خواهد با غازه » .

« لغت فرس ۴۵۵ » .

۹ - باین معنی « پرغازه » (هـ.م.) و « پرغزه » (هـ.م.) است .

۱۰ - اسم فاعل از « غزو » .

۱۱ - اشنان = Seidlitzia rosmarinus « ناتی ۱۹۹ » .

غاش - بروزن فاش، دوست دارندهٔ بغایت را گویند یعنی عاشقیکه عشق آن بدرجهٔ اعلی رسیده باشد ۱ - و خوشهٔ انگور نارسیده و غوره را نیز گویند - و خیاری باشد که از برای تخم نگاهدارند ۲ - و بمعنی کج سلیقه و کم ادراك وکند طبع وکند ذهن و کودن بود - و بمعنی شور و غوغای سخت هم آمده است .

غاشیه ۳ بردوش - کنایه از مطیع و فرمان بردار است .

غاغاطی - با غین نقطه‌دار بالف کشیده و طای بی نقطه بتحتانی رسیده ، سنگی‌باشدسیاه و سبك و بوی قیر از آن میآید وآنرا از وادی شام آورند ودرقدیم آن وادیرا غاغا میخوانده‌اند بحذف طا و یای‌حطی والحال وادی جهنم گویند. اگر بر آتش نهند بخورآن مصروع را نافع‌باشد وگزندگان بگریزند وآنرا بعربی حجرغاغاطیس وحجر غاغیطوس خوانند ۴ .

غاغه - بفتح غین نقطه دار ، بلغت عمان پودنه راگویند و معرب‌آن فودنج باشد (۱) .

غافت ۵ - بفتح فا وسکون تای قرشت بروزن آفت ،گلی است لاجورد رنگ و(۲) دراز شکل و شاخهای باریك دارد بدرازی یك وجب و گل و برگ و شاخ آن همه تلخ است و از کوهستان حوالی‌شیراز آورند. بوتهٔ آنراحشیش‌الغافت و شجرة‌البراغیث و شوکهٔ منتنه‌گویند . نیم مثقال آن حیض را براند ؛ وبکسر فاوسکون تای مثلثه هم بنظرآمده است .

غاك - بر وزن چاك ، صدا و آواز و بانگ کلاغ راگویند - و بمعنی فتنه وآشوب هم آمده است .

غال - بر وزن فال ، بر پهلو غلطیدن باشد۶ - وآشیانهٔ زنبور رانیز گفته‌اند -وسوراخی باشد که جانوران صحرائی همچو روباه و شغال و کفتار و امثال آنها در آن بسر برند و بچه کنند ۷ - و مغاره ای را نیز گویند که شبانان بجهت شبها خوابیدن گوسفندان در صحرا ودامن کوه‌سازند ۷ - وغار وشکاف کوه راهم گفته‌اند ۸ و بعربی کهف خوانند .

غالالوط ۹ - با لام الف و لام بواو رسیده و طای حطی بالف کشیده ، بیونانی باقلای قبطی راگویند و آن در مصر بسیار است و از باقلا کوچکتر است و سیاه رنگ بود . اسهال را نافع است .

غالد ۱۰ - بفتح لام وسکون دال ابجد، بمعنی غلطاند است که ماضی ۱۱ غلطانیدن باشد

(۱) چك ، چش : فودنج است. (۲) چك ، چش : - و.

۱ - « غاش ، عاشق تمام باشد و بغایت فتنه شده . رودکی (سمرقندی)گوید :

خویشتن پاك دار وبی پرخاش هیچ کس را مباش‌عاشق غاش » «لغت فرس ۲۰۶».

رك : غاوشو. ۲ - مخفف « غاوش » (ه.م.) و رك : غاوشو . ۳ - غاشیه (عر) پوشش . ۴ = lapis Gagates « دزی ج ۱ ص ۲۵۲ و ج ۲ ص ۱۹۸ » .

۵ - غافت مرادف عربی Eupatórios یونانی است که دیسقوریدس ذکر کرده « عقار ٤۰۳ ف». ۶ - « غال ، غلطیدن (غلطانیدن . دهخدا) بود » « لغت فرس ۳۲۳ » . رك: غالیدن. ۷ - « غال ، سوراخ گوسفندان بود درکوه ، عماره (مروزی)گویند :

کسی که غال شد اندر حسودی تو ملك خدای خانهٔ وی جای رحبه دادش غال».

« لغت فرس ۳۲۹ » قس: شبغا ، شبغاو ، شبغاز، شبغازه ، غاو .

۸ - تلفظ عامیانهٔ « غار » (عر) . قس : دیوار ، دیفال . ۹ = غالالوطا = باقلی قبطی « دزی ج ۲ ص ۱۹۸ » . ۱۰ - رك : غالیدن ۱۱ - مضارع است‌نه ماضی!

عموماً وکسیکه بر سبیل عشرت (۱) همچوعاشق ومعشوق خود را ازین طرف بآنطرف وازآنطرف باینطرف غلطاند خصوصاً .

غالوك - با لام بواو کشیده و بکاف‌زده، کلوله و مهرهٔ کمان کروهه راکویند خواه از سنك باشد و خواه از کل ساخته باشند ۱ - وکمان کروهه را نیزمیکویند (۲).

غالیابار ۲ - با یای حطی وبای ابجد هر دوبالف کشیده و رای بی نقطهٔ ساکن ، بوی خوش دهنده راکویند .

غالیدن - بروزن نالیدن، بمعنی‌غلطیدن - و غلطانیدن باشد ۳ .

غالیه ۴ بار - بمعنی غالیابار است که کنایه از بوی خوش دهنده باشد .

غالیه‌سای ۵ - با سین بی نقطه بالف کشیده و بتحتانی زده ، خوشبوی ساز وخوشبوی فروش راکویند .

غامی - بر وزن جامی ، بمعنی ضعیف و نحیف و ناتوان باشد ۶ *

غانه - بفتح نون بر وزن خـانه ، نام شهریست درحدود یمن ۷ . کویند خاك آن‌شهر طلا دارد زیراکه خاکروبهٔ آنرا میشویند سونش طلا بر میآید .

غاو - بروزن ومعنی کاو است که‌بعربی بقر کویند ، چه در فارسی غین و کاف تبدیل میبابند ۸ - و بمعنی غال نیز آمده است و آن سوراخی باشددرزیرزمین جهت‌خوابیدن کوسفندان و جانوران دیکر ۹ .

غاوش ۱۰ - بضم واووسکون شین نقطه دار ، خیار بزرکی را کویند که از برای تخم نکاهدارند - و بفتح واو هم باین معنی و هم بمعنی خوشهٔ انکور رسیده که آن را نیز بجهت تخم کذارند ، آمده است .

غاوشنگ - بسکون ثالث‌وشین‌نقطه‌دار مفتوح بنون و کاف فارسی زده ، چوبی باشد که بر یکسرآن میخی از آهن نصب کنند وبرسرین وکفل خر وکاو خلانند تا تند و زود برام‌روند، ومعنی ترکیبی آن‌کاو تند باشد چه غ‌او بمعنی

---

(۱) چش : عشرت .　　(۲) چك ، چش : هم کفته‌اند .

---

۱ - « غالوك ، مهرهٔ کمان کروهه باشد . خسروانی کوید :

کمان کروههٔ زرین شده محاقی ماه　　ستاره یکسره غالوکهای سیم اندود» .

« لغت فرس ۲۷۱ » ورك : لغت فرس ۵۰۳ .　　۲ = غالیه بار(هـ.م.)

۳ - ازین بیت عمارهٔ مروزی برمیآید که « غالیدن » متعدی است ، و مؤلف در« غالد » سوم شخص مضارع همین مصدر « غلطانیدن » آورده :

آهو مرجفت را بغالد برخوید　　عاشق معشوقرا بباغ بغالید .　　عمارهٔ مروزی «لغت فرس۳۲۳».

۴ - غالیه (عر) خوشبویی سیاه رنك مرکب از مشك و عنبر و جزآن که موی را بوی خضاب کنند .　　۵ - از : غالیه (رك : ح۴) + سای (ساینده) .

۶ - « غامی ، ناتوان بود » « لغت فرس ۵۲۹ » .　　۷ - غانة ، شهریست بزرك در جنوب بلاد مغرب متصل ببلاد سودان . رك : معجم‌البلدان .　　۸ - رك : کاو .

۹ - رك : شبغاو، شوغا، شبغا ؛ ورك : غال .　　۱۰- « غاوش ،آن خیارکه از برای تخم بکذارندتا بزرك شود » « لغت فرس ۲۱۵ » و رك : غاش ، غاوشو .

* **غانغرایا** - از یونانی gaggraina (فساد وعفونت) = gangrène (فر) . رك : شقاقلوس .

* **غاقر** - رك : غانقر .

گاو، وشنگ بمعنی جلد وتند وتیز آمده‌است۱ .

غاوشو - بضم واو و شین بواو کشیده، عاشقی را گویند که عشق او بدرجهٔ کمال(۱) واعلی رسیده باشد ۲ - وخیار بزرگ که از برای تخم نگاهدارند ۳ - وخوشهٔ انگور نارسیده وغوره را راگویند ۳ .

غاوه - بفتح واو ، نام کوهی و جبلی باشد ۴ .

بیان دوم

درغین نقطه دار با بای ابجد مشتمل بر پنج لغت

غباد ۵ - بضم اول بروزن گشاد، بمعنی ابداع باشد که نو آوردن و نو ساختن وشعر نو گفتن است - و مردم بر حق را نیز گویندیعنی در فعل حق طرف نقیض را نگیرد وجانب کسیرا ملاحظه نکند و روی نه‌بیند و آنچه حق است بعمل‌آورد ۶ .

غباره ۷ - بکسر اول بروزن اشاره ، چوبی باشد که بدان خروگاورانند - وچوبدستی را نیز گفته‌اند ؛ و باین معنی با زای نقطه‌دار هم آمده است .

غباریه - بضم اول و کسر رای قرشت و فتح یای حطی ، درختی است کوهی ومیوهٔ آن سرخ رنگ میباشد بمقدار عنابی (۲) کوچك ؛ و بعضی گویند نام همان میوه است وآنرا بعربی عنب‌الدب خوانند ۸ .

غباز و **غبازه** - بفتح اول وزای‌هوز، چوبدستی قلندرانرا گویند۹ .

غبب ۱۰ - بفتح اول و ثانی ، بر وزن ادب ،گوشت زیر زنخ راگویند وآنرا غبغب‌نیز خوانند .

---

(۱) خم ا :- کمال . (۲) چش : عناب .

---

۱ - رك : غاو، شنگ : « غاوشنگ، آن چوب بود که بدان گاو رانند . طیان (مرغزی) گوید :
مرورا نهمار خشم آمد ازین غاوشنگی را بکف کردش گزین .» « لغت فرس ۲۶۸ » .
۲ -رك: غاش . ۳ = غاوش ، رك : غاش . « غاوشو ، آن خیار بود که ازبهر تخم رها کنند . لبیبی گوید :
زرد و دراز تر شده از غاوشوی خام نه سبز چون خیار ونه شیرین چوخربره .»
« لغت فرس ۴۱۴ » .
۴ - غاوة، نام کوهی است وگویند قریه ایست بشام . ابن السکیت گوید قریه‌ایست نزدیك حلب . «معجم‌البلدان » . ۵ = قباد (ه.م.) ۶ - معانی مجعول . رجوع به قباد شود . ۷ - مصحف « غبازه » (ه.م.) ۸ - رك : غابش .
۹ - « غبازه ، چوبی که گاو وخران رانند ، منجیك (ترمذی) گوید :
پر دل چون تاول است و تاول هرگز نرم نگردد مگر بسخت غبازه . »
« لغت فرس ۴۷۸ » قس: گواز، گوازه .
۱۰- ازغبب (عر)، طوق زیر گلوی خروس وگاوومردم. رك : منتهی‌الارب وشرح‌قاموس.

بیان سیم

در غین نقطه‌دار با تای قرشت مشتمل بر سه لغت

غت - بضم اول و سکون ثانی، بمعنی جاهل و احمق و ابله و نادان باشد؛ وبفتح اول نیز باین معنی آمده است [1].

غتفر [2] - بضم اول وفتح فا بروزن دختر، بمعنی غت است که جاهل و ابله و احمق (۱) ونادان باشد.

غتفره [3] - بضم اول و فتح رای قرشت بروزن بتکده، بمعنی غتفر است که نادان وجاهل و احمق و ابله باشد - وزنا کننده و زانی - وپلید طبع را هم میگویند.

بیان چهارم

در غین نقطه‌دار با دال بی‌نقطه مشتمل برشش لغت

غداره - بفتح اول بروزن کناره، پیکان پهن بزرگ شکاربرا گویند و آنرا باندام بیل سازند [4] - و دبهٔ برنجین را نیز گویند.

غدر [5] - بفتح اول بروزن حذر، جیبه جامه و سلاح جنگ راگویند.

غدرك [6] - بروزن نغزك، بمعنی غدر است که جیبه جامهٔ روز جنگ باشد؛ و بعضی گویند غدرك یکی ازسلاح اهل هند است وآنرا جمدر وکتار نیز خوانند وبمعنی‌اول درمؤیدالفضلا بجای حرف ثالث الف نوشته‌اند اللّٰه‌اعلم.

غدغن [7] - بفتح اول‌وثانی وغین‌نقطه‌دار و نون ساکن، بمعنی شتاب و تأکید باشد - و بمعنی اضطراب هم‌آمده است.

غدفره [8] - بضم اول و فتح فا و رای بی‌نقطه بروزن بتکده، بمعنی غتفره است که‌مردم جاهل و احمق و نادان وکودن وابله باشد.

غدنگ - بفتح اول بر وزن خدنگ، بمعنی غدفره است که ابله و جاهل‌ونادان واحمق و بی‌آرام وبی‌اندام باشد [9].

---

(۱) چش: - احمق.

---

۱ - رك: غتفر، غتفره، غدفره. ۲ = غتفره (هـ. م.) ۳ = غتفر (هـ. م.) = غدفره (هـ.م.) رك: غت. ۴ = قداره = کتاره (هـ.م.) ورك: غدرك. ۵ - رك: غدرك. ۶ - رك: غدر، غداره. ۷ = قدغن (ترکی جغتایی، ترکی آذری) = قدغه (ترکی جغتایی، صورت‌اخیرغیرمستعمل درفارسی) = قداغان (ترکی‌آذری) بمعنی تنبیه، نهی‌است. «تورك لغتی: قدغن». و در مغولی هم‌آمده. ورك: سبك شناسی ج ۳ ص ۲۴۴. در زبان کنونی‌بمعنی «تأکید» و«منع» و«ممنوع» استعمال کنند. ۸ = غتفره (هـ.م.) و رك: غدنگ.
۹ - «غدنگ، ابله و بی اندام بود. قریع‌الدهر گوید:

همه چون غول بیابان، همه چون مار صلیب

همه‌بد زهره بخوی (بومرهٔ نجدی. دهخدا)، همه چون‌کاك غدنگ» «لغت فرس ۲۸۰».

بیان پنجم

در غین نقطه دار با رای بی نقطه مشتمل بر هفتاد وچهار لغت و کنایت

غر - بفتح اول و سکون ثانی ،زن فاحشه و قحبه را گویند ۱ - و مردم بددل راهم گفته‌اند - و بضم اول مردم دبه خایه را گویند ۲ یعنی کسیکه خصیه‌اش بزرگ شده باشد - وبرآمدگی در اعضا را نیز گویند وآن مانند گلوله در گردن یا پیشانی وگرهی در زیر گلو بهم میرسدوبریدن و بر آوردن آن کم خطر است و بترکی بوقمه خوانند - و باد در دهن جمع کردنرا نیز گویند بجهت آنکه شخصی دست برآن زندوآن باد با صدا برآید و آنرا بترکی زنبلق و زمرته خوانند - وبفتح اول وثانی مشدد درعربی ۳ چینه دادن مرغ باشد بچهٔ خود را بمنقار - و شکستن جامه برای ته کردن - و شکستن و چین اندام و رو باشد - و بضم اول هم درعربی هرچیزسفید راگویند عموماً وپیشانی سفید را خصوصاً -ومردم بزرگ و بزرگوار رانیز گفته‌اند - وبکسر اول هم درعربی مردم صاحب غفلت ونا آزموده کارباشد.

غرا - بضم اول، هرچیز که متصف بسفیدی و روشنی باشد - و آفتاب را نیز گویند بسبب روشنایی ۴ .

غراب ۵ زمین - کنایه ازشب سیاه وشب تاریک باشد .

غراچه - بفتح اول بروزن سراچه،حیز و مخنث و نامرد را گویند ۶ - و مردم دیوث و بچشم خود بین وزن بحریف بررا نیز گفته‌اند ۶ - و احمق و ابله و نادانرا هم گویند ۷ - و نام ولایتی هم هست ۸

غراره - بفتح اول بروزن کناره ، آب در دهن کردن و جنبانیدن باشد برای پاك شدن دهن و آنرا بعربی مضمضه گویند - و در عربی بمعنی غافل شدن و غفلت ورزیدن و ناآزموده گشتن از روزگار باشد ۹ - و بکسر اول نوعی از سلاح جنگ است وآنرا در روزجنگ پوشند؛ و بعضی گویند غراده بدال است وآن بمعنی خود آهنی باشد - و بمعنی جوال هم آمده است - وجوالیرا نیز گویند که آنرا مانند دام ازریسمان

---

۱ - رك : غراچه ، غرچه :

توکر حافظ و پشت باشی مرا   بذره نیندیشم از هر غری . «منوچهری دامغانی ۱۱۸».

۲ - رك : غرغر ، غرغره ، غرفنج .   ۳ - غر (بفتح اول و تشدید دوم) (عر) چین‌وشکن جامه - نورد پوست - غر (بکسر اول و تشدید دوم) (عر) کسیکه فریب خورد چون او را فریب دهند - جوان نا آزموده کار - غر (بضم اول و تشدید دوم) (عر) خوراکی که مرغ بچوزهٔ (جوجه) خود دهد - شکاف زمین - چشمهٔ باریك و تنگ - شکن و چین جامه - نورد پوست - دم شمشیر - نام مرغی آبی . « منتهی‌الارب »



غراب

۴ -(عر) غراء (بفتح اول وتشدید دوم) مونث اغر. «اقرب الموارد» .   ۵ - بضم اول (عر) زاغ ، کلاغ .   ۶ - رك : غر ، غرچه .   ۷ - رك : غرچه .   ۸ - رك: غرچه (غرجستان) .   ۹ - غرالرجل غرارة ، ناآزموده و جاهل گردید آن مرد درکارها و غافل ماند از آنها ؛ غرالشاب ، ناآزموده کار گردید آن جوان . « منتهی الارب »

بافته باشند و پنبه و پشم وکاه و سرگین و مانند آن در آن کنند و ازجایی بجایی برند – و در عربی نیز بمعنی جوال شبکه‌دارآمده است ۱ .

غراش - بفتح اول بروزن لواش، بمعنی خراش و زخمی باشد که از خراشیدگی بهم رسیده باشد۲ – و قهر وغضب وخشم رانیز گویند – و بمعنی اندوه و غم هم هست ؛ و باین معنی با سین بی‌نقطه هم آمده است و آن نیز درست است چه درفارسی سین وشین بهم تبدیل‌میبابند.

غراشیدن ۳ - بروزن ومعنی‌خراشیدن است – و بمعنی خشم گرفتن و قهر کردن وغضب نمودن هم هست ۴ .

غراشیده ۵ - بروزن ومعنی‌خراشیده باشد – وقهرآلود و خشمناك را نیز گویند ۶ ؛ و باینمعنی غرانیده هم بنظر آمده است که‌بجای شین نون باشد ۷ .

غراورنگ ۸ - بفتح اول و همزه و رای بی نقطه و سکون ثانی و واو و نون‌وکاف فارسی ، بمعنی بسیار بزرگ باشد و بعربی اعظم خوانند – وبمعنی تخت واورنگ بزرگ هم‌هست لیکن بروزن عیالمند ۹ .

غربد ۱۰ - بفتح‌اول‌وبای‌ابجدبروزن‌فرقد، دختری راگویند که چون بشوهر دهندش ظاهر شود که بکارت ندارد .

غربیب - بفتح اول بر وزن ترتیب ، نوعی از انگور سیاه باشد .

غربتان ۱۱ - با تای قرشت بر وزن مرطبان ، سنگی باشد تراشیده و مدور طولانی که آنرا بربام خانه‌ای که نو میپوشند غلطانند تا بام محکم و قایم شود و آنرا بام گردان۱۲ هم میگویند – و دیوث و زن بحریف بر را نیز گویند ۱۳.*

غرچه - بفتح اول وجیم فارسی، بمعنی غراچه است که نامرد ومخنث وحیز و بچشم‌خود بین ودیوث باشد – و بمعنی ابله و احمق ونادان و جاهل ۱۴ – وزبون هم آمده است – و ولایت

---

۱ – (عر) جوال ، جمع : غرائر. ۲ = خراش (هـ.م.) رك : غراشیدن و رك : جهانگیری ، رشیدی ، فرهنگ نظام . ۳ – از: غراش (هـ.م.) + یدن (پسوند مصدری) .
۴ – رك : غراشیده . ۵ – اسم مفعول از « غراشیدن » .
۶ – در آمد زدر گاه من آن نگار غراشیده و رفته زی کار زار .
علی قرط « لغت فرس ۵۱۳ » .
۷ – مصحف است . ۸ – از : غر (= خر(هـ.م.) ؟) + اورنگ ؛ تخت بزرگ (معنی نخستین متن را ازبیت زوزنی (ح۹) استخراج کرده‌اند .)
۹ – گروگر بدو داده اورنگ وگرگر
ز عرش وزکرسی غراورنگ وبرتر . عماد زوزنی.
و دربن بیت همان تلفظ نخستین مذکور در متن صحیح است . ۱۰– مصحف «غرند» رك : غربد . ۱۱– بهردومعنی مصحف« غرتبان » = غلتبان (هـ.م.) ۱۲ – در زبان کنونی بام غلطان (تهرانی bûm ghaltûn).
۱۳– رك: غرتبان ، غلتبان، قلتبان . ۱۴– از: غر + چه (پسوند تصغیر) رك : غراچه :
بفریبد دلت بهر سخنی روستایی وغرچه‌را مانی . بدیعی « لغت فرس۴۷۴».
* **غرجستان** – بفتح اول و کسرسوم = غرشستان ، ناحیتی است که راه هرات درمغرب و غور در مشرق وی ومروالروذ در شمال وغزنه در جنوب آنست و عنوان پادشاه این ناحیت در قدیم «شار» بود . رك : معجم‌البلدان وفهرست حدودالعالم. اکنون این ناحیه در افغانستان‌است.

غرجستان ومردم آنجا نیز گویند۱ ، وآن ولایتی است مشهور از خراسان .

غرد - بفتح اول و سکون ثانی بر وزن سرد ، خانهٔ تابستانی راگویند ۲ - و بفتح اول و ثانی در عربی بمعنی آواز گردانیدن بنغمات سرود و خوانندگی باشد ۳ - وبفتح اول وکسر ثانی هم در عربی نوعی ازپای افزار وکفش باشد که ازگیاه وعلف سازند - ونوعی از رستنی هم هست که کماة گویندش ۴ .

غردل - بفتح اول وکسر ثالث بر وزن منزل ، مردم نامرد و بی‌جگر وترسنده وواهمه‌ناك راگویند ، ومعنی ترکیبی آن قحبه دل‌است چه غر بمعنی قحبه باشد .

غرده۵ - بر وزن ارده ، بمعنی ارابه وگردون چوبی باشد .

غرز - بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه‌دار ، نام نوعی از عصی‌الراعی اصغر است که سرخ مرد ماده باشد چه آن بدو قسم میشود : نر وماده ، وآنرا بشیرازی کسته گویند .

غرس ۶ - بفتح اول بروزن‌ترس ، بمعنی قهر وغضب و خشم وتندی و برآشفتگی باشد ۷ - وبکسر اول باین معنی وبمعنی خراش هم‌آمده است ۸ - وبفتح اول درعربی بمعنی‌درخت‌نشاندن وچیزی کاشتن باشد .

غرسا - بفتح اول بر وزن ترسا،دوائیست که آنرا زنجبیل شامی گویند وبفارسی‌فیل‌گوش خوانند و راسن (۱) همان است .

غرش - با شین نقطه‌دار بر وزن عرش ، بمعنی خراش باشد ۸ - وبمعنی خشم وقهروغضب نیز گفته‌اند ۹ - و بضم اول وکسرثانی مشدد هم بمعنی قهر وغضب وخشم آمده است ۱۰ .

غرشت ۱۱ - بضم اول وکسر ثانی مشدد و سکون شین و تای قرشت ، آواز وصدای‌مهیب و با مهابت حیوانات باشد عموماً ۱۲وآواز شیههٔ اسب راگویند خصوصاً .

غرشنه - بضم اول و فتح نون بر وزن

---

(۱) چش : رأس .

---

۱ - رك : غرجستان . ۲ - در عربی « غرد بالفتح خانهٔ نئین و خانهٔ مسقف بچوب » « منتهی‌الارب » و بمعنی خانهٔ تابستانی مخفف « باد غرد » (ه.م.) :

بسا خان کاشانه و خان غرد بدو اندرون شادی ونوشخورد .

بوشکور بلخی . «لغت فرس ۹۵» .

۳ - بلندکردن آواز وطرب انگیز نمودن و در حلق گردانیدن . رك : منتهی‌الارب.

۴ - « غردککتف ، نوعی از سماروغ » « منتهی‌الارب » . ۵ - مصحف ومخفف « عراده ،آلت جنگ خردتر از منجنیق » « منتهی‌الارب » و رك : ارابه .

۶ - بدو معنی اول = غرش (ه. م.) = غراش (ه.م.)

۷ - گرند بدبختی مراکه فکند بیکی جاف جاف زود غرس ؟

رودکی سمرقندی « لغت فرس ۱۹۴ » .

۸ - رك : خراش . ۹ - رك : غرس . ۱۰- غرش (بضم اول وکسر راء مشدد) اسم مصدر از «غریدن» ، آواز مهیب = غرشت (ه.م.) ۱۱ = غرش (رك : ح۱۰) ، اسم مصدراز « غریدن » (نظیر : خورشت) .

۱۲- بحری که عید کرد بر اعدا بپشت ابر

از غره‌اش (ازغیرتش . رشیدی) درخش وزغرشت‌تندرش.

« خاقانی شروانی ۲۳۰».

گرسنه ، گیاهی باشد که آنرا بوقت تری‌وتازگی خورند وچون خشک شوددست بدان شویندوبعربی اذخر گویند .

غرشیدن ۱ - بروزن بر چیدن، بمعنی خشمناك شدن وقهرآلود گردیدن باشد .

غرشیده ۲ - بر وزن برچیده ، بمعنی غضبناك و خشمگین و قهر آلود گردیده باشد .

غرغر - بضم هر دو غین وسکون هردو راء ، دبه خایه راگویند یعنی شخصی که خصیهٔاو بزرگ وپرباد شده باشد وبعربی مفتوقخوانند ۳ - وکسی را نیز گویند که از روی خشم و قهردر زیرلب سخن گوید ۴ - و بفتح هردوغین ، بمعنی غلطك باشد ، وآن چیزی‌است ازچوب که‌ریسمان بر بالای آن اندازند و دلو آب و امثال آنرا از چاه و غیره بمدد آن کشند ۵ - و در عربی سر حلقوم راگویند که از جانب دهان است- وبکسر هردو غین ، در عربی نوعی از مرغ خانگی باشد وآن در حبشه بسیار است و بعضی گویند مرغ صحرائی است ۶ *

غرغره - بفتح اول و غین نقطه دار بر وزن پنجره ، بمعنی غرغر است که غلطك آب کشتی باشد - و درعربی آب و دوائی را گویند که در گلو کنند و حرکتی دهند و بریزند - و رسیدن جان را نیز گویند در گلو بوقت نزع - و بضم اول وثالث، بمعنی اول غرغر است که دبه خایه باشد ۷ - وازروی‌قهر و غضب درزیر لب‌حرف زدن رانیز گویند۸ - وبکسر اول



غرغره

وثالث، نام مرغی‌است وبعضی مرغ خانگی وبعضی مرغ صحرائی راگویند ۹ .

غرغشه ۱۰ - بفتح اول و ثالث و شین نقطه‌دار ، بروزن و معنی خرخشه است که‌شلتاق کردن و بی سبب وبیموقع باکسی مجادله‌نمودن و خصومت ورزیدن باشد .

غرغن ۱۱ - بفتح اول و ثالث بر وزن کردن ، پوستی باشد غیر کیمخت وساغری و از آنهم کفش دوزند ؛ وبکسر ثالث هم‌آمده است ؛ و با زای نقطه دار هم گفته‌اند .

غرغند ۱۲ - بر وزن فرزند ، بمعنی غرغن است که پوست غیر کیمخت و ساغری باشد .

غرفج ۱۳ - بضم اول و فا بر وزن

---

۱ - از : غرش (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری). ۲ - اسم مفعول‌از«غرشیدن».
۳ - رك : غر ، غرغره . ۴ - رك : غریدن ، غرش (ح۱۰صفحهٔقبل) ، عرشت ، غرغره ونیز مجازاً سخن گفتن بسیار و بیجا . ۵ = قرقره :
بلوح پای وبیاچال وقرقره (غرغره . فرهنگ نظام) وبکره
بنایژه ، بمکوك و بتار و پود ثیاب .
« خاقانی شروانی ۵۵ » .
۶ - (عر) « غرغر کزبرج ،گیاهی است وماکیان حبشی یا ماکیان دشتی ، غرغرةیکی» «منتهی‌الارب» رك : غرغره . ۷ - رك : غر ، غرغر . ۸ - رك : غرغر ، غرش ، غرشت ، غریدن . ۹ - مأخوذ از عربی(رك:ح۶)، بعضی‌کلمه را = غرغرك ، از: غرغر + ه (= ك،پسوند پدیدآورندهٔ اسم از آوا) دانسته‌اند «کسروی . ازمغان سال ۱۲ شمارهٔ ۷ :کاف) ورك : غرغر.
۱۰ = خرخشه (ه.م.) و رك : خرشه . ۱۱ - رك : غرغند ، غزغن ، غزغند .
۱۲ - رك : غرغن ، غزغن ، غزغند . ۱۳ = کرفج « رشیدی » .
* **غرغرك** - رك : غرغره (مرغ) ورك : ح ۹ .

اعرج ، درمنه و آتشگیره را گویند وهرهیزمی که زود آتش در آن افتد و بعربی ابوسریع خوانند .

غرفنج [۱] - بضم اول بروزن ازگنج ، مردمی راگویند که خصیهٔ ایشان بزرگ و پرباد باشد و بعربی مفتوق خوانند .

غرقاب [۲] - بروزن چرخاب ، آب‌عمیق راگویند که نقیض پایاب است .

غرقاب شدن - کنایه از غرق شدن درآب باشد .

غرق چشمهٔ سیماب - کنایه از مغرور وفریفته شدن بدنیا وروزگار باشد .

غرق چشمهٔ قیر - کنایه از فرو رفتن درآب و فرورفتن بدنیا باشد - وکنایه از فرو رفتن آب هم هست .

غرقد - بفتح اول وقاف بروزن فرقد ، نوعی از عوسج باشد ، و آن درختی بود که برگ وبار آنرا بجوشانند ودر خضابها بکاربرند .

غرم - بضم اول و سکون ثانی ومیم ، میش کوهی‌راگویندیعنی گوسفندمادهٔ کوهی [۳] - و بمعنی قوچ شهری هم بنظر آمده است که گوسفند جنگی باشد - و در عربی بمعنی تاوان و جرم و جریمه باشد - و بفتح اول بمعنی‌قهر وغضب وخشم است [۴] ؛ وبفتح اول وثانی‌هم باین معنی گفته‌اند .

غرماسنگ - با سین بی نقطه بر وزن رنگارنگ ، نان تنك بروغن جوشانیده باشد [۵] ؛ و بفتح اول و ثانی هم گفته‌اند ؛ و بجای میم‌بای حطی هم‌آمده است .

غرمان [۶] - بر وزن فرمان ، بمعنی خشمناك وقهرآلود وغمگین باشد .

غرمانوش - با نون بواو کشیده‌وبشین نقطه‌دار زده ، ترخونراگویند و آن سبزی‌باشد معروف که خورند ، وبیخ حشیشی است کوهی که آنرا عاقرقرحا خوانند .

غرمچ - بفتح اول وکسر میم وسکون جیم فارسی، سیاه دانه راگویند [۷] - وآن‌تخمی باشد سیاه که بر روی خمیر نان پاشند ؛ و بفتح میم هم‌آمده است .

غرمنده [۸] - بروزن شرمنده ، بمعنی

---

۱ - از : غر (ه.م.) + فنج (ه. م.) ۲ - از : غرق (عر) + آب .

۳ - « غرم، میش کوهی باشد. عنصری(بلخی)گوید:

تو شیری وشیران بکردار غرم برو تا رهانی دلم را زگرم . »

« لغت فرس ۳۴۳ - ۴۴ » .

۴ - مصحف«غژم» (ه.م.) ۵ - نان تنك که بروغن‌بریان کرده باشند . ابوشکور (بلخی)گوید :

گر من بمثل سنگم با تو غرما سنگم ور زانکه‌توچون آبی برخسته دلم ناری.

لیکن ازین بیت بفتح را ظاهر میشود اگر سکته نخوانیم « رشیدی » . رك : غرباسنگ.

۶ - ظ . مصحف «غژمان» اسم فاعل از«غژمیدن» . رشیدی با «راء» مهمله‌آورده است :

دشمن خویش را بری فرمان هرزمان دوست راکنی غرمان .

نصیر ادیب « رشیدی » .

۷ - مرا غرمج آبی پیختی بیی بیی گر بپختی توبی روسپی .

خجسته . « لغت فرس ۵۲۱ » .

غرمج آب ، خوراکی است از ارزن پخته . لغت فرس ۵۲۱ ح ۳ . ۸ - ظ . مصحف « غژمنده » اسم فاعل از« غژمیدن » .

قهرآلود و خشمناك باشد .*

غرمیده ۱ - بفتح اول و کسر میم بر وزن رنجیده ، بمعنی غرمنده است که خشمگین وقهرآلود باشد .

غرن - بفتح اول وثانی بر وزن کفن ، بانگ و دمدمه و نوحه دروقت گریستن‌را گویند - وگریهٔ درگلو پیچیده را نیز گفته‌اند ۲ .

غرناطه - بفتح اول وسکون ثانی‌ونون بالف کشیده وطای حطی مفتوح ، نام ولایتی‌است درهندوستان وبزبان آنجا کرناتك خوانند ،وبعضی گویند معرب کرناتك است ۳ .

غرنبه - بضم اول و ثانی و سکون ثالث و فتح بای ابجد ، بانگ و فریاد وشور و مشغله و خروش را گویند ۴ - و بمعنی چوب دستی هم‌آمده است .

غرنبید - بضم‌اول‌وثانی ،ماضی‌غرنبیدن باشد یعنی بفریادآمد و شور وغوغا نمود .

غرنبیدن ۵ - بمعنی آواز در گلو پیچیدن - و شور کردن و فریاد و غوغا نمودن وخروش و بانگ برآوردن باشد .

غرنبیده ۶ - بضم اول وثانی ، بانگ وفریاد کرده راگویند .

غرنده ۷ - بضم اول و فتح ثانی‌مشدد بروزن برنده ، شیر و گرگ خشم آلودرا گویند که از غایت خشم فریاد کند وبرخود پیچد وبر دیگر سباع نیز اطلاق کرده‌اند .

غرنگ - بفتح اول بر وزن پلنگ ، صدای خرخررا گویند که بسبب گریه کردن یا فشردن گلو درحلق وسینهٔ مردم افتد ۸ -وبکسر اول نیز باین معنی آمده است - و بمعنی نالهٔ حزین وآواز نرمی باشد که درحالت گریه کردن ازگلوی مردم بر می‌آید ۸ ؛ و باین معنی بضم اول بروزن اردك هم بنظر آمده است - وگریه وزاری کردنرا نیز گویند .

---

۱ - ظ . مصحف «غژمیده» اسم مفعول از «غژمیدن» . ۲ - اسدی بیتی‌برای‌این معنی ازبوالعباس عباسی شاهدآورده که رسانیست. رك : لغت فرس۳۹۲.رك: غرنگ، وقس: غرنبه .

۳ - « پوشیده نماند که غرناطه نام‌شهریست ازمضافات اندلس واینکه مصنف ذکر کرده که نام ولایتی است در هندوستان اصلی ندارد ...» « چك ص ۵۱۵ ح » ورك : مقدمهٔ‌انجمن‌آرا در اشتباهات برهان . غرناطه = Grenade « فهرست نخبةالدهر » باسپانیایی **Granada** ، شهری باندلس (اسپانیا) ،کرسی ایالت ، واقع در ساحل نهر غرناطه **Genil** دارای ۱۱۸۰۰۰ سکنه . ۴ - از غرنب(= گرنب درتداول عامه ، اسم صوت) . در زبان کنونی رعد را « آسمان غرنبه »گویند ، رك : غرن ، غروبه ، غرونبه :

دوچیزش بر کن و دوبشکن مندیش ز غلغل و غرنبه . لبیبی «لغت‌فرس۴۴۹».

۵ - از: غرنب (غرنبه ،گرنب) + یدن (پسوند مصدری):

لشکر شاد بهر در جنبید نای رویین وکوس بغرنبید .

عنصری بلخی « لغت فرس ۴۴۹».

۶ - اسم مفعول از « غرنبیدن » ۷ - اسم فاعل از « غریدن » .

۸ - « غرنگ ، بانگ نرم وشکسته بود درگلو از گریه . منجیك (ترمذی)گوید : بخروش اندرش گرفته غریو بگلو اندرش بمانده غرنگ .» «لغت فرس ۲۶۰» . ورك : غرن.

* **غرمیدن** - بفتح اول وپنجم، بمعنی خشمناك وکینه‌ور شدن، ظ . مصحف «غژمیدن» است . رك : غرمان ، غرمنده ، غرمیده ، غرم .

غرنیچی (۱) ۱ - با نون وجیم فارسی بر وزن درویشی، سرما و زمستان سخت را گویند.

غرو - بفتح اول و سکون ثانی و واو، بمعنی نای میان تهی باشد که نوازند و بعربی مزمار خوانند ۲ - و نای چیزی نوشتن را نیز گفته‌اند و آنرا خامه گویند - و بمعنی شکفتن هم بنظر آمده است .

غرواش ۳ - بفتح اول و سکون ثانی و واو بروزن فرداش ، لیف شویمالان وجولاهگان وکفش دوزان باشد ، و آن گیاهی است که آنرا مانند جاروب بندند و بدان آب وآهار و شوربا برجامه‌ای که میبافند بپاشند - وزنجبیل شامیرا نیز غرواش گویند - و بفتح اول و ثانی بمعنی خراش و زخمیکه ازخراش بهم رسیده باشد ۴ - و بمعنی قهر وخشم و غضب ۴ - وغم آلود نیز گفته‌اند ۴ .

غرواشه - بفتح اول و آخر ، بمعنی اول و آخر غرواش است که لیف جولاهگان ۵ - و قهر و خشم و غضب باشد ۶ .

غروبه ۷ - بضم اول و ثانی بواورسیده و فتح بای ابجد ، بمعنی غرنبه است که فریاد و شور و مشغله و بانگ و خروش باشد .

غرود ۸ - بفتح اول بر وزن کبود ، دختری را گویند که بشرط بکارت بشوهر دهند و دوشیزه نباشد .

غرونبه ۹ - بضم اول وثانی بواورسیده و نون ساکن و بای ابجد (۲) مفتوح ، بمعنی غروبه است که غرنبه وشور وغوغا وبانگ وخروش باشد .

غرویزن ۱۰ - بروزن ومعنی پرویزن است ، و آن آلتی باشد که بدان آرد و امثال آن بیزند و بعربی غربال وهلهال گویند .

غریاسنگ - با یای حطی ، بر وزن و معنی غرماسنگ است که نان تنک در روغن بریان کرده باشد ۱۱ .

غریچی ۱۲ - با جیم فارسی بر وزن غریبی ، سرمای سخت را گویند .

غرید ۱۳ - بضم اول بروزن دربد، دختری را

---

(۱) چش : غرنیجی . (۲) چك : و با .

---

۱ - رك : غرنیچی . ۲ - « غرو ، نی بود . کسائی (مروزی) گوید :
غریب نایدش ازمن غریو گر شب وروز بناله رعد غریوانم و بصورت غرو.» «لغت فرس ۴۱۱».
۳ = غرواشه (ه.م.) = غورواشه (ه.م.) ۴ = غراش (ه.م.)
۵ = غورواشه (ه.م.): چوغرواشه ریشی بسرخی وچندان
که ده ماله(که صدلیف . رشیدی) از ده یکش بست شاید.« لغت فرس ۴۷۹ » .
۶ = غرواش. ۷ - قس : غرنبه ، غرونبه : ۸ = غرند . رك : غرید .
۹ = غرنبه = غروبه (ه.م.) . ۱۰ - ظ . مصحف : پرویزن . ورك: غریزان ، غریزن . ۱۱ - « غریاسنگ ، نان تنک بروغن درجوشانیده بود . بوشکور (بلخی) گفت :
گرمن بمثل سنگم ، با توغریاسنگم (غرماسنگم . سروری)
ورزانکه تو چون آبی ، با خسته دلم ناری . »
« لغت فرس ۲۹۹ ».
۱۲ - رك : غرنیچی . ۱۳ - مصحف « غرند » = غرود (ه.م.) (جهانگیری) :
نرم نرمك چوعروسی که غرند (غرود . رشیدی) آمده بود
باز آنسوی بریدش که ازین سو بازآ (آی . رشیدی)
ابوالعباس «لغت فرس۹۷» ورشیدی همین بیت رابنام سوزنی سمرقندی آورده‌است .

گویند که بشرط دوشیزگی بشوهر دهند نباشد .

غریدن [۱] - بضم اول بر وزن بریدن، بمعنی آواز بلند کردن و فریاد زدن باشد ؛ و با ثانی مشدد هم گفته‌اند .

غریرن [۲] - با تحتانی مجهول و رای قرشت بروزن کشیدن ، گل ولای سیاه را گویند که در بن حوضها وتالابها وته جویها میباشد.

غریز - بروزن‌تمیز ، بمعنی حلم وبردباری باشد که ترك انتقام است از بدی .

غریزان [۳] - با تحتانی مجهول بروزن عزیزان ، بمعنی غرویزن است که آلت آردبیختن باشد ، وبعربی غربال وهلهال گویند .

غریزن - بروزن ومعنی پریزن است که‌آردبیز وغربال باشد [۴] - وبمعنی خلاب وگل سیاه نیز گفته‌اند[۵] ؛ وباین معنی وبمعنی اول هر دو با زای فارسی‌آمده است .

غریژنگ [۶] - با زای فارسی بر وزن پریرنگ ، گل و لای سیاهیرا گویند که در بن حوضها وته تالابها وجویها میباشد .

غریفج [۷] - بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و فای مفتوح بجیم زده ، بمعنی خلاب و گل ولای باشد سیاه و تیره که پای از آن بدشواری بر آید - و لخشك را نیز گویند وآن کوه پارهٔ نرمی باشد که کودکان و جوانان برآن لغزند ویکدیگر را از بالا گرفته‌بزیر کشند وآنرا بعربی زحلوفه خوانند .

غریفژ [۸] - با زای فارسی ، بر وزن ومعنی غریفج است که گل و لای سیاه و تیره باشد که در بن و ته حرضها وتالابها میباشد .

غریو - بکسر اول وثانی وسکون‌تحتانی مجهول و واو ، بمعنی شور و فریاد و بانگ و غوغا باشد [۹] .

غریوان [۱۰] - با واو بر وزن دلیران ، بمعنی فریادکنان و بانگ زنان باشد .

غریوید [۱۱] - ماضی غریویدن‌است‌یعنی فریاد وشور وغوغا کرد .

غریویدن [۱۲] - بکسراول وثانی،بمعنی فریاد زدن وشور وغوغا کردن باشد .

---

۱ - از : غر (اسم صوت) + یدن (پسوند مصدری) قس: غرش (اسم مصدر)وقس: کردی gûrîn (منفجر شدن) « ژابا ۳۶۱ » . ۲ - رك : غریزن ، غریژنگ ، و قس : غریفج ، غریفژ . ۳ - رك : غرویزن و رك : غریزن .

۴ - ظ . مصحف «پریزن» (ه.م.) .رك: غریزان ، غرویزن. ۵ -رك: غریژنگ ، غریرن(!) ۶ - رك : غریرن (!) ، غریزن . ۷ = غریفژ (ه.م.) قس : غریژنگ، غریزن . ۸ = غریفج (ه.م.)

۹ - تهمتن چو بشنید گفتار دیو بر آورد چون شیر جنگی غریو .
فردوسی طوسی « لغت فرس ۴۱۵ ».

۱۰- رك : غریویدن . ۱۱- صفت فاعلی (وحال) از « غریویدن » .
۱۲- از : غریو+یدن (پسوند مصدری) .

بیان ششم

در غین نقطه دار با زای نقطه‌دار مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

غز [۱] - بضم اول و سکون ثانی، صنفی از ترکان غارتگر بوده اند که در زمان سلطان سنجر قوت گرفتند و خراسان را بتصرف آوردند وسلطان سنجر را گرفته در قفس کردند.

غزاره - [۲] بفتح اول بروزن هزاره، بمعنی بسیاری وبسیار شدن باشد.*

غزالان [۳] - با لام الف ونون، کنایه از غزلخوانان و مطربان است که مراد خوانند وسازنده باشد.

غزالهٔ [۴] **فلك** - کنایه از آفتاب جهانتاب است - و برج حمل را نیز گویند که برج اول است از دوازده برج فلك.

غزغن [۵] - بفتح اول وغین نقطه‌دار بر وزن ارزن، پوست غیر کیمخت را گویند و از آن کفش دوزند - و**غزغان** را نیز گفته‌اند که دیگ طعام پزی است [۶].

غزغند [۷] - بر وزن فرزند، بمعنی دیگ طعام پزی باشد [۸] - و پوستیرا نیز گویند غیر کیمخت و ساغری که از آن کفش و پای افزار سازند.

غزلولاور - بضم اول وسکون ثانی ولام بواو رسیده و لام دیگر بالف کشیده و واو مفتوح برای بی‌نقطه زده، در فرهنگ‌جهانگیری بمعنی دبهٔ برنجین نوشته بودند [۹].

غزم - بضم اول و سکون ثانی ومیم، بمعنی هیبت وخشم وقهر و کینه باشد [۱۰].

غزنك - بضم اول و فتح نون بر وزن اردك، گیاهی باشد در عوض اشنان بدان رخت جامه (۱) شویند.

---

(۱) چش : - جامه .

---

۱ - کلمه ایست که مسلمانان، قبیلهٔ ترك اغز Oghuz را بدان نام مینامیدند. راجع بتاریخ این قبیله وتشکیلات آن، رك: دائرةالمعارف اسلام: Ghuzz . ۲ - عربی‌است . ۳ - بتخفیف، جمع غزال (عر)آهو، وبمعنی غزلخوانان، ظ. بتشدید است، اما غزال (مشدد) در عربی بمعنی بافنده وریسمان فروش است «دزی» «ناظم‌الاطباء». ۴ - غزالة (عر) :آفتاب، چشمهٔ‌آفتاب - آهوبرهٔ ماده. ۵ - غزغند (بهردومعنی). ورك : غرغن، غرغند. ۶ - ترکی قازقان - کژغان (ه.م.) مازندرانی Ghazghûn (دیگ) «فرهنگ نظام» دررشت Ghâzghân .
۷ - رك : غرغن (بهر دو معنی).
۸ - آورد پیامی که‌زما تا توبرفتی درخانهٔ ما بیش‌نه دود است ونه غزغند. سوزنی‌سمرقندی .
۹ - دریك نسخهٔ خطی جهانگیری‌آمده : «غزدلاور وغزیور با اول مضموم بثانی‌زده دبهٔ برنجی بود» ودرنسخهٔ خطی دیگر«غزلولاور وغزیور ...» ورك : غداره. ۱۰ - رك : غژم.
* **غزال** - بفتح اول (عر)، آهوبره. (وارد فرانسوی شده gazelle) :

ترا مشکوی مشکین پر غزالان میفکن سگ براین آهوی نالان.

نظامی گنجوی «گنجینه ۱۱۱»

غزنو ۱ - بفتح اول ونون بروزن پرتو، نام شهر غزنین باشد وآن درمابین کابل وقندهار واقع است .

غزنه ۱ - بروزن شحنه۲ ، بمعنی غزنو است که شهر غزنین باشد .

غزنی ۳ - بفتح اول و نون و سکون ثانی و تحتانی، مخفف غزنین است که شهرمذکور باشد . گویند هزارمدرسه داشته است .*

غزه - بفتح اول و ثانی ، آواز و صدا و ندا را گویند ۴ - و مخفف غاز هم هست ۵ که بیخ دم حیوانات چرنده وپرنده باشد

غزیور - بضم اول وسکون ثانی وحرکت باقی حروف دیگر که یای حطی(۱) وواو ورای قرشت (۲) باشد مجهول، بمعنی غزلولاوراست که دبهٔ برنجین باشد ۶ .

بیان هفتم

در غین نقطه دار با زای فارسی مشتمل بر یازده لغت

غژ - بفتح اول وسکون ثانی، نشسته براه رفتن را گویند چنانکه اطفال و مردمان زمین گیر وشل براه روند .

غژب - بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد (۴) ، دانهٔ انگوربرا گویند ۷ که از خوشه جدا افتاده باشد وشیره وتخم درمیانش باشدیعنی تازه بود وخشك نشده باشد ۸ - واستخوان انگوررا نیزگویند - و بمعنی خوشهٔ خرما هم بنظر آمده است - وبمعنی خشم وقهر نیزهست۹ .

غژغا ۱۰ - با غین نقطه دار (۵) بروزن فردا ، گاوی است که در ما بین کوههای خطا وهندوستان پیدا میشود وآنرا بلغت رومی قطاس میگویند ؛ و بعضی گویند گاوی است دریایی وبحری، قطاس بسبب آن خوانند - وقلادهٔ پرچم را

(۱) چك : که یا. (۲) چك : و را. (۳) چش : غزنولاور.

(٤) چك : - ابجد. (۵) چك : - نقطه‌دار .

۱ - رك : غزنی . ۲ - شحنه در اصل (عر) بکسر اول است و مراد مؤلف تلفظ آنست در عرف فارسی زبانان که بفتح اول استعمال کنند . ۳ = غزنین = غزنه = غزنو ، شهری است در افغانستان کنونی . یاقوت گوید « غزنه » تلفظ عامه است و صحیح نزد علماء « غزنین » است و آنرا تعریب کنند و « جزنة » گویند و مجموع بلاد آنرا « زابلستان » گویند و غزنه قصبهٔ (کرسی) آنست . رك : معجم البلدان . لغة این نامها = گزنه = گنزك = گنجه (یعنی محل گنج وذخایر) . ۴ = غازه « جهانگیری » (ه. م.) ۵ - رك : غاز ، برغازه . ۶ - رك : غزلولاور . ۷ - « غژب، دانهٔ انگوربود . ابوالعلاء ششتری گوید :

زمرد اندر تاکم، عقیقم اندر غژب سهیلم اندر خم،آفتابم اندر جام .»

« لغت فرس ۲۷ - ۲۸ ».

۸ - قس : غژم . ۹ - قس : غژم . ۱۰ - مخفف « غژغاو » . (ه.م.)

* **غزنین** - بفتح اول ، رك : غزنی .

نیز گویند[۱].

غژغاو [۲] - با غین نقطه‌دار (۱) بروزن منداو ، بمعنی غژغا است که گاو قطاس[۳] باشد وبعضی دم آن گاو را قطاس [۳] میگویند، بجهت آنکه اصل این لغت کژگاو است یعنی ابریشم گاو، چه کژ بمعنی ابریشم هم آمده است ، و چون در لغت وزبان فارسی تبدیل کاف بغین وبرعکس جایز است



غژغاو

همچو لگام و لغام و گلوله وغلوله وامثال اینها، دربن لغت نیز کاف کژ (۲) به غین تبدیل یافته ست و کژگاو، غژغاو شده است.

غژك [۴] - بکسر اول وفتح ثانی وسکون کاف ، سازی باشد که آنرا کمانچه خوانند . این لغت را در فرهنگ سروری و سرمهٔ سلیمانی با عین بی نقطه و زای فارسی نوشته‌اند و گفته‌اند سازی است که مطربان نوازند ، و درجای دیگر بمعنی ساز طنبور آمده است .

غژگا[۵] - باکاف فارسی ، بروزن ومعنی غژغاست که گاوخطائی باشد وبرومی قطاس گویند.

غژگاو [۵] - با کاف فارسی ، بر وزن و معنی غژغاو است که گاو قطاس باشد و بحری قطاس همان است .

غژم - بضم اول وسکون ثانی و میم بمعنی غژب است که دانهٔ انگور از خوشه جدا شدهٔ شیره‌دار تازه باشد [۶] - و بمعنی خشم‌وبخشم آمدن و قهر و کینه هم آمده است [۷]

غژید - بفتح اول بروزن خرید ،چیزی باشد که چون برهم گذارند بر هم نشیند بواسطهٔ جنسیت - و بمعنی خزید و در یکدیگر نشست هم هست که ماضی غژیدن باشد [۸] .

غژیدن - بروزن کشیدن، بمعنی‌نشسته براه رفتن باشد چنانکه طفلان و مردمان شل براه روند [۹] - و بمعنی بریك دیگر نشستن هم هست بسبب جنسیت - و بمعنی خزیدن هم‌آمده است [۹] - وطبقه طبقه بروی‌هم گذاشتن وچیدنرا نیز گفته‌اند .

غژیده [۱۰] - بروزن کشیده ، بمعنی بر

(۱) چك : - نقطه‌دار . (۲) چك : گاف کژ .

۱ - رك : پرچم . ۲ - از : غژ (= کژ بمعنی ابریشم) + غاو (= گاو) = غژگا = غژگاو = کج گا = کژغاو = کژگاو (ه. م.) = غشغاو « لغت فرس ٤١٥ » = غژغا = کژغا(لغة بمعنی گاودارای ابریشم) ، وآن همان yack یا yak اروپاییانست که‌نوعی گاو وحشی‌است‌دارای‌دمی‌شبیه بدم اسب ، وآن در کوههای آسیای مرکزی فراوانست . رك :هرمزدنامه ص۲۸۸ ببعد. ۳ - قطاس معرب یونانی kêtê (= cétacé فر) بمعنی ماهی بزرگ واصطلاحاً بپستانداران بزرگ که بصورت ماهی هستند اطلاق شود، وآن ربطی بغژغاوندارد . ۴ = غچك :

دف وچنگ ورباب وزنبوه غچك وناى وبربط وتنبور . نزاری‌قهستانی«فرهنگ‌نظام».

و رك : جهانگیری : غچك ؛ وبنابرین « غزك » و « غژك » صحیح و « عرك » خطا مینماید .

۵ - رك: غژغاو . ۶ - قس: غژب . ۷ = غژم . رك: لغت فرس ص ۳۵۰ ورك:لغت فرس ص۵۰۵ «آلغده» . ۸ - رك : غژیدن . ۹ - لغتی در«خزیدن». راست غژ : یعنی‌راست رو ؛ کژغژ ، یعنی کج رو :

چشم کژ هر کژ نبیند غیر کژ خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ.

مولوی بلخی « رشیدی » « فرهنگ نظام » .

۱۰ - اسم مفعول از«غژیدن» (ه. م.) .

هم نشسته و بر هم چسبیده و نشسته براه رفته باشد .

بیان هشتم

در غین نقطه‌دار با سین بی نقطه مشتمل بر پنج لغت

غسا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، غورهٔ خرما را گویند یعنی خرمای نارسیده وآنرا بعربی بلح خوانند .

غساك - بفتح اول بروزن هلاك ،عشقه راگویند و آن گیاهی است که بر درختها پیچد وخشك سازد [۱] .

غسك - بفتح اول و ثانی وسکون‌کاف، جانوری است از کیك و شپش بزرگتر ودرمیان رخت‌خواب میباشد و مانند شپش و کیك خون آدمی خورد وآنرا در دارالمرزو گیلانات«ساس»[۲] گویند و در هندوستان «کتمل» و درهند دکن «مکن» خوانند .

غسل - بفتح اول وسکون ثانی[۳] ولام، نام گلی است که‌آنرا خطمی گویند. سرخ آتشی وسرخ نیم رنگ وسفید میباشد .

غسلج [۴] - بفتح اول ولام وسکون‌ثانی و جیم ، بیخی است که آنرا بشیرازی چوبك اشنان خوانند .

بیان نهم

در غین نقطه دار با شین نقطه دار مشتمل بر سه لغت

غشاك [۵] - بفتح اول بر وزن هلاك ، بوی گنده و بوی ناخوشی باشد که از دهان‌مردم آید و بعربی بخر گویند .

غشته [۶] - بفتح اول و فوقانی و سکون ثانی ، بمعنی آمیخته و آغشته باشد ، و بکسر اول هم باین معنی آمده است .

غشه - بکسر اول و ثانی ، برگ نی صحرائی‌راگویند .

---

۱ ـ رك : رشیدی ـ نیز بمعنی گند است = غشاك (ه.م.) ۲ ـ رك : ساس .

۳ ـ دزی (ج ۲ ص ۲۱۲ : ۲) غسل بکسر اول‌آورده guimauve= (فر).

۴ ـ « غسلج ، آذربوست » « تحفهٔ حکیم مؤمن » و آذربو ، چوبك اشنان است . رك : آذربو . ۵ ـ درلغت فرس ص ۲۷۶ « غساك (با سین مهمله) ،گند باشد و فرغند. طیان (مرغزی)گوید :

از دهان تو همی آید غساك
پیر گشتی ریخت موبت از هباك».

در فرهنگ نظام همین بیت شاهد « غشاك » (با شین منقوطه) آمده است .

۶ ـ مخفف « آغشته » . رك: جهانگیری .

بیان دهم

در غین نقطه دار با ضاد نقطه دار مشتمل بر سه لغت و کنایت

غضان - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بنون زده ، طعام پس مانده را گویند ؛ و بضم اول هم گفته‌اند ۱ .

غضبان - با بای ابجد بروزن سرطان ، سنگی را گویند که در منجنیق گذارند و بجانب خصم اندازند ۲ - و بمعنی منجنیق هم آمده است ۲ - و در عربی بمعنی قهرآلود وخشمگین و غضبناك باشد ۳ .

غضبان فلك - کنایه از آفتاب عالمتاب است و او را صاحب التاج هم گویند - و کنایه از ستارهٔ مریخ هم هست و او در آسمان پنجم میباشد

بیان یازدهم

در غین نقطه دار با فا مشتمل بر پنج لغت

غف - بروزن صف ، موی درهم پیچیده و مجعد را گویند .

غفج - بضم اول و سکون ثانی و جیم فارسی ، جای عمیق و گو را گویند ۴ - آبگیر و تالاب را نیز گفته اند ۵ - و بمعنی سندان آهنگری و مسگری و غیره باشد - و بمعنی شمشیر آبدار هم هست - و هرچیز راست ودراز و سطبر را هم میگویند ؛ و با جیم ابجد نیز درست است .

غفچی ۶ - بفتح اول و سکون ثانی

---

۱ - غضان (بکسر اول) (عر) بچهٔ ناتمام افکنی ماده شتر است « منتهی الارب »

۲ - باین معنی مخصوص فارسی است (بسکون دوم) :

بخرسنگ و غضبان خرابش کنند بسیلاب خون غرق آبش کنند .

نظامی گنجوی «فرهنگ نظام».

در گنجینهٔ گنجوی ص۱۱۲ « بخرسنگ غضبان » آمده بمعنی منجنیق سنگ‌انداز .

۳ - بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان .

« گلستان ۱۰ »

۴ = « غفج ،مغاك » « لغت فرس ۷٤ » . ۵ = « غفج و آبگیر و شمر یکی باشد . عنصری (بلخی) گفت :

بهر تلی بر ، از خسته گروهی بهر غفجی بر ، از فرخسته پنجاه » « لغت فرس۷۰».

۶ - همان « غفج » است با یای نکره و وحدت ، و این اشتباه از لغت فرس (ص۵۱۷) ناشی شده که گوید : « غفجی (با جیم موحده) آبدان بود ، اما غفج درست‌تراست و غفج مغاك بود . عنصری (بلخی) گوید : بهر تلی بر ، از کشته گروهی - بهر غفجی در، از فرخسته‌پنجاه» در صورتیکه پیشتر (ص۷۰) همین بیت را برای « غفج » شاهدآورده است . رك : ح ۵ .

و جیم فارسی بتحتانی کشیده ، بمعنی اول غفج است که گودال و جای عمیق باشد - و شمشیر آبدار را نیز گویند .

غفوده [۱] - بضم اول بروزن کشوده ، بمعنی ایام هفته باشد که از اول روز شنبه است تا آخر روز جمعه .

غفه (۱) - بضم اول و فتح ثانی مخفف ، پوستین برهٔ بسیار نرم باشد ؛ و با ثانی مشدد هم باینمعنی آمده است [۲] .

بیان دوازدهم

در غین نقطه دار با کاف مشتمل بر دو لغت

غک - بفتح اول وسکون ثانی ،شخصی را گویند که قد کوتاهی داشته باشد و باین قد و بالا بسیار فربه و بی اندام و مضحک هم باشد [۳] .

غکه - بضم اول وفتح ثانی ، جستن گلو راگویند وآن را بعربی فواق گویند (۲) [۴] .

بیان سیزدهم

در غین نقطه دار با لام مشتمل بر سی و هشت لغت و کنایت

غلاله - بضم اول بر وزن کلاله ، زلف معشوق را گویند [۵] - و بکسر اول در عربی جامه‌ای را گویند که متصل ببدن باشد ؛ وبعضی جامه‌ای را گفته‌اند که در زیر زره پوشند [۶] - و روغنی را گویند که بر بیخ و بن موی سر رسیده باشد - و آبی که در پای درختان جاری

---

(۱) چش : غفسه(!) (۲) چك : خوانند .

---

۱ - ظ . مصحف « شفوده » (ه.م.)

۲ - « غفه ، پوستینی باشد از پوست بره وموی کی جعد ونرم دارد . رودکی (سمرقندی) گفت :

روی هریك چون دو هفته گرد ماه جامه شان غفه سمورینشان کلاه »

« لغت فرس ۴۷۹ » .

۳ - « غك بالضم ،کوتاه فربه ، و بعضی گویند کسی که مهرهای پشتش بیرون آمده باشد بواسطهٔ آن خم در قامتش بهم رسد . پوربها (جامی) گوید :

سیفك چماق دولت و دین کون فراخ غك منسوخ شوخ وشوم وگران جان سرسبك. »

« رشیدی » .

۴ - رك : جهانگیری . ۵ = کلاله :

جهان شد از نفحات نسیم مشك افشان چنانکه از دم مجمر غلالهٔ جانان .

«کمال اسمعیل اصفهانی .دیوان ۹۴» .

۶ - « غلاله (بکسر اول) (عر) بالشچه‌ای که زنان برسرین بندند تا کلان نماید - ومیخ که هردو سر حلقه را فراهم آرد - و شاماکچه که زیر جامه و زره پوشند. «منتهی‌الارب».

و روان باشد - و بینایی را نیز گویند که از راه صواب منحرف شود یعنی طریق حق را بگذارد و راه باطل را پیش گیرد (۱).

غلام فلکم - کنایه از پیش آمدن کاری باشد بر خلاف مراد و توقع.

غلبکن - بفتح اول و بای ابجد و کاف بروزن نسترن، دری باشد شبکه‌دار که در پیش درها نصب کنند وآنرا در پنجره گویند - ودربرا نیز گویند که از چوب ونی سازند ودرروستاها بر درهای باغها آویزند و از پس آن نگاه کنند ۱.

غلبکین - بروزن عنبرین، بمعنی غلبکن است ۲ که در پنجره و درباغ باشد که آنرا از چوب و نی برهم بسته باشند چنانکه از پس آن نگاه توان کرد.

غلبه - بضم اول بر وزن کلبه، پرنده‌ایست سیاه و سفید و آنرا عکه و کلاغ پیسه (۲) هم میگویند؛ وباین معنی با بای فارسی هم بنظر (۳) آمده است. و بعضی گویند پرنده ایست که آنرا سبرك هم میگویند ۳ - و هرسوراخ رانیز گویند عموماً و سوراخی که از آنجا آب بباغ آید خصوصاً.

غلبیز ۴ - با بای ابجد بروزن مهمیز، بمعنی غربال است که از آن چیز ها می بیزند؛ ومشهور برای بی‌نقطه است.

غلت - بفتح اول و سکون ثانی وفوقانی بروزن و معنی غلط است که از غلطیدن باشد و غلط معرب آنست ۵ - وبفتح اول و ثانی غلط درحساب و کتاب وشماره راگویند ۶.

غلتبان ۷ - بروزن دشتبان، سنگی باشد مدور وطولانی یعنی بشکل اسطوانه زیاده بر نیم گز و آنرا بر پشتهای بامی که نو میپوشند غلطانند تا محکم شود و باران فرود نیاید ۸ - و مردم بی حمیت ودیوث را هم میگویند چه‌او را نیز مانند این سنگ اختیاری نیست ومحکوم زن خود است بهرجا که خواهد میفرستد و بهر طرف که داند میدواند؛ و بفتح ثالث هم درست است که بروزن همزبان باشد؛ ودرین زمان بسبب قرب مخرج غین را بقاف بدل کرده، قلتبان مینویسند.

(۱) چك: وبراه باطل پیشی گیرد. (۲) چك: کلاغ بیشه؛ چش: کلاغ‌پشه، وتصحیح قیاسی است. (۳) چك: - بنظر.

۱ = غلبکین (ه.م.) رك: درغلبکن، در غلبکین. «غلبکن، دری بود ازچوب باریك بافته چون پنجرهٔ مشبك، و بیشتر دهقانان دارند و درباغ نیز کنند. اگر ازاودر نگری هرچه‌در باغ باشد پدید بود. بوشکور (بلخی) گوید:

زستن و مردنت یکیست مرا غلبکن در، چه باز یا چه فراز.»

«لغت فرس ۳۶۴ - ۶۵»

۲ = غلبکن. فرهنگ نظام بنقل از فرهنگ اسدی بیت شاهد درح۱را برای «غلبکین» آورده است. ۳ - «غلبه، عقعق باشد، منجیك (ترمذی) گوید:

سه حاکمند (حاکمکند) اینجا چون غلبه همه دزد
میخواره وزن باره وملعون وخسیس‌اند.» «لغت‌فرس ۴۳۱».

۴ - مصحف «غلبیر» لغتی در «غربال» و «غربیل» و امروز در اراك (سلطان‌آباد) غلبیر **ghalbîr** بهمین معنی است «مکی نژاد». ۵ - رك: غلتیدن. ۶ - عربی است. ۷ - رك: قلتبان. ۸ - در تهران **bûm ghaltûn** گویند.

غلتك [۱] - با تای قرشت. بروزن‌ومعنی غلطك است ، وآن چوبی باشد گرد ومیان‌سوراخ بزرگ،آنراپایهٔ ارابه کنند و کوچك آنرابربالای چاه بندند وریسمانرا بربالای‌آن اندازند وبیاری آن آبرا آسان از چاه کشند ، و غلطك معرب آن است .

غلتنك [۲] - بفتح اول و ثالث و نون بروزن کمترك ، بمعنی غلطك است که پایهٔ ارابه وآلت‌آبکشی باشد .٭

غلج - بکسر اول و سکون ثانی وجیم فارسی ، کرهی را گویند در نهایت استحکام که آنرا بآسانی بلکه بهیچوجه نتوان گشودن ؛ وبعضی‌گویند غلج دوگره است که بر بالای هم زنند [۳] ؛ و با جیم ابجد نیز درست است؛ وبفتح ثانی هم گفته‌اند .

غلچه [۴] - بفتح اول و جیم فارسی و سکون لام ، روستایی [۵] - ورند و اوباش را گویند .

غلغچ [۶] - بکسر اول وغین نقطه‌دار(۱) و سکون ثانی وجیم فارسی ، جنبانیدن انگشتان باشد درزیر بغل وپهلوی آدمی تابخنده درآید.

غلغل - بضم اول و غین نقطه دار (۲) بروزن(۳) بلبل، شوریدن بلبلان ومرغانرا گویند در حالت مستی- وصدا وآواز بسیار از یك‌جاکه معلوم نشود که چه میگویند [۷] .

غلغلاج [۸] - بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و لام بالف کشیده و بجیم زده ، چیزیرا بزور و قوت هرچه تمامتر برهواانداختن باشد .

---

(۱) چك: - نقطه‌دار . (۲) چك : - نقطه‌دار . (۳) چك : بوزن .

---

۱ - از : غلت + ك (پسوند آلت) . رك : غلتنك . ۲ - رك: غلتك .

۳ - « غلج ، بندی بود چون شلوار بند و غیره » « لغت فرس ۷۴ » « غلج ، کره دوتا باشد که آسان نگشایند . معروفی (بلخی) گوید :

ای آنکه عاشقی بغم اندر غمی شده   دامن بیا بدامن من غلج بر فکن. »
« لغت فرس ۶۴ »

۴ = غرچه (ه.م.) احمق - نامرد :

زن را بباد داده و غرگشته و شده   جویای غلچهٔ عرب و گنگ بی نماز.
سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام ».

۵ - غلچه ghalca در فارسی بمعنی روستایی است و بقومی از نژاد ایرانی ساکن افغانستان اطلاق میشود که در « وخان » و « بدخشان » اقامت دارند و بزبانهای ایرانی - که با فارسی اختلاف دارند - تکلم کنند « دائرة‌المعارف اسلام : افغانستان . طبع فرانسوی‌ج۱ ص۱۵۷ ستون ۲). ۶ - در زبان کنونی ghelghelak = غلغلیچ = غلیچه وقس: غلغلاج .

۷ - و نیز جوشیدن آب و هر مایع که حبابهای آن بر اثر جوشش بالا وپایین رود. برای مورد استعمال آن در عربی مستحدث ، رك : دزی ج ۲ ص ۲۲۳ .

۸ - قس: غلغلیچ ، غلغلیچه .

٭ غلتاندن - متعدی غلتیدن (ه.م.) .

٭ غلتیدن- از: غلت (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) = غلطیدن،قس:دزفولی gakîdan « امام » ، گیلکی ghalt xurdan (غلت خوردن) ؛ بدور خود گردیدن ، بروی‌خودچرخیدن.

غلغلیچ [۱] - بکسر هر دو غین و لام بتحتانی کشیده و بجیم فارسی زده ، جنبانیدن انگشتان در زیر بغل کسی و خاریدن پهلو و کف پارا گویند چنانکه بخنده درآید ؛ و بفتح هردو غین هم درست است .

غلغلیچه [۲] - بفتح آخر که جیم فارسی باشد بمعنی غلغلیچ است که جنبانیدن انگشتان در زیر بغل و خاریدن پهلو و کف پای مردم باشد .

غلغونه [۳] - بروزن و معنی گلگونه است، وآن سرخیی باشد که زنان بر رخساره مالند؛ وبجای غین دویم قاف هم بنظر آمده است.

غلفج - بفتح اول وثانی وسکون فاوجیم فارسی ، زنبور سرخ و زنبور عسل راگویند [۴] - و بمعنی زلو هم گفته‌اند وآن جانوری باشد که بر هر جای ازبدن که بچسبانند خون ازآنجابمکد؛ و بسکون ثانی هم آمده است که بروزن اعرج باشد ؛ و با جیم ابجد هم درست است .

غلقا [۵] - بفتح اول و سکون ثانی وقاف بالف کشیده ، گیاهی است شبیه بکبر و شاخ و برگ وی گرد باشد و از جملهٔ یتوعات است یعنی چون شاخ آنرا میشکنند یا برگ را از شاخ جدا میکنند شیرهٔ سفیدی مانند شیر از آن بر می‌آید، وهر شمشیر و کارد و یراقی دیگررا که بدان‌شراب دهند زخم‌آن بهر کس که رسد بمیرد؛ و اگر ازآن شیره بر قوبا مالند که علت داد است برطرف شود .

غلك [۶] - بضم‌اول وفتح‌ثانی مشدد بکاف زده ، کوزه ای باشد که سر آنرا بچرم گیرند و سوراخی در آن کنند و تمغاچیان و راهداران وغیرهم زرکه ازمردم بگیرند درآن کوزه‌ریزند؛ ودر بعضی از مزارها وبقعها نیز هست که‌مجاوران وخدمهٔ آنجا زر خیرات و نذورات درآن ریزند؛ ودر قمارخانها معمول و«غلك قمار خانه» مشهور است .

غلمج - بامیم ، بروزن ومعنی‌غلفج‌است که جنبانیدن انگشتان باشد در زیربغل وپهلوی آدمی تا بخنده افتد [۷] .

غلملیچ - بامیم ، بروزن ومعنی‌غلغلیچ است که خاریدن زیر بغل وپهلو وکف پای‌مردم باشد [۸] .

غلوفیریا [۹] - بضم اول و ثانی بواو

---

۱ - غلفج = «غلغلیچ ، دغدغه باشد یعنی‌آن که پهلوی کسی را یا زیر کش بر انگشت بکاوی وبجنبانی تا بخندد . لبیبی گفت :

چنان بدانم من جای غلغلیچگهش کجابمالش اول براوفتد بسریش (بمالش اول فتد بخنده خریش . دهخدا) « لغت فرس ۶۲» و قس : غلغلاج .

۲ = غلغلیچ(ه.م.) = کلکلیچه . رك:کلچیچه . ۳ = گلگونه .

۴ - چون ز لب بوسی نمی بخشی بتا همچوغلفج نیش برجانم مزن . بنقل « فرهنگ‌نظام».

۵ = غلقی « دزی ج ۲ ص ۲۲۴» « ابن‌البیطار » «تحفهٔ حکیم مؤمن» .

۶ = غولك = غوله؛ درزبان کنونی ghollak بکوزگك سفالین یا صندوقچهٔ فلزی که کودکان پول در آن ریزند و جمع کنند ، اطلاق شود . قس : قله (سبوی بزرگ) ، غله(کوزهٔ کوچك) ، طبری kalâ (کوزه) « واژه‌نامه ۵۹۰ » . رك : غله.

۷ - مکن غلمج مرا از بهر خنده که چشم از بهر تو در گریه دارم .
قریع‌الدهر «فرهنگ نظام» .

۸ - ظ . مصحف « غلغلیچ » و رك : و ظ . مصحف « غلفج » (ه.م.) و رك : غلملیچ . غلمج . ۹ = « غلوفریا ، اسم یونانی اصل‌السوس است » « تحفهٔ حکیم مؤمن » .

کشیده و فای بتحتانی رسیده و کسر رای قرشت وتحتانی بالف کشیده، بلغت رومی بیخ محک است وآنرا بعربی اصل السوس خوانند .

غلول - بضم اول و ثانی بواو رسیده وبلام دیگر زده، طعامی راگویند که در راه گلو بند شوند و بزحمت تمام فرو رود .

غلوله ۱ - بر وزن و معنی کلوله است چه درفارسی غین و کاف بهم تبدیل میبابند.

غله - بفتح اول و ثانی ، بمعنی اضطراب و بیقراری باشد - وبضم اول و فتح ثانی مشدد ، کوزهٔ کوچك سرتنگ راگویند ۲ - و در عربی لولهٔ آفتابه باشد - و تشنگی بافراط را نیز گویند (۱) .

غله دان ۳ - بضم اول و فتح ثانی مشدد ودال بالف کشیده و بنون زده ، بمعنی غلك است و آن کوزه‌ای باشد که سر آنرا بچرم گیرند و سوراخی درآن چرم کنند وتمغاچیان وراهداران و قماربازان و غیرهم زری که از مردم گیرند در (۲) آن ریزند ؛ و با ثانی غیر مشدد هم بنظر (۳) آمده است .

غله‌دان عدم - بفتح غین و دال بی نقطه وسکون میم ، کنایه اززمین است که بعربی ارض گویند ۴ (٤) .

غلیته - با تای قرشت بروزن خریطه ، گیاهی باشد که ازآن بمانند جوال چیزی سازند و بدان کاه و پنبه و امثال آن کشند .

غلیجن - بضم اول و فتح ثانی وسکون تحتانی و کسر جیم و نون ساکن ، بلغت یونانی بمعنی پودنه باشد وآن نوعی ازنعناع بودومعرب آن فودنج است .

غلیژن ۵ (٥) - با زای فارسی بر وزن دویدن ، بمعنی لجن و گل و لای سیاهی باشد که در ته حوضها و جویها و تالابها بهم رسد وآنرا خلان نیز گویند ؛ و با زای هوز هم آمده است

غلیغر ۶ - بکسر اول و ثانی و تحتانی مجهول و غین نقطه‌دار مفتوح برای بی‌نقطه‌زده، استاد بنا و گل‌کار راگویند .

غلیگر ۷ - باکاف فارسی، بروزن‌ومعنی غلیغر است که استاد گل‌کار و بنا باشد .

غلیو ۸ - بفتح اول و کسر ثانی وسکون تحتانی مجهول و واو ، بمعنی سرگشته وحیران باشد - و بمعنی حماقت و احمقی هم‌هست وآن تصور ممتنع است درصورت ممکن .

غلیواج ۹ - بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و واوبالف کشیده بجیم زده ،مرغ

---

(۱) چك : نیز گفته‌اند . (۲) چش : + ودر. (۳) چك : - بنظر .
(٤) چك : خوانند . (٥) چك : غلیزن .

---

۱ = کلوله (ه.م.) ۲ - قس : غوله ، قله ، غولك ، غلك ، غولین ، غله‌دان . طبری kalâ (کوزه) «واژه نامه ۵۹۰» .

۳ - از : غله (کوزهٔ کوچك) + دان (پسوند ظرف ومکان - زاید) رك : غله ، غلك .

۴ - خانه زمشت غله پرداخته درغله دان عدم انداخته. نظامی گنجوی «رشیدی».

۵ = غلیزن ، قس : غلیگر ، غلیغر :

نهانی بزیرش غلیژن بود زبر پوش او آب روشن بود . اسدی طوسی «فرهنگ نظام».

۶ = از: غل(= گل) [رك:غلیژن] + ـ(واسطه. قس: کاریگر) + غر(= گر پسوند شغل) = غلیگر. ۷ = غلیغر (ه.م.) ۸ - ظ . مصحف «فلیو» (ه.م.) = فلاوه (ه.م.) (دهخدا) .

۹ = غلیواژ ،کلیواج ،کلیواژ ، جزو اول آن « غل » = « کل» = طبری gal (موش) « واژه نامه ٦٥١» و این مرغ را « موش گیر » نیز گویند .

گوشت ربا راگویند که زغن باشد و او شش ماه نر وشش‌ماه ماده میباشد و بعضی گویند یك سال نر ویکسال ماده است .

غلیواژ ۱ - با زای فارسی ، بر وزن ومعنی غلیواج است که خاد و زغن باشد واورا مرغ گوشت ربا و موش گیر و کورکوره نیز گویند .

غلیون - با واو ، بروزن ومعنی‌غلیژن است که گل ولای سیاه ته حوضها باشد ۲ ـ ودر عربی نام کوشکی بوده است دریمن ۳

بیان چهاردهم

در غین نقطه دار با میم مشتمل بر شانزده لغت و کنایت

غمازك ۴ - بفتح اول‌وثانی‌بالف کشیدهٔ مشدد و زای نقطه‌دار مفتوح بکاف زده، چوبکی باشد که بر ریسمان قلاب وشست ماهی گیری بندند و در آب اندازند و آن چوبك بآب فرو نمیرود ، و هر گاه که ماهی بقلاب میآویزد آن چوبك فرومیرود معلوم میگردد که ماهی بقلاب آویخته است .

غمام ۵ - بر وزن تمام ، ابر مرده را گویند و آن چیزیست مانند نمد کرم خورده ، چون برظرف آب گذارندآبرا بخود کشد ؛وبعضی گویند آن حیوانی است دریایی وقتیکه بمیرد آب او را برساحل اندازد ؛ و بعضی گویند نباتی است دریایی۶ . مجملا اگر درشراب بآب‌آمیخته نهند آب را تمام بخود کشد وشرابرا گذاردـ ودر عربی ابر را گویند که سحاب است .

غم‌باده ۷ - با بای ابجد بروزن‌عم‌زاده، بیماریی بود که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود .

غم خورك - بروزن کم خورك ، نام جانوریست که برلب حوض و تالاب نشیند وازغم اینکه مبادا آب‌آن‌کم شودآب نمیخورد و اورا بوتیمار نیزخوانند .

غمدان - بروزن خندان، نام عمارتی بوده بسیار عالی و در زمان خلفا فرود آوردند ۸ ـ وکنایه از دنیای بی‌بقا هم هست ۹

غمز ۱۰ - بروزن رمز ، بمعنی نازوغمزه و حرکت بچشم وابرو باشد .

غم زدای ۱۱ - با زای هوز ودال‌ابجد

---

۱ - غلیواج (هـ.م.) ۲ ـ مصحف «غلیژن» (هـ.م.) ۳ ـ ظ.مصحف«غمدان»؟ (هـ.م.)

۴ ـ از : غماز (عر) [بسیار سخن چین ونمام ـ اشاره کنندهٔ بچشم] + ك (پسوندآلت).

۵ ـ (عر) جمع غمامة، ابر و ابرسفید . رك : منتهی‌الارب . ۶ ـ رك : اسفنج.

۷ ـ ظ . غم باره ،کسیکه بسیار غم خورد .

۸ ـ غمدان بضم اول ، نام قصری رفیع بوده است در صنعاء یمن که در عظمت و اتقان و نیکویی زبانزد بوده ، و آن مسکن پادشاهان یمن بوده است . افسانه‌های بسیار واقوال مختلف دربارهٔ بانی‌آن و منظور ازبنای آن درکتب ضبط است ، و باتفاق مورخان تازمان عثمان بن عفان خلیفهٔ سوم برپا بوده و اوآنرامنهدم ساخت . رك : تعلیقات دیوان ناصرخسروچاپ تهران ص۶۱۹ ـ ۶۲۱ . ۹ ـ از : غم (عر) + دان (پسوند مکان و ظرف) .

۱۰ـ (عر) غمز فلان بالعین ، بچشم اشارت کرد فلان ، غمزة ، یك بار بچشم اشاره کردن. رك : منتهی‌الارب ، قاموس . ۱۱ـ از : غم (عر) + زدای (زداینده)

بروزن غم فزای ، نام روز هشتم است از ماههای ملکی .

غمزهٔ ۱ - بروزن حمزه ، مژهٔ چشم‌را گویند - و حرکت چشم و مژه برهم زدن‌باشد از روی ناز ، و بعربی نیز همین معنی دارد.

غمزهٔ اختر - کنایه ازروشنایی‌ستاره باشد بوقت دمیدگی صبح ؛ و بعضی لرزش ستاره را گویند .

غمزهٔ ستاره - بمعنی غمزهٔ‌اختراست که روشنایی ستاره باشد بوقت دمیدن صبح .

غمزهٔ سرتیز - کنایه ازفرح وبسیاری خوش منشی باشد .

غمزهٔ گل - کنایه از شکفتن گل باشد .

غمزهٔ لاجوردی - کنایه از نازها و غمزهای غیرمکرر باشد .

غمزهٔ نسرین - کنایه ازشکفتن‌گل نسرین باشد .

غمگسار ۲ - بضم کاف فارسی و سین بی‌نقطه بالف کشیده و برای قرشت زده ، بمعنی غم‌زدای باشد - وکنایه از مطلوب و محبوب - وچیزی که دور کنندهٔ غم بود .*

غمنده ۳ - بروزن زننده، بمعنی‌غمگین و غم‌اندوز وغمناك وآزرده باشد .

بیان پانزدهم

در غین نقطه دار با نون مشتمل برسی و سه لغت و کنایت

غن - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی سنگ عصاری است و آن سنگی باشد که بر تیر چوب عصاری بجهت زیادتی سنگینی بندند ۴ ؛ و بعضی بمعنی تیرعصاری گفته‌اند .

غناوه - بضم اول و ثانی بالف کشیده وفتح واو ، سازی‌است که مطربان نوازند -ونوعی از بازیها هم هست .

غنبه - بضم اول بر وزن دنبه ، تشنیع کردن وبانگ بر کسی زدن باشد ازروی قهر(۱) و غضب .

غنج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم، بمعنی جوال‌باشد ۵ ؛ و بعضی گویند جوالی‌است

(۱) چك : + غصه .

۱ - رك : غمز. ۲ - از : غم (عر) + گسار (گسارنده) [رك : گساردن] . ۳ - اسم فاعل ازمصدرجعلی* غمیدن ، قس : شرمنده . ۴ - « غن و غنگ ، چوب‌تیرعصاران‌بود . رودکی (سمرقندی) گوید :

هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر مرگ بفشارد همه را زیرغن .» «لغت‌فرس ۳۵۹ -۳۶۰» . و نیز رك : لغت فرس ص ۳۷۷ . ۵ - « غنج، جوال بود . لبیبی گفت :

وآن باد ریسه هفتهٔ‌دیگر غضاره شد واکنون‌غضاره همچویکی‌غنج پیسه گشت.» «لغت‌فرس۷۱» .

* **غمگین** - بفتح اول ، از: غم (عر) + گین (پسوند اتصاف) ، مخفف آن‌**غمگن**؛ آنکه اندوه و غصه دارد ، غمناك ، اندوهگین :

بشهر اهواز از تب کسی جدا نبود بتبت اندر غمگین ندید کس دیار .

ابوالهیثم « جامع‌الحکمتین ناصرخسرو ص۲۲» .

* **غمناك** - بفتح اول ، از : غم (عر) + ناك (پسوند اتصاف) ، غمگین (ه.م.) .

مانند خرجین که آنرا بعربی حرجه بضم حای بی نقطه بروزن فرجه خوانند - و بمعنی نازوعشوه و غمزه که آن حرکات چشم وابروباشدهم هست ۱ - و گلگونه و غازه را نیز گفته اند وآن چیزی بود سرخ که زنان بر روی مالند ۲ - و بمعنی ناك باشد که بمعنی آغشته است چنانکه گویند «بیمارغنج» یعنی بیمارناك ودردناك (۱) اعنی آغشتهٔ بیماری ودرد - و بمعنی سرین و کفل حیوانات هم هست ؛ وباین معنی بکسر اول نیز گفته‌اند ۳ .

غنجار ۴ - با جیم بر وزن زنگار ، بمعنی غازه است وآن سرخیی باشد که زنان بجهت زیبایی بر روی خود مالند ۵ - و ناز و غمزه را نیز گویند .

غنجاره ۶ - بر وزن انگاره ، بمعنی غنجار است که غازهٔ زنان - و ناز و عشوهٔ جوانان باشد .

غنجال - بر وزن چنگال ، هر میوهٔ ترش راگویند همچو انگور ترش وانارترش وسیب ترش و امثال آن؛ و بعضی گویند میوه‌ایست ترش وآنرا حب‌الملوك گویند ۷

غنجر ۸ - بروزن خنجر، غازه وسرخیی باشد که زنان بجهت زیبایی برروی خود مالند.

غنج‌رش - بفتح اول و سکون ثانی وثالث و رای بی نقطهٔ مفتوح بشین نقطه‌دار زده، بمعنی وزق وغوك باشد که بعربی ضفدع‌خوانند؛ و بعضی بکسر رای بی‌نقطه هم گفته‌اند ۹

غنجره ۱۰ - بر وزن پنجره ، سرخی وغازه باشد که زنان بر روی مالند .

---

(۱) چش : دودناك(!)

---

۱ - (عر) « غنج بالضم و بضمتین کرشمه و ناز » « منتهی‌الارب » و رك : غنجار، غنجه.
۲ - رك : غنجار ، غنجاره ، غنجر . ۳ - نیز « غنج ، نیکو بود و خوش .
مسعودی گوید :

نوای مطرب خوش نغمه و سرودی غنج خروش عاشق سرگشته و عتاب نگار. »
« لغت فرس ۷۲ » .

۴ - از : غنج + ار (پسوند نسبت واتصاف) = غنجاره (ه.م.)، مخفف آن«غنجر»(ه.م.)
۵ - لاله بغنجار برکشید همه روی از حسد خوید برکشید سر از خوید .
کسائی مروزی « لغت فرس۱۲۴»
۶ = غنجار (ه.م.)
۷ - و دوش نامه رسیدم یکی ز خواجه نصیر
میان نامه همه ترف وغوره وغنجال . ابوالعباس «لغت‌فرس۳۲۹».
۸ = مخفف « غنجار » (ه.م.) و رك : غنجره . ۹ - « غنجرش غوك باشد ،
وبعضی غنجموش نیز گفته‌اند، شاعر گوید :

همچو شیرم روز وشب اندر غرش ذکر نامت میکنم چون غنجرش» « رشیدی ».
ظ . غنجموش(ه.م.) صحیح است . اسدی درلغت فرس (ص۱۷۱)آرد « چغز، غوك بود ... وبتازی غنجموس (با سین مهمله) .گویندش » و قول شاعر گمنامی که رشیدی ازاو شاهدآورده نیزمستند نتواند بود، چه احتمال قوی میرود که اوخود کلمه را مصحف خوانده بنظم درآورده است . رك: غنج موش (!) ۱۰ = غنجر (ه.م.) :

پیش تو افتاده ماه بر ره سودای عشق ریخته گلگونه اش یاوه شده غنجره .
مولوی بلخی.«فرهنگ نظام» .

غنج مرش ۱ - بفتح میم و کسر رای بی نقطه و سکون شین نقطه دار (۱)، بمعنی غنجرش است که وزق وغوك باشد ؛ وبفتح راهم گفته‌اند .

غنجموش ۲ - با میم بواو کشیده و بشین نقطه دار زده بر وزن سبزپوش ، بمعنی غنجمرش است که وزق وغوك باشد .

غنجه ۳ - بضم اول و سکون‌ثانی وفتح جیم ، بمعنی سرشتن -وجمع کردن و گردآوری نمودن باشد - وغنچهٔ گل را هم گویند وآنرا نیز بسبب جمع‌آوردن و گردآوری نمودن‌برگها غنچه خوانند ؛ و بمعنی اول بفتح اول هم بنظر آمده است ۴ .* .

غنچهٔ آب - کنایه ازحباب است‌وآن شیشه مانندهایی باشد که در وقت باریدن باران در روی آب بهم رسد . *

غنچهٔ ارغوان - کنایه از شرارهٔ آتش باشد - و اخگرآتش را نیز گویند.

غنچه شدن - کنایه از گر د شدن و جمع گردیدن باشد .

غنچهٔ کبك دری - نام یکی‌از سی لحن باربد است و آنرا شیخ نظامی بجای راح روح‌آورده است که لحن هفتم باشد .

غند ۵ - بضم اول و سکون ثانی ودال ابجد، بمعنی گرد کرده شده وجمع آمده‌باشد ۶ - و فراهم آوردن چیزیرا نیز گویند .

غند رود ۷ - بضم اول وسکون ثانی وثالث و رای بی نقطه بواو کشیده و بدال ابجد زده ، بمعنی نفیر باشد که برادر کوچك کرنااست و چون در قدیم آنرا بجهت فراهم آمدن وجمع شدن‌مردم‌مینواخته‌اند ۸ وغند بمعنی‌جمع‌وفراهم

---

(۱) چك : - نقطه‌دار .

---

۱ - مصحف « غنجموش » (ه.م.)   ۲ - رك :ح۹ صفحهٔ‌قبل.   ۳ - غنجه (ه.م.)   ۴ - نیز « غنجه ، رعنایی وغنج ناز بود . خفاف گوید :

نه لبسی نکو و نه مال و نه جاه   پس این غنجه کردن ز بهر چراست؟ »

« لغت فرس ۴۷۴ »

۵ - غنده (ه.م.) ، پهلوی gund (لشکر) ، ارمنی ع gund (لشکر) ، عربی ع جند (بضم اول) (اشکر) ، کردی ع gûnd ، jund (ده ، قریه) « اسشق ۸۰۵» و رك : هوبشمان ۸۰۵ .   ۶ - « غند ، گرد باهم‌آمده باشد . عنصری (بلخی) گفت :

نقیبان ز دیدن بمانددند (بمانند . دهخدا) کند   که ایشان همیشه نباشند غند.»

« لغت فرس ۹۳ » .

۷ - غنده‌رود (ه.م.)   ۸ - قس«شیپور جمع » در نظام امروز .

* **غنچه** - بضم اول و کسر سوم (درلهجهٔ مرکزی) وفتح‌سوم(درقدیم) - غوزه (ه.م.)؛ «گل ناشکفته باشد، بتازی برعوم گویند . عنصری (بلخی)گوید :

چوسر کفته شد غنچهٔ سرخ گل   جهان جامه پوشید همرنگ‌مل.» «لغت‌فرس۴۵۷» .

- نیز « غنچه ،گرد کردن و سرشتن باشد چنانکه گویند « غنچه کرد » یعنی سرشت.ابوالعباس عباسی گفت :

هیچ ندانم بچه شغل اندری   ترف همی غنچه کنی با (یا . دهخدا) شکر؟»

« لغت فرس ۴۸۵ - ۸۶ » .

- و رك : غنچه شدن .

باشد و رود ساز را گویند. بدین سبب آنرا باین نام خوانند [۱].

غندش [۲] - بضم اول و کسر ثالث بر وزن پرسش ، پنبهٔ بر زدهٔ گرد کرده شده را گویند .

غندماش - بضم اول و سکون ثانی و ثالث و میم بالف کشیده و بشین نقطه‌دار (۱) زده ، غله‌ایست که آنرا لوبیا خوانند و درآشها کنند .

غنده [۳] - بضم اول بر وزن عمده ، بمعنی غندش است که پنبهٔ گرد و گلوله کرده‌شده باشد - وگلولهٔ خمیرنان راهم میگویند-وبمعنی جمع کرده شده و فراهم آمده باشد مطلقاً - وعنکبوت را نیز گویند - ونوعی از عنکبوتراهم گفته‌اند که زهردارو گزنده میباشد، وعربان رتیلا خوانندش [۴] - و نفیر را نیز گویند که برادر کوچك کرنا است [۵] .

غنده‌رود [۶] - بر وزن سرمه سود ، بمعنی غندرود است که نفیر برادر کوچك کرنا باشد . گویند در زمان قدیم آنرا بجهت جمع آمدن وگرد شدن مردم‌مینواخته‌اند ووجه‌تسمیهٔ آن هم ساز جمعیت است چه غنده بمعنی جمع و فراهم آمده ورود ساز را گویند .

غنقیلی [۷] - بضم اول‌وسکون ثانی‌وقاف و لام هردو بتحتانی کشیده ، بلغت رومی شلغم برادر چغندر را گویند .

غنگ - بفتح اول وسکون ثانی بروزن زنگ، صدا وآواز بلند راگویند [۸] - وتیردکان عصاربرا نیز گفته‌اند یعنی چوبیکه دانه در زیر آن فشرده میگردد [۹] - و خر و الاغ را نیز گویند [۱۰].

غنو [۱۱] - بضم اول وفتح ثانی و سکون واو ، امربخوابیدن باشد یعنی بخواب ودرخواب شو - وخواب را نیز گویند که در مقابل بیداری است .

---

(۱) چك : - نقطه‌دار .

---

۱ - رك : غنده .　　۲ = غنده (ه.م.)　　۳ = غند ، ورك : غندش .

۴ - « غنده ، عنکبوت بزرگ بود که مردم را بگزد . کسائی (مروزی)گوید :

می‌تندگرد سرای ودر تو غنده کنون　　بازفرداش ببین برتن تو تار تنان .» «لغت‌فرس ۴۳۲ »

۵ - رك : غند رود، غنده رود .　　۶ = غندرود (ه.م.) ورك : غنده .

۷ = غنقلی (بضم اول) ازیونانی ghoghghúlê (شلغم) « دزی ج ۲ ص ۲۲۹ »

۸ - اسم صوت . غنگ زدن ، ناله کردن و آواز حزین برآوردن :

غنگ غنگی میزنم تا یك غزل　　آورم بیرون زالواح ازل. محمدمولو«فرهنگ‌نظام».

۹ = غن (ه.م.) و رك : ح۱۰　　۱۰- «جهانگیری‌هم یك معنی غنگ را«خرنر»

نوشته باستناد این بیت مولوی :

خاموش همچون مریمی ، تا دم زند عیسی دمی

کت گفت کاندر مشغله باری خران غنگ شو .

نیز این بیت سوزنی :

گوید که شعرخاید ، خاید بلی چنانك　　خایند علك ماده خران و خران غنگ.

لیکن رشیدی درست تصور کرده که لفظ « غنگ » در دو بیت مذکور بمعنی همان چوب عصاری است و خران غنگ خرهای نر قوی بودند که بآن چوب بسته میشدند . » «فرهنگ نظام».

۱۱- رك : غنودن .

غنود [1] - بضم اول بروزن کشود، بمعنی آرمید وآسود باشد وبخواب رفت.

غنودن [2] - بر وزن کشودن، بمعنی آسودن وآرمیدن و درخواب شدن باشد [3].

غنوده [4] - بر وزن ربوده، بمعنی در خواب شده و آرمیده باشد؛ و بعضی غنوده را بمعنی نیم خواب گفته‌اند.

غنوند - بضم اول بروزن خرسند، عهد و پیمان وشرط راگویند [5]

غنویدن [6] - بضم اول وفتح ثانی وثالث بتحتانی کشیده و دال مفتوح بنون زده، بمعنی خوابیدن وآسودن وآرمیدن باشد.

غنویده [7] - بضم اول وفتح‌ثانی ودال، بمعنی خوابیده وآسوده وآرمیده باشد.

غنینه - بر وزن کمینه، جای زنبور نحل راگویند، و«غنینهٔ منج» خانهٔ زنبور است و بعربی خشرم خوانند با خا و شین نقطه‌دار بروزن مرهم [8].

بیان شانزدهم

در غین نقطه دار با واو مشتمل بر سی وسه لغت و کنایت

غو - بفتح اول و سکون ثانی، صدا وآواز بسیاربلندراگویند مانند فریادیکه‌بهادران در روز جنگ کنند [9] - و صدای رعد و آواز کوس ونفیر وکرنا وامثال‌آنها را نیز گفته‌اند.

غوبنک - بضم اول و کسر بای ابجد و فتح نون وسکون کاف، گیاهی‌است بدل اشنان که (۱) بدان جامه شویند [10].

غوت - بضم اول وسکون ثانی مجهول و تای قرشت، بمعنی فلاخن است و آن چیزی باشد که شبانان از پشم بافند و بدان سنگ

(۱) چك: ـ که.

۱ ـ رك: غنودن. ۲ = غنویدن (ه.م.)

۳ ـ بنا پارسایی نگر نغنوی نیارم نکو گفت اگر نشنوی.

بوشکور بلخی «لغت فرس ۱۰۹».

۴ ـ اسم مفعول از «غنودن».

۵ ـ بپیمان و سوگند و غنوند و عهد تو ایدر سخن یاد کن همچو شهد.

فردوسی طوسی «فرهنگ نظام».

اما این کلمه در فهرست ولف و فرهنگ شاهنامهٔ شفق نیامده‌شاید مصحف «پتوند» = پیوند.

۶ = غنودن. ۷ ـ اسم مفعول از «غنویدن». = غنوده. ۸ ـ رك: السامی‌فی‌الاسامی در مادهٔ: خشرم «فرهنگ نظام». ۹ ـ قس: کردی کف ghef (تهدید) «ژابا ۳۶۳».

«غو، نعره کشیدن بود. فردوسی (طوسی) گوید:

غو دیده‌بان آمد از دیدگاه که از دشت برخاست گرد سپاه.»

«لغت فرس ۴۱۵».

۱۰ـ غوبنک رنگ شد لباسم، نیست زرصابون وسیم‌اشنانم. حکیم‌روحی. «رشیدی».

اندازند ۱ – وگیاهی هم هست مانند پنبه دزغایت سبکی – و بمعنی غوطه نیز گفته‌اند که سر بآب فرو بردن و فرو رفتن درآب باشد ۲

غوته – با تای قرشت ، بروزن ومعنی غوطه است که سربآب فرو بردن و فرو رفتن در آب باشد، وغوطه معرب آنست ۳

غوچ ۴ – بضم اول و سکون ثانی وجیم فارسی ،گوسفند شاخ‌دار جنگی راگویند

غوچی ۵ – بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی بتحتانی رسیده ، بمعنی گودال باشد که جای عمیق است .

غور – بضم اول و ثانی معروف بروزن مور ، نام ولایتی‌است‌معروف نزدیك بقندهار ۶ – وبا ثانی مجهول، حیز و مخنث راگویند–وبفتح اول بروزن جور در عربی بمعنی مغاك وقعر هر چیز باشد – و زمین نرم – وآب بزمین‌فرورفتن –و فایده رسانیدن – ودیت دادن را نیز گویند.

غورمگس – بسکون‌رای‌قرشت،نوعی از مگس سرخ‌سبزی مایل باشد ؛ وبعضی گویند نوعی از زنبور است وآن کوچك میباشد مانند مگس ، چشم کبود وسبزرنگ است .

غورواشه – بضم اول‌وواوبالف کشیده و فتح شین نقطه دار ، بمعنی غرواشه است که لیف شوی مالان وجولاهگان باشد ۷ .*

غوره افشردن – کنایه از گریان ساختن و رشك فرمودن ۸ – و شماتت کردن – وغالب شدن باشد .

غوزه – با ثانی مجهول بروزن موزه ، غلاف پنبه‌راگویند که هنوز پنبه ازآن برنیاورده باشند، معرب آن جوزقه است ۹ – وگوی نقره را نیز گویند که بعربی قداس خوانند .



غوزهٔ‌شکفته پنبه

غوژه – بضم اول و فتح زای فارسی بمعنی غنچهٔ گل‌باشد ۱۰ – وجوزقه‌رانیز گفته‌اند

---

۱ – رك : جهانگیری . ۲ – رك : غوته . ۳ = غوت . « غوته ، غوطه کردن بود . فرخی (سیستانی)گوید :

چو غوته خورد (خورده . دهخدا) در آب کبود مرغ سپید
ز چشم ودیده. نهان شد در آسمان‌کوکب .» «لغت فرس ۴۳۲ ».

۴ – در زبان کنونی نیز ghûc . ۵ =جهانگیری گوید : «گودال راگویند وآنرا غفچ و غفچی نیز گویند » غفچ بمعنی آبگیر است، پس مرادف غوچی نیست .سراج‌اللغات گوید : « در هندوستان اطلاق آن بر گودالی باشد که در زمین سیاه خود بخود پیدا شودوچندان عمیق نباشد .» «فرهنگ نظام» . ۶ – جبال و ولایت واقع‌بین هرات وغزنه«معجم‌البلدان» و شاهان سلسلهٔ غوریان از آنجا برخاسته‌اند . ۷ = غرواشه (ه.م.) = غرواش (ه.م.)

۸ – چنین است و ظ . « اشك فرمودن ». ۹ = غوژه (ه.م.)

۱۰ – رضا قلیخان هدایت در انجمن آرا ، مادهٔ « بسغده » بر مؤلف جهانگیری (که برهان تابع اوست) چنین اعتراض کند : « حکیم ازرقی هروی گفته است :

شراب‌لعل درخشنده در چنین سره وقت موافق آید وخوش ، خاصه با نسیم هراه

بقیه درصفحهٔ ۱۴۲۷

* **غوره** – بضم اول وکسر سوم (درلهجهٔ مرکزی) ،گیلکی ghûra ، در مازندران وگرگان «غوره» موراگویند = Vitis vinifera « ثابتی۲۰۰ » ؛ انگور وبا خرمای نارس که هنوز ترش باشد – هرمیوهٔ نارس .

که بار درخت پنبه و غلاف پنبه است ۱ .

غوزهٔ آب - بروزن کوزهٔ آب ، کنایه از حباب است ، و آن شیشه مانندی باشد که بیشتر بوقت باران باریدن بر روی آن بهمرسد.

غوش - بروزن و معنی گوش است که بعربی اذن گویند ۲ - و اسب جنیبت را نیز گفته‌اند و آنرا بترکی کوتل خوانند - وسرگین سایرحیوانات را هم میگویند ۳ - ومعنی چوب خدنگ نیز آمده است وآن چوبی باشد سخت که ازآن تیر و نیزه و زین اسب سازند - و بمعنی نگاه و تفرج و دیدن هم هست - و برهنهٔ مادر زاد را نیز گفته‌اند ۴ .

غوشا - با ثانی مجهول و سین قرشت بالف کشیده ؛ مطلق خوشه راگویند ۵ اعم از خوشهٔ انگور وخرما وخوشهٔ گندم وجو - ومحوطه وچار دیواریرا نیز گویند (۱) که شبها گوسفندان وشترواسب وخروگاودرآنجابسربرند ۶ - وسرگین سایر حیوانات را نیز گویند ۷

غوشاد ۸ - با ثانی مجهول بروزن فولاد، جای فرود آمدن کاروان و قافله گاه باشد - و جای خوابیدن گاوان و گوسفندان وجایگاه دیوان وجنیان هم هست ۹ - ودرخت بلندرا نیز گفته‌اند - وسرگین سایر حیوانات را هم میگویند ۱۰؛ و بفتح اول نیز آمده است .

غوشاك ۱۱ - با ثانی مجهول بر وزن پوشاك ، محوطه و چاردیواری باشد که شبها گاوان و گوسفندان و چارپایان دیگر در آنجا بسر برند - و سرگین خشك حیوانات را نیز گویند .

غوشای - با یای حطی ، بمعنی غوشاك است که جای خوابیدن چار پایان - و سرگین خشك حیوانات باشد ۱۲ - و خوشهٔ گندم و جورا نیز گفته‌اند ۱۳.

غوشت - بضم اول وسکون ثانی مجهول و شین وتای قرشت ، برهنهٔ مادرزاد را گویند ۱۴

(۱) چك : گفته‌اند .

۱ = غوزه (ه.م.) ۲ = گوش (ه.م.) ۳ = غوشا = غوشاك = غوشای.
۴ = غوشت (ه.م.) ۵ = غوشای = خوشه ، گیلکی ghûsha (خوشه) ، vîsha (خوشه) . ۶ = غوشاد = غوشاك = غوشای . ۷ = غوش = غوشاك = غوشای.
۸ = غوشا = غوشاك = غوشای. ۹ - رك: جهانگیری .
۱۰ - رك : جهانگیری . ۱۱ = غوشا = غوشاد = غوشای .
۱۲ = غوشاك = غوشاد = غوشا . ۱۳ = خوشه = غوشا . ۱۴ = غوش (ه.م.) ، غوشت ، برهنه بود مادرزاد . رودکی (سمرقندی) گفت:
گفت هنگامی یکی شهزاده بود کوهری و پر هنر آزاده بود
شدبگرمابه درون استاد غوشت بود فربی و کلان، بسیار گوشت.» «لغت فرس ۴۱».

بقیه از صفحهٔ ۱۴۲۶

غلام باد شمالم که میوزد خوش خوش ببوی غالیه از غور بامداد بگاه .
بمست خفته چنان میوزد که پنداری حواس او ز بهشت برین شود آگاه
مرا شمال هری بی هری نباشد خوش چو شهریار و خداوند من بود همراه.
معلوم شد که هراه و غور و فراه از بلاد خراسان (قدیم) است ، چنانکه انوری گفته :
عرصهٔ مملکت غور چه نامحدود است که درآن عرصه چنین لشکرنامعدوداست!
با این تفاصیل صاحب جهانگیری غور را « غوژه » خوانده و « غنچه » فهمیده ، و اگر منظور ناظم غنچه بودی چرا « غوژه » فرمودی ولیس هذا اول قارورة کسرت فی‌الاسلام ...»

و بعربی عور خوانند

غوشنه - بضم اول وسکون ثانی مجهول وفتح ثالث و نون ، گیاهی باشد که آنرا درهنگام تری و تازگی خورند و چون خشك شود دست بدان شویند و رنگ آن سیاه وسفید میباشد [1] ؛ و بعضی گویند نوعی از کماه است و زنان از آن حلوا پزند و بجهت فربهی خورند [2] ؛ و بعضی گویند گیاهی است که بجای اشنان بدان رخت شویند [3] ؛ و بعضی گویند نوعی از فطر است بضم فا که سماروغ باشد ؛ و بسکون ثالث نیز آمده است .

غوشه - با ثانی مجهول بوزن خوشه ، بمعنی غوشنه است وآن گیاهی باشد که چون تر و تازه است خورند و چون خشك شود غسول سازند و دست بدان شویند [4] - ونوعی ازطعام هم هست که آنرا ترینه میگویند بروزن قرینه.

غوغا [5] - با غین نقطه داربروزن سودا، بانگ و فریاد و شور را گویند [6] - و بمعنی انجمن هم هست که جمعیت مردم باشد و بترکی قورلتای [7] خوانند .

غوغای هراسندگان - کنایه از استغفار و توبه کنندگان و تائبان - وآه پشیمانان وترسندگان باشد .


غوك

غوك [8] - با ثانی مجهول بروزن دوك، بمعنی وزق است که بعربی ضفدع میگویند .

غوك چوب - دو چوب باشد یکی کوتاه بقدر یك قبضه و دیگری دراز بمقدار سه وجب که اطفال وجوانان بدان بازی کنند وهردو سرچوب کوتاه تیزمیباشدوآنرا دسته چلك وچالیك نیز گویند - و بمعنی ده دله نیز آمده است که

---

۱ - « غوشنه ، گیاهی است که هم بخورند و هم دست بدان شویند ، سیاه وسپید فام .
یوسف عروضی گوید :
آن روی او بسان یك آغوش غوش خشك — وآن موی او بسان یك آغوش غوشنه. »
«لغت فرس ۴۷۳ ».

۲ - رك : جهانگیری .

۳ - دزی (ج ۲ ص ۲۳۱) درکلمهٔ « غوشنة » (بفتح اول وسوم و چهارم) بنقل از ابن البیطار آرد : نوعی از truffe (قارچ) نامعلوم ، در مغرب ». وبنقل ازلغت نامهٔ کتاب المنصوری رازی این عبارت راآورده : الغوشقة (چنین است) (خوانده نمیشود) عشبة قلویة تستعمل اشتاناً . و رك : غوشه ، غویشه .

۴ - رك : غوشنه .

۵ = «غوغاء (عر) بالفتح والمد، ملخ چون پر برآرد یا وقتی که رنگش مایل بسرخی گردد -وکرمکی است شبیه بپشه که جهت ضعف گزیدن نتواند ، ومگس ریزه ،وبه‌سمی الغوغاء من الناس .» «منتهی الارب » مردم آمیخته از هرجنسی « مهذب الاسماء » : « مشتی غوغا ومفسدان که جمع آمده بودند مغرورآل بویه راگفتند عامه را خطری نباشد ، قصد باید کرد ، که تا ما دو سه روز ری را بدست تو دهیم. » « تاریخ بیهقی مصحح دکتر غنی و دکتر فیاض ص۴۱».

۶ - باین معنی مخصوص فارسی است . « فرهنگ نظام ».

۷ - مغولی = قوربلتای .

۸ - ghôk = سغدی ghwk (جمع ghwkt) از فارسی وارد لهجه‌های جدید مانند ارموری و پراچی شده . رك : Morgenstierne,II FL.,i,pp.255,395 . (هنینگ. BSOS,X,I،ص۹۵) درسنگری vakkû .

بیوفا وهرجایی وبوالهوس (۱) باشد ۱ .

غول - بضم اول و سکون ثانی مجهول ولام ، جایی باشد که در دامن کوهها و صحراها بکنند و بسازند تا گوسفندان و گاوان و دیگر ستوران و چارپایان شبها درآنجا باشند ۲ وآنرا بعربی غار خوانند - وحرامزاده‌را هم‌میگویند ۳ - و دو طفل را نیز گفته اند که از مادر توامان آمده باشند یعنی باهم از یك شکم زاییده شده باشند ۴ - و بمعنی گوش هم هست که بعربی اذن گویند ۵ - وتخمی را نیز گویند که‌آنرااسب غول خوانند ، و این بسبب آن‌است که برگ‌آن بگوش اسب میماند - و در عربی نوعی از جن و دیو است که در شعاب کوهها و جاهای دور از آبادانی میباشند (۲) و بهر شکل که میخواهند برمیآیند و مردمرا از راه میبرند .

غولان روزگار - کنایه از طالبان دنیا - وکنایه از مردم بد سیرت باشد .

غولتاش - با تای قرشت بر وزن دور باش ، بمعنی خود است وآن کلاهی باشد ازآهن که سپاهیان در روز جنگ برسر گذارندوبترکی دولغه خوانندش .

غول سیاه - بکسرلام وسین بی‌نقطه، کنایه از شب تاریك است .

غولك ۶ - بضم اول و ثانی مجهول بروزن پولك، بمعنی غلك است وآن کوزه‌ای باشد که سرآنرا بچرم گیرند و سوراخی در آن چرم کنند و تمغاچیان وراهداران و قماربازان وامثال ایشان سیم وزرکه از مردم گیرند درآن ریزند.

غوله - بفتح اول و سکون ثانی وثالث مفتوح ، مردم بیعقل و خام وکودنرا گویند ۷ - و بضم اول وثانی مجهول بمعنی غولك است ۸ که غلك تمغاچیان و راهداران وقماربازان باشد - و بمعنی انبار غله هم‌آمده است .

غولین ۹ - با ثانی مجهول بروزن(۳)

---

(۱) چنین‌است بجای«بلهوس». (۲) چش : میباشد. (۳) چك: بوزن .

---

۱ - « از تصحیفات فاحشهٔ صاحب برهان آنست که غوك چوب را بمعنی ده دله که‌بیوفا وهرجائی و بوالهوس باشد آورده، وسرآن آنست که بعضی از اهل لغت درتفسیر این‌لفظ«دو دله» نوشته‌اند، وآن بضم دال اول و فتح دال دوم بمعنی چوب مذکور، واو « دودله » که بمعنی‌متردد است خوانده، باز آنرا بمعنی‌ده دله که بی‌حواس و پریشان خاطر و هرجائی است ، آورده »(سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص لح مقدمه). ۲ - قس : آغال ، آغل .

۳ - ایستاده دید آنجا دزد وغول (دزد غول . دهخدا)

روی زشت و چشمها همچون دو غول

رودکی سمرقندی «لغت فرس۳۲۶» «رودکی. نفیسی. ص۱۰۸۹». درگیلکی dûzghûl بمعنی حرامزاده آرند .

۴ - قس : دوقلو ، دوغلی . ۵ - طبری « قول» بمعنی کر (بفتح اول) «واژه نامه ۵۳۳ ». ۶ = غلك (ه.م.) ۷ - قس : خل (بضم اول). ۸ = غولك = غلك .

۹ - « غولین ، دودستی نیز گویند ، سبویی بود سرفراخ ، عماره (مروزی) گفت :

غولی وفروهشته دوغولین بدوابرو پنهان‌شده اندر پس اطراف دو غولین.» «لغت فرس۳۹۳». استاد هنینگ گوید: باشکال میتوان این‌کلمه را ازسغدی ghwdh'k (ظرف) (Dhyâna,277) مأخوذ دانست . در سغدی مسیحی ghwdy وزنه است. رك :

Henning , Sogdian loan words ...,BSOS. X . I , p . 99.

و قس : غولك ، غلك ، غله .

زوبین (١)، سبوی دهن (٢) فراخ راگویند.

غویشه [١] - بفتح اول بر وزن همیشه، بمعنی غوشنه است که نوعی از کماه (٣) باشد، وبعضی گویند نوعی ازسماروغ است.

بیان هفدهم

درغین نقطه‌دار با یای حطی مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

غیار [٢] - بکسراول بروزن‌خیار، پارچه‌ای باشد زرد که جهودان بجهت امتیاز بر دوش خود دوزند، و بعربی نیز همین معنی دارد.

غیازه [٣] - بفتح اول بروزن ملازه، سیخ کوچکی راگویند از آهن که بر سرچوبی نصب کنند وخر وگاو را بدان برانند.

غیبه - بفتح اول و بای ابجد وسکون ثانی، پارهای آهن‌باشد که آنرا در بکتروجوشن که از جملهٔ اسلحهٔ جنگ است بکار برند [٤] - و بمعنی تیردان وکیش وجعبه هم آمده است - و دایره هایی را نیز گویند در سپر که ازچوب و ابریشم‌پیچیده‌باشند- وپنبهٔ‌محلوج‌را نیز گفته‌اند.

غیداق - با دال ابجد بروزن(٤)قیماق، نام موضعی است نزدیك بدشت قپچاق که تیر پیکان‌دار خوب ازآنجا آورند. تیر غیداقی‌مشهور است [٥].

غیداقی - بروزن چخماقی، تیری‌باشد بغایت سخت که سنگرا میشکندمنسوب بغیداق، وآن موضعی است از ترکستان [٦].

غیر - بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت (٥)، جوششی باشد که در اعضا پهن شود وبشره‌را سرخ گرداند وآنرا بعربی شرا خوانند.

غیژ [٧] - بکسراول وسکون ثانی‌مجهول وزای فارسی، امر بغیژیدن است که بزانووچهار دست و پا نشسته براه رفتن باشد.

غیژیدن [٨] - باثانی مجهول‌وزای‌فارسی، بروزن و معنی خیزیدن است که بمعنی لغزیدن وبچهار دست و پا و زانو نشسته براه رفتن طفلان

(١) چك: زوپین. (٢) چك: دهان. (٣) چك: کماة.
(٤) چك: بوزن. (٥) چك: ورا.

١ - رك: غوشنه، غوشه. ٢ - «غیار، ککتاب (بکسر اول) نشانی است مرکبران را مانند زنار ونحوآن» «منتهی‌الارب»:

«پس بفرمود تا اهل ذمت را غیار برنهند و عسلی دارند جهود وترسا» «مجمل‌التواریخ والقصص ص ٣٦١» و در مقدمهٔ همین کتاب ص ید بجای «... را غیار» بخطا «ظ. داغپاره» پیشنهاد شده.

یهود آسا غیاری دوز بر کتف مسلمانان اگرشان بر در اغیار دبن بینی بدربانی.
«خاقانی شروانی ص ٤٢٤».

٣ - ظ. مصحف «غبازه» (ه.م.) و رك: غباز، گواز.

٤ - بخار غیبه ربودی درختش از جوشن بلمس جامه دریدی گیاهش از خفتان.
عنصری بلخی «سروری» و رك: لغت فرس ص ١٧٤ح١.

٥ - رك: غیداقی. ٦ - بیك گشاد ز دست تو تیر غیداقی. خاقانی شروانی «رشیدی». ٧ = خیز (ه.م.) = خیژ، رك: غیژیدن. ٨ - از: غیژ + یدن (پسوند مصدری) = خیزیدن. قس: خزیدن.

و مردمان شل باشد .

غیش - بروزن کیش ، غم واندوه بسیار وبدحالی فراوان - وهرچیز انبوه راگویند مانند بیشه وجنگل وغیرآن ۱ .

غیشه - بروزن و معنی بیشه باشد که آنرا جنگل گویند ۲ - و نیستانرا هم گفته‌اند وبعربی غاب خوانند ۲ - و علفی هم هست که‌از آن جوال سازند وکاه وسرگین و امثال آن بدان کشند وحصیر هم ازآن گیاه بافند ۳ - و جوال کاه‌کشی‌را نیز گفته‌اند .

غیم ۴ - بفتح اول وسکون ثانی و میم، بمعنی غمام‌است که ابرمرده باشد وآنرا ابر کهن هم‌میگویند وآن چیزیست بمانندنمد کرم‌خورده، واسفنج البحر همان است ۵ .

غیو ۶ - بکسراول و ثانی مجهول‌بروزن دیو ،آواز وصدای بلند و رسا راگویند ۷ .

غیوران ۸ - بفتح اول و رای بی‌نقطه بالف کشیده و بنون زده ،کنایه ازسالکان و اهل سلوك باشد .

غیوران ۸ شب - بفتح اول و کسر نون ،کنایه از شب بیداران و شب‌خیزان باشد.

غیه ۹ (۱) - بکسر اول و فتح ثانی ، بمعنی غیواست که فریاد و صدا وآواز بسیاربلند باشد .

---

(۱) چك : غیسه (!)

---

۱ - درانجمن‌آرا نیزآمده « غیش بروزن کیش ، غم و اندوه بسیار و انبوه بودن‌چیزی مانند بیشه وجنگل. » و درجهانگیری نیز همین‌معانی‌آمده . اصل‌کلمه «وغیش » است که درشعر شاهد از اسدی و سوزنی، خطا خوانده‌اند . رك : وغیش . ورك: غیشه.

۲ - ظ . مصحف « بیشه » ورك : غیش . ۳ - « غیشه ،گیاهی بود مانند کاه (نسخه : گیاهی بودکه رسمان بافند) . رودکی (سمرقندی)گوید :

یار بادت توفیق، روز بهی باتو رفیق   دولتت‌باد حریف (حریق.دهخدا)، دشمنت‌غیشه ونال.»

« لغت فرس ۴۳۶ ».

۴ - (عر) «غیم بالفتح، ابر » « منتهی‌الارب ». غیم = غین (سحاب) «نشوءاللغة ص۴۵».

۵ - رك : اسفنج . ۶ - قس : غو ، غیه .

۷ - صدمت صور و غیو توکه‌جنگ   هر دو همره چو رنگ با ارتنگ

سنایی غزنوی « فرهنگ‌نظام ».

۸ - جمع « غیور(عر)، با رشك و نیك غیرتمند » « منتهی الارب » .

۹ - قس: غو ، غیو .

گفتار نوزدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف فا با حروف تهجی

مبتنی بر نوزده بیان و محتوی بر ششصد وچهل وسه لغت و کنایت

بیان اول

در حرف فا با الف مشتمل بر پنجاه لغت و کنایت

* **فا** - کلمه‌ایست که گاهی آنرا بجای باو گاهی بجای بداستعمال میکنند چنانکه‌میگویند « فا اوگفت » و « فا او رفت » و « فا او نمود » و « فا او داد » بمعنی با اوگفت و با اورفت وبا اونمود وباوداد[1] - وبمعنی محجوب وشرمگین[2] هم آمده است [3] .

فابش [4] - بروزن تابش ، بلغت یونانی باقلا راگویند؛ وبا سین بی نقطه هم بنظر آمده است .

فاتحهٔ فکرت - کنایه ازابتدا وسخن اول باشد [5]

فاترسین - با را و سین بی نقطه (۱) بروزن با تمکین ، بمعنی اسپندان باشد ، و آن تخمی است بغایت ریزه که آنرا خردل

---

(۱) چك : - بی‌نقطه .

---

* ف (فاء) - حرف بیست و سوم از الفبای فارسی و حرف بیستم از الفبای تازی (ابتث) ، ودرحساب جمل آنرا هشتاد گیرند . این حرف به « ب » (رك : دیباچهٔ مؤلف‌ص: یو) و « و » (دیباچهٔ مؤلف ص یح) و « ر » (دیباچهٔ مؤلف ص نو) بدل شود .

۱ - سیمرغ وارگوشه نشینم نه چون‌مگس بنشینم ازحریصی هرجاکه فا رسم.
کمال اسمعیل اصفهانی . «فرهنگ نظام».

۲ - یك خادمش نگارسهی‌سرو فای چشم یك مسندش کمیت سبکروح باد پای .
سید اشرفی « فرهنگ نظام ».

۳ - نیز = فاء . رك : «ف» در حاشیهٔ فوق .

۴ - از لاتینی fabas (باقلی) « دزی ج ۲ ص ۲۳۵ » .

۵ - فاتحهٔ فکرت و ختم سخن نام خدایست، بر او ختم کن .
نظامی گنجوی « مخزن‌الاسرار چاپ دوم ارمغان ص۲».

میگویند - و بمعنی سپند سوختن هم گفته‌اند وآن تخمی باشد که بجهت دفع (۱) چشم زخم برآتش ریزند؛ و بجای فوقانی شین نقطه‌دار (۲) هم آمده است که فاشرسین باشد ۱ .

فاتوریدن ۲ - با رای قرشت بروزن پا بوسیدن ، بمعنی دورتر شدن و بیکسو رفتن ورمیدن باشد .

فاتوسین ۳ - بروزن ناموسین، بمعنی فاترسین است که تخم اسپندان - و تخم سپند سوختن باشد .

فاتولیدن ۴ - بالام ، بروزن و معنی فاتوریدن است که دور شدن و بیکطرف رفتن و رمیدن باشد - و بمعنی راست کردن - و دور کردن هم هست .

فاجام - با جیم بروزن بادام، بقیهٔ خرما وانگور را گویند که بردرخت مانده باشد ۵ .

فاجشه ۶ - بکسرجیم وفتح شین نقطه دار، جند بیدستر است که آنرا آش بچها گویند.

فاخره - بفتح خای نقطه دار بر وزن ناسره ، دانه‌ایست که آنرا بشیرازی کبابهٔ شکافته ۷ میگویند . مصلح معده وجگرسردباشد.

فادج - بفتح دال بی نقطه وسکون جیم، پا زهرکانی باشد و آن سنگی است زرد بسفیدی مایل و سبزی و رنگهای دیگر نیز برو ظاهر است وآنرا ازچین آورند ، و چون با زردچوبه بر سنگ بسایند سبز پستهٔ برآید . گویند پازهر همهٔ زهرهاست خصوصاً وقتی که طلا کنند وشربت آن دوازده جو باشد باآب سرد .

فادزهر - معرب پادزهر است ۸ - وهر دوایی که حافظ روح باشد و دفع ضرر سم کند فادزهر گویند عموماً؛ وآنرا که بعربی حجرالتیس خوانند خصوصاً .

فاراب - بروزن داراب ، مخفف فارباب و آن نام شهری است (۳) از ترکستان درمابین چاچ وپلاساغون - که هردو ازشهرهای ترکستانند - واقع است ، و تولد حکیم ابونصر از آنجاست و بعضی گویند نام ولایتی است ازترکستان ۹ - و زمینی را نیز گویند که بآب کاریز و رودخانه

---

(۱) چك: - دفع . (۲) چك: - نقطه‌دار . (۳) چش : و آن شهراست .

---

۱ - رك: فاشرسین. ۲ - از: فا (پیشوند) (ه.م.) + توریدن(ه.م.) = فاتولیدن.
۳ - مصحف« فاترسین». ۴ = فاتوریدن(ه.م.) . ۵ - رك:رشیدی. ۶ - در«عقار۷۹»فاحشة (با حای حطی) آمده ودربخش فرانسوی آن (**immorale**) ترجمه شده . رك: آش بچگان .
۷ - رك: صفحهٔ صدوهشت مقدمهٔ ج۱، ح۱۷ . ۸ -رك: بادزهر ، پادزهر ، پازهر.
۹ - غالباً بین « فاراب » و« فارباب » خلط کنند : فاراب ولایتی است وراء نهر سیحون درحد فاصل بلاد ترك ، وآن از شهر شاش (چاچ) دورتر و ببلاساغون نزدیك است واسماعیل بن حماد جوهری مصنف صحاح درلغت وابونصر فارابی فیلسوف مشهور ازآنجا هستند. «معجم البلدان». این شهر معروف در اقصی بلاد ترکستان بر ساحل غربی سیحون وهمان «اترار» مورخان قرون وسطی است که امیر تیمور آنجا وفات کرد و خرابه‌های آن هنوز در نه فرسخی جنوب شرقی « ترکستان » حالیه باقی‌است. « محمد قزوینی. بیست مقاله ج ۱ ص۹۲ - ۹۳ ».
اما فارباب (بکسر راء)شهری است مشهور بخراسان (قدیم) ازاعمال گوزگانان نزدیك بلخ ، مغرب جیحون ، وبسا آنرا باماله «فیرباب» (بکسر اول و سوم)گویند و از فارباب تا شبورقان سه مرحله است و از فارباب تا طالقان نیز سه مرحله و از فارباب تا بلخ شش مرحله « معجم البلدان » وآن بین مروالرود و بلخ بوده وخرابه‌های آن باسم « خیرآباد » هنوز باقی‌است « محمد قزوینی . بیست مقاله ج۱ص۹۳ » وآن معرب « پارباب » است (ه.م.) و رك : فارباو . و ظهیرالدین فاریابی شاعر مشهور ازین فارباب است .

مزروع شود برخلاف زمین دیمه که باآب باران زراعت میشود ۱ .

فارد - بکسر رای قرشت (۱) بر وزن بارد ، یکی از بازیهای نرد است و آن بفرید شهرت دارد ۲ - و در عربی بمعنی تنها باشد - وگاوکوهی را نیز گویند ۳ . *

فارسطاریون - بکسر ثالث بمعنی فرستاریون است و آن بلغت یونانی غله‌ای باشد بزرگتر ازماش که‌بعربی رعی‌الحمام خوانند،وآنرا کبوتر بسیار دوست دارد .

فارغ ۴ - بروزن بالغ ، بمعنی‌فرصت یافتن باشد - و سرور قلب - و باد سرد تابستانرا نیز گویند - و در عربی خلاص و نجات یابنده را میگویند .

فاریاب - با یای حطی‌بروزن ماهتاب، بمعنی فاراب است ۵ وآن ولایتی یا شهری‌باشد از ترکستان - و زمینی را نیز گویند که با آب رودخانه وآب‌کاریز مزروع شود ۵ .

فاریاو - باواو ، بروزن و معنی‌فاریاب است که ولایتی یا شهری باشد از ترکستان ۶ - و زمینی که با آب رودخانه زراعت شود ۷ . *

فاژ - بسکون زای فارسی ، بمعنی دهن دره است که خمیازه باشد ۸ ؛ و بعضی گویند دهان باز کردن در خواب است .

فاژد ۹ - بفتح زای فارسی و سکون دال‌ابجد(۲)، ماضی ۱۰ خمیازه کشیدن‌است یعنی خمیازه کشید .

فاژه (۳) - بفتح زای‌فارسی، بمعنی‌اول فاژ است که خمیازه باشد ۱۱ - و بمعنی سایبان هم بنظرآمده است .

(۱) چك : بکسر را . (۲) چك : - ابجد . (۳) چش ، چك : فاژده .

۱ - رك : فارباب، فاریاو، پارياب ، پارياو ، باراب . ۲ - رك : خانه‌گیر .
۳ - (عر) « فارد (بکسرسوم) یگانه - و درخت یکسو وتنها - وآهو مادهٔ جدا مانده ازگله » « منتهی الارب » . ۴ - (عر) « فارغ ، پردازنده از کاری » « منتهی الارب » .
۵ - رك : پارياب، پاریاو، باراب، فاریاو، فاراب . ۶ = فارباب (ه.م.) ورك : ح ۹صفحهٔ‌قبل. ۷ = فارباب (ه.م.) = پارباب . ۸ = فاژه « رشیدی » رك : فاژیدن :
میکند چون ز بیدماغی فاژ در دهانش نهاده باید ژاژ . طیان مرغزی.«فرهنگ‌نظام».
۹ - رك : فاژیدن . ۱۰ - مضارع است بمعنی‌خمیازه کشد. ۱۱ - رك : فاژ .

* **فارس** - رك : پارس . فارس ناحیتی است که از مشرق بکرمان ، از جنوب بخلیج فارس ، از مغرب بخوزستان و ازشمال ببختیاری ویزد و اصفهان محدود است. مهمترین حوزه‌های آن عبارتست از: ۱- شیراز وحومه ۲-آباده ۳- قشقائی ٤- کوه گیلویه ، ممسنی ٥-ولایات مرکزی (شامل بلوکهای :کوه مره شگفت ، خواجه ، سیاخ ،کوار ، صیمکان ، قیر و کارزین وجویم) ، ولایات خمسه (شامل بلوکهای : بوانات ، قنقری ، سرچاهان ،آباده طشتك ،دارابگرد، فسا ، خفر ، محال هفتگانه (سبعه) ، رودان احمدی ، جهرم ، کمین ، ارسنجان ، کربال ، سروستان) ، نیریز ، لارستان . « جغرافیای سیاسی .کیهان ص ٢١٤ -٢٤٣ » اکنون فارس را « استان هفتم » گویند . رك : راهنمای جغرافیایی ایران . چاپ ستاد ارتش . جلد ۷ (استان هفتم:فارس).

* **فاریدن** - بفتح دال = واریدن - ک[واردن ؛ لقمه بدهان فروبردن :«آن‌آش‌اورا نفارد ونگوارد . » « فیه مافیه مصحح آقای‌فروزانفر ص ٢٤، ورك : ص ٣٦٢ ح۱.

فاژیدن ۱ - با زای فارسی بر وزن پاشیدن ، بمعنی خمیازه کشیدن باشد .

فاسقون - بسکون سین بی نقطه (۱) وضم قاف بروزن واژگون ، بلغت رومی نام بیشه و جنگلی است در روم ۲ .

فاش ۳ - بر وزن باش ، بمعنی آشکارا وظاهر باشد ۴ - و بمعنی پراکنده هم آمده است.

فاشرا ۵ - بفتح وسکون شین نقطه دار (۲) و رای بی نقطه (۳) بالف کشیده ، بسریانی نوعی ازرستنی باشد که مانند عشقه بردرخت پیچد و خوشه و میوهٔ آن زیاده برده دانه نمیشود و آن در اول سبز ودرآخر بغایت سرخ گردد و آنرا هزارجشان گویند یعنی هزارگز و بشیرازی نخوشی خوانند بسبب آنکه میوهٔ آن در زمستان خشك نمیشود و بعربی کرمةالبیضا وحالق الشعر و عنب الحیه (٤) هردوبا حای بی نقطه وبیونانی انبالس لوقی گویند.

فاشرستین ۶ - بکسر شین ورای قرشت وسکون سین بی نقطه و فوقانی بتحتانی رسیده وبنون زده ، بلغت سریانی و بعضی گفته اندیونانی بمعنی دافع شصت علت باشد و آن گیاهیست که شیرازیان سیاه دارو گویند و بعربی کرمةالاسود خوانند و آن شش بندان است (٥) که مانندعشقه بردرخت پیچد .

فاشرسین ۷ - بروزن ومعنی فاترسین است که خردل وسپند سوختن باشد .

فاط ۸ - بسکون طای حطی (٦) بلغت رومی ، جدوار راگویند که ماه پروین است.

فاعیه ۹ - بکسرعین بی نقطه(۷) وفتح

(۱) چك : ـ بی نقطه . (۲) چك : ـ نقطه دار . (۳) چكَ : ورا .
(٤) چش : عنب التحیه. (٥) چش : شش بند است.
(٦)چك: بسکون طا. (۷) چك : ـ بی نقطه

۱ ـ از : فاژ (هـ.م.) + یدن (پسوند مصدری) :

اگر ندانی بندیش تا چگونه بود که سیر خورده بفاژد بهار که اشتر .

لبیبی « فرهنگ نظام » .

۲ ـ در معجم البلدان و نخبةالدهر و حدودالعالم نیامده (قس : Gascogne؟)

۳ ـ مخفف فاشی (عر) اسم فاعل از « فشو » (بفتح اول ، نیز بضم اول و دوم و سوم مشدد) وفشی « بضم اول ودوم و سوم مشدد) آشکارا و پراکنده گردیدن . رك : منتهی الارب . قس : صاف = صافی ، درپارسی نیز «پاش» (هـ.م.) (پاشیدن) بمعنی پراکنده و افشان آمده .

۴ ـ فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم بندهٔ عشقم و ازهردو جهان آزادم .

« حافظ شیرازی ۲۱۶ ».

۵ = فاشری (بکسرشین و فتح راء ـ نیز بکسر شین و راء و تشدید یاء) مأخوذ از سریانی « فولرس ». دزی آنرا به couleuvré ou bryone ترجمه کرده « دزی ج۲ص۲۶۹» Fâshirâ کلمهٔ سریانی است ، باشرا bâshrâ یکی از صور عربی آنست « عقار ۳۱۲».

۶ ـ دزی صور دیگرکلمه را «فاشرشین» ، « فاشررشتین » و « فاشرشتین »آورده « دزی ج ۲ ص ۲۶۹ ». در عقار ۳۱۳ ف آمده : Fâshrashîn و Fasharshîn نقل ازنام سریانی fasher âshtîn است بعربی ، وآن در سریانی معادل یونانی ámpelos méla‍ïna است.

۷ ـرك: فاترسین. ۸ ـ رك: فولرس، ابن البیطار، دزی. ۹ ـ(عر) شکوفهٔ حنا « منتهی الارب» ورك : فاغیه ، فاغر (صفحهٔ بعد ح ۱ و ۳)

بای حطی ، بیخ نیلوفر هندی باشد .

فاغر - بکسر غین نقطه‌دار بروزن حاضر، گلی باشد خوشبو و بزردی مایل . برگ آن مانند گل زنبق دراز میشود و اغلب در هندوستان میباشد و بهندی رای چنپا خوانند [۱] .

فاغره [۲] - بفتح غین نقطه دار بروزن ناسره ، نوعی از عطراست وآن دانه‌ای باشددهان گشاده و سخت بمقدار نخودی ؛ و بعضی گویند بمعنی فاغراست که گل رای چنپا باشد؛ وبمعنی اول عربی میدانند .

فاغوش - با غین نقطه‌دار بروزن (۱) آغوش و با سین بی نقطه بر وزن فانوس ، نام داروییست که آنرا شیطرج هندی گویند .

فاغیه [۳] (۲) - بکسر غین نقطه دار و فتح تحتانی ، بمعنی فاغر است که گل زردی باشد خوشبوی در هندوستان مانند زنبق وبهندی رای چنپا گویند - وگل حنا و درخت‌حنای گل کرده‌را نیز گفته‌اند - وهرشکوفه را نیز گویند که خوشبوی باشد .

فافا - بروزن کاکا، هرچیز نیکو وغریب و بدیع باشد [۴] .

فالج - بکسر لام بر وزن خارج ، مرد مظفر و منصور را گویند [۵] - و در عربی شتر سطبر کوهان را خوانند - ونام علتی هم‌هست [۶]

فالرغس [۷] (۳) - بکسرلام و غین نقطه دار و سکون را و سین بی نقطه ، بیونانی مرغیست که آنرا لك‌لك میگویند . استخوان او را با خود داشتن عشق را زایل میکند و بیضهٔ او خضاب موی باشد و فالرغوس هم بنظر آمده است که بعد از غین واو باشد .

فالکباز [۸] - بفتح ثالث و سکون کاف و بای ابجد بالف کشیده و بزای نقطه دار زده ، فالگیررا گویند که برسرهای کوچه وبازارنشسته بجهت مردمان (٤) فال میگیرد .

فالنجیقن - بکسر لام و سکون نون و جیم بتحتانی رسیده و قاف مفتوح بنون زده ، بلغت یونانی نباتی است که گل آن مانند سوسن و تخم آن سیاه ببزرگی عدس میباشد و چون از زمین بر کنند زرد میباشد و بعد ازآن‌سفید گردد وپیوسته در تلهای خاك روید . برگ و تخم‌وگل آنرا بکوبند وبیاشامند،گزندگی عقرب و رتیلا را نافع بود .

فالود [۹] - با لام بروزن نابود ، معرب پالود است که ماضی پالودن باشد یعنی صاف کرد

---

(۱) چك : بوزن . (۲) چش : فاغنیه . (۳) چش : فالرفس .
(٤) چك : مردم .

---

۱ - رك : فاغره ، فاغیه . « فاغر ، قیل انه‌اصل النیلوفرالهندی » « عقار ۳۰۷ » . نام عربی این دارو عموماً بصورت مؤنث « فاغرة » (دهان باز) نوشته میشود و مایرهوفْ گمان میبرد که «فاغر» در اصل نسخه اشتباه کاتب است . (ایضاً بخش فرانسوی) .

۲ - (عر) « فاغرة ، بوی خوشی است . یا آن کبابه یا بیخ نیلوفر (است) » «منتهی‌الارب » رك : فاغر . ۳ - (عر) « فاغیة کصاحبة ، شکوفهٔ حنا یا گل یا شکوفهٔ خوشبوی حنا که از سر بزیر نشاندن شاخش برآید» « منتهی‌الارب » قس: فاعیه و رك : دزی ج۲ص ۲۷۱، عقار ۱٤۹. ۴ -رك : رشیدی. ۵ - ظ . مصحف « فاتح » (عر) و درعربی فالج تیر فائز و غالب راگویند نه‌مرد را . رك: حاشیهٔ بعد .

۶ - (عر) «فالج، شتر سطبر دو کوهانه که از سند جهت گشنی‌برند - وتیر فائز - وعلت برجای ماندگی ، و آن سستی و فروهشتگی است که در نیمهٔ بدن حادث‌گردد از جهت ریزش خلط بلغمی و انسداد مسالك روح» « منتهی‌الارب » ودرعرف ایرانیان بخطا « فلج »گویند. ۷ - بیونانی pélarghos (لکلك)«اشتینگاس».

۸ - از : فال + ك (پسوند تصغیر) + باز (بازنده). ۹ - رك : فالودن .

و از غل وغش پاك ساخت .*

فالینوس - بر وزن‌جالینوس، رستنیی باشد که‌آنرا شاهتره گویند و در دواها بکار برند. خوردن آن حکه وجرب را نافع است .

فام - بروزن و معنی وام است که‌بعربی قرض و دین خوانند ۱ - وبمعنی لون ورنگ ۲ - وشبه و مانند ونظیر هم آمده است ۳ - ونام قصبه‌ایست از قصبات خراسن ومولد مولانا شهاب الدین‌که درعلم انشا و تاریخ و شعر مهارتی تمام داشت ازین‌جا است ۳ .

فامر - بکسرمیم ۴ بروزن فاخر،شهری است در حوالی فرخاز و نزدیك آن شهر بیابانی است که آهوی مشك درآن بیابان نافه اندازد.

فامره - بروزن (۱) عامره، بمعنی‌فامر است که نام شهری باشد نزدیك بفرخار و مشك خوب ازآنجا آورند .*

فانوس خیال۵ - فانوسی باشد که در آن صورتها کشند و آن صورتها بهوای آتش چراغ بگردش درآید ۶ - وکنایه ازآسمان هم هست ۶ .

فانوس گردان - بمعنی‌فانوس خیال است - وکنایه‌ از آسمان هم هست .

فانه - بروزن شانه ، چوبك تنکی باشد که آنرا گاهی درزیر در نهند تا درگشوده‌نگردد و درودگران در شکاف چوبیکه میشکافندفروبرند وکفش گران در فاصلهٔ قالب وکفش گذارند۷ -

(۱) چك : بوزن .

۱ = افام = وام = بام = پام (ه.م.) .

چون تقاضاگر اوست باکی‌نیست　　　گردن ما و منت فامش.　سنایی‌غزنوی«فرهنگ‌نظام».

۲ = اوام = پام = بام (ه.م.) ورك : ص لو از دیباچهٔ مؤلف . این‌کلمه‌که فقط بصورت جزو دوم‌کلمات مرکب بکار میرود بُاحتمال قوی مستعار ازکلمهٔ سغدی B'm « رنگ (درخشان)» ونیز بمعنی«صبح» ونیزفعل مشتق از اسم‌است- B'm« درخشیدن (رنگها)» همریشهٔ‌فارسی‌این‌کلمه «بام»(صبح)است.رك: Henning, Sogdian loan words...,BSOS·X.1,p.100-101 در ترکیبات : مشکفام (برنگ مشك) ، سپید فام (سفید رنگ) ، گلفام (گلرنگ) ، سیاه فام (سیاه رنگ) آمده .　　۳ - رك : جهانگیری ، رشیدی .

۴ - در رشیدی بضم میم .　　۵ -قس lanterne magique (فر)

۶ -این چرخ فلك‌که مادروحیرانیم　　فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغ آن وعالم فانوس　　ماچون صوریم کاندرو گردانیم.

« خیام نیشابوری . چاپ برلین ۱۳۰۴ ص۱۰۵ ».

۷ - پانه (ه.م.) = فهانه (ه.م.) :

کانجا نبود زخم ، همه رحمت ومهراست　　لیکن پس وهم تو مانند: فانه است.

مولوی بلخی « فرهنگ‌نظام ».

☆ **فالودن** - بفتح پنجم = پالودن (ه.م.)

☆ **فانوس** - بضم نون ، از یونانی Phanòs (درخشنده) « ژابا ص ۲۸۸» « دزی‌ج ۲ص۲۸۴ ». هر چراغی که جهت روشن کردن مسافت بعید بر بالای بلندی مانند منار نصب کنند -آلتی که از موادی سازند‌که حاجب نور نباشد مانند کاغذ و شیشه و پارچه ودرآن چراغ یا شمع نهند تا ازباد محفوظ ماند .





فانوس کاغذی　　فانوس درشکه

وبمعنی حوض کوچك هم هست ۱ ـ ومخفف زفانه هم هست که زبانهٔ آتش ۲ و زبانهٔ چوب و امثال آن باشد، وزبانهٔ ترازو را نیز گویند .

فائیذ ـ با یای حطی بروزن (۱) جاوید، معرب پانیذ است ۳ که نوعی از حلوا باشد ـ وقند سفید را نیز گویند .

فاوا ـ با واو بالف کشیده، بمعنی شرمنده ورسوا باشد ۴ ـ وشرمندگی ورسوایی رانیز گویند.

فاوانیا ۵ ـ بکسر نون بروزن آفاسیا، درخت عودالصلیب است بجهت دفع نقرس وصرع وکابوس نگهدارند ودخان کنند وآنرا فاونیا بحذف الف نیز گفته‌اند ، وعودالریح همان است.

فاید ـ بفتح تحتانی بروزن شاید ،بمعنی «تا»ست که کلمهٔ انتها باشد ودرعربی حتی گویند.

بیان دوم

در حرف فا با تای قرشت مشتمل بر هفده لغت و کنایت

فتات ۶ ـ بر وزن نبات ، ریزهٔ نانرا گویند ـ وریزهٔ هرچیز را نیز گفته‌اند .*

فتاریدن ۷ ـ بکسر اول بر وزن حصاربدن ، بمعنی کندن وریختن ودریدن وشکافتن وپراکنده وپریشان ساختن وازهم جدا کردن باشد.

فتال ۸ ـ بفتح اول بروزن کمال، بمعنی پیچیدگی و ازهم گسستن باشد وبمعنی بر کندگی و بر کندن هم هست ـ و درخت نونشانده را نیز گویند ـ وبکسر اول بمعنی بریدن وشکستن واز هم گسستن چیزی باشد .

فتالید ۸ ـ بفتح اول ، ماضی فتالیدن است یعنی فشانید و ریخت و از هم گسست و پراکنده کرد ـ و بمعنی برید و شکست هم آمده است .

---

(۳) چك : بوزن .

---

۱ ـ به پیش رتبت تو چرخ منکوب بنزد همت تو بحر فانه .
عمید لوبکی « فرهنگ نظام » .

۲ ـ پیش تو بندد بفر خود زفر ملك بر مه دی در ، بکلك فانهٔ آتش .
سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام».

۳ = پانیذ (ه.م.) = pénide (فر) « لك ۲ ص ۲۵۶ » = Baumzucker . رك : Wiedemann, Beiträge,LII, « Ueber den Zucker bei den Muslimen», pp.177 f.
« معالم‌القربة ص ۱۰۶ و۱۵۳ ».
ورك : « هرمزدنامه » تألیف آقای پور داود ص ۳۴-۳۵ ، دزی ج ۲ ص ۲۸۴ .

۴ ـ بسکه بخشد کف تو در وگهر بحر شرمنده گشته و فاوا .
عمعق بخاری «فرهنگ نظام »

۵ = فاونیا، شکل سریانی عربی ، از یونانی Paiwnía یا païonía = pivoine (فر) ، églantine (فر) «دزی ج ۲ ص ۲۳۶ » . « عقار ۳۰۴ ف ».

۶ ـ (عر) « فتات کغراب (بضم اول) ، ریزه و شکسته از هرچیزی .»«منتهی‌الارب» .

۷ = از : فتار[= فتال(ه.م.)] + یدن (پسوند مصدری) = فتالیدن (ه.م.) ، مخفف آنها فتریدن (ه.م.) وفتلیدن وفتردن (ه.م.) ۸ ـ رك : فتالیدن .

* فتادن ـ بضم اول وفتح چهارم ، مخفف « افتادن » (ه.م.)

فتالیدن ۱ - بفتح اول بروزن طراویدن، بمعنی ریختن-ودریدن وشکافتن-وپریشان وپراکنده کردن ۲ - وکندن وازهم جدا کردن و گسستن ۳ باشد ؛ وبکسر اول هم گفته‌اند .

فتح باب ۴ - کنایه از در باز کردن وبگشاد کارها باشد - وابتدای فصل بارندگی وابتدای بارندگی‌رانیز گویند - وبمعنی بارندگی‌هم هست - ونظر دو کوکب را نیز گفته‌اندباهم که‌خانهای ایشان مقابل باشد همچو عطارد که خانهٔ او جوزا است ناظر باشد با مشتری که خانهٔ او قوس‌است.

فتراك - بکسراول بروزن (۱) ادراك، تسمه و دوالی باشد که از پس وپیش زین اسب آویزند وآنرا بترکی قنجوقه گویند ۵ .

فترد ۶ - بفتح اول و ثانی و سکون را و دال بی نقطه (۲) ، ماضی فتردن است یعنی چیزیرا ازهم درید وپاره کرد - وبمعنی فاعل که درنده ومفعول که دریده شده - ومصدر که‌دریدن باشد ، هم گفته اند.

فتردن ۷ - بفتح اول بروزن نکردن، بمعنی دریدن وپاره کردن ۸ باشد .

فترید ۹ - بر وزن طلبید ، بمعنی درید و دریدن هر دو گفته‌اند که ماضی و مصدر باشد .

فتریدن ۱۰ -(۳) بروزن‌طلبیدن، بمعنی دریدن وشکافتن-وپریشان وپراکنده کردن-و کندن باشد ؛ وبکسر اول هم درست است.

فتلیدن ۱۱ - باَلام بروزن ومعنی‌فتریدن و فتاریدن و فتالیدن است که ریختن- وشکافتن - وکندن وغیره باشد .

فتن - بفتح اول بر وزن چمن ، بمعنی شکل وشمایل باشد-ونام ملکی است‌درهندوستان - و بکسر اول درعربی جمع فتنه‌است که فتنه‌ها وآشوبها باشد .

فتنه - بکسر اول و فتح آخر که نون باشد ، نام کنیزك بهرام گور است و او چنگ را بغایت خوب مینواخت . حکایت او و قهر وغضب

---

(۱) چك : بوزن . (۲) چك : - بی نقطه .

(۳) چك : + بفتح اول .

---

۱ - از : فتال (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) = فتاریدن (ه.م.) = فتریدن = فتردن = فتلیدن .

۲ - وبرافشاندن زر وسیم وگل ومانندآن :

باد برآمد بشاخ سیب شکفته بر سر می خواره برگ گل بفتالید .

عمارهٔ مروزی «لغت فرس ۳۱۱».

۳ - ای ملك این ملك‌را تو دانی معنیش مال بگیر و سر خوارج بفتال .

« منوچهری دامغانی ۱۳۷ »

۴ - (عر) گشودن در .

۵ - زفتراك بگشاد خم کمند در آورد تا که میانش ببند .

« فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ۸۶۵».

۶ - رك : فتردن . ۷ - مخفف فتاردن = فتاریدن(ه.م.) = فتالیدن (ه.م.)

۸ - خود برآورد و باز ویران کرد خود طرازید و باز خود بفترد .

خسروی « لغت فرس ۹۴».

۹ - رك: فتریدن . ۱۰ = فتردن (ه.م.) مخفف فتاریدن(ه.م.) = فتالیدن(ه.م.)

۱۱- مخفف فتالیدن (ه.م.)

بهرام او را و بربام قصر بردن او گاو را مشهور است ۱ - و در عربی شور و غوغا و آشوب را گویند .

فتنه را کمر گشادن - کنایه از تسکین دادن فتنه است یعنی فرو نشانیدن شور غوغا .

فتو - بفتح اول و ثانی و سکون واو ، بمعنی عربده جوی وغره و مغرور باشد ؛ وبجای حرف ثانی نون هم آمده است واللهٔاعلم ۲ .*

فتوده - بضم اول بروزن گشوده، بمعنی فریفته و مغرورباشد ؛ و باین معنی بجای حرف اول نون هم هست ۳ *

بیان سیم

درحرف فا با جیم مشتمل بر دو لغت

فج - بضم اول و سکون ثانی ،فروهشته لب راگویند ۴ یعنی کسیکه لب زیرین او فرو افتاده باشد ؛ و بکسر اول نیز همین معنی دارد - و بفتح اول بمعنی راه فراخ و گشاده آمده است ۵ .

فجا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، بقیهٔ انگور و خرما راگویند که بردرخت مانده باشد ؛ و بکسر اول هم گفته‌اند - و در عربی بمعنی ناگاه رفتن باشد و این از بـاب مفاعلت است ۶ .*

---

۱ - رك : هفت پیکر نظامی چاپ ارمغان سال ۱۳۱۵ ص ۱۰۷ ببعد :

داشت با خود کنیزکی چون ماه — چست و چابك بهمرکابی شاه

فتنه نامی هزار فتنه در او — فتنهٔ شاه و شاه فتنه بر او

« هفت پیکر ص ۱۰۸ » .

۲ - رك : فنو ، فنودن . ۳ - رك : فنوده ، فنودن .

۴ - رك : جهانگیری . ۵ - (عر) بفتح اول و تشدید دوم ، راه گشادهٔ مابین دو کوه. « منتهی‌الارب » . ۶ - (عر) فجأة وفجاءة (از باب فتح وسمع) ، ناگاه گرفتن وناگاه برآمدن . رك : منتهی‌الارب ، شرح قاموس . در فارسی « فجأه » را بمعنی ناگهان مردن گرفته‌اند . « فرهنگ‌نظام » .

☆ **فتیله** - بفتح اول و چهارم (عر) = پلیته (هـ.م.) اصلا آرامی وسریانی است(تقی‌زاده . مجلهٔ یادگار سال چهارم شمارهٔ ۶ ص۲۲) ؛ افروزه وپلیتهٔ چراغ - هر نخ خام تافته شده که‌درمیان جراحت و دمل گذارند تا دهن آن بند نشود وریم ازآن پالاید - آنچه در حمام از چرك بدن بواسطهٔ مالیدن دست وباکیسه تافته گردد « ناظم‌الاطباء » ورك : لغت‌نامه: پلیته.

☆ **فجفجه** - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

☆ **فحل‌آفاق** - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

بیان چهارم

درحرف فا با خای نقطه‌دار مشتمل بر دوازده لغت

فخ [1] - بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی تله باشد وآن آلتیست که بدان جانور گیرند - و بمعنی شکار- وشکارگاه نیز آمده است .

فخت - بفتح اول ، بروزن ومعنی پخت باشد که پهن وپخش است [2] - ودرعربی شعلهٔ ماه راگویند که مهتاب باشد [3] .

فخرز - بفتح اول وکسر رای بی نقطه بر وزن هرگز ، بمعنی فربه و قوی هیکل [4] -ومرطوبی باشد.

فخفره [5] - بفتح اول وفا بروزن مجمره، سبوس آرد گندم وآرد جو راگویند [6] .

فخفور [7] - بروزن و معنی فغفوراست که پادشاه چین است هرکه باشد .

فخلمه- بفتح اول ولام ومیم و سکون ثانی ، مشتهٔ حلاجان راگویند ، وآن آلتی است ازچوب که برزه کمان زنند تاپنبه حلاجی شود.

فخم [8] - بفتح اول و سکون ثانی میم، چادری باشد که نثارچینان برسر دو چوب بندند تا بدان ازهوا نثار بربایند [9] - و چادرشبی را نیز گفته‌اند که در زیر درخت میوه دار نگاهدارند و درخت را بتکانند تامیوه درآن جمع شود .

فخمده [10]- بفتح اول و ثانی بر وزن زننده، پنبه‌ای راگویند که پنبه‌دانه ازآن برآورده باشند .

فخمید [11] -بروزن فهمید، ماضی فخمیدن است یعنی پنبه را از پنبه‌دانه جدا کرد وبیرون

---

۱ - (عر) بفتح اول و تشدید دوم ، دام شکاری .« منتهی الارب » عبری (فح) (بفتح اول) ، آرامی (فحا) (بفتح اول ودوم) «تفس». ۲ = پخت(ه.م.)

۳ - (عر) « فخت بالفتح، ماهتاب که اول نمایان گردد - ودام شکاری - وسوراخهای گرد درآسمان خانه » «منتهی‌الارب» .

۴ - شدفخرز وشد فخرز، ازداد تو هرعاجز لاغرنشود هرگز، آنرا که تو پروردی.
مولوی بلخی « فرهنگ نظام ».

۵ - قس : لاتینی furfur (سبوس) از یونانی Porqúrô (ناراحت حرکت کردن)، هندی باستان - jarbhurati ، bhur (لرزیدن) « اسشق ۸۰۶ بنقل از نولدکه » و رك : هوبشمان ۸۰۶ .

۶ - فخری مکن برآن که تو میدهٔ (و) بره یارت بآب در زده یك نان فخفره.
« ناصر خسرو بلخی ۳۸۳ ».

۷ - رك : فغفور. ۸ = پخم « فرهنگ نظام ».

۹ - ازکهر کرد کردن بفخم نه شکر چید هیچکس، نه درم .
عنصری بلخی « فرهنگ نظام » .

۱۰- مخفف «فخمیده» . ۱۱- رك : فخمیدن .

آورد .*

فخمیده ۱ - بر وزن فهمیده، پنبه را گویند که پنبه‌دانهٔ آنرا جدا کرده وبر آورده باشند وهنوز حلاجی نکرده باشند .

فخن - بفتح اول و سکون ثانی ونون، میان و درون باغ راگویند - ووسط حقیقی باغ را نیز گفته‌اند ؛ وبفتح اول وثانی‌هم درست‌است.

فخیز ۲ - بروزن تمیز، بمعنی‌مهمیز است، وآن آهنی باشد سرتیز که برپاشنهٔ کفش و موزه نصب کنند .

بیان پنجم

در حرف فا با دال ابجد مشتمل بر هفت لغت

فدا ۳ - بکسر اول ، عوض و بدلی را راگویند که خود را یا دیگری را بدان برهانند ونجات دهند .

فدائی ۴ - بر وزن رضائی ، کسیرا گویند که دانسته مرتکب امری شود برغبت ورضای خود که سلب حیات را لازم داشته باشد نه باکراه و زور و یا بحکم پادشاه و شیخی - وعاشق - و دزد وخونی‌را نیز گویند ۵ .

فدرنجك - با رای قرشت و جیم بر وزن فرزندك ، دیوی است که در خواب آدمیرا فروگیرد وحکماگویند مادهٔ سوداییست(۱) که درخواب چنان‌نماید وآنرا بعربی‌کابوس‌وعبدالجنه خوانند - و پیرامون دهانرا نیز گفته‌اند ازطرف بیرون .

فدرنگ - با رای قرشت بر وزن خرچنگ ، چوبی باشدکنده (۲) و سطبر وقوی که در پس درکوچه اندازند تا درگشوده‌نگردد - و چوبی که گازران برجامه زنند وجامه رابدان تاب دهند و بیفشارند - وچوبیرا نیز گویند که دقاقان جامه را بدان کوبند ۶ و در خانها زنان برخت پوشیدنی و غیره زنند وته (۳) کنندوآنرا جندره و رخت‌مال خوانند - وکنایه از قرمساق

---

(۱) چك : سوداویست . (۲) چش :کند . (۳) چك : تاه .

---

۱ - اسم مفعول از« فخمیدن » (ه‌.م.) ۲ - ظ . مصحف «مهمیز» .
۳ - (عر) « فدی‌بالفتح والکسر‌مقصوراً ، سربها ، فداء ککساء مثله، یقال فدی لك ابی، یعنی سربهای تو باد پدر من» «منتهی‌الارب» . ۴ - از: فداء (عر) + ی (نسبت).
۵ - پیروان حسن صباح‌را نیز«فدائی». مینامیدند. ۶ - « فدرنگ، چوبی است که گازران‌بدان جامه شویند (کوبند . دهخدا) خطیری گوید :

پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش تا نیاری بدر کون فراخت‌فدرنگ. »

« لغت فرس ۲۸۲ » .

و رك : شمس فخری ص ۷۹ ، فولرس II ، ص ۶۴۰ . این‌کلمه مرتبط باکلمهٔ‌سغدی Btr(')nk* است و معنی اصلی‌کلمهٔ اخیر چیزی نظیر « فشاردهنده » یا « مطیع کننده ، مقهور سازنده» باید باشد. ازهمان‌ریشه است trk* - ، trnk « فشردن » ، آدرنگ (یا آذرنگ) « غم واندوه» رك : Henning , Sogdian loan - words ... , BSOS, X.1, p.101.

* فخمیدن - بفتح اول و پنجم = فرخمیدن (ه‌.م.) = فخمدن ؛ پنبه را ازپنبه‌دانه‌جدا کردن وبیرون‌آوردن ، رك : فخمید ، فخمیده ، فخمده :

جوان بودم و پنبه فخمیدمی چوفخمیده‌شد ، دانه برچیدمی. خجسته«فرهنگ نظام».

(برهان قاطع ۱۸۵)

ودیوث هم هست - و بزبان ماوراءالنهر خوردنی و طعامی باشد که در دستمال (۱) بسته از جایی بجایی برند - و بمعنی دستور هم بنظر آمده است .

فدرونك - با رای قرشت (۲) ونون بروزن(۳)زنبورك،سنگی‌را گویند که‌بر کنگرهای قلعه و حصار گذارندتا چون دشمن بپای حصار(٤) آید برسرش اندازند .

فدره - بفتح اول ورای‌قرشت وسکون ثانی، بوریایی باشد که ازبرگ خرما و غیره‌بافند وبربالای چوبها و پروار های سقف خانه اندازند وخاك و گل بر بالای‌آن ریخته‌خاك بیندازند(٥).

فدوند [۱] - بفتح‌اول و واو بروزن‌پس بند، بمعنی‌اول فدرنگ است وآن چوبی باشد که در پس در اندازند تا درگشوده نگردد .

بیان ششم

در حرف فا با رای بی نقطه مشتمل بر سیصد و نوزده لغت و کنایت

فر [۲] - بفتح و سکون ثانی [۳] ، بمعنی شأن و شوکت ورفعت وشکوه و سنگ و هنگ باشد - وبمعنی نورهم گفته‌اند چه‌مردم نورانی‌را فرمند و فرهومند گویند - و بمعنی برازش و برازندگی وزیبا و زیبایی و زیبندگی‌نیز آمده است - وسیلاب را هم گویند - و بمعنی مطلق پرباشد [۴] اعم ازپر مرغ خانگی و پرمرغان‌دیگر - و با تشدید ثانی در عربی ، بمعنی گریختن و گریزان شدن باشد [۵] - و بضم اول کتابخانهٔ یهودانرا میگویند .

فرا [٦] - بروزن سرا ، بمعنی‌سوی‌وطرف و جانب - و.کنج وگوشه باشد - و بمعنی پیش وپیشتر و میان و وسط هم آمده است - وبمعنی بالا و بلندی وقریب وبعید یعنی دور و نزدیك‌هم

(۱) چك : دستمالی . (۲) چك : بارا . (۳) چك : بوزن .
(٤) چك : دیوار . (٥) چك : بیندایند .

۱ - ظ . مصحف «فدرنگ» . ۲ - فر (بفتح وبکسراول) پیشونداست بمعنی پیش ، جلو، بسوی‌جلو وغیره؛ چنانکه‌در کلمات: فرخجسته، فرسوده، فرمان؛ درپارسی باستان واوستا fra، پهلوی fra ، ارمنی ع - hra، هندی باستان prá ، کردی - hil ، - hal « اسشق ۸۰۷ » .

۳ - غالباً حرف‌دوم‌آن مشدد است = فره = خره (ه.م.) قس خورنه (معرب:خورنق)، پارسی باستان Vindafarnâ (درحالات فاعلی، اصل- Vindafarneh) ، اوستا-xvarenah (جلا ، رونق) ، ارمنی‌ع par[k' ، پازند xvareh ، فارسی جدید فرخ ، فرخنده، فرخان، .فرهی از همین ریشه است « اسشق - هوبشمان ۸۰۸» رجوع بشرحی که ذیل «خوره»آمده‌ورجوع بحکمت اشراق بقلم نگارنده . تهران ۱۳۲۹ ص ۲۵ - ۳۰شود ورك :کیان خره ، ورج .

۴ = پر (ه.م.) . ۵ - رك : شرح قاموس ، منتهی‌الارب .

٦ - farâ پیشوند (به ، بسوی ، در) = سانسکریت prâk (پیش ، جلو) اوستا -frâ در - frâ[keresta - frâ[cithra ، در : فراخور ، فرارسیدن ، فرا گرفتن آمده « اسشق - هوبشمان ۸۰۹ » و رك : ص لج از دیباجهٔ مؤلف .

هست - وبمعنی بر و در که بعربی علی وفی خوانند - وبمعنی همه ومجموع - وزیادت - و اخذ کردن و ستانیدن هم آمده است - و با تشدید ثانی، بلغت عربی بمعنی گریختن و گریزان شدن باشد ۱.

فرابرز - بفتح اول وضم بای ابجد(۱) و سکون رای قرشت (۲) و زای هوز (۳) ، نام پهلوانی بوده ایرانی از سپه داران و رأی زنان دارا ، و او مردی بود که پیوسته دارا در کارها باو مشورت کردی و او را بجنگ اسکندر رخصت نداد .

فراته - بضم اول و فتح تای قرشت ، آب انگور است که نشاسته و آرد گندم در آن ریزند و چندان بجوشانند که بقوام آید و سخت شود وآنرا بررشته‌ای که مغز بادام یا مغز جوز کشیده باشد مانندشمع بریزندوآنرادرآذربایجان باسدق گویند بضم دال ابجد .

فراتین ۲ - باتای قرشت بروزن سلاطین، سخن و گفتار آسمانی باشد چه فراتین نواد بمعنی آسمانی زبان است بلغت زند واستا ، ونوادزبان را گویند بفتح نون .

فراخ - بفتح اول وثانی بالف کشیده وبخای نقطه‌دار زده ، بمعنی گشاد است ۳ - و بمعنی بسیار هم آمده است ؛ وبکسر اول در عربی جمع فرخ است که جوجهٔ مرغ خانگی باشد.

فراخا ۴ - بفتح اول وثانی ورابع بالف کشیده ، بمعنی فراخ و گشادگی باشد ـ ومحل فراخی و گشادگی را نیز گویند یعنی چیزی که فراخی و گشادگی قایم باوست .

فراخ آستین - کنایه از جوان مرد وصاحب همت و کریم و بخشنده باشد ۵ .

فراختن ۶ - بفتح اول بروزن نواختن، بمعنی افراختن است که بلند ساختن وبالا بردن باشد .

فراخ دست - بفتح اول ودال ابجد ، بمعنی فراخ آستین است که جوان مرد و صاحب همت وبخشنده و کریم باشد ۷ .

فراخ دهن - بفتح دال و ها ، کنایه از بسیارگو و پوچ گو و هرزه چانه و بد زبان است .

---

(۱) چك : وضم با . (۲) چك : وسکون را . (۳) چك : وزا .

---

۱ - (عر) فر (بفتح اول و تشدید دوم) وفرار (بفتح و کسر وضم اول)بمعنی گریختن است. رك: شرح قاموس،منتهی الارب.

۲ - برساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۶ » « فاب ۱ ص ۴۷ ».

۳ - اوستا frathah (عـرض ، پهنا) ، پهلوی frâh ، قس : frâh[ê] ، frâh[ê]îh ، هندی باستان práthas ، کردی ع (؟) fereh (گشاد) ، بلوچی ع prâh (گشاد ، عریض) « اسشق ۸۱۰ » ، درپهلوی frâx که frâxv نوشته شود ، از پارسی باستان frâ(h)uva* مأخوذ است « هوبشمان ۸۱۰ »، پازند frâx ، perâx « نیبرگ ۷۱».

۴ - از : فراخ + ـا (پسوند ساختن اسم ازصفت) [قس : درازا ، ژرفا .رك: اسم‌مصدر بقلم نگارنده ص۱۱۸] = فراخی = فراخنا ؛ درکردی « فراوا » بمعنی عرض « ژابا ص ۲۹۰ »:

شادیت باد چندانك اندر جهان فراخا تو با نشاط وراحت ، با رنج ودرد اعدا .

دقیقی طوسی « لغت فرس ۱۴ » .

۵ - قس : فراخ دست.

۶ - مخفف « افراختن » (ه.م.) ورك: افراشتن .

۷ - قس : فراخ آستین .

فراخ رفتن - کنایه ازبشتاب وتعجیل رفتن باشد.

فراخ رو [1] - بفتح رای بی نقطه، بتعجیل و شتاب رونده را گویند - وکنایه از کسی است که ازحد خود بیرون رود- ومسرف وهرزه‌خرج را نیز گویند [2] - وبضم رای قرشت (۱)، مردم گشاده رو وشکفته وخندان باشدو کسیکه پیوسته بعیش و عشرت گذراند و با مردم خوش خلقی کند.*

فراخنا [3] - بانون بروزن هزارپا، بمعنی فراخا است که فراخی وگشادگی- ومحل فراخی وگشادگی باشد.

فراخور [4] - با واو معدوله بر وزن تفاخر، بمعنی شایسته ولایق وسزاوار باشد.*

فراخیدن - بر وزن دوانیدن، موی دربدن برخاستن وراست ایستادن باشد[5] - وبمعنی ازهم جداکردن هم هست[6].

فرادر [7] - بفتح اول بر وزن برادر، چوبی راگویند که در پس در(۲) اندازند.

فرارون [8] - با رای بی نقطه بر وزن

(۱) چك: و بضم را. (۲) چك: کوچه.

۱ - از: فراخ + رو (رونده). رك: فراخ رفتن. ۲ - رك: فراخ روی. (حاشیه)

۳ - از: فراخ + نا (پسوندساختن‌اسم ازصفت) [قس: ژرفنا، تنگنا] = فراخی = فراخا.

۴ - از: فرا (پیشوند) + خور (خورنده) = درخور، درخورد ورك: اسشق ۸۰۹ ورك: فرا.

۵ - قس: خیدن. ۶ - از: فراخ + یدن (پسوند مصدری).

۷ - از: فرا + در = فردر = فردره. قس: فراوند.

۸ - پهلوی frarôn (عالی، مستقیم، راست) و frarônîh (تقوی، استقامت) «مناس ۲۷۳: ۲» در لغت فرس ص ۳۷۸ آمده: «فرارون، کواکب بیابانی‌است، آنکه‌رفتنشان باز پیش بود. دقیقی (طوسی) گوید:

حسودت در ید (بد. دهخدا) بهرام فیرون نظر زی تو ز برجیس فرارون.»

فرارون بمعنی پاکدامن ونیکوکردار وپرهیزگار درمقابل لغت «اوارون» بمعنی گناهکاروشریر آمده، هیچ ربطی با کواکب بیابانی ندارد. (صادق هدایت. مجلهٔ موسیقی سال ۲ شمارهٔ ۸) و رك: یشتها ۲ ص ۱۷۹ متن و حاشیه، نیبرگ ص ۷۲ - ۷۳ گوید: پهلوی frârôn (راست، درست، درستکار)، پازند frârûn، از ایرانی باستان frârdhavan* - از frârdha* = fra - ardha* (بجلو جاروب کرده)، قس apârak و apârôn. رك: فریرون.

* **فراخ روی** - بفتح اول و دوم و پنجم، از: فراخ رو + ی (اسم مصدر)؛ زیاده روی، خرج کردن بیهوده، اسراف:

مکن فراخ روی درعمل، اگرخواهی که وقت رفع توباشد مجال دشمن تنگ.

«گلستان ۳۶».

* **فراخی** - بفتح اول، از: فراخ + ی (اسم مصدر) = فراخا = فراخنا، پهلوی frâxvîh «نیبرگ ۷۱»، کردی ferâhî، ferehî (عرض، فراوانی) «ژابا ص ۲۹۲»؛ گشادگی، وسعت، عریضی، پهنا. ضد: تنگی:

فراخیها وتنگیهای اطراف ز رای پادشاه خود زند لاف.

نظامی گنجوی (لغت نامه: لاف زدن).

فلاطون ، کسیرا و چیزیرا گویند که نه بطریق صلاح باز پس رود، یعنی روز به نباشد وروزبروز پس رود .

فراز ۱ - بروزن نماز ، چندمعنیدارد: ۱- پهن شده و پخش گردیده باشد . ۲ - بسته وگشاده و بازکرده شده - و باز کردن وگشودن وپوشیدن درباشد ۲ ، وبااین‌معنی ازاضداد است. ۳- قریب ونزدیك وپیش وحضور باشد. ٤-جمع وفراهم‌آمده راگویند . ٥ - بمعنی بعد از این و ازین باز باشد . ٦ - بمعنی عقب و پس باشد چنانکه‌گویند « فراز ده» یعنی پس‌بده. ۷-بمعنی باز باشد که از تکرار است چنانکه‌گویند «فراز ده » یعنی باز بده ومکرر بده. ۸- بمعنی زمان باشد چنانکه گویند « ازصباح فراز» یعنی‌ازصباح باز و« ازدیروز فراز - یعنی ازدیروز باز-انتظار میکشم ». ۹- بمعنی فروز باشد که‌از افروختن است . ۱۰- بالا ونشیب وزیر وزبر راگویند۲ ؛ و بااین معنی هم از اضداد است . ۱۱- بمعنی بلند وبلندی آمده‌است ؛ و بااینمعنی بروزن‌حجاز هم‌گفته‌اند - وامر بدین معنی‌هم‌هست یعنی‌بلند شو و بالابرو ؛ واسم فاعل نیز آمده است که‌بلند شونده وبالارونده باشد . ۱۲- سرکش‌راگویند اعم از مردم نافرمان واسب سرکش. ۱۳-بمعنی آلت تناسل باشد . ۱٤- بمعنی وصل باشد چه فرازیدن وصل کردنرا نیز گویند . ۱٥- زیاده وزایده باشد . ۱٦- بمعنی در آمدن و فرارفتن باشد . ۱۷- در نسخهٔ وفائی بمعنی خون نوشته بودند که عربان دم خوانند .

فرازمان ۳ - بامیم‌باالف‌کشیده‌وبنون زده ، حکم وفرمانرا گویند.

فراستوك ٤ - بفتح اول و سکون سین بی نقطه ، بمعنی پرستوك است که خطاف باشد .

فراسوده ٥ - بروزن نیاسوده، بمعنی بسیار کهنه شده وازهم رفته باشد.

فراسیاب - بفتح اول ،مخفف‌افراسیاب است که پادشاه ترکستان بوده ٦ - وبمعنی‌حباب هم‌آمده است وآن شیشه مانندی باشد که‌بسبب باریدن باران بر روی‌آب بهم میرسد ۷

---

۱ - پهلوی frâc (به‌پیش ، جلو ، بااینجا) از اوستا - frank « بارتولمه۱۰۲٤»، پازند frâzh ، frâz « نیبرگ ص۷۰ » ، هندی باستان - pránc (سانسکریت - prâc) (بطرف جلو) ، استی rázäi (از پیش) « اسشق ۸۱۱». ۲ - بمعنی بستن وبالا :

کس نبیند فرو شده بنشیب   هر که را خواجه برکشد بفراز
مهر و کینش مثل دو دربانند   در دولت کنند باز و فراز
بر بد اندیش او فراز کنند   باز دارند بر موافق باز .

« فرخی سیستانی ص۲۰۳ » .

۳ - برساختهٔ دساتیر « فاب۱ص٤۷ » « فرهنگ دساتیر ص ۲٥٦ » ، تصرفی‌در«فرمان».

٤ - فراشترو = فراستروك = فراشتك = فراشتوك = پرستو = پرستوك. دراوراق‌مانوی (بپارتی) Henning ,A list of Middle Persian, BSOS,IX.1.V.p.86.prstwg

ای‌قحبه بنازی‌بدف ودوك (چه بازی بدف زدوك . دهخدا)   مسرای چنین چون فراستوك. زرین کتاب. « لغت فرس۲۷٤ » .

٥ - فرسوده. ٦ - رك : افراسیاب . ۷ - رك : افراس‌آب .

فراسیون ۱ - بفتح اول و کسر رابع بر وزن حواریون ، گندنای کوهی باشد و آنرا بتازی حشیشةالکلب وصوف‌الارض و سندیان‌الارض خوانند . چون با نمك برگزندگی‌سگ دیوانه ضماد کنند نافع باشد ؛ وآن بضم اول وضم رابع هردو بنظرآمده است ؛ و بحذف واو که فراسین باشد هم گفته‌اند ، و در فرهنگ سروری بهمین معنی باشین‌نقطه‌دار(۱) بروزن طراویدن‌نوشته‌اند. الله‌اعلم .

فراشا ۲ - بر وزن تماشا ، حالتی را گویند که آدمیرا پیش از بهم رسیدن تب واقع میشود ، وآن خمیازه و بهم کشیده شدن پوست بدن و راست شدن موی براندام باشد وآن‌حالت را بعربی قشعریره خوانند .

فراشترو ۳ - بفتح اول‌وتای‌قرشت(۲)، بمعنی پرستوك است وآن پرنده‌ای باشد که‌بیشتر در سقفهای خانها آشیان کند و بعربی خطاف گویند .

فراشتروك ۳ - بفتح اول‌وتای‌قرشت، بمعنی فراشتروست که پرستوك وخطاف باشد - و وطواط را نیز گفته‌اند .

فراشتك ۳ - بفتح اول و ضم تای قرشت (۳) وسکون رابع‌وکاف ،بمعنی فراشتروك است که پرستوك و خطاف باشدوآنرافراشتوك(۴) هم میگویند .

فراشتن ۴ - بفتح‌اول، مخفف افراشتن است که بمعنی بلند‌کردن وبالا بردن باشد.

فراشیدن ۵ - بفتح اول بر وزن خراشیدن ، بمعنی لرزیدن و خود را بهم کشیدن در ابتدای تب باشد و آنرا فراشا وبعربی‌قشعریره خوانند .

فراشیون ۶ - بفتح اول و واوبروزن خراشیون ، گیاهی است که‌آنرا بعربی‌صوف‌الارض خوانند و بفارسی گندنای کوهی گویند و در فرهنگ سروری بهمین وزن بمعنی صدف‌الارض نوشته بودند که بجای واو دال باشد، الله‌اعلم.

فراغ - بضم اول بر وزن (۵) سراغ ، بمعنی فروغ و روشنایی چراغ وآتش و مانند آن باشد ۷ - و درعربی آب منی(۶) را گویند وآن‌آبی است که درهنگام احتلام وجماع‌واستمنا ازمردم برمیآید - وبکسر اول بمعنی‌فرصت‌یافتن باشد ۸ - وبادسرد تابستانراهم گویند۹ -وبمعنی سرور قلب و نشاط دل هم آمده است ۱۰- و در عربی‌بمعنی آسوده شدن وفارغ گردیدن‌باشد۸ .

---

(۱) چك : - نقطه دار . (۲) چك : وتا : (۳) چك : وتا .

(۴) چك : فراشتروك . (۵) چك: بوزن . (۶) چش : آن منی .

---

۱ = فراشیون (ه.م.) = فارسیون «دزی ج۲ ص ۲۳۶» ؛ فراسیون‌الماء = lycopus marrube aquatique؛فراسیون ابیض واسود = marrube ؛فراسیون‌القلب agripaume، cardiaque « دزی ج ۲ص۲۴۶ ». فراسیون نقل ازیونانی Prásion است «عقار۳۰۶ف».

۲ - رك: فراشیدن . ۳ = فراستوك (ه.م.) . ۴ - مخفف «افراشتن» (ه.م.) = افراختن(ه.م.). ۵ - از: فراش (رك: فراشا) + یدن (پسوند مصدری) .

۶ - رك : فراسیون . ۷ = فروغ (ه.م.) . ۸ - در عربی فراغ (بفتح اول) پرداختن ، خالی شدن (ظرف) ، ریخته شدن (آب) است . ۹ - اسدی گوید: « فراغ ، باد سرد بود . ابوالعباس گوید :

از هر سویی فراغ ‎بجان تو بسته یخ است پیش چون سندان(پیش‌چوسندانا.دهخدا)» « لغت فرس ۲۳۸ » . آقای دهخدا نوشته‌اند : غلط است « فراغ بجان تو » یعنی دورازجان‌تو.

۱۰- مأخوذ ازعربی .

فراك - بضم اول وسکون آخر که کاف باشد ، بمعنی پشت است که در مقابل رو است و بعربی ظهر خوانند - و در بعضی حیز ومخنث را گفته‌اند - وپلید و پلشت (۱) و زبون را هم میگویند .

فراکن ۱ - بفتح اول و کاف بر وزن فلاخن ، جوی نو کندهٔ عمیق راگویند که در آن تازه آب جاری وروان شده باشد - و جوی بلند را نیز گویند همچو جوییکه در کمر کوه وامثال آن کنده باشند - و بمعنی بلند هم‌آمده‌است که نقیض پست باشد .

فرامرز ۲ - بفتح اول ومیم(۲) ، نام پسر رستم بن زال است .

فرامش ۳ - بفتح‌اول وضم‌میم، مخفف فراموش است که از یاد رفتن و ازخاطرمحوشدن باشد .

فرامشت - بفتح اول وثانی‌بالف کشیده و میم مضموم بشین و تای قرشت زده ؛ بمعنی فراموش است که ازیاد رفتن باشد۴ -وآنچه کسی در دست گیرد هم فرامشت خوانند.۵ *

فرانج ۶ - بفتح‌اول ونون‌وسکون‌جیم، بمعنی‌کابوس است‌وآن سنگینیی باشد که‌درخواب برمردم افتد .

فرانك - با نون بروزن تبارك ، نام‌مادر فریدون است ۷ .

فراوار ۸ - با واو بروزن (۳)هوادار، بالاخانهٔ تابستانی راگویند ؛ و باین معنی بحذف الف هم‌آمده است که فروار باشد .*

---

(۱) چش : پشت . (۲) چك : و ضم میم .
(۳) چك : بوزن .

---

۱ = فرکن = فرکند (هـ.م.) . ۲ - از: فر (پیشاوند بمعنی پیش)+ آمرز، لغة بمعنی‌آمرزندهٔ (دشمن)؟ «یوستی. نام نامه‌ص۹۰ستون۲» . ۳ - مخفف«فراموش»(هـ.م.) .
۴ = فراموش(هـ.م.) = فرامش. ۵ - از: فرا (پیشوند)+ مشت. ۶ -رك: فدرنجك، درفنجك ، برفنجك. ۷ - فرانك بناگاه بد در جهان (نه‌آگاه بد زبن نهان . دهخدا)
کَه‌فرزند او شاه بد برجهان. فردوسی‌طوسی «لغت‌فرس۳۰۶» .
۸ = فروار = فربال = فرباله = پروار (هـ.م.).

☼ **فراموش** - بفتح اول = فرامشت = فرامش (مخفف) ، فراموشیدن (ویس‌ورامین) پهلوی -framôsh (از یاد بردن) ، پازند - farmôsh ، هندی باستان -marsh+pra. -sha (فراموش کردن) ، بلوچی shamushag ، shamôshag ، - mrshyatê sha-mûshagh, mûsagh «اشتق-هوبشمان۸۱۲». فرامشت farâmusht= سانسکریت - pramrshta ☼ ، - pramrshti ☼ «هوبشمان ۸۱۲» نیبرگ پس از ذکروجوه اشتقاق هرن وهوبشمان گوید : فرامش پهلوی باید از - framush ☼ از - framursh ☼ ناشی شده باشد و -murshta☼ از -musht - مأخوذ است «نیبرگ ص ۷۲» ؛ ازیاد رفته ،ازخاطر محوشده ؛ **فراموش کردن** ، ازیاد بردن: «دوستان صمیم‌ازکلمهٔ حق خاموش شدند وصحبت دیرین فراموش کردند.» «گلستان ۳۸» .

☼ **فراوان** - بفتح‌اول ، اوستا ?fravan(g)p (افزونی ، بسیار)، کردی ferâwin (نهار ، غذای ظهر) «ژابا ص ۲۹۰» ؛ بسیار ، وافر ، کثیر : «ملك زاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت.» «گلستان ۴۰» .

فراور ۱ - با واو بروزن سراسر ، نام موضعی است در خراسان و در آنجا چشمه‌ایست که چون در آن چشمه‌غوطه خورند تب‌ربع‌رازایل کند .

فراوند ۲ - بر وزن دماوند ، چوب کنده‌ای باشد که‌درپس‌در کوچه نهند تا در کشوده نگردد .

فراویز ۳ - بفتح اول‌و کسر واو،سجاف جامه وغیرآن باشد .

فراهت ۴ - بفتح اول و ها بر وزن فراغت، بمعنی شأن‌وشوکت وشکوه‌مندی وزیبایی باشد .

فراهختن ۵ - باها وخای‌نقطه‌دار(۱) بروزن (۲) ندانستن ، بمعنی آویختن باشدمطلقاً - و بمعنی تربیت نمودن و ادب کردن هم‌آمده است .

فراهیختن ۶ -باها بروزن برآمیختن بمعنی فراهیختن است که آویختن - و تأدیب نمودن وتربیت‌کردن باشد.

فرایسته - بفتح اول و کسر یای حطی بروزن نبایسته ، بمعنی زباد وزیاده باشد .

فرایوش - بایای حطی بروزن‌فراموش، بمعنی بیهوش واز هوش رفته باشد .

فرب - بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد ، رودخانه ای باشد بزرگ وعظیم ۷ .

فرباره ۸ - بر وزن گهواره ، بمعنی شأن وشوکت وعظمت باشد .

فربال ۹ - بر وزن هر سال ، خانهٔ تابستانی و بالاخانه راگویندکه اطراف‌آن درها وپنجرها داشته باشد .

فرباله ۱۰ - بر وزن هر ساله ، بمعنی فربال است که خانهٔ تابستانی و بالاخانهٔ پنجره‌دار باشد .

فربانیون - بفتح اول و کسر نون و تحتانی بواوکشیده و بنون دیگر زده ، بلغت یونانی گلی است که بیرونش سفید واندرونش‌زرد وبعربی عین‌البقر واقحوان گویند .

فرپرك ۱۱ - با بای فارسی ، بر وزن و معنی شپرك است و آنرا مرغ عیسی گویند ومخلوق عیسی علیه‌السلام است .

---

(۱) چك : وخا . (۲) چك : بوزن .

---

۱ - ظ . مصحف « فراو» = «فراوه» است : « فراو . رباطی‌است برسرحد میان خراسان و دهستان بر کران بیابان نهاده و ثغرست بر روی غوز ، و اندر رباط یك چشمه آبست چندانك خورد را بکار شود .» « حدود ۸۴ » . مینورسکی گوید (حدود ص ۳۸۶) : فراو و فراوه‌همان «قزل اروت» امروزین است که راه‌آهن ماوراء خزر ازآن گذرد . ۲ - از: فر (پیشوند) +وند (= بند) قس : فرادر . ۳ = پروز (ه.م.) = فرویز(ه.م.) = فریز (ه.م.) .

۴ - (عر) فراهة، انبساط وشادمانی وشادمان گردیدن. رك: شرح قاموس ، منتهی الارب؛ در فارسی فره وفر (ه.م.) بدین معنی‌است. ۵ - مخفف « فراهیختن » (ه.م.) :

فراهخته از بهر دین خدا
بتیغ از سر سرکشان، اشتلم (آشتم .آستم .دهخدا).

« ناصرخسرو بلخی ۲۶۳ ».

۶ = فراهختن. ۷ - « فرب ، روودیست عظیم ، عسجدی (مروزی)گوید :

با سرشك سخای توکس را
ننماید بزرگ رود فرب.»

« لغت فرس ۳۲ ».

۸ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۶ » . ۹ = فروار = فرباله = فراوار = پروار (ه.م.) . ۱۰ = فربال (ه.م.) . ۱۱ - قس: شب‌پرك ، شب‌پره (ه.م.).

فربود ۱ - با بای ابجد بروزن فرمود، بمعنی راست ودرست باشد چه فربود کیش وفربود دین کسیرا گویند که در کیش وملت ومذهب خود راست ودرست باشد .

فربودی ۲ - بروزن امرودی ،مخفف فربود دین است وآن کسی باشد که دردین وملت خود راست و درست باشد .*

فربی ۳ - بفتح اول وسکون ثانی وبای ابجد بتحتانی رسیده، بمعنی فربه باشد که درمقابل لاغر است .

فربیون ۴ - با بای ابجد ، بر وزن ومعنی فرفیون است ، وآن دارویی باشد دوایی. چون بر گزندگی جانوران وسگ دیوانه طلا کنند نافع باشد .

فرت - بفتح اول وسکون ثانی وفوقانی، تانه و تارهای جامه باشد که جولاهگان بجهت بافتن آراسته و مرتب ساخته باشند - وبضم اول گیاهی است که درد شکم را سود دارد -وروشن کردن و صاف کردن دل را نیز گویند بریاضت وطاعت وآنرا بعربی مجاهده خوانند۵ .

فرتاش ۶ - باتای قرشت بروزن پرخاش، بمعنی وجود است که در برابرعدم باشد .

فرتوت ۷ - باتای قرشت بروزن مربوط، پیرسالخورده وخرف شده واز کار رفته راگویند.

فرتود ۸ - باواومجهول بروزن محمود، بمعنی فرتوت است که پیرسالخورده واز کارافتاده وخرف باشد .

فرتور ۹ - بفتح اول وثالث وسکون ثانی

---

۱ - در پهلوی frêh - bût بمعنی مناعت ، تکبر « تاوادیا ص۱۶۱ »، fraybut (کثرت ، افراط) « مناس ۲۷۳ » ، متن برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است .

۲ - رك: فربود .   ۳ - ازاوستا tarôpithwa = فربی = پهلوی frapîh = اوستا ?-frapîthwa، قس پازند padh = پهلوی pit (فربه ، چاق) « شکند گمانیك ۲۶۱» « هوشمان ۸۱۳ »، هندی باستان - prapitvá ، وخی ع farbî ، سریکلی farbé « اشتق ۸۱۳» دراوراق مانوی پارتی frbyw (چاق) Henning, A list of Middle persian..., BSOS,IX,1,p.82.

۴ - فربیون (بضم اول) = cévadille (فر) «دزی ج۲ ص۲۴۷» = فرفیون (ه.م.) = افربیون ، عربی ازیونانی Euphórbion « عقار ۲۵» .

۵ - در فرهنگ دساتیر « فرتود » بمعنی روشن ساختن دل و تصفیهٔ قلب است برنج و ریاضت و پرستش یزدان که بتازی مجاهده گویند و ترجمهٔ لفظ اشراقست چه حکیم اشراقی را « فرتودی » گویند . از دساتیر این معنی معلوم و مرقوم گردیده (!) « فرهنگ دساتیر ۲۵۶ »

۶ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان .   ۷ = فرتود ؛ کردی ع fortûté (عجوزه) « ژابا ص ۲۹۰ » «فرتوت ، سخت پیر و خرف باشد . رودکی (سمرقندی) گوید :

پیر فرتوت گشته بودم سخت   دولت او مرا بکرد جوان.» « لغت فرس ۳۵».

۸ = فرتوت (ه.م.) قس : توت = تود : « یکی را زنی صاحب جمال جوان در گذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین درخانه متمکن بماند. » «گلستان ۱۴۴».

۹ - « فرتور ، عکس بود . شعر :

فرتور می از قدح فتاده   برسقف سرا چوآب روشن. » « لغت فرس ۱۶۴ ».

آیا این کلمه (پرتوی می) [یا: فرتو می بکسر واو. م.م.] نبوده وغلط خوانده شده است؟ (دهخدا).

* فربه - بفتح اول و کسرسوم ، رك : فربی .

و رابع و رای قرشت ، بمعنی عکس باشد؛ و با رابع‌مجهول بروزن مخمور، نیز همین معنی دارد که عکس باشد .

فرتوك [۱] - بر وزن مفلوك ، بمعنی پرستواست‌وآن‌مرغی‌باشد که بعربی‌خطاف گویند.

فرج - بفتح اول،بروزن ومعنی ارج‌است که بمعنی قدر و قیمت و مرتبه وحد باشد[۲] - ودرعربی‌بمعنی شکافتن و وابردن اندوه - وشکاف چیزی - و سوراخ پس وپیش‌آدمی- وجای ترس وبیم - وما بین هردو پای اسب باشد [۳] .

فرجاد [۴] - با جیم بروزن فرهاد ، بمعنی فاضل ودانشمند باشد .

فرجار - با جیم ، معرب‌پرگاراست [۵] وآن‌آلتی باشد که بدان دایره کشند.

فرجام [۶] - بروزن و معنی انجام‌است که بمعنی انتها وآخر باشد .

فرجامگاه - با کاف فارسی بر وزن بهرام شاه ، بمعنی‌گور است‌که قبر باشد وآن جایی است‌که آدمی را بعد ازرحلت ازدنیادرآن جا نهند .

فرجد - بوزن ابجد، پدر جد راگویند که پدر سیم (۱) است خواه مادری باشد خواه پدری .

فرجمند [۷] - بروزن و معنی ارجمند است که صاحب و خداوند قدر و مرتبه باشد - وبمعنی زیبایی هم آمده است .

فرجود [۸] - بر وزن مقصود ، بمعنی معجزه و اعجاز باشد ، و اعجاز خلاف عادتی‌است که از انبیا وکرامات از اولیا بظهور میرسد.

فرخ - بفتح اول وضم ثانی مشدد وخای نقطه‌دار ساکن ، بمعنی مبارك وخجسته ومیمون باشد - و بمعنی زیبا روی‌هم آمده است‌چه‌اصل این لغت فررخ است . فربمعنی زیبا ورخ رویرا گویند [۹] - و نام روز دویم (۲) است از خمسهٔ مسترقهٔ سالهای ملکی - و بفتح اول و ثانی ساکن، درعربی جوجهٔ مرغ خانگی‌باشد -وشاخ تازه را نیز گویند که از تخم ودانه سر بر آورده باشد ونزدیك بآن شده‌که دوسه شاخ شود[۱۰].

فرخا - با خای نقطه‌دار بروزن فردا ، بمعنی فراخی و گشادگی باشد [۱۱] - و محنت

(۱) چاك : سوم . (۲) چاك : دوم .

۱ - مصحف « فرستوك » (ه.م.) . ۲ - رك : ورج ، فرجمند .
۳ - (عر) فرج (بفتح اول) اندام شرم جای - جای ترسناك - شکاف مابین هردو پای اسب -گشادن مابین دوچیز را - دور کردن غم . رك : منتهی‌الارب ، شرح قاموس .
۴ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان . ۵ - رك : پرگار ، ورك : دزی ج ۲ ص ۲۴۹ . ۶ - پهلوی frazhâm « مناس ۲۷۴ » و frajâm، frajâmînîtan از پارسی باستان ‎*frajâma-‎ (از ریشهٔ ‎-gam‎ « رفتن ») « اسشق ۸۱۴ » « انجام وفرجام،آخر کار بود . فردوسی (طوسی) گوید :

بکوشیم و فرجام کار آن بود   که فرمان و رای جهانبان بود.» «لغت‌فرس ۳۳۶».

۷ - از : فرج (ه.م.) + مند (پسوند اتصاف) . ۸ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۶ » . ۹ - در پهلوی farraxv(تابان ، مجلل ، پرتوافکن،زیبا ،خوشبخت)، ایرانی‌باستان ‎*farnahvâ‎ ، از ‎*farnahvant-‎ از ‎*hvarnahvant-‎ ، قس : فارسی: فرخنده « نیبرگ ص ۷۰ » و رك : اسشق - هوبشمان ۸۰۸ . ۱۰ - رك : منتهی‌الارب ، شرح قاموس . ۱۱ - مخفف « فراخا » (ه.م.) .

وسختی والمی را نیز گویند که بر کسی واقع شود.

فرخاد - بروزن فرهاد ، بمعنی غالب باشد که نقیض مغلوب است .

فرخار - بر وزن سرشار ، نام شهری است منسوب بخوبان و صاحب حسنان - و نام بتخانه و بتکده‌ای هم هست[۱] - و بمعنی آرایش وآراستگی هر چیز باشد - وچندشهر فرخارنام هست[۲] .

فرخاش[۳] - بر وزن و معنی پرخاش است که جنگ و جدال وخصومت و ناوردباشد.

فرخاك - بروزن افلاك ، بمعنی موی بی خم و چم و فروهشته و بیحرکت باشد یعنی مویکه درهم پیچیده و مجعد نباشدهمچوزلفهای عملی زنان[۴] - و باکاف فارسی بمعنی کوشتابه وقلیه‌ایست که بربالای آن تخم مرغ ریزندچه‌فر بمعنی بالا و خاک تخم مرغ راگویند[۵] .

فرخال - بروزن یخچال ، بمعنی اول فرخاك است که موبی باشد بیحرکت وبی شکن وفروهشته[۶] .

فرختار[۷] - بکسراول وضم ثانی وسکون ثالث وفوقانی بالف کشیده و برای قرشت زده ، بمعنی فروشنده‌باشدیعنی شخصیکه‌چیزی میفروشد.

فرخج[۸] - بفتح اول وثانی و سکون ثالث و جیم فارسی ،کفل اسب و دیگر حیوانات راگویند - و بمعنی زشت و نازیبا هم گفته اند - و بمعنی رشوت و پاره نیزآمده است ؛ وباجیم

---

۱ - farxâr فارسی (بمعنی دیر ومعبد (بتخانه)) از کلمهٔ سغدی Brgh'r مأخوذ است (Gauthiot,JA.,1911,II,pp.53 sqq.) وآن خود ازvihâra سانسکریت گرفته شده که این کلمه خود در فارسی بصورت « بهار » درآمده . رك :
Henning, Sogdian loan- words..., BSOS.X.1, p. 94.
مینورسکی باستناد قول بنونیست نوسد : از لحاظ فقه‌اللغه‌کلمهٔ سغدی farkhâr (Barghâr) باکلمهٔ‌هندی vihâra مرتبط نیست، بلکه‌کلمه‌ایست ایرانی‌ازریشهٔ paru - xuvâthra ✲ (پر از شادی) . رك : Benveniste, Bull . Soc. Ling. ,1928 , XXI, 7 - 8.
« مینورسکی . حدود ص۲۶۳ ح ۲ ».

۲ - « فرخار بزرگ » در تبت است . مؤلف حدودالعالم در « سخن اندر ناحیت تبت و شهر های وی » آرد : «کرسانك از تبت است و اندر وی بتخانه‌های بزرگ است ، آنرا فرخار بزرگ خوانند » « حدودالعالم ص ۴۸ » وآن در Lhasa است « مینورسکی. حدود ۲۶۳ » . ونیز فرخار نام شهریست در طالقان (ماوراءالنهر) « حدود . مینورسکی ص ۳۳۰ ، ۳۴۰ » - لسترنج (۴۳۸) گوید : در میان شهرهای ختل ، یکی فرغان یا فرغار است که در کنار رودی بهمین نام جای دارد . ۳ = پرخاش (ه.م.) . ۴ - مصحف « فرخال ».

۵ = فرخواگ (ه.م.) . ۶ - « سبط ، فرخال » (السامی فی‌الاسامی چاپ تهران ص ۱۹) :

سرو سیمین ترا در مشك تر زلف فرخالت ز سرتا پا گرفت.
فیروز مشرقی «فرهنگ نظام».

۷ = مخفف « فروختار » (ه.م.). ۸ - فرخش = پرخچ = پرخش = «فرخج، فشره بود یعنی پلید وزشت . لبیبی گوید :

ای بلفرخج ساده همیدون فرخج نامت فرخج وکنیت ملعونت بلفرخج ».
« لغت فرس ۶۰ ورك : ص۷۳ » ورك : فرخجی .

هم درست است .

فرخجسته [۱] - بضم ثالث و فتح جیم و سکون سین ، بمعنی مبارك و میمون باشد[۲] - ونام نوعی ازگل است (۱) - و مطرب وسازنده را نیز گویند .

فرخجی [۳] - بفتح اول وثانی وسکون ثالث وجیم بتحتانی کشیده ، بمعنی پلشتی وزشتی وزبونی وبدی باشد .

فرخ روز - بفتح اول وضم ثانی باتشدید و سکون ثالث و رای بی‌نقطه بواو کشیده وبزای نقطه‌دار زده ، نام پرده‌ایست ازموسیقی وصوتی‌از مصنفات باربد ، و بقول شیخ نظامی نام‌لحن‌بیست وهفتم است ازسی‌لحن باربد .

فرخ زاد - با زای نقطه‌داربالف کشیده و بدال بی نقطهٔ زده ، بمعنی مبارك زاد باشدچه فرخ بمعنی مبارك‌آمده است - و نام فرشته‌ای‌هم هست موکل بر زمین .

فرخسته - بفتح اول وثالث بروزن سر بسته ، بمعنی خسته و برزمین کشیده باشد[۴] .

فرخش [۵] - بفتح اول و ثانی بروزن بدخش ، بمعنی کفل اسب واستر وگاو و دیگر چهار پایان باشد .

فرخشته - بروزن برگشته ، نانی‌باشد کوچك که از خمیر سازند و درون آنرا از مغز بادام و پسته و لوزینهای دیگر پر کنندو برروی تابه پزند و شیرهٔ قند بر آن ریخته بخورندوآنرا بعربی قطایف(۲) خوانند [۶] - و بمعنی برزمین کشیده هم‌آمده است [۷] .

فرخشور [۸] - بفتح‌اول‌وثانی‌بروزن(۳) سقنقور ، پیغمبر و رسول راگویند .

فرخشه [۹] - بفتح اول وثالث و رابع، بمعنی فرخشته است که نان کوچك پر مغز پسته ولوزینه باشد ؛ و بعضی گویند نانی است که از نشاسته و لوزینه پزند و بعربی قطیفه خوانند و بعضی دیگر گویند فرخشه رشتهٔ قطایف (٤) است .

---

(۱) چك : گلیست . (۲) چك : قطائف . (۳) چك : بوزن .
(٤) چك : قطائف .

---

۱ - از : فر (پیشوند) + خجسته (هـ.م.) « اسشق ۸۰۷ ».

۲ - این غم دل برد یك ره چون هزیمت گشت برد
فرخجسته فر فروردین پدید آورد ورد .
غضایری رازی « ترجمان‌البلاغه ص ۱۳ ».

۳ - از : فرخج(رك : فرخچ) + ی (اسم مصدری). ۴ - از: فر(پیشوند) + خسته (هـ.م.) « فرخسته ،کشتهٔ برزمین‌کشیده بود . ابوالعباس عباسی گوید :
او می‌خورد بشادی وکام دل دشمن نزارگشته و فرخسته. » « لغت فرس ٤٦۵».

۵ = پرخش (هـ.م.) . ۶ - باین معنی «فرخشه ، قطایف باشد، زبان‌ماوراءالنهر است . رودکی (سمرقندی) گوید :
بساکساکه بره است و فرخشه برخوانش وبس کساکه جوین‌نان همی‌نیابد سیر.»
« لغت فرس ٤۳۷».

۷ - مصحف و مبدل « فرخسته » (هـ.م.). ۸ - مصحف « وخشور » (هـ.م.) از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۶ » . ۹ - رك : فرخشته و ح ٤ .

فرخمید ۱ - بروزن(۱) شنبلید،ماضی فرخمیدن است یعنی پنبه دانه را ازپنبه‌جدا کرد وحلاجی نمود .

فرخمیدن ۲ - بر وزن پروریدن ، بمعنی پنبه دانه ازپنبه برآوردن وحلاجی کردن باشد .

فرخمیده - بر وزن شنبلیله ، یعنی پنبه دانه را ازپنبه جدا کرده وحلاجی‌نموده(۲).

فرخنج - بروزن (۳) شطرنج ، بمعنی باطل و عبث و بی‌ماحصل باشد - وعیش وطرب- وسود و نفع و حصه و نصیب ۳ - و ناز و غمزه را نیز گفته‌اند .

فرخنده ۴ - بضم ثالث و فتح دال ابجد (٤) ، بمعنی مبارك ومیمون باشد ۵ .

فرخو ۶ - بفتح اول وثالث بروزن‌پرتو، پیراستن درخت تاك و غیره و بریدن شاخهای زیادتی آنرا گویند - و بمعنی پاك کردن کشت وزراعت و باغ از خس و خاشاك هم هست۷ .

فرخواگ ۸ - با واو معدوله وکاف فارسی بروزن افلاك ، قلیه وگوشتابه را گویند که بر بالای آن تخم مرغ بریزند و بخورندچه فر بمعنی بالا وخواگ تخم مرغ‌را گویند.

فرخور - با واو معدوله بروزن‌صرصر، گذرگاه‌آب راگویند - و بر وزن (۵) ففنور، هم بمعنی گذرگاه آب باشد و هم بچهٔ تیهو را گویند وآن پرنده‌ایست کوچکتر از کبك.

فرخوی ۹ - بفتح اول و سکون ثانی وضم ثالث و سکون رابع و تحتانی ، بمعنی‌خلق بضم خای نقطه‌دار(٦) باشد و اخلاق‌جمع آنست.

فرخویدن ۱۰- بفتح‌اول وثالث‌وسکون

(۱) چك : بوزن . (۲) چش : نمود . (۳) چك : بوزن .
(٤) چك :- ابجد . (۵) چك : بوزن . (٦) چك : بضم خا .

۱ - رك : فرخمیدن . ۲ = فخمیدن (ه.م.) .
۳ - « فرخنج ، نصیب باشد . اسدی (طوسی)گوید :
مرا از توفرخنج جز درد نیست چومن سوخته درجهان مردنیست. » « لغت فرس ۷۳ ».
۴ - از : فرخ + انده anda (پسوند ملحق بصفت) «دارمستتر . تتبعات ج۱ص۲٦۵».
قس : فرخ « اسشق ۸۰۸ » « نیبرگ ص ۷۰ : فرخ ».
۵ - خرم آن فرخنده طالع را که چشم بر چنین روی اوفتد هر بامداد.
« گلستان ۱٤۵ ».
٦ = پرخو (ه.م.) ، رك : پرخویدن . ۷ - « فرخو ، پاك کردن کشت و باغ بود . لبیبی گوید :
مرکشت راخوافکن بیرو (خودافکن نیرو، طبق نسخهٔن، یعنی‌قوت ورشوت وکوت.دهخدا)
زر را (رز را . دهخدا) بدست خودکن فرخو. » « لغت فرس ٤۱۳ ».
۸ - farxvâg ، یادآور سغدی frxw'k است که از fraxwây (تکه‌تکه کردن، بقطعات بریدن)آمده. دریك فرهنگ پارسی‌میانه بسغدی چنین‌آمده : پارسی میانه skang' = سغدی frxw'k (رك : Manich. Bet- und Beichtbuch , p . 59) [رك: اشکنه] معنی اصلی سغدی fraxwâk و پارسی میانه ishkanag چنین بوده (چیزی بریده یا شکسته بقطعات کوچك ودرآش (یا آبگوشت)گذاشته), Henning , Sogdian loan-words..., BSOS.X.1,p.99. ورك : فرخاگ . ۹ - از: فر (پیشوند)+ خوی (ه.م.) .
۱۰ - از : فرخو (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری).

ثانی بر وزن (۱) بر دمیدن ، پیراستن درخت تاك و غیر آن باشد یعنی بریدن شاخهای زیادتی آنرا .*

فردخانه ۱ - بر وزن سرد خانه ، خانه ای باشد که مردم غریب از راه رسیده در آنجا فرود آیند - و خلوت را نیز گویند و آن خانه‌ای باشد که در خانقاه سازند یعنی چله خانه ، و آن خانهٔ کوچکی باشد که مردم در آن بچله نشینند.

فردر ۲ - بروزن زرگر، چوب بزرگ گنده‌ای باشد که در پس در کوچه نهند تا در گشوده نگردد .

فردره ۳ - بروزن مجمره، بمعنی فردر است که چوب گندهٔ پس در کوچه باشد ؛ و باین معنی با رای نقطه‌دار هم آمده است.

فردفر ۴ - بافا بروزن کفشگر، رب‌النوع انسان را گویند یعنی پرورندهٔ اورا .

فردوس ۵ - بکسر اول وثالث وسکون ثانی و واو و سین بی‌نقطه، بهشت را گویند - و باغ

(۱) چك : بوزن .

۱ - از : فرد (عربی بمعنی یگانه ، تنها) + خانه .

۲ - فرادر (ه.م.) = فردره . ۳ = فردر . ۴ - بر ساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . ۵ - معرب از ایرانی . در اوستا دوبار بکلمهٔ pairi-daêza بر میخوریم (وندیداد فرگرد ۳ بند ۱۸ ؛ فرگرد ۵ بند ۴۹) وآن مرکبست از دوجزو : پیشوند pairi یا pâiri بمعنی گرداگرد وپیرامون ؛ دوم daêza از مصدر daêz بمعنی انباشتن و رویهم‌چیدن و دیوارگذاشتن . در زمان هخامنشیان ، در ایران زمین بزرگ و درسراسر قلمرو آنان بخصوص درآسیای صغیر پئیری دئزها - یا فردوسها - که باغهای بزرگ و «پارك» های با شکوه پادشاه و خشترپاونها (حاکمان) و بزرگان ایران بوده ، شهرتی داشت . این محوطه‌ها چنانکه‌مکرر گزنفون (در « کورش‌نامه » و « انباز ») و پلوتارخس مینویسند درختان انبوه وتناور داشتندوآب در میان آنها روان بود . چارپایان بسیار برای شکار درآنها پرورش می‌یافتند. شاهنشاهان هخامنشی خشترپاونهای خود را در ایجاد اینگونه باغها در قلمرو حکومت خود تشویق میکردند . اینگونه پارکها که در سرزمین یونان وجود نداشت ناگزیر انظار یونانیان را متوجه خود کرد وآنان نیز همان نام ایرانی را بصورت parádeisos بکار بردند . در اکدی متأخر pardisu و در عبری pardes (پارك یا باغ) و درآرامی وسریانی نیزهمین‌کلمه با اندك تفاوتی و در ارمنی pârdês (باغ) همه از ریشهٔ ایرانی هستند . کلمهٔ « پاردس» در زبان عبری پس از مهاجرت یهودیان‌ببابل در قرن ششم ق.م. بعاریت گرفته شده وچندین بار در قسمتهای مختلف توراة بکاررفته . دربخشهای قدیم توراة - یعنی آن قسمتی که پیش ازقرن پنجم ق.م. نوشته شده بهشت ودوزخ مفهوم‌روشن وصریحی ندارد . کلمهٔ فردوس که دوبار در قرآن‌آمده ، از دین یهود وعیسوی باسلام‌رسیده‌است. مفسران قرآن متفقاً فردوس را بمعنی باغ وبستان گرفته‌اند ، اما اختلافشان درین است که‌آن‌چه نوع باغ و بوستان یا جنت و حدیقه‌ایست .گفته شد که درتوراة چندین بار pardes عبری بکار

بقیه درصفحهٔ ۱۴۵۶

* فردا - بفتح اول وسوم = پردا (ه.م.)، پهلوی frâtâk « یونکر۱۱۶» ، شهمیرزادی färdá «ك. ۲ص۱۹۶» ، گیلکی färdae : روزآینده - روزی که پس از امروزخواهدآمد.

انگور را نیز گفته‌اند .*

فردین ۱ - بر وزن پروین ، مخفف فروردین است که ماه اول باشد از سال و بودن آفتاب است در برج حمل و آن برج اول است از دوازده برج فلك .

فرز - بکسر اول و سکون ثانی وزای نقطه‌دار (۱) ، سبزه باشد در غایت خوبی وتری وتازگی ۲ - و نام مهره‌ای‌هم هست ازمهره‌های شطرنج ۳ و آن بمنزلهٔ وزیر است ۴ - و بضم اول بمعنی اول هم‌هست که سبزهٔ تروتازه‌باشد ۲ - و بمعنی غلبه و زیادتی - و بمعنی کنار دریاها و رودخانهای بزرگ که کشتی و سنبك در آنجا بایستند وازآنجاراهی‌شوند - وبفتح‌اول، بزرگ‌را گویند که در مقابل کوچك است .

فرژ - بضم اول‌وثانی وسکون‌زای‌فارسی، گیاهی باشد در غایت تلخی که دفع مرض کناك که آن پیچش وزحیراست کند و درد شکم را نافع باشد وآنرا از ملك چین آورند ؛ و بعضی گویند وج است که آنرا اکرتر کی‌وگیاه‌ترکی خوانند ۵ ؛ وبعضی گویند ریونداست وآن‌دارویی باشد مشهور ، بجهت اسهال آوردن ؛ وبفتح اول هم آمده است.

فرزام - با زای نقطه دار (۲) بروزن سرسام ، بمعنی لایق وسزاوار ودرخور باشد ۶

فرزان - بفتح اول‌بروزن لرزان، بمعنی

(۱) چك : وزا . (۲) چك : بازا .

۱ - رك : فروردین ، فرودین . ۲ - فریز - فریس - فرزد - فرزه - پرېز - فریژ - فریج . ۳ - رك : فرزان ، فرزین . ۴ - در زبان کنونی ferz چابك وچالاك راگویند . ۵ - رك : فریز ، فریس ، فرزد ، فرزه .

۶ = فرزان « فرزام » سزاواربود . دقیقی (طوسی)گوید :

مکن‌ای روی‌نکو!زشتی باعاشق‌خویش کز نکورویان زشتی نبودفرزاما . » « لغت‌فرس ۳۴۹» .

* فردوسی - بکسراول وفتح‌سوم،منسوب بفردوس (هـ.م.) - حکیم ابوالقاسم فردوسی بقیه درصفحهٔ ۱۴۵۷

بقیه ازصفحهٔ ۱۴۵۵

رفته ، این‌کلمه درآنجا هم بمعنی باغ و بستان آمده اما بتدریج درنوشته‌های یهود مفهوم معنوی وروحانی گرفته بمعنی بهشت یا جای پاداش ایزدی و اقامتگاه نیکان و پاکان بکار برده‌شد.«پاردس» را مترادف Gân عبری استعمال کردند بمعنی باغ عدن، جایی که بقول سفر پیدایش باب دوم ، آدم وحوا آنجا میزیستند ، «گان» نامیده میشد یعنی باغ عدن . در ترجمهٔ یونانی تورات (هفتاد کرد - Septante) که درسال ۲۸۳ یا ۲۸۲ ق.م. نوشته شده‌کلمات عبری Gân و Pardes هردو بدون امتیاز از یکدیگر در یونانی به Parádeisos گردانیده شده است ، یعنی همان کلمه ای که در روزگار هخامنشیان نویسندگان یونانی مانند کزنفون در برابر « پئیری دئزه » هخامنشیان انتشار دادند وهمان‌کلمه است که اکنون درتمام زبانهای اروپایی باقی‌است: فرانسوی paradis ، انگلیسی paradise ، آلمانی Paradies . رك : پور داود . « فردوس - جهنم » در سالنامهٔ کشور ایران سال ۱۳۲۷ و رك : جفری ص ۲۲۳ - ۲۲۴ . استاد بنونیست اصل لغت « پئیری دئزه » را لغتی مادی (از زبان ماد) میدانند ، چه اگر اصل آن پارسی باستان میبود میبایست « پری دیسا » شده باشد. (ازخطابهٔ آقای بنونیست در انستیتوی ایران و فرانسه(تهران) اسفند ماه ۱۳۲۵). پالیز فارسی نیز از ریشهٔ همین‌کلمه است .

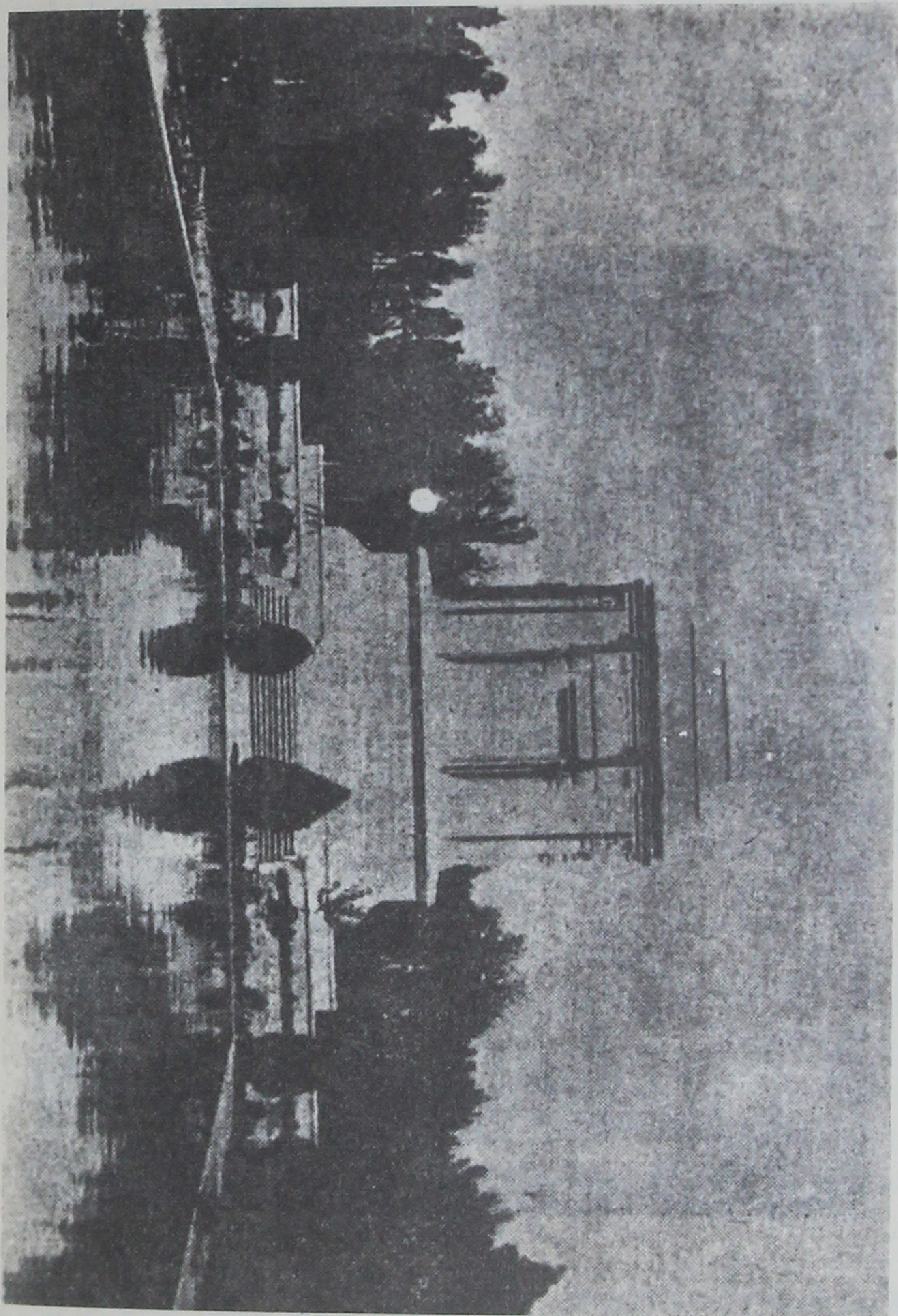
بقیه ازحاشیه‌صفحهٔ ۱۴۵۶

در « فاز» یا «پاز» طوس دردههٔسوم قرن‌چهارم هجری متولدشد، واو ازدهگانان طوس بود ودرحدود سال ۳۶۵ (بسن ۳۵ سالگی) نظم شاهنامه را آغاز کرد و پس از ۳۵ سال یعنی در ۷۰ یا ۷۱ سالگی بسال ۴۰۰ هجری آنرا بپایان رسانید . تاریخ وفات او را سال ۴۱۱ یا ۴۱۶ نوشته اند . شاهنامه شامل سرگذشت پادشاهان سلسله‌های داستانی(پیشدادی و کیانی) وسلسلهٔ تاریخی‌ساسانی است و درباب سلسلهٔ اشکانی فقط چند بیت دارد . مأخذ عمدهٔ شاهنامهٔ فردوسی ، شاهنامهٔ منثور



تصویری از مجسمهٔ خیالی فردوسی

ابومنصوری است که در اواسط قرن چهارم بحکم ابومنصور محمدبن عبدالرزاق طوسی فرمانروای طوس تدوین‌شد وعلاوه برین روایات مختلف شفاهی و کتبی بدست فردوسی افتاد که مجموع‌را در شاهکار جاوید خود جای داد . وزن شاهنامه بحر متقارب (وزن حماسه های ایران) است . فردوسی معانی دقیق و مطالب عالی فلسفی و اجتماعی و اخلاقی را در طی داستانهای خود آورده است. مدفن فردوسی درطوس است وآرامگاهی که درسال ۱۳۱۳ شمسی برای او ساخته‌اندرمحل تقریبی مدفن اوست .



آرامگاه فردوسی در طوس (پایان بنا سال ۱۳۱۳ شمسی)

(برهان قاطع ۱۸۷)

علم وحکمت ودانش و استواری باشد ۱ -وبکسر اول فرزین شطرنج راگویند، وآن‌مهره‌ای‌باشد از جملهٔ مهره‌های شطرنج و آن بمنزلهٔ وزیر است ۲.*

فرزانه ۳ - بازای‌نقطه‌دار(۱) بروزن(۲) پروانه، بمعنی حکیم و دانشمند و عالم و عاقل باشد؛ و نزد محققین آنکه مجرد ومطلق‌العنان باشد.

فرزبود ۴ - بفتح اول و بای ابجد بروزن کرم‌سود، بمعنی حکمت باشد که آن در یافتن افضل معلومات است بافضل علم.

فرزد ۵ - بضم اول و ثانی و سکون ثالث و دال ابجد، سبزه‌ایست در نهایت سبزی و تازگی و تری وآنرا فریز نیزگویند؛وبعضی گویند سبزه‌ای باشدکه در روی آبهای ایستاده بهم میرسد و در تابستان و زمستان سبز و خرم میباشد.*

فرزندآب - بکسردال ابجد، کنایه از حیوانات آبی باشد - و حباب را نیز گویند وآن شیشه مانندی است که بوقت باریدن باران بر روی آب بهم میرسد.

فرزندآفتاب - بکسردال، کنایه‌از لعل و یاقوت و جواهر کانی باشد.

فرزند خاور - کنایه از آفتاب جهانتاب است.

فرزند شاد ۶ - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ورابع و شین نقطه‌دار بالف کشیده و بدال بی نقطهٔ زده، بمعنی مراقبه است که‌سر بجیب فرود بردن دروشان صاحب حال باشد.

---

(۱) چك: با زا. (۲) چك: بوزن.

---

۱ = فرزانه (ه.م.):

مخالفان‌تو بی فره‌اند وبی فرهنگ — معادیان تو نافرخند و نافرزان.

بهرامی‌سرخسی« لغت فرس ۳۷۶ ».

۲ = فرزین، ورك: فرز. ۳ = فرزان (ه.م.)، پهلوی frazânak «مناس ۲۷۳ : ۲ » « اونوالا ۶۱۲ »، هندی باستان pra (پیشوند بمعنی پیش) + jan -، jânati - (شناختن، فهمیدن)، قس: دانستن (ارمنی - jhan) « اسشق ۸۱۵ » ورك: فاب ۱ ص۸۵ ورك: فرزانگی. « فرزان حکمت است و حکیم فرزانه » « لغت فرس ۳۷۶ » « فرزانه‌سزاوار بود (= فرزام)، دیگر حکیم راگویند. کسائی (مروزی)گوید:

نباشد میل‌فرزانه بفرزند وبزن هرگز — ببرد نسل این هردو، نبرد نسل فرزانه. »

« لغت فرس ۴۶۳ ».

۴ - برساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۶ » « فاب ۱ : ۴۷ ».

۵ = فریز = فرز = فریس = پریز. «فرزد، سبزه‌ای باشد درآب‌ومدام سبز باشد.درتازی آنرا ثیل(ه.م.) خوانند. بوشکور (بلخی)گوید:

فروتر زکیوان ترا اورمزد — برخشانی لاله اندر فرزد. » «لغت فرس ۹۵».

۶ = فرزنشاد، برساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۷ ».

✿ **فرزانگی** -بفتح اول‌وسوم وپنجم(درلهجهٔ‌مرکزی بکسرپنجم)، پهلوی frazânakîh «مناس ۲۷۴» از: فرزانك (= فرزانه) (ه.م.) + ئیه(= ی نسبت)؛ علم، دانایی، حکمت، فضل.

✿ **فرزند** - بفتح‌اول‌وسوم، پهلوی frazand، ایرانی باستان - frazainti «بارتولمه ۱۰۰۴ » « نیبرگ ۷۴ »« اسشق ۸۱۶ »؛ ولد، زاده. غالباً پسر وگاه بدختر اطلاق شده«اسشق ۸۱۶ بانکاء ویس ورامین »

فرزو [۱] - بفتح اول و سکون ثانی وثالث بواو کشیده، بمعنی فرزبود است که حکمت باشد وآن دریافتن افضل معلومات است بافضل علم.

فرزه - بفتح اول بروزن (۱) هرزه بمعنی، فرزد است که نوعی از سبزهٔ تر وتازه باشد که آنرا فریز میگویند [۲] - و بضم اول، کنار رودخانه و دریا است که محل عبور کشتیها باشد.*

فساد [۳] - بروزن فرهاد، حکیم ودانشمند را گویند.

فرسان - بفتح اول بروزن ترسان، نام جانوریست که از پوست آن پوستین سازند.

فرسای [۴] - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بتحتانی زده، بمعنی محو کننده و کهنه کننده وبپای کوبنده باشد - وامر بفرسودن هم هست یعنی کهنه کن و محو سازودر پای بمال.

فرساینده [۵] - بکسر یای حطی وفتح دال ابجد (۲)، چیزی باشد که بسببی از اسباب مانند رسیدن آسیبی ومکروهی وبابکثرت دست خوردن وپایمال شدن و یا شدت غم واندوه مفرط وبا مرور ایام و طول زمان ضرر ونقصان و خرابی تمام بدان رسیده باشد.*

فرسب [۶] - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و بای ابجد (۳) و بای فارسی هر دو آمده است، بمعنی شاه تیر و آن چوب بزرگی باشد که بام خانه را بدان پوشند- وجامهای الوان را نیز گویند که درایام عید و نوروزهای جشن بجهت زینت وآرایش بردرودیواردوکانها وسقف خانها کشند.

فرست - بفتح اول و ثانی وسکون ثالث و فوقانی، جادویی و ساحری را گویند.*

فرستاده [۷] - بکسر اول و ثانی، پیغمبر و رسول را گویند - و چیزی را نیز گویند که شخصی بجهت شخصی بفرستد.

فرستو [۸] - بفتح اول و ثانی بر وزن ارسطو، بمعنی پرستوك باشد و بعربی خطاف گویند؛ و بکسر اول وثانی هم گفته‌اند.

فرستوك [۹] - بفتح اول بر وزن (٤) و معنی پرستوك است که خطاف باشد؛ و بکسر

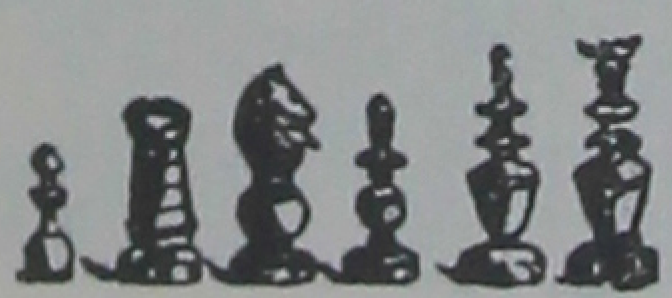
(۱) چك : بوزن. (۲) چك :- ابجد. (۳) چك : وبا. (٤) چك : بوزن.

۱ - برساختهٔ دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۷». ۲ - رك : فرز، فرزد، فریز، فریس، پریز. ۳ - برساختهٔ دساتیر «واب ۱: ٤۷». ٤ - رك : فرساییدن، فرسودن. ۵ - اسم فاعل از فرساییدن و فرسودن. ٦ = فرسپ، پهلوی frasp، اوستا - fraspât. معنی کلمهٔ اخیر معین نیست، دارمستتر «فرش» معنی کرده «هوبشمان ص ۸٤». (رك: معنی دوم متن). ۷ - اسم مفعول از «فرستادن»، قس: فرشته، فرسته. ۸ = فرستوك = فرشتوك = پرستو = فراستوك = فراشترو = فراشتروك = فراشتك = فراشتوك = پرستوك (ه.م.). ۹ - رك : فرستو.

* **فرزین** - بفتح اول، = فرزان (ه.م.) معرب آن هم «فرزین» «تفس» [و رك : فرزین بند، فرزانبند. دزی ج ۲ ص ۲۵۲:۲]؛ آن مهرهٔ از شطرنج که بمنزلهٔ وزیراست:

زین ومرکب ترا، مرا بگذار تاشوم زین پیادگی فرزین.

«سنائی ص ٤۳۰».



۱ ۲ ۳ ٤ ۵ ٦

فرزین (شمارهٔ ۲)

* **فرساییدن** = فرسودن (ه.م.).

* **فرستادن** - بکسر اول و دوم وفتح ششم (در لهجهٔ مرکزی)، پهلوی frastâtan

بقیهٔ حاشیه در صفحهٔ ۱۴۶۱

اول وثانی هم گفته‌اند .

فرستوه - بضم اول و کسر ثانی وسکون ثالث و فوقانی بواو کشیده و بها زده ، نام پادشاه فغنشور است وآن‌شهری است ازملك چین‌ومردم آنجا بسیار جمیل وخوش صورت میباشند.

فرسته ۱ - بکسر اول وثانی و سکون ثالث و فتح فوقانی ، بمعنی فرستاده است که رسول وپیغمبر باشد - و چیزیرا نیز گویند که بجهت کسی فرستند .

فرسد ۲ - بفتح‌اول‌وثالث بروزن‌سرحد، بمعنی فرساید باشد یعنی نقصان وخرابی بچیزی راه یابد .

فرسطایون ۳ - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و طای حطی بالف کشیده و رای بی‌نقطهٔ مکسور و تحتانی بواو رسیده وبنون‌زده، بلغت یونانی دانه‌ایست مانند ماش وعدس و آنرا مقشرکرده بگاو دهندگاو را فربه‌کند و بعربی رعی‌الحمام وبفارسی کرسنه گویند .

فرسطون ۴ - با طای حطی بر وزن شفق گون، بلغت‌رومی قپان راگویند وآن ترازو مانندی است که چیزها بدان‌سنجند ووزن کنند؛ و باین معنی بجای طای حطی (۱) تای قرشت‌هم بنظرآمده است .

فرسك - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث وکاف، شفتالو راگویند۵ وآن میوه ایست معروف .

فرسلوس - بفتح اول و ضم لام‌بروزن اشکبوس، نام سنگی است که سکندر در ظلمات یافته بود وآن اکسیر است ، چون بسیماب‌طرح کنند نقره شود .

فرسلون - بروزن یعقلون ،نام سنگی است که آنرا طلق میگویند و آن همچو آیینه شفاف و روشن میباشد .

فرسناف - بکسر اول و ثانی وسکون ثالث و نون الف کشیده وبفا زده ، شب نوروز را

(۱) چك : بجای طا .

۱ - پهلوی frîstak (فرستاده) « مناس ۲۷۴» ، از مصدر « فرستادن» (ه.م.)«هوبشمان ۸۱۹ » ورك : اشتق- هوبشمان ۸۱۹ . قس : فرشته . ۲ - رك : فرسایيدن، فرسودن. ۳ - رك : فارسطاریون . ۴ - غلطی است بجای قرسطون « دزی ج ۲ص۲۵۳»، از یونانی xaristíôn (ترازویی که ارشمیدس‌بکار میبرد) در عربی قرسطون ، قارسطون،قلسطون (و بتصحیف فرسطون) آمده « دزی ج ۲: ۳۲۷» :

گر تو بخواهی بزخم تیر بسنبد چون قلم آهنین ، عمود فرسطون .

« فرخی سیستانی ۲۹۰ ». ۵ - رك: شفتالو .

بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ ۱۴۶۰

« تاوادیا ۱۶۱ » ، fristâtan، frêstîtan ، frêstâtan ، از ایرانی باستان - fraishta مرکب از : fra (پیشوند)+aish « بارتولمه ۳۱ » (سفیر ، رسول) [رك : فرشته] ، بقیاس êstâtan . âtan - متعلق‌بلهجهٔ شمال غربی است و îtan - متعلق بلهجهٔ جنوب‌غربی. اما frêstâtan از دیرباز در لهجهٔ جنوب غربی وارد شده ، زیراآن - sht جنوبی غربی را - st - پذیرفته است ؛ - ê - بعدها در هجای‌آخر کوتاه‌شده‌است « نیبرگ ص ۷۶ » هرن گوید: فرستادن از پارسی باستان ‎*fra‎ + stâ ، قس: هندی. باستان -pra + -sthâ (فرستادن،بیرون کردن) ، قس : افغانی âstavul (فرستادن) ، بلوچی shashtagh، shastagh «اشتق ۸۱۷ » ؛ روانه کردن ، راهی کردن ، ارسال داشتن .

گویند ۱

فرسنافه - بکسر اول و فتح آخر که فا باشد ، بمعنی فرسناف است که شب نوروز باشد ۲

فرسنداج ۳ - بفتح اول وثالث وسکون ثانی و نون و دال بی نقطه بالف کشیده و بجیم فارسی زده ، مطلق امت را گویند یعنی امت هر پیغمبر که باشد .

فرسنگ ۴ - بفتح اول وثالث بروزن سرچنگ(۱)، قدری باشد معین از راه وآن بمقدار سه میل است و هرمیلی چهارهزار گز که مجموع فرسنگ دوازده هزار گز باشد و طول هر گزی بقدر بیست و چهار انگشت دست باشد که بعرض در پهلوی هم گذارند وآن شش قبضه است یعنی شش مشت .

فرسنگسار ۵ - باسین بی نقطه بروزن خرچنگ‌دار ، علامتیرا گویند که درراهها بجهت دانستن مقدار فرسنگ سازند - وسنگ چینی‌را نیز گفته‌اند که در راهها برای نشان راه کنند .

فرس نهادن - بفتح اول وثانی، کنایه از مغلوب شدن و عاجز آمدن باشد .*

فرسوده ۶ - با سین بی نقطه بر وزن فرموده ، چیزی راگویند که بغایت کهنه و ازهم ریخته وپایمال گردیده و افسرده شده باشد .

فرش - بضم اول و سکون ثانی و شین قرشت ، آغوز و فله راگویند وآن شیری باشد که از حیوان نوزاییده دوشند . وچون برآتش نهند مانند پنیر بسته شود ۷ - و بفتح اول، در عربی گسترانیدن و فراخ شدن میان پای شتر و هر چیز که گستردنی باشد همچو حصیر و پلاس و قالی و مانند آن - وچاروایبرا نیز گویند که غیرازخوردن‌را نشاید - و شتربچه‌ای که قابل بار

(۱) چك : سرسنگ .

۱ = فرسنافه : فرسناف بخت تو نوروز (فیروز) باد

شبان سیه بر تو چون روز باد .

فردوسی طوسی « رشیدی » « فرهنگ‌نظام »

ولی این لغت در فهرست شاهنامهٔ ولف نیامده . رك : فرسنافه .

۲ = فرسناف :

شب قدر وصلت ز فرخندگی فرح بخش تر از فرسنافه است .

رودکی سمرقندی « رشیدی » .

۳ - برساختهٔ دساتیر « فاب۱ : ۴۷ » « فرهنگ دساتیر ۲۵۷ » .

۴ - پهلوی frasang (مقیاس طول)، پارسی باستان parasághghês (یونانی‌شدهٔ کلمهٔ پارسی باستان - fra - sanga*) ؛ فارسی جدید farsang* از frasang ؛ ارمنی ع hrasax معرب « فرسخ » « نیبرگ ۷۳ » «اشتق - هوبشمان ۸۱۸ » : « برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او برسنگ همی‌آمد و ضریرش بفرسنگ همی رفت .» «گلستان ۱۱۷».

۵ - از : فرسنگ + سار (= سر) (پسوند مکان). ۶ - اسم مفعول از«فرسودن».

۷ = فرشه (ه.م.) .

* فرسودن - بفتح اول وپنجم = فرسایيدن از fra + sâ ؛ اوستا fra - sâna(محو و نابود کردن) « بارتولمه ۱۰۰۱ » « نیبرگ ۷۳ : frasâvandîh » ؛ سودن ، ساییدن - مالیدن ، زدودن - ساییده شدن - کهنه شدن - پیرشدن - پوسیدن .

کشیدن نباشد ۱ .

فرش باستان - بکسر شین و بای ابجد بالف کشیده، بمعنی فرش خاك است که کنایه از زمین باشد و عربان ارض گویند .

فرشتوك ۲ - بروزن و معنی پرستوك باشد که عربان خطاف گویند ؛ و بحذف کاف هم آمده است که فرشتو باشد .

فرشته ۳ - بکسر اول وثانی و سکون ثالث وفتح فوقانی، معروف است وبعربی ملك خوانند.

فرشته تنان - بفتح تای فرشت و نون بالف کشیده وبنون دیگر زده، کنایه ازروحانیان باشد.

فرشتهٔ سحاب - بفتح سین بی نقطه ، کنایه از میکائیل علیه السلام (۱) است .

فرش خاك - بکسر ثالث، بمعنی فرش باستان است که کنایه از زمین باشد .

فرش دو رنگ - کنایه از روزگار است باعتبار شب وروز- وکنایه از زمین هم هست.

فرش عاج ۴ - کنایه از برف است که روی زمین را سفید کرده باشد .

فرشك ۵ - بفتح اول و کسر ثانی وسکون

(۱) چك : عم .

۱ - (عر) « فرش بالفتح، بساط افکنده - وکشت برگ گسترده - ودشت فراخ- وجای گیاه ناك - و شتران ریزه - وخرد و باریك از درخت وهیزم - و حال و اندوه سخت - وگاو و گوسپند وستور کشتنی وخوردنی-واندك گشادگی در پای شتر ، و آن محمود است - و دروغ » « منتهی الارب». ۲ = فرستوك = پرستو = پرشتوك = فرستو = فراستوك = فراشترو = فراشتروك = فراشتك = فراشتوك = پرستوك (ه.م.) . ۳ = فریشته ، سانسکریت -prêshita(از: êsh + pra) (سفیر)، ایرانی باستان fraishta (از: aish + fra) (سفیر، قاصد) « بارتولمه ۳۱ » ، اوستا fraêshta « بار تولمه ۹۷۵ » ، ارمنی ع hreshtak از frêshtak ؛ فارسی جدید firishtah (لهجهٔ شمال غربی)، firistah (لهجهٔ جنوب غربی). قس : فرستادن، استادن « نیبرگ ۷۶ » « اسشق- هوبشمان ۸۱۹ bis ». ۴ - (عر) « عاج، استخوان پشت دابهٔ دریایی ... و عامه عاج را دندان فیل گویند » « منتهی الارب » .



فرشته (تصویر خیالی)

۵ - در تکلم امروز خراسان fareshk دانهای انگور ریخته از خوشه است که انگور فروش بعد از بیرون آوردن خوشه‌ها از سبد آنچه دان شده باشد بنام « فرشك » علیحده می فروشد « فرهنگ نظام » مؤلف فرهنگ اخیر گوید : نسخهٔ السامی نزد من خطی و نوشتهٔ آخر قرن هفتم هجری است والفاظ باحرکات نوشته شده و فرشك با فتح اول وضم دوم وسکون سوم است .

شین نقطه‌دار (۱) وکاف ، خوشهای کوچك انگور راگویند که بخوشهٔ بزرگ چسبیده باشد وآنرا بعربی خصله خوانند ۱ .

فرشه ۲ - بضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث ، بمعنی اول فرش است که آغوز وفله باشد؛ و بکسر اول هم‌آمده است .

فرشید ۳ - با تحتانی مجهول بر وزن بخشید ، نام برادر پیران ویسه است.*

فرشیم - بر وزن تسلیم ، بمعنی قسم و جزو باشد چنانکه گویند فرشیم اول و فرشیم دویم (۲) یعنی قسم اول و جزو دویم (۲) .

فرصاد ۴ - بکسر اول وسکون ثانی و صاد بی نقطه بالف کشیده و بدال زده ، توت سفید راگویند و آن در خاصیت قایم مقام انجیر است. اگر برگ آنرا با برگ انجیرسیاه‌وبرگ انگور درآب باران بجوشانند وموی‌رابدان‌بشویند سیاه گرداند .

فرطوس ۵ - بفتح اول و ضم طای حطی (۳) بر وزن محبوس ، نام مبارزی است از لشکرافراسیاب وضابطچغان بوده که موضعی‌است از ترکستان .

فرع خوران خاك - با عین بی نقطه ،کنایه ازآدمیان است .

فرعون ۶ - بکسراول‌وفتح عین‌وسکون ثانی وواو ونون ؛ بزبان عبری لقب ولیدبن‌مصعب است واو اول فراعنهٔ مصربوده۷ - وبمعنی‌متکبر وسرکش باشد ۸ .

فرغ - بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه‌دار ، جوجه وبچهٔ مرغ خانگی‌راگویند۹ .

فرغار ۱۰ - بر وزن سرشار ، بمعنی خیسانیده و نیك‌ترشده - وسرشته‌گردیده‌وآغشته باشد - و نام ترکی که افراسیابش بجاسوسی فرستاده بود تا معلوم کندکه رستم چه‌مقدارلشکر دارد .

---

(۱) چك : - نقطه‌دار . (۲) چك : دوم . (۳) چك : و ضم طا .

---

۱ - « عربی آن خصله نیست بلکه غوره است . مهذب الاسماء گوید : « الغوره ، فرشك ، ای دانهٔ سه چهار انگور در هم بسته. » السامی فی‌الاسامی گوید : « الغورة ، فرشك - الخصلة ،کوخك » در دستوراللغه‌معنی‌خصله را خوشهٔ انگورنوشته » « فرهنگ نظام ».

۲ = فرش (هـ.م.) . ۳ - مخفف «فرشیدورد » (هـ.م.) رك : فهرست ولف .

۴ - (عر) « فرصاد (بکسراول)، تود (توت) یا بارآن، یاتوت سرخ- ورنگی‌است سرخ» « منتهی الارب ». ۵ - Fartôs (پهلوان تورانی) رك : فهرست ولف .

۶ = Pharaon (فر) . دریونانی Pharaôn، سریانی ܦܪܥܘܢ حبشی ፈርዖን محتمل است که‌کلمه ازسریانی وارد عربی شده باشد. درقرآن نیز آمده مثلارك:سورهٔ ۲آیهٔ ۴۶ . «جفری ۲۲۵» . ۷ -راجع بفراعنهٔ مصر، رك: تاریخ‌ملل‌شرق.آلبرماله وژول ایزاك. ترجمهٔ‌هژیر.تهران ۱۳۰۹ص۲۵ ببعد. ۸ - مأخوذ ازعربی از: فرعنة بمعنی‌تکبرورزیدن .

۹ - مؤلف‌سراج‌اللغات گوید : «ظاهراً فرخ بخای‌معجمه‌را بغین‌خوانده وآن‌لفظ‌عربی‌است بمعنی‌مذکور» (فرهنگ نظام ج۵ص‌لح بنقل ازسراج). ۱۰ - رك: فرغاریدن،رك: فرغر.

* **فرشیدور** ، **فرشیدورد** - بفتح اول و ششم، در پهلوی Frashavart، دراوستا Frash.ham.vareta ، و آن نام پسر گی گشتاسب و برادر اسفندیار است . رك : یشتها ۲ص ۸۵ ح و ۲۸۸ ؛ مزدیسنا ۳۳۲ و۳۶۳ - دیگر نام برادر پیران ویسه « فهرست ولف » - دیگر نام دهقانی بزمان بهرام گور « فهرست ولف » .

فرغاریدن [۱] - بوزن سر خاریدن ، چیزیرا خوب تر کردن و خیسانیدن درآب وغیره - و بهم سرشتن وآغشته کردن باشد.

فرغانج - بفتح اول وسکون ثانی وثالث بالف کشیده و بنون و جیم زده، ماده گاوفربه پر گوشت راگویند - وماده‌الاغ فربه رانیز گفته‌اند؛ و با جیم فارسی هم بنظر آمده است ؛ و بعضی گویند این لغت ترکی است .

فرغانه - بر وزن پروانه ، نام ولایتی است از ملك ماوراءالنهر [۲] مابین سمرقند وچین که آنرا اندکان گویند ومعرب آن اندجان‌است - و نام کوهی هم‌هست که مردم گیاه درآن کوه میشود وآن رستنیی باشد که عربان یبروج (۱) الصنم خوانند- ونام‌شعبه‌ایست ازموسیقی که‌آنرا نهاوندك میخوانند .

فرغر - بفتح اول و ثالث بروزن‌صرصر، خشك رودیرا گویند که (۲) سیلاب از آنجا گذشته باشد و درهرجایی ازآن قدری‌آب‌ایستاده باشد [۳] - و بمعنی جوی آب هم آمده است - وشمر را نیز گویند که عربان غدیرخوانند .*

فرغرده [۴] - بر وزن پرورده ، آغشته وبهم سرشته راگویند .

فرغن [۵] - بروزن کردن ، جوی نویرا گویند که تازه احداث‌کرده باشند و آب درآن روان کنند .

فرغند - بروزن فرزند ،گیاهی‌است که بردرخت پیچد وبعربی عشقه‌گویند [۶] - وچیزی پلید و گندیده و بدبوی و متعفن و ناخوش را نیز گفته‌اند [۷] ؛ و باین معنی با زای فارسی هم آمده است .

فرغنده - بروزن شرمنده، بمعنی‌فرغند است که‌گیاه عشقه [۸] - وچیزی بدبوی وناخوش وگنده باشد [۹] .

فرغور - بر وزن (۳) زنبور ، بمعنی تیهو باشد و آن پرنده‌ایست مانند کبك لیکن‌از کبك کوچکتر است [۱۰]- و بمعنی جل هم‌آمده

(۱) صحیح : یبروح . (۲) چش : ـ که . (۳) چك : بوزن .

۱ = فرغردن و رك : فرغر . ۲ ـ رك : معجم‌البلدان .

۳ ـ از : فر (پیشوند)+غر (سانسکریت ghri = ghar (تر کردن) « ویلیامز ۳۷۶ :۳ و ۳۷۸ :۲ » رك : فرغردن ، فرغرده ، فرغار ، فرغاردن .

سالی میان بادیه دیدند فرغری زان سان که‌هر که گفت نکردند باورش
باور کنی‌مرا که‌بدیدم بچشم‌خویش امسال چون فرات روان، چندفرغرش .
«خاقانی شروانی ۲۲۲-۲۲۳ (دروصف‌مناسك‌حج)».

۴ ـ اسم مفعول از « فرغردن » :

علم اندر نور چون فرغرده شد پس زعلت نور یابد قوم لد . مثنوی‌مولوی «فرهنگ‌نظام».
و رك : فژغرده . ۵ = فرکن (ه.م.) . ورك : لغت فرس ص ۳۶۸ ح ۶.

۶ ـ ایا سرو نو در تك و پوی آنم که فرغند آسا (واری) بپیچم بتو بر .
« رودکی سمرقندی ص۱۰۰۰ چاپ نفیسی » .

استاد هنینگ احتمال میدهد که اصل « فژغندآسا » باشد . رك :

Henning, Two Central Asian words.p . 154 , note 3 .

۷ ـ استاد هنینگ نوسد : فژغند ، لااقل بمعنی پلید وچر کین مصحف « فرغند»است.
رك : BSOS, vol X. 1,p. 102, note 1 ۸ ـ رك : فرغند ، وحاشیهٔ ۶ .

۹ ـ رك : فرغند، وحاشیهٔ ۷. ۱۰ـ رك : جهانگیری « فرفور » .

* **فرغردن**- بفتح‌اول وسوم وپنجم؛ از: فرغر(ه.م.)؛ خیسانیدن، تر کردن.رك:فرغرده.

است وآن پرنده‌ای باشدکاکل‌دارشبیه بگنجشك و اندکی از کنجشك بزرگتر است ۱ ـ و غوك را نیز گویند که‌وزق‌باشد وبعربی ضفدع خوانند.

فرغوك ـ با واو مجهول‌بروزن مفلوك، بمعنی خاموش و تن زده باشد ـ و تأخیر وتکاسل وکاهلی در کارها را نیز گویند ۲ .

فرغول ۳ ـ با واو مجهول بر وزن معقول، بمعنی غفلت وغافل شدن وتأخیرودرنگ و کاهلی در کارها باشد .

فرغوی ۴ ـ بکسر اول وسکون ثانی بروزن دلجوی ، مرغی است کوچك از جنس‌باشه که‌بدان شکار کنند وبترکی قرغو گویند.

فرغیش ـ بروزن درویش،بمعنی کهنه و فرسوده باشد ۵ ـ و پوستین را نیز گویند که از کهنگی موی گریبان ودامن و سرهای آستین آن ریخته باشد ؛ وبعضی گویند پوستین کهنه‌باشد که موی (۱) آن از درازی بزمین کشیده‌شود ؛ وبعضی گویند مویی باشد که از زیر پوستین سر فرودآورده باشد ۶ ـ وبمعنی کاهلی‌وفرو گذاشت وعطلت هم آمده است ۷ .

فرفت ـ بفتح اول وفا بر وزن زحمت ، ریحانی است که آن را شاهتره میگویند .

فرفخیز ۸ ـ بفتح اول و ثالث بر وزن رستخیز ، تخمی‌است که آنرا خرفه گویندوفرفح نیز خوانند و بعربی بقلةالحمقا گویند .

فرفر ـ بفتح هردو فا وسکون هردورا، بمعنی زود و شتاب و تعجیل باشد ـ و بتعجیل خواندن و بشتاب نوشتن را نیز گفته اند ـ و سخنیکه آنرا بشتاب و تعجیل بکسی گویند ـ وبمعنی بادفر هم آمده است وآن چرمی باشد مدور که‌طفلان‌ریسمانی‌درآن گذارند ودر کشاکش آورند تا ازآن صدای فرفری ظاهرشود۹ ـ وباد زن را نیز گویند .

فرفرنوشتن ۱۰ ـ کنایه اززودوبتعجیل وشتاب چیزی نوشتن باشد .

فرفروزان ۱۱ ـ بفتح فای اول و ضم فای دویم (۲) بواو رسیده و زای نقطه دار بالف کشیده وبنون زده ،رب‌النوع انسان راگویند که پرورنده وپرورش کنندۀ آدمی باشد .

فرفروك ۱۲ ـ بفتح اول و ثالث ورابع بواو کشیده وبکاف زده ، بمعنی بادفر باشد و آن چیزیست که اطفال از چوب تراشند و ریسمانی برآن پیچند وازدست گذارند تابروی‌زمین گردان شود .

فرفره ۱۳ ـ بفتح اول بر وزن غرغره ، بمعنی فرفر است که زود وتعجیل وشتاب‌درکارها

---

(۱) چك : مویهای .   (۲) چك : دوم .

---

۱ ـ مصحف « فرفور » (هـ.م.) .   ۲ ـ ظ . مصحف « فرغول ».

۳ ـ « فرغول تأخیربود « لغت فرس۳۱۶ ».   ۴ ـ درترکی جغتایی « قراغو = épervier (باشه ، چرغ) ، پرندۀ شکاری» «جغتایی ۴۱۷ » وکلمه مصحف « قرغوی » است .

۵ ـ نکنم یاد ز تاراج ونیندیشم زآنك   مرکبم بود خرلنگ ولباسم فرغیش.
« امیر معزی نیشابوری ۴۲۴ ».

۶ ـ « آن موی باشد که از زیر پوستین سرفرودآورده بود. » « لغت فرس ۲۲۱» .

۷ ـ قس: فرغول .   ۸ ـ قس : فرفه، فرفهن .   ۹ = فرفره .

۱۰ـ رك : فرفر. انوری ابیوردی درین بیت «فرفرفرونوشتن»آورده : برداشت کلك‌وکاغذ وفرفر فرونوشت‌ـ فی‌الفور این قصیدۀ مطبوع‌آبدار. « دیوان انوری چاپ تبریز ص۲۱۱۶».

۱۱ـ ظ . از برساخته‌های فرقۀ آذرکیوان .   ۱۲ـ قس : فرفر ، فرفره .

۱۳ـ رك : فرفر ، وقس : فرفروك .

و گفتها و نوشتها باشد - وچرمی مدور که اطفال رسمانی در آن گذارند و در کشاکش آورند - وبادزنرا نیز گویند- وکاغذ پاره‌ای را هم گفته‌اند که طفلان برچوبی تعبیه کنند و بدست گیرند وروبباد بایستند تا باد آنرا بگردش درآورد .

فرفریوس ۱ - بفتح اول وضم ثالث و یای حطی وسکون واو و سین بی نقطه ، نام حکیمی بوده جلیس اسکندر .

فرفور ۲ - بفتح اول بر وزن فغفور ، پرنده‌ایست که آنرا تیهو گویند شبیه است بکبك لیکن کوچکتر از کبك میشود ؛ و بعضی کرك را گفته‌اند که ترکان بلدرچین و عربان سلوی(۱) خوانند - و گوسفند فربه را هم میگویند - و بضم اول کشك سیاه باشد که بترکی قراقروت خوانند ۳ .

فرفوریوس ۱ - باتحتانی بواو کشیده وبسین بی‌نقطهٔزده، همان فرفریوس است که‌حکیمی بوده جلیس اسکندر .

فرفوز ۴ - بروزن‌سردوز، همان‌فرفور است که تیهو باشد وآن مرغیست شبیه بکبك.

فرفوس - بر وزن افسوس ، سنگی باشد سرخ رنگ. سایدهٔآن جراحتها راسودمند باشد .

فرفه ۵ - بفتح اول وثالث ،بمعنی‌خرفه باشدوآن‌تخمی است معروف که بعربی بقلة‌الحمقا گویند وفرفخ معرب‌آنست ۶ .

فرفهن ۷ - بفتح اول وها‌بروزن‌نسترن، رستنیی باشد که‌آنرا خرفه گویندوبعربی‌بقلة‌الحمقا خوانند و بسکون ها هم آمده است (۲).

فرفیر - بروزن شبگیر ، بمعنی فرفور است که تیهو باشد ۸ - وگوسفند فربهٔ را نیز گویند - و بمعنی بنفشه هم آمده است و آن گلی‌باشد مشهور. گویند باینمعنی عربی‌است۹ .

فرفین ۱۰ - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی ونون ، بمعنی پرپهن‌است که‌خرفه باشد و بعربی بقلة‌الحمقا خوانند ؛ وبعضی گویند فرفین بفتح تحتانی معرب پرپهن است که همان بقلة الحمقا وفرفخ باشد.

فرفینه ۱۱ - بر وزن چرمینه ، تخمی باشد که آنرا خرفه گویند .

فرفیون ۱۲ - بکسر ثالث بر وزن سرنگون ، نام دوایی است که آنرا بعربی‌آکل

---

(۱) چش : صلوی ! (۲) چك : - است .

---

۱ - Porphyre فیلسوف اسکندرانی، شاگرد افلوطین Plotin (تولد۲۳۲ یا ۲۳۳- وفات ۳۰۴ م.) و رك :تاریخ الحکمای قفطی‌چاپ لیبسك ص ۲۵۶-۲۵۷ . مجالست او با اسکندر که (پنج قرن پیش ازو بوده) در اسکندر نامهٔ نظامی‌آمده ! ۲ - (عر) « فرفور ، کعصفور، شترفربه و گنجشگ و شترکه بخورد و نشخوار کند- و مرغی است » « منتهی‌الارب » « فرفوربفتح فای اول و ضم دوم ، تیهو باشد وفرفرنیز آمده. ابوشکور (بلخی)گوید :

من بچهٔ فرفورم او باز سفید است   با باز کجا تاب برد بچهٔ فرفور ؟

ودر قاموس بضم فاگفته وظاهراً معرب کرده‌اند ، ودر اکثر فرهنگها بجای فای‌ثانی قاف‌آورده‌اند وبعضی فرخوروفرغورنیز گفته‌اند» . «رشیدی» ورك: فرفیر . ۳ - ورك: دزی ج ۲ص۲۵۸. ۴ - مصحف «فرفور» . ۵ - رك : فرفهن . ۶ « فرفخ کجعفر، خرفه. معرب پرپهن»«منتهی‌الارب» . ۷ = پرپهن (ه.م.) . ۸ = فرفور (ه.م.) . ۹ - فرفیر بکسراول‌وسوم (معرب) = pourpier(فر)«دزی ج۲ ص ۲۵۸» . ۱۰ = پرپهن = فرفهن = فرفینه(ه.م.). ۱۱ = فرفین(ه.م.) ۱۲ - لاتینی‌Euphorbium « اشتینگاس» = فربون (ه.م.) = Euphorbia « نابتی .F» .

نفسه و حافظ‌النحل وحافظ‌الاطفال گویند. منافع بسیار دارد.

فرق - بفتح اول و سکون‌ثانی و قاف، میان سروکلهٔ‌آدمی باشد ۱ - و در عربی تفرقه کردن وجدا نمودن را گویند - و بضم اول نام قرآن مجید است ۲ - وبکسر اول، هم درعربی گله ورمهٔ گوسفند -و گروه‌وجماعت‌آدمی-وحصه وپارهٔ هرچیز باشد ۳.

فرقور ۴ - با قاف بر وزن مخمور، بمعنی فرفور است که تیهوباشد، وآن‌مرغی‌است شبیه بکبک.

فرکامخ ۵ - دربن لغت خلاف است. صاحب فرهنگ‌بفتح‌اول ومیم‌نوشته است‌ومیگوید شیری است که از کوچکی وخردی راهزن‌باشد؛ وملا سروری در مجمع‌الفرس بفتح اول و ضم‌میم آورده است وگفته است شیری باشد که بر طعام ریزند؛ و صاحب مؤیدالفضلا میگوید آن شیر که برخوردنی ریزند، وهیچیك شاهد نیاورده‌اند الله اعلم.

فرگاه ۶ - بروزن خرگاه، لفظی‌است که آنرا بعربی حضرف میگویند.

فرگفت ۷ - بفتح اول وضم‌کاف فارسی و سکون فا و فوقانی، بمعی فرمان وحکم‌باشد.

فرکن ۸ - بفتح اول‌وکاف‌بروزن‌مخزن، زمینیرا گویند که بصدمهٔ سیل کنده شده باشد وجابجا آب ایستاده باشد - و جویبرانیز گویند که نو احداث کرده باشند وآب درآن تازه‌جاری شده باشد - و چیزیرا نیز گویند که بسبب طول مدت از هم فروریخته و پوسیده باشد ۹.

---

۱ - (عر) «فرق، بالفتح تارسر که راهی‌است میان موی سر.» «منتهی‌الارب».

۲ - (عر) «فرق بالضم قرآن - وآنچه فرق کنند بوی میان حق وباطل» «منتهی‌الارب».

۳ - (عر) «فرق، بالکسر گلهٔ بزرگ ازگوسپند وگاو وآهو...وگونه ازهرچیزی - وگروه‌کودکان-وپاره ازخستهٔ‌خرماشکسته که‌بشترخوردن‌را دهند- وپارهٔ ازهرچیزی» «منتهی‌الارب».

۴ - رك: فرفور.

۵ - محشی خم۱ نوشته: «عجب‌است ... فرکامج را با خا مینویسد واین سهل است شاید بسهوکاتب راجع شود، لیکن درمعنی میگوید شیری است که از کوچکی وخردی راهزن باشد، بعد بطور ابهام‌نقل میکند که فلان گفته شیری است که‌برخوردنی ریزند و نیافته این لغت مرکب از فر وکامج (است) که فر بمعنی بالا وکامج شیر با دوغ‌پخته است، چنانکه در لغت «فرخواك» خود میگوید: فر بمعنی بالا و «خاك» تخم مرغ است وفرخاك طعامی است که‌تخم مرغ برروی او می‌شکنند.» اما باید دانست که «کامخ» خوددرعربی آمده (معرب‌کامه) و جمع آن کوامخ (رك: چهار مقاله طبع نگارنده ص ۱۲۹) و اشتقاق «فرخواك» را نیز نویسندهٔ مزبور غلط‌آورده (ه.م.) ظ. از: فر (= بر؛ پیش. رك: فر) + کامخ (معرب:کامه)؛ آنچه روی کامخ ریخته میشود که شیرباشد. رك: فرهنگ نظام و رك: کامه؛ و مؤلف فرهنگ جهانگیری «شیر» آشامیدنی را «شیر» درنده (اسد) پنداشته است!

۶ - برساختهٔ دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۷» از: فر (پیشوند) (ه.م.) + گاه (جا)؛ لغة پیشگاه.

۷ - برساختهٔ دساتیر «فرهنگ دساتیر ص۲۵۷» از: فر (پیشوند) (ه.م.) + گفت (گفتن، گفتار).

۸ = فرغن (ه.م.) = فرکند (ه.م.).

۹ - «فرکن، کاریز آب بود. خسروانی گوید:

دو فرکن‌است روان ازدودیده بردو رخم ... رخم ز رفتن فرکند جملگی فرکند.»

«لغت‌فرس ۳۶۸».

فرکند۱ - باکاف بر وزن فرزند، بمعنی فرکن است که زمینی بود که سیل آنرا کنده باشد و جابجای آن آب ایستاده باشد - وجوی تازه احداث کرده شده را نیز گویند - وجوییکه در روی زمین از جایی بجایی راه کرده باشد یا در زیرزمین از چاهی بچاه دیگر راه یافته باشد- و راه گذر آب را میگویند مطلقاً خواه در روی زمین و خواه در زیر زمین وخواه در دیوار باشد - و شمر وغدیر را نیز گفته‌اند وآن‌جایی باشد اززمین که آب درآن ایستاده باشد - وهرچیز از هم ریخته وپوسیده را هم میگویند.*

فرکنده ۲ - بروزن شرمنده ، بمعنی فرسوده وکهنه شده وازهم ریخته باشد.*

فرم - بفتح اول و ثانی و سکون میم ، بمعنی غم و دل‌تنگی واندوه ۳ - و فرومایگی باشد - و بفتح اول وسکون ثانی ، داروبی است که زنان بجهت تنگی موضع مخصوص استعمال کنند .*

فرمانروا ۴ - کنایه‌ازپادشاه‌نافذالامر باشد .

فرمد ۵ - بروزن سرمد ، نام‌قریه‌ایست از قرای طوس و انگورخوب درآن میشودمشهور بانگور پرمی ، و درین زمان بفارمد اشتهاردارد. گویند زردشت دو درخت سرو بطالع سعدنشانده بود یکیرا در همین قریه و دیگریرا در قریهٔ کاشمر که ازقرای ترشیز است ازولایت خراسان ومجوس گویند که زردشت‌این دودرخت راازبهشت آورده بود ودرین دو قریه کاشت ۶ .

فرمرست - بفتح اول وثالث وضم رای قرشت و سکون ثانی وسین بی نقطه و فوقانی ، شخصیرا میگویند که چیزی کم و اندك میخورد وبسبب کم خوردن ضعیف و زبون و لاغر میباشد واین قسم کسیراعربان قصیع خوانند۷ بفتح‌قاف.

---

۱ = فرکن = فرغن. «فرکند، جای گذرآب باشدبردیواری یا زمینی، بوالعبیرعنبر گفت:
نه در وی آدمی را راه رفتن		نه در وی آبهارا جوی وفرکند.» « لغت فرس۸۹».
۲ - رك : فرکند ، ورك : لغت فرس ص ۵۰۷ . ۳ - رك : فرمکن‌وفرمکین (غمگین) : « فرم ، دلتنگی باشد وفروماندگی بغم . منجیك (ترمذی)گوید :
رفت برون میر رسیده فرم		پخچ شده بوق و دریده علم.» « لغت فرس ۳۳۹».
۴ - از: فرمان + روا (ه.م.) . ۵ - مخفف «فاریومد» و «فریومد» (بفتح‌اول) نام‌بخشی ازسبزوار است که مرکز آن نیزهمین نام‌را دارد وقصبهٔ فریومد در۱۶فرسنگی شمال‌غربی سبزوار، میان صدرآباد ومزینان واقع است . ۶ - شرح «سرو فریومد» درتاریخ بیهق تألیف بیهقی مصحح بهمنیارص ۲۸۱-۲۸۳آمده ورك : مزدیسناص ۳۴۱-۳۴۲. ۷ -رك:منتهی‌الارب.

☆ **فرکندن** - بفتح اول وسوم وپنجم ، از : فرکن + دن (پسوند مصدری) ، فرسودن « لغت فرس ۳۶۸ » .

☆ **فرکیانی** - رك : خره ، خوره ، فر .

☆ **فرمان** - بفتح اول ، اسم از « فرمودن » ، پهلوی framân (امر)،ایرانی‌باستان framânâ « بارتولمه ۹۸۸ » « نیبرگ ۷۲ »، ارمنی ع hraman « اسشق- هوبشمان۸۲»، اورامانی härmân « رك . اورامان ۱۲۲ » معرب آن « فرمان » و جمع عربی «فرامین»؛حکم وامر ، حکمی که از جانب شخصی بزرگ صادر گردد:
مهتری در قبول فرمانست		ترك فرمان دلیل حرمانست. «گلستان ۴۸»
- توقیع پادشاه - پروانه .

فرمس [۱] - بفتح اول وضم ثالث وسکون ثانی وسین بی‌نقطه (۱)، بزبان فرس قدیم نام‌شهر دامغان است .

فرمش [۲] - بضم ثالث، مخفف فراموش است که در یاد نداشتن باشد .

فرمگن [۳] - بکسر کاف فارسی بروزن شرمگن ، بمعنی تنگدل و فرومانده و غمگین واندوهناك باشد چه فرم بمعنی غم و اندوه و گن بمعنی صاحب وخداوند است که خلاصهٔ معنی آن صاحب غم وخداوند اندوه باشد.

فرمگین [۴] - بروزن شرمگین، بمعنی فرمگن است که صاحب غم و دلتنگ واندوهناك باشد .

فرمند [۵] - بروزن فرزند ، مردم نورانی وپاکیزه وضع راگویند .*

فرموش [۲] - بروزن خرگوش، بمعنی فراموش است که از یاد رفتن و در خاطر نماندن باشد .

فرموك - بر وزن مفلوك ، گروههٔ ریسمان رسیده شده راگویند که بردوك پیچیده شده باشد[۶] - وچوبی‌را نیز گویند باندام مخروطی که طفلان ریسمانرا بآن (۲) پیچند و از دست گذارند تا در روی زمین بچرخ درآید .

فرموهد [۷] - بفتح اول وها بروزن(۳) افروزد، نام‌قریه‌ایست ازقرای طوس مشهوربفارمد. گویند زردشت دو درخت سرو بطالع خودکاشته بود یکی درکاشمر و دیگری درهمین‌قریه.

فرمه - بفتح اول و میم ، بمعنی آخر فرفیراست که بنفشه باشد وآن گلی است مشهور.

فرناد [۸] - بروزن فرهاد ، بمعنی پایان وپایاب باشد .

---

(۱) چك :- بی‌نقطه . (۲) چك: برآن . (۳) چك : بوزن .

---

۱ - مصحف «قومس» معرب «کومش» است. رك : صفحهٔ صدوچهار مقدمهٔ مصحح ورك : نهج الادب ص۷۸۸ . ۲ - مخفف «فراموش» (ه.م.) . ۳ - مخفف « فرمگین»(ه.م.).

۴ - از : فرم (ه.م.)+ گین (پسوند اتصاف) ، مخفف آن « فرمگن» (ه.م.).

۵ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ » ، از : فر (= فره) (ه.م.) + مند (پسوند اتصاف) .

۶ - مشغول پنبه چرخ وندانسته کآفتاب فرموك اخترانش بدزدد ز دوکدان .

اثیراخسیکتی « فرهنگ نظام ».

۷ - مصحف « فریومد » رك : فرمد .

۸ - سانسکریت prânádá (آب) « ویلیامز ۷۰۵ » :

گذارکرده بیابانهای (ز پایابهای) بی انجام سپه گذاشته از آبهای بی فرناد .

« فرخی سیستانی ۳۵ ».

* فرمودن - بفتح اول و پنجم ، پهلوی framûtan (امر کردن) ، ایرانی باستان fra-mâ « بارتولمه ۱۱۶۶ » « نیبرگ ۷۲ » قس : پارسی باستان - framâtar (فرماندار) « اسشق ۸۲۱ » در کتیبهٔ پهلوی حاجی آباد framât (امرشده ، توصیه کرده) ، در افغانی farmâyil (امر کردن) و ارمنی hramay - el (امر کردن). بازمان حال فعل مزبور در فارسی مرتبط است نه با مصدر « هوبشمان ۸۲۱ » ، کردی fermûn (امر کردن) « ژابا ص ۲۹۱ » ؛ امر کردن ، حکم دادن ، دستور دادن: « و فرمود اعلی‌الله امره ودستوری داد تا ...» « ترجمان‌البلاغه بخش چاپ سربی ص ٤».

فرناس [1] - بفتح اول بروزن کرباس، بمعنی غافل و نادان باشد - و غفلت و نادانی را نیز گفته‌اند - و بمعنی نیم خواب و خواب آلود هم‌آمده است - و خواب اندك را نیز گویند [2] و بکسر اول، در عربی شیر درندهٔ سطبر گردن باشد [3].

فرنج - بضم اول و ثانی و سکون نون وجیم، پیرامون واطراف دهانرا گویند [4] - وشاخ بزرگیرا نیز گفته‌اند که چون‌آنرا ببرند شاخهای کوچك از اطراف آن برآید؛ و بفتح اول وثانی وبکسر اول و ضم ثانی هم آمده است.

فرنجك - بفتح اول و ثانی و جیم وسکون ثالث وکاف، کابوس و عبدالجنهرا گویند وآن گرانی و سنگینیی باشد که درخواب برمردم افتد وحکما گویند سبب آن مادهٔ سوداوی است و درخواب چنان مینماید [5]؛ و بکسر اول‌وثانی هم آمده است؛ و درموید‌الفضلا باین معنی‌باقاف نوشته‌اند.

فرنجمشك [6] - بفتح اول و ضم‌میم، بمعنی افرنجمشك است که بالنگوی صحرائی باشد وعوام آنرا بالنگوی کنده گویند و بعربی بقلة‌الضب خوانند. بواسیررا نافع و مخفف منی باشد.

فرنجه [7] - بفتح اول و ثانی و جیم

---

۱ - هندی باستان pra + naç - (غایب وناپدید شدن)، سانسکریت - pranâça (تمام شدن، خاموش شدن) «اسشق - هوبشمان ۸۲۲»:

گفت نقاش چونکه نشناسم — که نه دیوانه ونه فرناسم. عنصری‌بلخی«لغت‌فرس۱۹۲».

۲ = xornâs، xornâsa (تهرانی وگیلکی)(خر وپفی که شخص‌خوابیده کند).

۳ - (عر) «فرناس، بالکسر رئیس ومهتر روستاییان - و شیر سطبرگردن و سخت دلیر.» «منتهی‌الارب». ۴ - «فرنج، پیرامن دهان باشد. رودکی (سمرقندی)گوید:

سر فروبردم میان آبخور — از فرنج منش خشم‌آمد مکر.» «لغت فرس ۵۸».

«این لفظ را مخفف «فرهانج» هم نوشته ورشیدی مخفف «فرنجك» هم، اما هیچکدام‌شاهد نیاورده و درصورت صحت درهردو باید بافتح اول ودوم باشد.» «فرهنگ نظام».

۵ - فرونجك، قس: فدرنجك، درفنجك، برفنجك، فرهانج؛ وآنرابختك وخرخجیون‌نامند:

فرنجك وارشان بگرفته آن دیو — که سریانی است نامش خرخجیون.

خاقانی شروانی «فرهنگ نظام».

۶ - بفتح اول و دوم وچهارم وضم پنجم، دزی‌آنرا به «مشك فرانكها[فرنگیان]» ترجمه میکند = برنجمشك = فلنجمشك (ه.م.) = faux basilic (فر) = clinopodium «دزی‌ج ۲ص۲۶۲ :۲». فرنجمشك = Melissa ازتیرهٔ نعناعیان Labiées که برگهای ناهموار و دندانه‌یی دارد وگلهای آن سفید مایل بزردیست وگلها و برگها و دانه‌های آن مستعمل‌است «گل گلاب ۲۴۷». ماکس‌مایرهوف گوید: «این لغت عربی (فلنجمشك) ازفارسی مأخوذاست، و فولرس (I،۱۱۰) در مادهٔ «افرنج - مشك (مشك فرنگیان)» و در مادهٔ پلنگ - مشك (I،۳۷۱)(مشك پلنگ)[بسبب رنگارنگی وعطرگیاه مزبور] آنرا شرح داده. Laufer. فقط وجه اخیر را پذیرفته است «عقار۴۷» مؤید نظر اخیرکلمهٔ پهلوی palangmushk است. رك: پلنگمشك. ۷ - مخفف «افرنجه» (ه.م.)[= افرنگ = فرنگ] معرب Frank'، لاتینی francus، فرانسوی Franc (قوم ژرمانی که درقدیم در جوار رود Rhin سکونت‌داشتند) و بمملکت فرانسه نیز اطلاق شود. رك: نخبة‌الدهر دمشقی فهرست ص XIX

و سکون ثالث ، نام ولایتی وبندری‌است برساحل دریای فرنگ؛ وبکسراول برورن شکنجه‌هم آمده است (۱).

فرند [۱] - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث ودال ابجد، جوهر تیغ وشمشیر راگویند؛ وبکسر اول هم گفته‌اند .

فرنگ - بفتح اول وثانی‌بروزن‌شرنگ، معروف است [۲] وبعربی‌نصاری [۳] گویند-وبکسر اول وسکون ثانی بر وزن خشتك، بازیچهٔ اطفال باشد ، وآن چوبکی است پهن ومدور که پایین آنرا تیز سازند و بالای آنرا یعنی بلندی آنرا آنقدر کنند که بدو انگشت گرفته توان گردانید [۴] .*

فرنگیس - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث وکاف فارسی بتحتانی کشیده وبسین‌بی نقطهٔ زده ، نام دختر افراسیاب است و او درعقدنکاح سیاوش بودو کیخسرو پسراوست ؛ و درمؤیدالفضلا بجای نون یای حطی نوشته اند .

فرنود [۵] - بر وزن مقصود ، بمعنی برهان ودلیل باشد .

فرنودسار [۶] - با سین بی‌نقطه بالف کشیده بروزن انگورزار ، نام کتابیست درجمیع فنون حکمت و معنی آن برهانستان و دلیلستان باشد چه فرنود بمعنی دلیل وبرهان وسار بمعنی جا و مقام بود .

فرنه [۷] - بفتح اول وثالث ، بمعنی‌لعنت ونفرین باشد .

فرو - بفتح اول وثانی بواو رسیده، نوعی

(۱) چك : ـ است .

۱ ـ ifrind = firind معرب «پرند» (تفس) ، استاد هنینگ این «فرند» را با «فرند» معرب « پرند » که اصلا بمعنی حریر گلدار بوده است از یك ریشه میداند . رك :
Henning , Two Central Asian words , p. 125_127.
« الفرندی کالافرندی، نسبة الی الفرند او الافرند، وهوجوهرالسیف ووشیه ، وسمی بذلك لمایری علی و جهه‌من مثل هذاالوشی» « نخب ص ۷۱ح ». ۲ ـ رك : فرنجه .

۳ ـ نصاری بمسیحیان اطلاق شود و فرنگ بقوم فرانك (و توسعاً اروپاییان) خواه مسیحی وخواه غیر مسیحی باشد؛ وچون غالب اروپاییان مسیحی‌اند من‌باب‌اطلاق کل بجزء بنصاری نیزاطلاق شده: «(نورالدین محمود زنگی) هم درین‌سال بغزو کفار فرنگ اقدام نموده بین‌الجانبین جنگی صعب اتفاق افتاده .» « حبیب‌السیر جزو چهارم از جلد دویم ص۱۹۹ چاپ تهران »- ونیز فرنگ را بجای فرنگی بکار برده به «فرنگان» جمع بسته اند :

بدین‌صفت که تویی در شجاعت ومردی — اگر پدر بفرستد ترا بجنگ فرنگ،
صلیب بشکنی و دارها زنی چو صلیب — تن فرنگان از دار ها کنی آونگ .

« معزی نیشابوری ۴۳۵» .

۴ ـ قس : افرنجیه (عر) که بنوعی ماشین جنگی اطلاق شود « دزی ج ۲ص ۲:۲۶۲».

۵ ـ برساختهٔ دساتیر « فاب۱: ۴۷ » « فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ » .

۶ ـ برساختهٔ دساتیر . ۷ ـ مصحف «فریه» « سراج‌اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص لط » رك : فریه .

*. **فرنگی** ـ بفتح اول و دوم ، از : فرنگ (ه.م.)+ی (نسبت) ؛ اروپایی-مسیحی : « هم درین سال (۵۴۹) اسدالدین شیر کوه را که مقدم سپاهش (نورالدین محمود زنگی) بود باجنود نامعدود بصوب مصرفرستاد ‌تا شرفرنگیان راکه قصد مصرداشتند کفایت نماید .»«حبیب‌السیر چاپ تهران . جزو ٤ از جلد ۲ ص ۱۹۹ » .

از پوستین روباه باشد وآن گرم‌ترین پوستین‌روباه است بعد ازآن سمور ودیگر قاقم ۱ .

فروار ۲ - بروزن پروار،خانهٔ تابستانی راگویند عموماً و بالاخانه‌ای که اطراف آن‌درها و پنجره‌ها داشته باشد خصوصاً - و بمعنی خانهٔ زمستانی هم بنظرآمده است .

فرواره ۳ - بر وزن گهواره ، بمعنی فروار است که خانهٔ تابستانی و بالا خانهٔ چهار در وبادگیر باشد - وبمعنی گنجینه هم‌آمده‌است.

فرواز - بروزن انداز ، چوب کوتاهی باشد بمقداردو بدست یعنی دوشبر وآنرادرپوشش خانها بر فاصلهٔ چوب‌های بزرگ نصب کنند و بوریا بر بالای آن گسترانیده گل وخاك‌ریزند و اندایند - و خانهٔ تابستانی و بالاخانه را هم میگویند ۴ .

فروال ۵ - بر وزن اطفال ، بمعنی فرواره است که‌خانهٔ تابستانی‌وبالاخانه‌ای باشد که اطراف‌آن درها و پنجره‌ها دارد .

فرواله ۶ - بر وزن پر کاله ، بمعنی فروال است که خانهٔ تابستانی و بالاخانهٔ اطراف گشاده باشد .

فروت - بفتح اول وثانی وسکون ثالث وفوقانی، بمعنی بسیار باشد و بعربی کثیرخوانند؛ وبضم اول هم گفته‌اند .

فروتن ۷ - بکسر اول و فتح تای قرشت وسکون نون، تواضع کننده ومتواضع را گویند .

فروتنده ۸ - بضم‌اول‌بروزن‌خروشنده، بمعنی متعصر وفشرده شده است .

فروختار۹ - بکسر اول و ثانی بواو رسیده وسکون خای نقطه‌دار (۱) و فوقانی بالف کشیده وبرای‌قرشت (۲) زده، فروشنده‌را گویند و بعربی بایع (۳) خوانند .*

فروخته ۱۰ - بکسراول‌بیع کرده شده‌را

---

(۱) چك : وخا . (۲) چك : و برا . (۳) چك : بائع .

---

۱ - باین معنی «فرو» (بفتح اول وسکون دوم وعربی است، جمع آن فراء (بکسر اول) وفراء (بفتح اول وتشدید دوم) پوستین دوزاست . اما « فرو » درفارسی = فرود . پهلوی frôt، ایرانی باستانی fravatâ* [رك: فرود] « نیبرگ ۷۶» برسرافعال مرکب درآید مانند : فرو ریختن ، فروخواندن ، فرو کوفتن [رك : دیباچهٔ مؤلف‌ص‌لد] و نیز براسماء درآید : فروتن .

۲ - اوستا - fravârana* ، - fravâra ، پهلوی fravâr معنی « فروارنه » اوستایی‌مشخص نیست . فروار فارسی با- upairivârana* (بروار) (ه.م.) منطبق‌است . بعلاوه ممکن است «فروار » شکل معرب «بروار» باشد وپهلوی fravâr فقط درکتیبه‌ها آمده «اسشق ۸۲۳ » ورك : هوبشمان ۸۲۳. ورك : فروال ، فرواله. ۳ - رك : فروار ، فرواله ،فروال.

۴ - بمعنی اخیر مصحف « فروار » (ه.م.). ۵ = فرواره (ه.م.) = فرواره.

۶ = فرواله = فرواره . ۷ - از: فرو + تن . ۸ - ازدساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۸ » . ۹ - از : فروخ (فروختن) + تار (پسوند کار ورزی) « دارمستتر . تتبعات ج۱ص۲۸۳» ورك : اسم مصدرص ۱۰۵ . ۱۰- اسم مفعول از« فروختن » (ه.م.) .

* فروختن - بضم اول ودوم وفتح پنجم (درزبان کنونی) ؛ اوستا - fra + vaxsh* (توسعهٔ - vac چنانکه haxsh از - hac) (صدا کردن ، بمعرض فروش گذاشتن) ؛ پهلوی frôxtan « اسشق - هوبشمان ۸۲۴ » « مناس ۲۷۴ » ، کردی fyrûtin ، کردی‌ع fruxtina (فروش) « ژابا ص ۲۹۱ » ، کردی fyrûsh (فروشنده) « ژابا ۲۹۲ » ، گیلکی foroxtan؛ واگذار کردن‌چیزی بکسی باگرفتن بهای‌آن - نیزمخفف افروختن (ه.م.).

گویند - و بمعنی افروخته هم آمده ۱ است که فروزان و درخشان باشد

فرود - بفتح اول وثالث مجهول بروزن حسود نام پسر سیاوش بن کیکاوس بوده - وبضم اول برشته و بریان کرده باشد ۲ - و بکسر اول، بمعنی نشیب و زیر و پایین ۳ - و فریفته وفریبنده و فریب دهنده - و زبون و بدومغرور وغره - و بمعنی چوب‌زیرین چهار چوب درخانه باشد و بعربی عتبه گویندوبروزن ابجد، چوب‌پس درخانه راگویند (۱). ۴

فروداشت - بکسر اول و ثانی بواو رسیده و دال ابجد بالف کشیده و بشین و تای قرشت (۲) زده ، بمعنی فروگذاشت است که بآخر رسانیدن و ختم کردن خوانندگی باشد - وبانتها رسانیدن کارها را نیز گفته‌اند .

فرودست - بکسر اول و فتح رابع و سکون سین بی نقطه وفوقانی ، خوانندگی و گویندگی راکه چندکس آوازرا (۳) باهم‌یکی کنند وکوك سازند و با دایره وامثال آن اصول نگاه دارند - و ولایت بنگاله را نیز فرو دست میگویند و خوانندگان وگویندگان آنجا را از مردم هندوستان فرودستی خوانند .

فروده (٤) - بضم اول بر وزن کشوده، بمعنی خست و دنائت و خسیس و دنی‌بودن‌باشد - و بمعنی بریان کرده شده و برشته گردیده هم آمده است۵ ؛ وباین معنی بکسراول‌نیز گفته‌اند - و بفتح اول و ثالث بروزن سرزده ، چوبی‌باشد که در پس در خانه اندازند و باین معنی بجای دال ابجد رای قرشت هم بنظر آمده است که بر وزن شب چره باشد ۵

فرودین - بفتح اول بروزن درگزین، مخفف فروردین است ٦ که نام ماه اول‌سال‌ونام روز نوزدهم از هر ماه شمسی باشد ، و پارسیان بنا برقاعدهٔکلیه درین روز عید کنند وجشن‌سازند - ونام فرشته‌ای هم‌هست - و بادی که درین‌ایام وزد آنرا باد فروردین گویند - وبضم اول وثانی و واو مجهول، بمعنی زیرین باشد ۷ - وچوب زیرین‌چهارچوب‌درخانه‌هم‌هست که‌چوب‌آستانهٔ(٥) در باشد و بعربی عتبه خوانند ۷ - و باد دبور را نیز گویند که باد طرف مغرب است و ضررآن زیاده برنفع است برخلاف باد صبا .

فرور - بروزن زرگر.، بمعنی جدایی و جدا شدن و افتراق باشد ۸ .

فرورد - بر وزن (٦) پرورد است که ماضی پروردن وپرورش دادن باشد چه در فارسی بای فارسی وفا بهم تبدیل میبابند ۹ .

---

(۱) چك : عتبه گویند ونام پسرسیاوش برادر کیخسرو که ازدختر پیران ویسه بهمرسیده بود و بروزن ابجد چوب‌پس در خانه راگویند . (۲) چك : وتا . (۳) چك : آواز ها را . (٤) چك : فرده (!) (٥) چك : آستان . (٦) چك :+ ومعنی .

---

۱ - مخفف افروخته ، اسم مفعول از « افروختن» . ۲ - رك : فروده .

۳ - firôd ، furôd = فرو firô ، furô (بپایین ، پایین) ، پهلوی frôt از fravat* - پارسی باستان fravatâ* = سانسکریت pravátâ آمده « هوبشمان ۸۲۵ » ورك: اسشق ۸۲۵ و دارمستتر. تتبعات ج۱ص۹۰ وج۲ص۱۵٤ و مناس ۲۷٤ و رك :لغت‌فرس۱۲۰.

۴ - رك : فروده . ۵ - رك : فرود . ٦ - رك : فروردین .

۷ - از: فرود+ ین (نسبت) . ۸ - فرور = فرورد = فروهر (ه.م.) « فاب ۱ ص ۵۳ » . ۹ - نیز = فرور = فروهر (ه.م.) « فاب ۱ ص ۵۳ » .

فروردگان [1] - باکاف فارسی بروزن شنجرف دان، حمسهٔ مسترقه را گویند یعنی پنجروز آخر سال ، و این پنجروز را فارسیان بغایت معتبر دارند وجامهای نفیس پوشند وجشن سازند

۱ = پروردگان، پهلوی fravartîkân « تاوادیا ۱۶۱» از: فرورد + گان (نسبت و اتصاف) . فروردگان بدوجشن اطلاق شده :الف ـ جشنی که درپنج روزآخر سال (یا ده روز با احتساب پنج روز اضافی) بیاد فروردهای (فروهران) درگذشتگان برپا میکردند وآنرا بهمین مناسبت« فروردگان » یا « فروردیان » میگفتند ، وپارسیان هند مقتاد muktâd گویند. آخرین بار هنگام جشن مزبور را در پایان اسفندارمذماه قرار دادند . بیرونی در آثارالباقیه (ص۲۳۸) گوید: « ایشان (مردم خوارزم) در پنج روزآخر اسبندارمجی (اسپندارمذ) وپنج روز لاحق که از پی‌آنها آیند ، مانند مردم فارس در ایام فروردجان عمل کنند از نهادن غذاها دردخمه‌ها برای روانهای اموات . » فروردگان حقیقی همین است . رك : تقی‌زاده ،گاه شماری ص ۷۳ ـ ۷۷ ؛ پور داود ، خرده اوستا ص ۵۴ ، ۱۰۴ ، ۲۱۸ ، ۲۱۹ ؛ J.J.Modi , The Religious Ceremonies and Customs of the Parsees . Bombay 1922,p.465 sqq.

ب ـ روز فروردین (نوزدهم) از ماه فروردین، که طبق قاعدهٔ کلیه (تطبیق نام روزبا نام ماه جشنی میگرفتند . بیرونی درآثار الباقیه ص ۲۱۹ گوید : « روز نوزدهم (ازماه فروردین) ، وآن فروردین روز است و موسوم است به فروردگان بمناسبت موافقت بین اسم آن و اسم ماهی که روز مزبور درآن واقع شده، واین امر برای ایرانیان درهرماهی صورت پذیرد .» درین جشن که جشن فروهران مردگانست پارسیان بدخمه میروند و در معبد چوب صندل بخور میدهند و موبدان با نذور میوه وگل مراسم آفرینگان بجای میآورند . این جشن شبیه‌بعید Toussaint نزد عیسویان‌کاتولیك است که در اول ماه نوامبر عید اموات شمرده میشود . رك : پورداود، خرده اوستا ص۲۰۹ـ۲۱۰ . این جشن فرعی ومتأخر است.

در علت اتخاذ دو جشن مزبور بیك نام ، آقای تقی زاده نوشته اند : گوتشمید Gutschmid (Alfred), über der iranische Jahr... 1862 .) چنین حدس زده واشپیگل درکتاب علم ایران قدیم (Spiegel (Friedrich), Eranische Alterthums Kunde , Leipzig 1878 Bd . 3 . S . 670.) آنرا تأیید نموده که اتخاذ گاه شماری مزدیسنی (گاه شماری جدید اوستائی) در سنهٔ ۴۱۱ ق.م. بعمل‌آمده است ، بدلیل اینکه در آن موقع ۱۹ فروردین ماه که اولین روز سرودهای سالیانه است مقارن اعتدال ربیعی بوده . اگر چه مبنای این فرض‌گوتشمید از سوءِ فهم عبارت گوشیار وگمان تصادف اول آذر با اول حمل در عهد انوشروان است ، معذلك شاید درین فرض مشار الیه مشابهت لفظی بین اسم عید معروف ارواح موتی درآخرسال و اسم جشن روز نوزدهم (روز فروردین) از فرودین‌ماه (که آنهم عید ارواح است) و هردو عید « فروردگان » نامیده میشوند ، وتصور امکان انتقال‌یکی ازین دو اسم از دیگری در موقع تصادف انطباق با همدیگر (یعنی موقعیکه روز ۱۹ فروردین ماه بآخر حوت افتاده بوده است) هم دخالتی داشته است ، اگر چه خود وی باین نکته‌تصریحی نمی‌نماید . لکن این نکته نیز قابل توجه است که‌کتب عربی مانند‌کتب بیرونی و غیره‌روز ۱۹ فروردین‌ماه را «فروردکان» با کاف عربی وعید پنج روزهٔ (یا ده روزهٔ) ارواح را درآخرآبان ماه (یا آخر اسفندارمذ) فروردجان که معرب « فروردگان » با کاف فارسی است ثبت میکنند .» (گاه شماری ص ۲۸ح) ورك : پوردگان .

و عطریات بسیار بکار برند و تنعمات کنند و میوه‌های لطیف خورند و بآتش خانها روند و گاهنبار همسپتمیدیم (۱.) ۱ را بعمل آورند یعنی دعاها و بخوراتیکه درروز اول خمسهٔ مسترقه باید خواند و باید کرد درین پنجروز کنند و خوانند، ومعرب آن فروردجانست .

فروردیان ۲ - با یای حطی (۲) ، بروزن و معنی فروردگان است ۳ که پنج روز آخر سال فارسیان باشد و آنرا خمسهٔ مسترقه میگویند .

فروردین ۴ - نام ماه اول سال شمسی باشد، وآن بودن آفتابست در برج حمل ، وآن برج اول است ازبروج دوازده گانهٔ فلك وباددبور که بادمغرب است درین ایام میوزد - ونام فرشته‌ای همهست و او از خازنان بهشت است و تدبیرامور و مصالحی که درین ماه و در روز فروردین که نوزدهم این ماه است واقع شود بدو متعلق است - و نام روز نوزدهم باشد از هرماه شمسی و درین روز فارسیان جشن سازند وعید کنند بنا برقاعدهٔ کلیه که پیش ایشان جاری است که هر روزی از ماهی که نام همان ماه داشته باشد عید باید کرد . نیك است درین روز باعتقاد ایشان جامهٔ نوپوشیدن و دیدن گوسفندان و گله و رمهٔ گاوان واسبان .

فروز - بضم اول و ثانی و سکون واو وزای هوز ، بمعنی تابش و روشنی وفروغ آفتاب وغیره باشد ۵ - وبمعنی صفت هم آمده است ۶ .*

فروزان فر - بضم اول وفتح فای دویم

---

(۱) چك : همسپیتمیدیم . (۲) چك : با یا .

---

۱ = اوستایی hamaspathmaêdaya (ششمین گاهنبار) که درسیصد وشصت وپنجمین روزسال برپا میشده « پورداود . خرده اوستا ص ۲۱۶ » . ۲ - جشن فروردیان ، جشن فروردها (فروهران) است که هنگام فرودآمدن فروهران بزمین محسوب میشود وآن ده روزاست از اشتاد روز تا انیران روز از اسفندماه و پنج روزگاتها « پورداود، خرده اوستا ص۲۱۸-۲۱۹».

۳ - رك : فروردگان . ۴ - پهلوی fravartîn مأخوذ از پارسی باستان fravartinâm☆ جمع مؤنث حالت اضافی کلمهٔ fravarti☆ (فروهر ، فرور) « نیبرگ ص ۷۴ » (رك : فروهر) ، در اوستا نیز این کلمه بهیأت اضافه در جمع مؤنث بسیار آمده وهمیشه همراه اشاون ashâvan (ashaon) ذکر شده جمعاً بمعنی : فرورد های پاکان ، فروهرهای پارسایان ، بدینوجه درکلمهٔ مرکب « فروردین اشاون » مضاف‌الیه آن که بمعنی پاکان بوده حذف شده ، نظیر « بهشت » (ه.م.) بنابرین « ین » در آخر فروردین پساوند نسبت نیست« فاب۱ص ۵۳ - ۵۵ » . بیرونی در فهرست روز های ایرانی در آثارالباقیه ، روز نوزدهم را « فروردین » و درسغدی « فرون » و درخوارزمی « روجن » یاد کرده.. درادبیات پارسی« فرودین » بتخفیف (بفتح اول وسکون دوم وفتح سوم) آمده . مسعود سعد گوید :

فروردین است وروز فروردین ‌ ‌ شادی وطرب را کند تلقین

ای دو لب‌تو، چو می مرا ده ‌ ‌ کان باشد رسم روزفروردین.

« دیوان مسعود سعد ۶۶۴».

ورك : روز شماری ص ۴۶ - ۴۸ .

۵ - رك : افروز ، افروختن . ۶ = فروزه (از دساتیر) (ه.م.).

☆ **فروزان** - بضم اول و دوم ، صفت فاعلی از فروختن (= افروختن) = افروزان ؛ افروزنده ، درخشنده :

یك آفتاب درخشان شده ز روی سپهر ‌ ‌ یك آفتاب فروزان شده ز روی زمین.

« معزی نیشابوری ۵۳۹».

بمعنی فرفروزان است[1] که رب‌النوع انسان باشد یعنی پرورنده و پرورش کنندهٔ آدمی [2] .

فروزگان [3] - بضم اول وکاف فارسی بالف کشیده وبنون زده، بمعنی صفتها وصفات باشد که جمع صفت است .

فروزها - بضم اول وهای بالف کشیده، جمع فروز است که روشناییها و تابشها و فروغها باشد[4] - وجمع صفت هم‌هست که صفتها باشد[4]

فروزیده - بضم اول و رابع بتحتانی رسیده‌بروزن خروشیده، بمعنی‌روشن‌شده باشد[5] - و بمعنی موصوف هم‌آمده است [6] .

فروزینه - بضم اول وفتح‌آخر که‌نون باشد ، آتش برك و آتشزنه و چخماق‌را گویند - و خار و خاشاك را نیز گفته‌اند که بدان آتش افروزند - و بمعنی‌آخرفروز هم آمده است که صفت باشد[7] .*

فروشاندن - با شین نقطه دار بروزن فروزاندن ، بمعنی دور کردن و بیك طرف راندن ورفتن باشد .

فروشك - بر وزن خموشك ، بمعنی بلغور است [8] و آن غله ای باشد که در آسیا اندازند تا خرد شود وبشکند .

فروشه - بفتح اول و آخر که شین نقطه دار باشد ، بمعنی افروشه است [9] و آن حلوا و نان خورشی است در گیلان - ولوزینه‌را نیز گویند یعنی هر چیز که در آن مغز بادام کرده باشند - و بضم اول گندم نیم کوفته را گویند [10] .

فروغ [11] - بروزن دروغ ، بمعنی‌فروز است که شعاع و روشنی و تابش آفتاب و آتش وغیره باشد .

فروغته - بروزن و معنی فروخته‌است که بیع کرده شده [12] - و افروخته و درخشان و فروزان باشد [12]؛ و باین معنی بجای‌تای‌قرشت نون هم‌آمده است [13] .

فروغده [14] - با دال بی‌نقطه ، بروزن ومعنی فروخته است که بیع کرده شده -وافروخته ودرخشان باشد .

فروك - بفتح اول و ضم ثانی وسکون ثالث و کاف ، مرغ جوان تخم ناکرده‌را گویند.

فروکاس [15] - با کاف بالف کشیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، مردم خسیس و دون همت راگویند .

فروگذاشتن - کنایه از اهمال‌نمودن و تقصیر کردن وضایع ساختن باشد .

فروکش کردن - بکسراول، بمعنی دعوا کردن با لجاجت و سماجت باشد - و کنایه

---

۱ -رك: فرفروزان. ۲- ظ. برساختهٔ فرقهٔ‌آذر کیوان . ۳ - جمع‌فروزه (صفت)، بر ساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۵۸». ۴ - رك : فروز. ۵ - اسم مفعول از « فروزیدن » = افروزیدن = افروختن . ۶ - ازدساتیر « فرهنگ دساتیر ص۲۵۸»،ورك؛ فروز . ۷ -رك:فروز،فروزگان،فروزها. ۸ -«فروشك، بلغوراست» «لغت فرس ۳۰۷»،ورك:فروشه. ۹ - رك : افروشه ،آفروشه . ۱۰- رك : فروشك . ۱۱ = افروغ (ه.م.) رك : افروختن :

برافروز آذری ایدون که تیغش بگذرد از بون　　فروغش از بر گردون کند اجرام را اخگر.

دقیقی‌طوسی « لغت فرس ۲۴۰».

۱۲ = فروخته (تبدیل «خ» به «غ» معمول است ، اما این‌استعمال درجایی دیده نشد) .

۱۳- تصحیف است. ۱۴- رك : فروغته . ۱۵- برساختهٔ دساتیر « فاب ۱: ۴۷ » « فرهنگ دساتیر ۲۵۸ ».

* **فروش** - بضم اول و دوم ، اسم از فروختن (ه.م.) ؛ عمل فروختن ، بیع ،

از اقامت کردن و در جایی ماندن هم هست[۱].

فرومالیدن - بکسر اول ولام، کنایه از برچیدن وپیچیدن وافشردن باشد.

فروماندن - بکسر اول و میم بالف کشیده، بمعنی منتظر (۱) باشد که مشتق ازانتظار است - و کنایه از ملزم شدن و متحیر و عاجز گردیدن هم هست[۲].

فرومایه[۳] - بکسراول وفتح آخر که یای حطی است، بمعنی بداصل و بیدانش باشد - وشخصی‌را نیز گویند که(۲)کارهای دنی و سهل کند[۴] - و بی‌هنر وفقیررا هم گفته‌اند.

فرومد[۵] - بفتح اول و میم و سکون آخر که دال ابجد باشد، نام قریه‌ایست ازقرای طوس و بفارمد مشهور است.

فرونجك - بضم اول وثانی بواو رسیده و بنون زده و فتح جیم و سکون کاف، گرانی وسنگینیی باشد که درخواب برمردم افتد، وبعربی کابوس و عبدالجنه گویند[۶] - واطراف وپیرامون دهارا نیز گفته‌اند از جانب بیرون[۷].

فروند[۸] - بفتح اول بروزن الوند، چوبی باشد که در پس در کوچه(۳) اندازند تادر گشوده نگردد.

فرونده - بروزن ارزنده، بمعنی فروند است که چوب پس درخانه باشد.

فروهر[۹] - بضم اول و فتح ها بروزن

(۱) خم ۱: منظره. (۲) چش: + در. (۳) چش: - کوچه.

۱ - دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش   بیچاره ندانست که یارش سفری بود.
«حافظ شیرازی ۱۴۶».

۲ - و معزول شدن: «دوست دیوانی را فراغت دیدار دوستان وقتی بود که از عمل فرو ماند.» «گلستان ۳۸».   ۳ - از: فرو (ه.م.) + مایه (ه.م.).

۴ - با فرومایه روزگار مبر   کز نی بوریا شکر نخوری.   «گلستان ۲۳».

۵ = فارمذ، از قرای طوس «معجم البلدان».   ۶ - رك: فرنجك، وقس: فرهانج، برفنجك، درفنجك، فدرنجك.   ۷ - قس: فرهانج، فرنج، فرونجك.   ۸ - رك: فرونده.

۹ - پهلوی fravahr، ایرانی باستان - fravarti☆، اوستا - fravashi «بارتولمه ۹۹۲» «نیبرگ ۷۴» «تاوادیا ۱۶۹» «مناس ۲۷۳: ۲». فرورتی (فروشی) یا فرور(فرورد) از دوجزء ترکیب یافته: فره fra یا فرا frâ (پیش) + ور var (پوشاندن، نگهداری کردن، پناه بخشیدن). طبق مندرجات اوستا فروشی (فرورتی) نیرویی است که اهورمزدا برای نگهداری آفریدگان نیك ایزدی ازآسمان فرو فرستاده و نیرویی‌است که سراسر آفرینش نیك از پرتوآن پایدار است. پیش ازآنکه اهورمزدا جهان خاکی را بیافریند، فروهر هر يك از آفریدگان نیك این گیتی را در جهان مینوی زبرین بیافرید و هریك را بنوبۀ خود برای نگهداری آن آفریدۀ جهان خاکی فرو میفرستد و پس از مرگ آن آفریده، فروهر او دیگرباره بسوی آسمان گراید



فروهر مزدا

وبهمان پاکی ازلی بماند، اما هیچگاه کسی‌را که بوی تعلق‌داشت فراموش نمیکند، وهرسال یکبار بدیدن وی میآید وآن هنگام جشن فروردین است یعنی روزهایی که برای فرودآمدن فروهرهای نیاکان وپاکان اختصاص دارد. «پورداود فاب ۱ ص۵۴»؛ «پورداود. یشتها ج ۱ ص ۵۸۲ - ۶۰۲»؛ «هورقلیا بقلم نگارنده. مجلۀ دانشکدۀ ادبیات ۱: ۳».

فروتر، بمعنی جوهراست که درمقابل عرض باشد[1]

فرو هلید - بضم اول وکسر ها ولام، بمعنی گذاشتن و افکندن باشد.

فروهنده - بضم اول و ثالث مجهول وکسرها وسکون نون و فتح دال ابجد، بمعنی فرشته است وبعربی ملك گویند (۱)[2] -وبمعنی خوب روی (۲) و نیکوسیرت و باادب هم آمده است[3].

فروهیده[4] - بکسر اول وها بروزن نکوهیده، بمعنی ظاهر وآشکار- وباشکوه وشأن وشوکت باشد[5] - وبفتح اول بروزن خموشیده، مردم خردمند وعاقل ودانا راگویند.

فرویز[6] - بروزن لبریز، بمعنی فراویز است که سجاف جامه و غیره باشد.

فرویش[7] - بر وزن درویش، بمعنی تقصیر و فروگذاشت باشد[8] - و بمعنی تعطیل و کاهلی و درنگ[9] - و فراموشی در کارها هم هست - و بمعنی درشتی و خشونت - و بیکاری نیز آمده است - وبریان وبرشته را نیز گویند.

فره - بفتح اول و تشدید ثانی، بمعنی شأن وشوکت وشکوه وعظمت باشد[10] - وبکسر اول و تخفیف ثانی، بمعنی سبقت وپیشی-وبمعنی بسیار و افزون وزیاده باشد[11] - وافزونی وزیادتی که دو حریف را باهم درنرد وشطرنج وامثال آن میشود[11]؛ وباین معنی بازای نقطه دار (۳) هست- وبمعنی خوش منش وخوش خوی وصاحب همت نیز آمده است.

فرهانج - بفتح اول وسکون ثانی وثالث بالف کشیده و بنون و جیم زده، شاخ بزرگی را گویند که ازدرخت ببرند تاشاخهای دیگر برآید[12] - وشاخ درختیرا نیز گویند که پیوند کنند بدرخت دیگر[12] - وبمعنی شاخ درخت انگوری است که آنرا در زیر زمین کنند و ازجای دیگر تتمهٔ آنرا برآرند[13] و آنرا بعربی عکیس میگویند با عین بی نقطه وکاف بروزن نفیس - وپیرامون دهان را نیز گفته‌اند (٤) از جانب بیرون[14] - و گرانی و سنگینیی که در خواب برمردم افتد و عربان کابوس خوانند[15].

(۱) چك، چش: خوانند. (۲) چش: خوبرو.

(۳) چك: بازا. (٤) چك، چش: گویند.

[1] - باین معنی از دساتیراست «فرهنگ دساتیر ۲۵۸». [2] - ظ. برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان. [3] - رك: فروهیده. [4] - «فروهیده، پسندیده باشد. عنصری گوید:

هر که فرهنگ ازو فروهیده است تیز مغزی ازو نکوهیده است.»

«لغت فرس ۴۵۶-۷» قس: فرهخته. [5] - قس: فر، فره. [6] - رك: فراویز، فریز. [7] = پرویش (ه.م.).

[8] - راه دیو وعین فرویش است این تا نپنداری که درویش است این.

امیر حسینی سادات «جهانگیری».

[9] - بهشیاریت باید پیش رفتن نه غافل وار با فرویش رفتن.

امیرخسرو دهلوی «جهانگیری».

[10] = خوره (ه.م.) = خره (ه.م.). = فر. (ه.م.) [11] - پهلوی frêh (بسیار، بزرگتر، قوی‌تر) «نیبرگ ۷۵» ونیز درپهلوی frây (بسیار) «مناس ۲۷٤»؛ اوستا ☆frahya = پارسی باستان ☆frahyâ (فاعلی مذکر مفرد)، پازند freh = فارسی firih «هوبشمان ۸۲۶» ورك: اسشق ۸۲۶. [12] - رك: فرنج، فرهنگ، فرهنج. [13] - رك: فرهنج، فرهنگ. قس: سانسکریت pra_sanga (پیوستگی، تعلق)، pra_sanj (آویختن، پیوستن) «ویلیامز ۶۹۶: ۲». [14] - قس: فرنج، فرونجك. [15] - قس: فرونجك، فرنجك، درفنجك، برفنجك، فدرنجك.

فرهت - بر وزن شربت ، بمعنی شأن وشوکت وشکوهمندی باشد .

فرهخت ١ - بروزن‌سرسخت، ماضی فرهختن است یعنی ادب کرد وتأدیب فرمود.

فرهختن ٢ - بفتح اول وثالث بروزن برجستن ، بمعنی تربیت کردن و ادب آموختن وتأدیب نمودن باشد- و بمعنی آویختن هم‌آمده است؛ وبکسر ثالث هم درست است .

فرهخته٣ - بر وزن برجسته، بمعنی ادب کرده و تأدیب نموده باشد .

فرهست ٤ - بر وزن بدمست ، بمعنی جادو وجادویی وسحر وساحری باشد .

فرهمند - بفتح اول وثالث بروزن‌سك لوند ، بمعنی قریب ونزدیك باشد ٥ - وبمعنی صاحب عقل و خردمند هم آمده است ٦ ؛وبفتح اول و سکون ثانی هم گفته‌اند که بروزن نقشبند باشد .

فرهنج - بروزن شطرنج ، بمعنی علم وفضل و دانش و عقل وادب است ٧ - وکتابیرا نیز گویند که مشتمل باشد برلغات فارسی ٧ - و نام مادر کیکاوس هم هست ٧ - وشاخ درختیرا گویند که آنرا بخوابانند و خاك بر بالای آن بریزند تابیخ‌بگیرد و از آنجا بر کنده بجای‌دیگر نهال کنند ٨ - و نام دوایی نیز هست که آنرا کشوث (١) گویند و تخم آنرا بزرالکشوث خوانند ٩ .

فرهنجد - مضارع فرهنجیدن است یعنی ادب کند وتأدیب نماید .

فرهنجه - بر وزن سر پنجه ، مردم با ادب و خوش روی و نیکو صورت و سیرت را گویند .

فرهنجیدن ١٠ - بروزن‌برهم‌چیدن ، بمعنی ادب کردن و تأدیب نمودن باشد .

فرهنجیده١١ - بر وزن برهم چیده ، بمعنی ادب کرده شده و تأدیب پذیرنده باشد.

---

(١) چك : کشوت .

---

١ - رك:فرهختن.   ٢ - رك : فرهیختن.   ٣ - اسم مفعول از « فرهختن » :

ای شمن آهسته باش زان بت بدخو   کان بت فرهخته نیست ، هست نوآموز.

دقیقی طوسی « لغت فرس ٤٦٢ » .

٤ - پهلوی frêhest (صیغهٔ تفضیلی از « فره » یعنی بسیار) بمعنی بیشتر « مناس ٢٧٤ » . صادق هدایت درمجلهٔ موسیقی II : ٨ در بارهٔ « فرهست » لغت فرس نوشته : « پازند « فرایست » بمعنی فراوانتر و زیاده‌تر میباشد و ربطی بجادوئی ندارد ، چنانکه در تعریف‌لغت‌فره (ص٤٢٥) و لغت فرابسته « فرایسته » (ص٤٩٠) همین کتاب (لغت فرس) اشاره شده است.» معهذا اسدی این شاهد را از ابونصرمرغزی برای معنی جادویی‌آورده :

نیست را هست کند تنبل اوی   هست را نیست کند فرهستش .» و قس : هست واستا « لغت فرس ص ١٩ » .

٥ - فرهمند بدکنش هرگز مرو   تا نگردی دردمند و آهمند .

« ناصرخسرو بلخی ١٢٣» «جهانگیری».

٦ - رك : جهانگیری .   ٧ - رك : فرهنگ .   ٨ - رك: فرهانج ، فرهنگ، فرنج .   ٩ -رك : افرهنج .   ١٠- از: فرهنج + یدن (پسوندمصدری):

مرو را در هنر بفرهنجد   توسنی از سرش بیاهنجد .   سنائی غزنوی «جهانگیری».

١١ - اسم مفعول از «فرهنجیدن» (ه.م.) .

فرهنگ [۱] - با کاف فارسی ، بروزن ومعنی فرهنج است که علم و دانش و عقل (۱) و ادب و بزرگی و سنجیدگی [۲] - وکتاب لغات فارسی [۳] - و نام مادر کیکاوس باشد - و شاخ درختی را نیز گویند که‌درزمین خوابانیده ازجای دیگر سربرآورند [۴] - وکاریز آب را نیز گفته‌اند چه « دهن فرهنگ » جاییرا میگویند از کاریز که‌آب بر روی زمین آید .

فرهنگاخ [۵] - با کاف فارسی بالف کشیده وبخای نقطه‌دار زده ، بمعنی میانه ووسط باشد .

فرهنگ سار [۶] - با سین بی نقطه بالف کشیده و برای بی نقطهٔ زده ، بمعنی نسخ است ونسخ در لغت بمعنی‌زایل کردن‌وباطل‌نمودن چیزی باشد ، و باصطلاح اهل تناسخ عبارت از آنست که چیزی صورتی که دارد رها کندوصورت دیگر بهتر ازآن صورت بگیرد مثلاصورت‌جماد رها کند و صورت نبات بگیرد و صورت نبات بگذارد صورت حیوان بگیرد و صورت حیوان رهاکند صورت انسان قبول نماید، این‌همه‌مراتب نسخ است.*

فرهودی [۷] - بروزن‌محمودی، کسی راگویند که دردین و ملت و کیش ومذهب خود راست و درست وراسخ باشد .

فرهومند [۸] - با میم‌بروزن‌افروزند، مرد نورانی پاکیزه روزگار باشد .

فرهی [۹] - بفتح اول وکسرثانی مشدد وثالث‌بتحتانی رسیده ، بمعنی فر وشأن و شوکت وشکوه وعظمت وافزونی داشتن باشد.

فرهیختن [۱۰] - بروزن‌انگیختن، بمعنی ادب آموختن و تأدیب و تربیت کردن-وآویختن

---

(۱) چك ، چش : - عقل .

---

۱ - از: فر (پیشاوند) + هنگ (از ریشهٔ thang اوستایی‌بمعنی کشیدن). فرهنگ وفرهختن درست مطابق است درمفهوم با educat و edure لاتینی بمعنی کشش وکشیدن‌ونیز بمعنی آموزش و تعلیم و تربیت (که در زبانهای اروپایی education و eduquer شده)«فاب ۸۶:۱ - ۸۷). در پهلوی frahang «تاوادیا ۱۶۰ : ۲». ۲ - رك : فرهنج :

نیست فرهنگی اندرین گیتی　　که نیاموخت از شه آن فرهنگ .

« فرخی سیستانی ۲۱۲ » .

۳ - رك : فرهنج . ۴ - رك : فرهنج ، فرهانج ، فرنج . ۵ - برساختهٔ دساتیر « فاب۱:۴۷ » « فرهنگ دساتیر ۲۵۹ » . ۶ - برساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر۲۵۸».

۷ - « فرهودی بمعنی فربودی است که مرقوم شد » « جهانگیری » ، مبدل «فربودی» (ه.م.) . بمعنی مذکور درمتن دساتیری است . ۸ - « فرهومند، مرد نورانی راگویند وآنرا فرمند نیز گویند .» «جهانگیری». رك: فرمند. ۹ - از farreh☆ (قس : سریانی Farrahanôsh) « هوبشمان ص۸۰۸ » رك:فر ، فره ، خوره :

فرخ همای دولت وسعد سپهر ملك　　ای آنکه‌سایه‌ات بجهان فرهی دهد.

مجد همگر « جهانگیری »

۱۰ - مخفف آن « فرهختن » (ه.م.) . رك : فرهنگ ، پرهیختن .

☆ **فرهنگستان** - بفتح اول وسوم وکسر پنجم ، از : فرهنگ + ستان (پسوند مکان) ؛ پهلوی frahangəstân (مکتب، مدرسه) « اونوالا ۶۰۷ » ؛ درسالهای اخیراین لغت رامعادل Académie (انجمن عالی‌ادیبان ونویسندگان و دانشمندان) برگزیده‌اند. رك:فاب۱ص۸۵-۹۰.

باشد .*

فریاد خوان – با بای حطی ، کنایه از دادخواه و مظلوم باشد .

فریب ۱ – بکسر اول بروزن شکیب ، بمعنی عشوه ومکر باشد – وغافل شدن بخدعه – وغافل کردن بخدعه را نیز گویند – وطلسم را هم میگویند چه فریب گاه جایی باشد که در آن جا طلسم بسته باشند ۲

فریبا – بکسر اول وثانی بروزن شکیبا ، بمعنی فریفته ۳ – وفریبنده ۴ باشد .

فریبرز – بفتح اول وضم بای ابجد وسکون رای بی نقطه وزای نقطه دار ، نام پسر کیکاوس است که درجنك دوازده رخ کلباد پسر پیران ویسه اورا بقتل آورد – ونام زنی هم بوده است .

فریبگاه ۵ وفریبگه – بمعنی طلسم باشد – وجایی را نیز گویند که طلسم در آنجا بسته باشند .

فریج ۶ – بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده وبجیم زده ، رستنی و نباتی است که آنرا اگر(۱) ترکی خوانند .

فرید – بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده و بدال زده ، میانهٔ قلاده را گویند – و درعربی بیمثل و مانند باشد – و نام دجال هم هست – وبضم اول بمعنی شکاری – ومنجمدشده آمده است.

فریدون ۷ – بفتح اول و کسر اول هر

(۱) خم۱: اکیر، چش : اکر .

۱ – پهلوی frêp (حیله) ازریشهٔ فریفتن «نیبرگ ۷۵» ورك: مناس ۲۷۴: پهلوی frêpishn.
۲ – رك : فریبگده . ۳ – از : فریب + ا (پسوند مفعولی) .

هم حور بهشت ناشکیبا از تست هم جادو و هم پری ، فریبا از تست.

مجد همگر . « جهانگیری ».

۴ – از: فریب + ا (پسوند فاعلی[صفت مشبهه]) . ۵ – از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۹ » . ۶ – رك: فریز، فریژ ، ورك: فژیش، فژژا! ۷ – پهلوی Frêtôn ،اوستا – Thraêtaona « بارتولمه ۷۹۹ » « نیبرگ ۷۵ » « دارمستتر. تتبعات ج ۱ص۹۰ و ۲۸۰ ». یکی از بزرگان داستانی اقوام مشترك هندوایرانی که بعدها درروایات ایرانی پادشاه کیانی ومغلوب کنندهٔ ضحاك بشمار رفته . رك : ترجمهٔ حماسه ملی ایران . نولدکه ص۱. و رك : مزدیسنا ص۳۶، ورك : آژی دهاك . معنی عقل فلك هشتم برساختهٔ دساتیر است .

✿ **فری** – بکسر اول ، ازاوستا – frya (دوست، محبوب) ، هندی باستان – priyá « اشتق ۸۲۷ » « دارمستتر . تتبعات ج۱ص۹۰» ؛ ادات تحسین : زهی ، خوشا ،آفرین :

فری روی تابانت چون روی دولت زهی قد یازانت چون عمر اختر .

منصور منطقی رازی « رودکی . نفیسی ج۳ ص۱۱۴۵».

✿ **فریاد** – بفتح وکسراول ، پهلوی friyât (دوست ، تکیه ، اتکاء) « مناس ۲۷۴ » و frahât (یاری) ، ایرانی باستان – fradhâti ✿ از fra – dâ (پیش بردن) « بارتولمه ۷۲۰ » ، پازند freâdh ، friâdh «نیبرگ ۷۰» ، کردی وافغانی feryâd ؛بلوچی paryât (فریاد ، جیغ) « اشتق ۸۲۸ » ورك : هوبشمان ۸۲۸ و رك : دارمستتر . تتبعات ج ۱ ص ۷۴ و ۲۹۴ ؛ یاری خواستن با آواز بلند ، شکایت باآوای رسا :

پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو میخواهم داد. «گلستان۴۴».

– بانگ ، آواز بلند : « خطیبی کریه‌الصوت مرخویشتن را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده بر داشتی . » «گلستان ۱۲۹ ».

دوآمده است، نام عقل فلك هشتم باشد که فلك‌البروج است ـ و نام پادشاهی است معروف که ضحاك را گرفته دربند کرد .

فریده - بفتح اول بروزن ندیده، بمعنی مغرور وخود رای باشد .

فریدیس [۱] - بفتح اول وثانی بتحتانی رسیده و کسر دال ابجد و یای حطی وسین سعفص، بلغت اهل مصر ملخ دریایی باشدوبعربی جرادالبحر خوانند .

فریر - بروزن حصیر ، گیاهی‌است بغایت خوشبو وتفریح دل کند و بدان تداوی نمایند ، وآنرا گاوزبان گویند وبعربی لسان‌الثورخوانند [۲] ـ و درعربی گوساله و بچهٔ گاو را گویند [۳] .

فریرون [۴] - با رای بی‌نقطه بر وزن انیسون ، بمعنی کسی وچیزی باشد که بازپس‌رود نه بطریق صلاح ، یعنی روزبه نباشد.

فریز - بفتح اول و ثالث مجهول بروزن مویز ، گیاهی است در نهایت سبزی و تازگی که از خوردن آن دواب فربه شوند [۵] ، وبکسراول هم‌آمده است ـ ونوعی از گیاه خوشبوی را نیز گویند ـ وسجاف و فراویز جامه راهم گفته‌اند[۶] ـ و گوشت قدید و کباب گوشت قدید را نیز میگویند یعنی گوشتی که‌آنرا خشك کرده‌باشند[۷] ـ و بمعنی کندن و ستردن موی وپشم باشد خواه از سر وخواه از عضو دیگرچنانکه هرگاه گویند « فلانی سر را فریز کرد » مراد آن باشد که‌سر را تراشید و« پوست را فریز کرد » یعنی‌پشم‌آنرا کند [۸] .*

فریس - بر وزن نفیس ، بمعنی فریز است که‌گیاه خوشبو[۹] ـ وگوشت قدید باشد[۱۰] ـ و درعربی چیزیرا گویند که از چوب‌سازند[۱۱].

فریسموس [۱۲] - بفتح‌اول‌وثانی‌بتحتانی رسیده و سکون سین بی‌نقطه و میم بواو کشیده و بسین دیگر زده ، بلغت یونانی نام علتی است مردانرا، وآن شدت نعوظ‌است یعنی پیوسته‌آلت مردی برپا میباشد .

فریش - بفتح اول و کسرثانی باتحتانی مجهول بر وزن کشیش ، بمعنی تاخت‌ و تاراج باشد [۱۳]ـ و معنی آفرین و بارك‌الله هم‌هست که

---

۱ = «فریدس، اسم‌مصری‌اربیان‌است»«تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن»رك: اربیان. ۲ـ مصحف«فریز»(ه.م.).
۳ ـ رك: شرح قاموس ومنتهی‌الارب. ۴ = فرارون (ه.م.) . ۵ = فرزد (ه.م.) = فرزه (ه.م.) «جهانگیری» = فریز = فریج = فریژ و رك : فریس :

ای که در بستان جانم شاخ مهر دست در هم داده چون بیخ فریز .
نزاری قهستانی « جهانگیری ».

۶ ـ مخفف « فراویز » = پروز = فرویز :

جاودان در ملك دولت زی که‌باشد بی تو‌ملك همچوتن بی‌جان وجان بی‌عقل‌وجامه‌بی‌فریز.
قطران تبریزی « جهانگیری ».

۷ ـ بهمین معنی بدون شاهد در جهانگیری‌آمده ، قس : فریس ، فریش .
۸ ـ رك : جهانگیری . ۹ـ رك : فریز . ۱۰ـ رك : فریز ، فریش.
۱۱ ـ « فریس ، حلقه‌ایست ازچوب در طرف ریسمان ، فارسی‌آن چنبر است » « شرح قاموس ». ۱۲ـ رك : افریسموس = priapisme (فر) . ۱۳ـ رك : جهانگیری

* فریژ = فریز (گیاه) :

زباد و خاك وز آبند و آتش این مردم تو باز.چون که وپشم وفریژوانگژدی.
سوزنی سمرقندی. « فرهنگ نظام ».

درمقام تحسین بیان کنند ۱ - و گوشت بریان کرده را هم میگویند ۲ - وپوز را نیز گفته اند (۱) که پیرامون دهان اسب وآدمی وغیرآن باشد از جانب بیرون - و با تحتانی معروف، درعربی اسب و خرالاغیرا گویند که هفت روز باشد که زاییده باشد - و کرهٔ نوزاییده را نیز گویند و فرایش جمع آنست ۳ - و بکسر اول وفتح ثانی، بمعنی ترت ومرت باشد که پریشان وپراکنده است.

فریشته ۴ - بکسر اول وثانی ، بمعنی فرشته است که بعربی ملك خوانند .*

فریقه ۵ - بروزن سلیقه ، بلغت یونانی گیاهی است که آنرا بفارسی شلمیز و شنبلیله وبعربی حلبه خوانند .

فریور - بکسر اول و ثانی و تحتانی مجهول و فتح واو وسکون رای بی نقطه ، بمعنی راست و درست باشد همچنانکه گویند « فلانی فریوردین و فریور کیش است » یعنی راست کیش ودرست مذهب است ٦ -ونام گیاهی هم هست ۷؛ و بفتح اول نیز آمده است .

فریوری ۸ - بفتح اول ورابع وخامس بتحتانی کشیده ، بمعنی راستی دردین و درستی در اعتقاد باشد .

فریوریدن ۹ - بفتح اول ودال ابجد و سکون نون درآخر ، بمعنی راست شدن دردین وملت برجادهٔ مستقیم بودن باشد .

فریوك - بروزن مویزك ، بمعنی خربزه است که عربان بطیخ گویند ۱۰ .

فریه - بکسر اول و فتح ثالث ، بمعنی نفرین باشد ۱۱- و درعربی بمعنی دروغ و بهتان گفته اند ۱۲- و بفتح اول بمعنی لعنت باشد۱۱ چنانکه گویند« فریهٔ خدای بشیطان » یعنی لعنت خدای بشیطان .

---

(۱)چك ، چش : گویند .

---

۱ - فریش آن منظر میمون وآن فرخنده ترمخبر
که منظر ها ازو خوارند و در عارند مخبرها .
« منوچهری دامغانی ۲ »

۲ - رك : فریس ، فریز :
نمك زدی همه ارباب فضل را ، که کسی نکرده برهٔ فضل ترا فریش دروش .
سوزنی سمرقندی « جهانگیری ».

۳ - رك : شرح قاموس . ۴ - رك : فرشته .

۵ = fenugraecum (لاتینی) (علف یونانی) = fenugreek (انگ)«اشتینگاس». = fenugrec (فر). لغت «فریقه» عربی سوری است « عقار ۱۵۳».

٦ - ظ . از برساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان . درجهانگیری پس از ذکر معنیی که درمتن آمده ، نویسد :« درکتاب فرهنگی قدیم بنظر رسیده که فربودی راست ودرست کیش‌راگویند». رك: فربود، فربودی، فرهودی . ۷ - نام گیاهیست خوشبو « جهانگیری » .

۸ - رك : فریور، فربودی، فرهودی. ۹ - برساخته از: فریور (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) . ۱۰- رك : جهانگیری . ۱۱- « فریه ، نفرین باشد و کسائی(مروزی) گوید :
زه‌ای کسائی احسنت گوی و چونین گوی بسفلگان بر،فریه کن و فراوان کن.»
« لغت فرس ٤٦٦ » .

۱۲- رك : شرح قاموس، منتهی‌الارب .

* **فریفتن** - بکسراول و دوم وفتح پنجم (درلهجهٔ مرکزی)، از: فریف (= فریب) + تن (پسوندمصدری)، پهلوی frêftan، هندی‌باستان pra + rêp - (گول‌زدن ، خدعه کردن)، قس - rip(حیله)، - ripú (فریبنده) « اشتق ۸۲۹» و رك : هوبشمان ۸۲۹ ؛ نیبرگ ص۷۵ .

بیان هفتم

درحرف فا با زای نقطه دار مشتمل برهفت لغت

فز [۱] - بفتح اول و سکون ثانی ، آلت مردی وآلت تناسل راگویند وبعربی زب وذکر خوانند.

فزا [۲] - بکسراول بر وزن رضا ، بمعنی افرایش - و افزاینده باشد - و امر بافزودن‌هم هست یعنی بیفزا و زیاده کن - و بمعنی خمیازه هم‌آمده است.

فزار [۳] - بفتح اول بروزن هزار، بمعنی افزاراست که آلت پیشه‌وران باشد یعنی آلتی که مردم اصناف بدان کار کنند.

فزاك - بفتح اول بروزن هلاك، بمعنی فرق سر و کلهٔ سرباشد - و بمعنی پلید و مردار وپلشت وپلیدی هم گفته‌اند [۴].

فزایسته - بکسر تحتانی بروزن نشایسته، بمعنی زیاده و افزون باشد.

فزوره [۵] - بر وزن شب پره ، چوبی باشد که درپس در خانه(۱) اندازند.

فزه - بکسر اول وثانی و سکون ها ، پلید و زشت راگویند [۶] - و بمعنی غالب شدن هم آمده است [۷].

بیان هشتم

در حرف فا با زای فارسی مشتمل بر هیجده لغت

فژ - بفتح اول‌وسکون ثانی (۲)، بمعنی چرك باشد که عربان وسخ گویند [۸] - و بضم‌اول بمعنی یال اسب باشد و در عربی عرف بضم عین بی‌نقطه خوانند.

---

(۱) چش :ـ خانه . (۲) چك ،چش : سین.

---

۱ = فزه « جهانگیری » ظ. مصحف «نره» . ۲ ـ از« افزودن »= فزودن .

۳ ـ رك : افزار . ۴ = فژاك (ه.م.).وقس: فژ،فژاکن، فژاگین، پژاگن، فزه، فژه.

۵ ـ ظ . مصحف « فروده » (ه.م.) = فرود = فرودین .

۶ ـقس: فژ، فژاك، فژاکن، فژاگین، فژه،فزاك، پژاگن. ۷ ـ مصحف«فره» (ه.م.).

۸ = پژ(ه.م.). « فژ » fazh که یکبار درشاهنامه آمده (رك : فهرست ولف) و فژه fizhih (شمس فخری ص۱۲۶ ؛ با فره firih قافیه آمده ویحتمل خطا باشدوصحیح‌آن fazhe یا fizhe باشد) درست ازسغدی ـ Bz’ ، ـ Bzh’ ، ـ Byz’ ، سغدی مسیحی ـ bzh، ـ byzh، مانوی ـ Bj’ ، Bj ، Byj « بد ،گناه »کلمهٔ بسیار رایجی‌است ودارای مشتقات بسیار . بعض‌آنها در فارسی هم وارد شده . دربرهان قاطع کلمات ذیل‌آمده : فژاك ، فژاکن ، فژاگین ، فژغند، فژغنده ، فژکن ، فژکند ، فژکنده . غالب آنها محتمل است که ناشی از تخیل لغت نوسان باشد . Henning, BSOS , X·1,p.101- 102 .

فژاك ۱ - بفتح اول بروزن هلاك، بمعنی پلشت و چرکن و چرك آلود و پلید باشد .

فژاکن - بر وزن مساکن ۲ ، بمعنی فژاك است که چرکن وچرك آلود و پلشت وپلید باشد ۳

فژاگین - با کاف فارسی ۴ بر وزن شیاطین، بمعنی فژاکن است که چرکن وچرك آلود وپلید وپلشت باشد .

فژده ۵ - بر وزن شب چره ، چوبی باشد که در پس در خانه اندازند تا در کشوده باشد .

فژر ۶ - بفتح اول و ثانی وسکون زای فارسی ، گیاهی است که درد شکم را سود دارد وآنرا گیاه ترکی و اکر(۱) ترکی خوانند.

فژغرده - بفتح اول و غین نقطه دار بروزن سر کرده ، بمعنی خیسیده ونم کشیده وتر کرده وآغشته باشد ۷ .

فژغند - بر وزن فرزند ، چیزی پلید وچرکن راکویند ۸ - و بمعنی عشقه هم آمده است وآن گیاهی باشد که بر درخت پیچد ۹ .

فژغنده ۱۰ - بر وزن ارزنده ، بمعنی پلید وچرکن وچرك آلود باشد .

---

(۱) خم۱ : اکیر .

---

۱ - از : فژ + آك (پسوند نسبت و اتصاف) « دارمستتر . تتبعات ج ۱ ص ۲۷۴) ورك : فژ، فزاك، فژاکن، فژاگین، فژه، فزه. : «فژاك ، پلشت بود ، اسدی (طوسی) کوید :
همانا که چون‌تو فژاك آمدم وکرچون تو ابله فغاك آمدم.» «لغت‌فرس۳۰۲» .

۲ = پژاکن (ه.م.) = فژکن(ه.م.) = فژاکین . ورك : فژ،فژه،فزه. ۳ - نیزهنینگ کوید (رك:صفحهٔ‌قبل‌ح۸): فژاکن (رك : لغت‌فرس‌اسدی، معیارجمالی: fazhâkan)، قس:سغدی Byzkn'k « پست ، فرومایه» ، معادل فارسی آن « بزه » baze (کناه) است. رك : Bailey, BSOS, VII, p.85 . ۴ = fazh-âgîn ترکیبی فارسی است . Henning, BSOS, X.1, p. 102. note 1. ورك : فژ، فژاك، فژاکن ، فژکن ،فژه،فزه، فژاگین ، پژاکن :

فژاکن نیم سالخورده نیم ابرجفت بیداد کرده نیم. بوشکوربلخی« لغت‌فرس۳۷۷» .

۵ - ظ . مصحف « فردره » = فردر و رك : فزوره ، فرورده ، فرود ، فرودین .

۶ - ظ . مصحف « فرژ » (ه.م.) = فرز(ه.م.) . ۷ - جهانگیری این بیت‌مولوی را شاهد آورده :

علم اندرنور حق فژغرده شد پس زعلمت نور یابد قوم لد.

اما این بیت در مثنوی چاپ نیکلسن ج ۵ ص ۳۳۹ نیامده ودرمثنوی چاپ ۱۳۰۷ قمری‌درحاشیه آمده و بجای فژغرده « فرغوده » ثبت شده ، صحیح « فرغرده » (ه.م.) اسم مفعول از«فرغردن» (ه.م.) است . ۸ - رك : فژغنده . ،فژکند، ورك : فژ . هنینگ کوید : فژغند ، لااقل بمعنی پلید وچرکین ، ناشی از تصحیف «فرغند» است .

Henning, BSOS, . X.1 , p . 102 , note 1 .

درلغت فرس (ص۸۸) آمده: « بینی فژغند بینی کندیده بود، عماره (مروزی) کوید :

معذور است ار با تو نسازد زنت ای غر زان کند دهان تو وزان بینی فژغند».

۹ - رك : فرغند. ۱۰- رك : فژغند ، فژ، فژه، فز،فزه.

فژگن ۱ - باکاف فارسی، بروزن‌ومعنی چرکن است .

فژگند ۲ - با کاف فارسی ، بر وزن ومعنی فژغند است که‌چرك آلود و پلید وچرکن باشد .

فژگنده ۳ - بر وزن و معنی فژغنده است که پلید وچرکن وچرك‌آلود(۱) باشد .

فژم - بفتح اول وسکون‌ثانی‌ومیم، بمعنی دلتنگی و فروماندگی باشد .

فژولنده - بکسر اول و فتح‌لام‌بروزن فروشنده ، تقاضا کننده و برانگیزاننده بجنگ وکارهای (۲) دیگر باشد - وبمعنی دور کننده وراننده (۳) هم آمده است.

فژولیدن ۴ - بکسر اول ولام بروزن نکوهیدن ، بمعنی پژمرده کردن و پژمرده‌شدن باشد - وپریشان گردیدن ودرهم شدن‌رانیز گویند - و بضم اول بمعنی تقاضا کردن و برانگیختن بجنگ وکارهای‌دیگر باشد - وبمعنی دور کردن و راندن هم‌هست - و دور کردن و تکانیدن گرد وخاك را نیز گویند از دامن .

فژه ۵ - بکسر اول و ثانی وظهور ها ، بمعنی زشت و پلید و درشت باشد ۶ - و بفتح اول وثانی و خفای ها، شخصیرا گویند که پیوسته خود را پلید و چرکن دارد و بپلیدیها آغشته کند - و دندانهٔ کلیدان را نیز گویند .

فژیژ ۷ - بفتح اول وثانی‌بتحتانی کشیده و بزای فارسی زده ، بمعنی‌دوائی است که آنرا گیاه ترکی واکر(۳) ترکی خوانند .

فژیغون ۸ - با (٤) تحتانی مجهول و غین نقطه‌دار بروزن فریدون ، نام‌حکیمی‌بوده عجمی نژاد .

---

(۱) چش: - چرك‌آلود . (۲) چش :کارهائی . (۳) چش: رانده !

(٤) خم۱ : اکیر . (۵) چك، چش : به .

---

۱ -رك:فژ،فژاکن،فژاکین،فژاك،فژه،فز،فزه،پژاکن. ۲ -رك:فژکن،فژاکین،فژغند، فژگنده. ۳ -رك:فژگند،فژغند،فژغنده. ۴ = پژولیدن(ه.م.).وقس:بشولیدن. ۵ -رك:فژ (ه.م.)، فز،فزه. ۶ - وین فژه پیر زبهرتو مرا خوار گرفت برهاناد از او ایزد جبار مرا . رودکی سمرقندی « لغت‌فرس ٤۲۵ ».

۷ - ظ . مصحف « فریژ » (ه.م.) = فرژ (ه.م.) = فرز (ه.م.) .

۸ - در دیوان ناصرخسرو دو بار این نام آمده :

آن فلسفه است و این سخن دینی   این شکراست و فلسفه هپیون است
از علم خاندان رسولست این   نه گفتهٔ عمر و فژیغون است.

« دیوان ناصر خسرو ص٦۵ » .

کند مبطل محقی‌را بقولی   روایت کرده حماد از فژیغون. « ایضاً ص ۳۲۹ » .

بدین مناسبت مؤلفان فرهنگها فژیغون را حکیمی دانسته‌اند. (رك : جهانگیری) ولی بچنین‌نامی (یا نزدیك بدان) درفلاسفهٔ یونان و روم‌وحکیمان مشرق برنخوردیم. شاید مصحف«قریطون» = قریطن (تاریخ‌الحکماء قفطی ص۱۸ س٤) = Criton (فیلسوف یونانی شاگرد ودوست سقراط) باشد ، واحتمال ضعیفی میرود که مصحف « قریعون » جمع « قریع » (بضم اول وفتح دوم) که‌نام چند تن از محدثان است . بود . رك : المشتبه‌فی‌اسماءالرجال تألیف شمس‌الدین ذهبی طبع لیدن ۱۸٦۳م. ص٤۲۵ - ٤۲٦. بیت دوم فوق شاید مؤید این حدس باشد .

بیان نهم

درحرف فا با سین بی‌نقطه مشتمل بر بیست وچهار لغت و کنایت

فسا - بفتح اول وثانی بالف کشیده، شهری است از ملك فارس .

فسار [1] - بفتح‌اول بروزن مهار ، بمعنی افسار است، وآن چیزی باشد که ازچرم دوزند وبر سر اسبان کنند .

فسان - بفتح اول بروزن زبان ، سنگی باشد که‌کارد وشمشیر بدان تیز کنند [2] -وافسانه وحکایت را نیز گویند [3] .

فسانه [4] - بروزن زمانه ، بمعنی‌افسانه وحکایت بی‌اصل‌باشد - و بمعنی‌شهرت یافته شده ومشهور نیزآمده است.

فسانیدن - بر وزن رسانیدن ، بمعنی مالیدن و راست کردن [5] - و رام ساختن [6] - و افسانه گفتن [7] - و افسون گری کردن‌باشد [6].

فسانیده - بر وزن رسانیده ، بمعنی افسون خوانده‌ورام کرده [8] - وراست نموده [9] - و مالیده باشد [9] .

فسای - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بتحتانی زده ، بمعنی افسون‌گر و رام کننده و **فساییدن** بمعنی افسون کردن ورام‌نمودن.

فساینده - بر وزن سراینده ، بمعنی فسای‌است که افسون گر(۱) ورام کننده باشد.*

فسرد [10] - بضم اول و ثانی و سکون‌را و دال بی‌نقطه ، ماضی فسردن است یعنی بسته‌شد ومنجمد گردید ؛ وبکسر اول هم گفته‌اند .

فسردن [11] - بضم اول بروزن شمردن، بمعنی بسته‌شدن ومنجمد گردیدن باشد ؛ وبکسر اول هم‌آمده است .

فسرده [12] - بضم اول بر وزن شمرده ، بمعنی منجمد گردیده و بسته‌شده باشد - وبمعنی دل سرد گردیده و سردشده هم هست یعنی دست ودل کسی بکاری نرود - و بمعنی شکاری هم بنظر آمده است ؛ و با اول مکسور نیز گویند .

فسرده پستان - بضم اول وکسربای فارسی ،کنایه از زنی است که هر گز نزاییده و عقیمه باشد - وزن پیررا نیز گفته‌اند .

فسرده بیان - بضم اول و فتح بای ابجد ،کنایه ازکسی است که سخنان او خنك و بیمزه وپوچ وبیهوده باشد .

فسرده دل - بضم اول ،کنایه ازمردم دل مرده و افسرده باشد - وکنایه ازمردم سخت دل و بیمهر هم هست .

---

(۱) خم۱: افسون خواننده .

---

۱ - مخفف « افسار » (ه.م.). ۲ - رك : افسان، اوسان ، سان . کردی hesân (سنگ چاقو تیز کن) ، husân « ژابا ص ۴۴۳ » :

چه‌حاجتی بفسان روزرزم تیغش‌را   از آنکه سینهٔ اعدای اوست سنگ.فسان «فرخی‌سیستانی۲۷۶».

۳ -رك: فسانه، افسانه . ۴ - مخفف « افسانه » (ه.م.) . ۵ - از : فسان (سنگ) + یدن (پسوند مصدری) . ۶ - ظ.مصحف «فساییدن». رك : فسای . ۷ - از: فسان (افسانه) + یدن (پسوند مصدری) . ۸ - باین‌معنی ظ. مصحف « فساییده » . رك : فسای . ۹ - اسم مفعول از «فسانیدن» . ۱۰ - رك : فسردن . ۱۱- مخفف « افسردن » (ه.م.). ۱۲ -اسم مفعول‌از«فسردن» .

* **فساییدن** = رك : فسای.

فسره - بکسر اول و فتح ثانی وثالث، بمعنی لرزه باشد خواه از سرما و خواه از ترس و بیم .

فسطاط [۱] - بفتح اول و سکون ثانی وطای حطی بالف کشیده وبطای دیگر زده، بلغت رومی سراپرده را گویند [۲] - ونام شهری‌هم‌هست ازولایت مصر [۳] - و شهر جامع رانیز گفته‌اند [۴]؛ و بعضی گویند این لغت حبشی است و بضم اول است [۴] .

فسفسه - بفتح هردو فا بروزن وسوسه، بمعنی اسپست باشد وآن علفی است که بعربی رطبه (۱) وبترکی یونجه گویند وفصفصه معرب آنست [۵] .

فسلیون [۶] - بفتح اول و سکون ثانی وکسر لام وتحتانی بواو کشیده وبنون‌زده، بیونانی تخمی‌است که سبیوش وبزرقطونا باشد .

فسن [۷] - بر وزن چمن ، مخفف فسان است وآن‌سنگی‌باشد که‌کارد وشمشیر را (۲) بدان تیز کنند - ودرعربی سنانرا گویند [۸] ؛ وبمعنی‌را اول بروزن شکن هم‌آمده است .

فسوجن [۹] - بضم اول وفتح‌جیم‌بروزن ربودن ، نوعی ازطعام باشد که بیشتر مردم گیلان پزند وخورند .

فسوس [۱۰] - بکسر اول و ثانی بواو مجهول رسیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، بمعنی‌بازی وظرافت و سخر و لاغ باشد [۱۱] - و بمعنی دریغ و حسرت وتأسف هم‌آمده است - و از راه‌بیرون شدن و بیراهی کردن را نیز گویند - و با واو معروف، نام شهریست که پایتخت‌دقیانوس‌بوده [۱۲] .

فسوسیدن [۱۳] - بر وزن نکوهیدن ، بمعنی‌دریغ وتأسف و حسرت خوردن-ومسخر کی وظرافت کردن - و از راه بیرون شدن وبیراهی کردن باشد .

---

(۱) خم۱ : رطبیه . (۲) خم ۱: - را .

---

۱ - یاقوت گوید عرب درفسطاط شش لغت دارد : فسطاط بضم‌اول ، فسطاط بکسراول ، فساط (بضم اول واسقاط طاء اولی وتشدید دوم) ، فساط (بکسراول و اسقاط طاء اولی و تشدید دوم) ، فستاط (بضم اول) ، فستاط (بفتح اول) « معجم‌البلدان » .

۲ - یاقوت گوید : امامعنای فسطاط ، فسطاطی که عمروبن‌عاص را بود خانه‌ای ازچرم یا موی بود . وصاحب کتاب‌العین گوید : فسطاط نوعی از ابنیه است ونیز گوید فسطاط محل‌اجتماع اهل‌خره (قصبه) درحوالی‌مسجد جامع است « معجم‌البلدان » . دزی گوید «ج۲ص ۲۶۶»:فسطاط (بضم اول) شکل دیگر فساط (بضم اول و تشدید دوم) است ، در بیزانسی Phossáton ، از لاتینی Fossatum (اردو ، اردوگاه) - خیمه . ۳ - رك : معجم‌البلدان .

۴ - رك : ح ۲ . ۵ = اسپست، درپهلوی aspast (رك : اسپست) اززبان پهلوی ، بهیئت aspestâ یا pespestâ وارد زبان سریانی شده و از سریانی بزبان‌عربی‌درآمده فصفصه (جمع فصافص) شده « هرمزدنامه ص۲» . ۶ - یونانی psúllion «اشتینگاس» = لاتینی psyllium . ۷ - رك : فسان . ۸ - باین معنی مصحف«مسن» (بکسر اول وفتح دوم وتشدید سوم) . رك : شرح‌قاموس ، منتهی‌الارب و«سنان» هم درعربی بمعنی«فسان» (ه.م.) است «اقرب الموارد» «منتهی الارب» ۹ - گیلکی fusunjan ، خورشی که از گوشت مرغ ، اردك ، مرغابی یاگوسفندو مغز گردو تهیه کنند . ۱۰ - رك : افسوس .

۱۱ - اگر تو خویشتن اندر قیاس من‌آری همی فسوس تو بر خویشتن کنی‌آور.

عنصری بلخی. « جهانگیری ».

۱۲ - رك : افسوس . ۱۳ - از : فسوس + یدن (پسوند مصدری) .

فسون ۱ - بروزن جنون، بمعنی‌افسون است و آن‌کلماتی باشد که افسون‌گران و عزایم خوانان و ساحران بجهت حصول (۱) مقاصد خوانند ونویسند - ومکر و حیله و تزویررا نیز گویند .

فسیله - بروزن‌وسیله ، گله ورمه‌وایلخی اسب و استر وخر باشد ۲ - و گلهٔ‌آهو و گاو را نیز گفته‌اند - و بمعنی شاخ درخت هم آمده است - و عربان نهال درخت خرما راگویند ۳ .

بیان دهم

در حرف فا با شین نقطه‌دار مشتمل برهفت لغت

فش - بفتح‌اول وسکون ثانی بی‌تشدید، بمعنی پریشان‌باشد - وکاکل‌اسب را نیز گویند۴ - و بمعنی شبه و بنظیر و مانند هم هست ۵ - وآنچه از سردستار بمقدار یك وجب بطریق طره و علاقه گذارند ۶ - و بمعنی صداوآواز کشودن

(۱) چك ، چش :- حصول .

۱ - رك : افسون . ۲ - « (فرخی) زود دستار از سرفروگرفت ، خویشتن را درمیان فسیله‌افکند ویك گله درپیش کرد ...» «چهارمقاله، چاپ نگارنده ص۶۳» ورك:همان‌صفحه‌ح.

۳ - « فسیله بروزن سفینه ، خرمابن خرد است » « شرح قاموس » .

۴ = پش(ه.م.) = بش(ه.م.) :

از خوی مردان شهاب روی بشوید بخون وز فش اسبان نبات جعد نهد برعذار .

« خاقانی شروانی ۱۹۸» «جهانگیری » ورك:لغت‌فرس ۲۲۱ .

۵ - رك : وش، ورك : دیباچهٔ مؤلف ص له:

چنین گفت رستم که ای شیرفش مرا پرورانید باید بکش. فردوسی‌طوسی«لغت فرس۲۱۸».

۶ - جهانگیری این بیت فردوسی را شاهدآورده :

همی بود پیشش بدستار فش چو اندیشه دل دست کرده بکش

ولی ضبط این بیت غلط است وصحیح آن چنین است :

نشست ازبرتخت زرشهریار(گشتاسب) بشد پیش او فرخ اسفندیار

همی بود پیشش پرستار فش پراندیشه ودست کرده‌بکش.

« شاهنامهٔ بخ ج ۶ ص ۱۶۳۴ - ۵ » .

و بنابرین « فش » درینجا بمعنی « مانند » است . نیز جهانگیری این بیت شاه داعی شیرازی را شاهد آورده :

فراخ آستین کرده وفش دراز که من کارخود کرده‌ام خوش دراز.

در « سروری » فش بمعنی مزبور نیامده و در « رشیدی » این معنی ذکر شده بدون شاهد .

(برهان قاطع ۱۹۱)

بند جامه وزیر جامه و ازار هم آمده است ۱ - و پیرامون دهان را نیز گفته‌اند عموماً وپیرامون و اطراف دهان اسب را خصوصاً - و بضم اول یال و دم اسب را گویند۲ - و دنبالهٔ هر چیز را نیز میگویند و بعربی ذنب خوانند - و باتشدیدثانی در عربی، بیرون آوردن بآواز چنگ و غیر آن - وزود دوشیدن شیر وغیرآن- وقفل را بی‌کلید واکردن ۳ .

فشار ۴ - بفتح اول بروزن قطار ،بمعنی فشردن - وپاشیدن و ریختن - و فشارنده باشد، وبکسر اول نیز درست است - و امر بفشردن هم هست یعنی بفشار .

فشاردن ۵ - بمعنی افشردن و فشردن باشد - وخلانیدن وفروبردن چیزیرا نیز گفته‌اند درجایی .

فشاغ ۶ - بکسر اول وثانی‌بالف کشیده وبعین بی نقطهٔ زده ، بمعنی فاشرا باشد که‌درخت تاك کوهیست و بعربی کرمة البیضا خوانند وبعضی گویند فاشرسین است که عربان کرمةالاسود خوانند .

فشافاش ۷ - بفتح اول وفای دوم‌بالف کشیده و بشین نقطه‌دار زده ، صدا و آواز تیر باشد که از پی هم بیندازند .

فشافش ۸ - بفتح اول و فای دیگر بروزن کشاکش ، بمعنی فشافاش است که‌آوازتیر انداختن ازپی هم باشد .

فشان - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بنون زده ، لغتی است بی شاهد در یك نسخه بمعنی گذر و در دونسخهٔ دیگر بمعنی گزر یکی با ذال نقطه‌دار و دیگری با زای نقطه‌دار نوشته شده بود ، الله اعلم ۹ - و بکسر اول بمعنی

---

۱ - اسم صوت. معنی‌فوق را از قطعهٔ ذیل منسوب بسعدی شیرازی استنباط کرده‌اند:

بر رسیدم از حکیم هوشمند　　کاندرین عالم بگو آواز چند ؟
گفت: درعالم بسی آوازهاست　　زان چهاراست‌ای‌برادر سودمند:
قلقل قرابه و چپچاپ بوس　　جزبز قلیه ، فش شلوار بند . رك: جهانگیری.

قس: فشافاش ، فشافش، خش‌خش ، فش فش (در تداول عوام) و نیز قس: فشوش ، فشاش(عربی). رك : شرح‌قاموس . ۲ = بش(ه.م.) = فش(ه.م.) ۳ - رك : منتهی‌الارب، شرح قاموس . ۴ - گیلکی fashâr ، xshâr . رك : فشاردن ، افشار . ۵ = افشاردن = افشردن = فشردن ؛ از : فشار + دن (پسوند مصدری) . ۶ = « فشغ بفتح فا و شین و بغین‌معجمه، آن چیزیست که بمجاور خود می پیچد بحدی که او را بپوشاند و فاشرا وامثال او را ازین جهت فشاغ نامند و فشغ از جنس فاشراست و نباتش شبیه بعنب الثعلب و شاخهای او باریکتر و خار او کمتر و ثمرش خوشه‌دار وبرگش با خشونت ودانه‌اش بعد از رسیدن سرخ میگردد وطعم‌او گزندهٔ زبان و بیخش صلب و سطبر ومنبتش آجام ...» « تحفهٔ حکیم مؤمن » = smilax aspera « دزی ج ۲ ص ۲۶۹ » . ۷ - اسم صوت، رك : فش،فشافش،فش‌فش ۸ - رك: فشافاش .

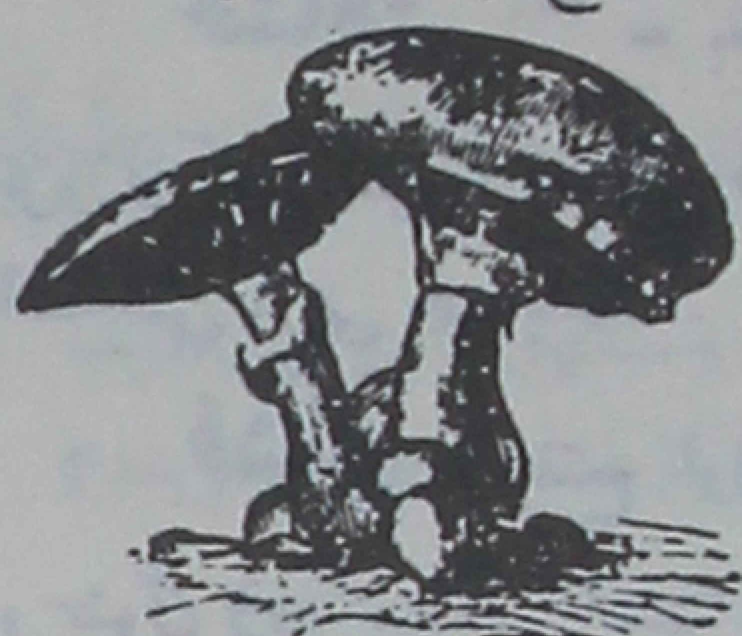
۹ - رضاقلیخان هدایت در مقدمهٔ انجمن آرا در اشتباهات جهانگیری آرد : « پشان - درجهانگیری آورده که چشان وآنرا «بشان» یا « افشان » هم گویند و بمعنی گذردانسته و صاحب برهان قاطع نوشته که بر وزن و معنی چشان است و معنی آنرا در یك فرهنگ« گذر» و در دیگری « گزر » با زای نقطه‌دار نوشته‌اند وحال اینکه هردو خطا کرده‌اند وآنچه درمصحح برهان معلوم شده و مننسکی از فرهنگ شعوری نقل کرده چشان بمعنی « گرز » است که‌ازآلات مشهورجنگ است نه « گذر» بذال معجمه و« گزر» بزای‌معجمه ، وصحیح « گرز»است بروزن‌برز». مصححان «چك» همین قول را آورده‌اند . اماآقای دهخدا « گز» را صحیح دانسته‌اند . رك:پشان .

ریزنده و ریزان – و امر بر فشاندن باشد یعنی | بیفشان ۱ *

بیان یازدهم

در حرف فا با طای حطی مشتمل برچهار لغت

فطر – بضم اول و سکون ثانی و رای قرشت (۱)، نوعی از سماروغ باشد واین بدترین همهٔ انواع است و پوست این زهر قاتل باشد و اگر کمترخورندبیهوش گرداند۲ – وبفتح اول،درعربی بمعنی آفریدن و ابتدا کردن درکاری و مخترع چیزی شدن – وشکافته شدن دندان‌شتر– وشکاف هرچیز باشد ، وگویند بهمهٔ معانی عربی‌است ۳.



فطر

فطرا ۴ – بروزن صحرا ، بلغت یونانی مطلق تخم راگویند و بعربی بذر خوانند .

فطراسالیون ۵ – بلغت یونانی تخم کرفس باشد چه فطرا بمعنی‌تخم وسالیون کرفس را گویند و بعضی گویند فطرا سالیون کرفس کوهی است ٦ و بعضی گویند نوعی از سماروغ است .

فطیر – بر وزن خمیر ، نانی را گویند که خمیر آنرا مایه نزده باشندوبرنیامده‌ونرسیده باشد – و خمیر برنیامده را نیز گفته‌اند – ودر عربی بمعنی تازه – وهرچیز که زود رسانیده‌شود – و بدو انگشت شیر دوشیدن را نیز گویند ، وگویند بهمهٔ معانی عربی است۷ .*

---

(۱) چك : ورا .

---

۱ – رك : فشاندن . ۲ – فطر نام نوعی قارچ‌است درعربی «عقار ۱۹۲ ف» رك : تحفهٔ حکیم مؤمن وشرح قاموس. ۳ – رك: شرح قاموس . ۴ – ازیونانی Pétra بمعنی صخره ، سنگ ، کوه. «فرهنگ یونانی – انگلیسی لیدل وسکات» «اشتینگاس» ورك: بطرا. ۵ – بضم اول از یونانی Petrosélinon (persil sauvage , livêche) (فر)) «دزی ج ۲ ص ۲۶۸ » و رك : بطراسالیون ۰ در گیاه شناسی گل گلاب در ذکر تیرهٔ چتریان ombellifères آمده (ص۲۳٤): « جعفری Petroselenium ، دارای برگهای بسیاربریده که جنس خود روی آن درکتب قدیمی ما (فطراسالیون) نامیده شده .» ٦ – لغة بهمین معنی است . ۷ – فطیر (عر) ناخواسته ، و هرچه زودی‌وشتابی کرده شود از وقت ادراك‌آن – بلا وسختی – نان بی‌خمیرمایه « منتهی‌الارب » .

* فشاندن – بفتح و کسر اول و فتح پنجم = افشاندن؛ پهلوی afshântan (رك اسشق-هوبشمان ۱۰۲ ، اسفا ۱:۲ص ۳٦٤) ؛ پاشیدن ، ریختن ، تکاندن ، پراکندن .

* فعولیون – رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

بیان دوازدهم

در حرف فا با غین نقطه دار مشتمل بر نه لغت

فغ ۱ - بفتح اول وسکون ثانی ، بلغت فرغانه و ماوراءالنهر بمعنی بت باشد که عربان صنم خوانند - و بمعنی معشوق وبار ودوست(۱) و مصاحب و کسی را که بسیار دوست دارند هم آمده است ۲ - و کنایه ازجوانان خوب صورت و صاحب حسن هم هست .

فغاك ۳ - بضم اول ۴ و ثانی بالف کشیده و بکاف زده ، بمعنی ابله ونادان‌وبی‌عقل باشد - و حرام زاده را نیز گویند ۵ .*

فغستان ۶ - بضم اول و کسر ثالث بر وزن گلستان ۷ ، بمعنی‌بتخانه وبتکده است - وحرم سرای پادشاهان را نیز گویند ۸ - و کنایه ازخوب صورتان و صاحب حسنان هم هست-وبضم اول وثالث بمعنی‌زن ومنکوحه - وصورت‌سلاطین

---

(۱) چك ، چش : - وبار و دوست .

---

۱ = بغ(ه.م.). فغ‌ازسغدی fugh،fagh(بت)است(Gauthiot,JA.,1911,II,p.58) Henning , BSOS , vol X . 1 , p . 94 .

۲ - گفتم فغان‌کنم ز تو ای بت هزار بار گفتا که ازفغان بود اندر جهان فغان.

عنصری بلخی « لغت فرس۲۳۵».

۳ - از : فغ (ه.م.) + آك (پسوند نسبت) [رك : لغت‌نامه : آك] ورك: دارمستتر. تتبعات ج ۱ ص ۲۷۴ . ۴ - بعض کلمات مرکب از « فغ » را بضم فاء ضبط کرده‌اند ولی مسلم است که فغ و همهٔ لغات مرکب ازآن بفتح فاء است «پورداود . بغ . یادنامهٔ دینشاه‌ایرانی ص ۲۲۸ . » اما چنانکه گفتیم در سغدی (که فغ فارسی مأخوذ ازآنست) بضم اول هم آمده .

۵ - « فغاك ،ابله بود وحرامزادهٔ را نیز گویند . منجیك (ترمذی) گوید:

آن کت کلوخ روخ لقب کرد خوب کرد زیرا لقب گران نبود بر دل فغاك . »

« لغت فرس ۲۵۴ » .

۶ - از: فغ (ه.م.) + ستان (پسوندمکان) . ۷ -اصح بفتح‌اول و کسردوم‌است. و درضرورت شعربفتح اول و کسرسوم . ورك: ح۴.

۸ - فرستش بسوی شبستان خویش بر خواهران و فغستان خویش .

فردوسی طوسی بنقل جهانگیری : فغ - ونیز فغستان بمعنی یار ودلارام و محبوبه آمده :

فغستان چو آمد بمشکوی شاه یکی تاج برسر زمشك سیاه.

فردوسی طوسی « پورداود . فغ . یادنامهٔ دینشاه . ص۲۲۸» .

* **فغپور** = بغپور (ه.م.) = فغفور(ه.م.) از سغدی وارد فارسی شده .

Gauthiot , JA . , 1911 , p . 53 .

مرکب از : فغ (= بغ) + پور ؛ لغة پسرخدا ، عنوان امپراتوران چین نزد ایرانیان .

وامرا باشد ۱ .

فغفور ۲ - بروزن مخمور ، پادشاه‌چین راگویند هر که باشد - ونیز پادشاهی‌ازآل‌اشکان که بعد از سکندر پادشاه شد و شصت و دوسال ملک راند ۳ .

فغند - بفتح اول و ثانی بروزن سمند، بمعنی از جای برجستن باشد بر مثال آهو ۴ ؛ وبضم اول و کسر اول هم همین معنی دارد .

فغنشور - بضم اول وفتح ثانی‌وسکون نون و شین نقطه‌دار بواو مجهول کشیده و برای بی‌نقطهٔ زده ، نام شهری است ازملك چین‌ومردم آنجا بغایت خوب صورت و صاحب حسن میشوند و جمیع بتان و بتگران درآن شهر میباشند ۵؛ و بفتح اول وثانی هم آمده است .

فغواره ۶ - بضم‌اول وواو بالف کشیده بروزن رخساره ، کسی راگویند که ازغایت دماغ و تکبر ونهایت غرور و تحیر یا ازبسیاری اندوه و ملال و دل تنگی و خجالت ساکت شده باشد و حرف نزند ۷ ؛ و معنی ترکیبی این لغت بت مانند است چه فغ بت راگویند و واره ماننداِ یعنی همچو جماد خاموش است .

فغیاز ۸ - با یای حطی بروزن دمساز بمعنی عطا وبخشش باشد ۹ - وبمعنی‌شاگردانه هم هست وآن زری باشد که بعد ازاجرت استاد بطریق انعام بشاگرد دهند - و بمعنی مژده و نوید هم آمده است چه فغیازی مژدگانی را گویند .

فغیازی ۱۰ - بروزن دمسازی، بمعنی شاگردانه - و مژدگانی باشد ، لیکن بمعنی شاگردانه بطریق مجاز است .

---

۱ - « فغستان در مننسکی بسند فرهنگ شعوری بمعنی زن و سریهٔ سلاطین و امراکه کنیز جلیله باشدآورده ، و درهیچ کتاب لغت فغستان،بمعنی صورت سلاطین و امرا چنانکه‌مصنف ذکرکرده برنیامد ، پس معلوم میشود که معنی مذکور از دست تصرف ناسخان در کتابت غلط یا خود صاحب برهان در تحقیق ترجمهٔ این لفظ غفلت ورزید » « چك ۵۴۲ ح» . همین اعتراض در مقدمهٔ انجمن آرای ناصری در اشتباهات برهان آمده .   ۲ - از: فغ (= بغ)+ پور؛ لغة پسرخدا . رك : فغپور ، بغپور .   ۳ - مصحف‌فغور = فقور = افقور ، صورتعریب«پاکر» (بضم کاف) نام برادر اشك۱۳ارد اول« ایران باستان ص ۲۳۴۸ متن وحاشیه » « پیرنیا . ایران باستانی . ص۲۳۲» و « پاکر دوم » که پس از فوت اشك ۲۲ بلاش اول سلطنت کرده و زمان او درست معلوم نیست « ایران باستانی ص ۲۴۶».   ۴ - «فغند ، جستن باشد . فرالاوی گوید:

هم آهو فغند است و هم تیز تك   هم آزاده خوبست وهم تیزگام .»

« لغت فرس ۹۵ - ۹۶ » .

۵ - بیاسود از رنج کی (و از زنجگی . دهخدا) دور شد   وزآنجا بشهر فغنشور شد .

اسدی طوسی«لغت‌فرس ۱۶۵».

۶ - از : فغ+واره (پسوند مکان) لغة یعنی بغ بر ، جایگاه بغ (خدا). « پورداود . بغ . یاد نامهٔ دینشاه ص۲۲۸» .

۷ - فغفور بودم و فغ پیشم   فغ رفت و من بماندم فغواره .

بوشکور بلخی « لغت فرس ۴۲۵ ».

۸ = بغیاز (ه.م.) .

۹ - چو عقب بخشدی گزیت ببخش   هم بده شعر بنده را فغیاز .

ابوالعباس « لغت فرس ۱۷۶».

۱۰ - از : فغیاز+ی (نسبت) .

بیان سیزدهم

در حرف فا با قاف مشتمل برشش لغت و کنایت

فقاع[1] گشودن - کنایه از لاف زدن و تفاخر کردن و نازش نمودن باشد -وبمعنی آروغ‌زدن هم هست و آن بادی باشد با صدا که ازراه گلو برآید [2].

فقاع میگشاید [3] - یعنی تفاخر میکند و لاف میزند.

فقد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد، گیاهی است دوائی که آنرا پنج انگشت میگویند و درعلت استسقا بکارآید وبعضی گویند تخم پنج انگشت (۱) است وعربی است.

فقع - بفتح اول وثانی وسکون عین بی نقطه، نوعی ازسماروغ باشد وآن بیشترازجاهای نمناك و دیوارهای‌حمام وزیرهای خم‌شرابروید. گویند هرکه آنرا در جنابت بخورد نسل وی منقطع شود [4] - و بمعنی صراط [5] هم آمده است در عربی.

فقعگان [6] - با عین‌بی‌نقطه وکاف‌فارسی بروزن سلیمان، بمعنی فخر وتفاخر ولاف‌وگزاف و نازش و خود ستایی وخودنمایی باشد.

فقع گشودن [7] - بضم اول وفتح‌ثانی، بمعنی فقاع گشودن است که کنایه از لاف زدن و تفاخر کردن و نازش و خودنمایی و خودستایی نمودن - وآروغ زدن باشد.

بیان چهاردهم

در حرف فا با کاف فارسی و عربی مشتمل برشش لغت و کنایت

فگار - بکسر اول وکاف فارسی بروزن شکار، بمعنی‌افکار (۲) است [8] که جراحت‌پشت چاروا باشد بسبب سواری و بار بسیار کشیدن - وبمعنی زمین گیروبجامانده وآزرده نیز آمده‌است

---

(۱) خم۱ : پنجنگشت. (۲) چش : فکار.

---

۱ - بضم اول و تشدید دوم (عر) وتخفیف آن (درفارسی) شرابی که از جو گیرند = bierre (فر) « دزی ج ۲ ص ۲۷۴ » و رك : تحفهٔ حکیم مؤمن و رك : فوکان.

۲ - رك : فقع گشودن - وکنایه ازانجام دادن‌کار کوچك و پست است :

وکرجلاب دادن را نشایم   فقاعی را بدست‌آخر گشایم.   نظامی گنجوی« گنجینه۲۱۵».

۳ - رك : فقاع گشودن.   ۴ - عربی‌است. رك: شرح قاموس وتحفهٔ‌حکیم مؤمن.

۵ - چنین است در نسخ و صحیح « ضراط » است بمعنی تیزدادن . رك : شرح‌قاموس.

۶ - از : فقع (مخفف فقاع) + گان (پسوند نسبت و اتصاف).

۷ - رك : فقاع گشودن.   ۸ - رك : افکار ، فکال .

فگال ۱ - بکسر اول وکاف فارسی بروزن جدال ، بمعنی فگار(۱) است که زخم شده وریش گردیده باشد . *

فگانه - بفتح اول وکاف فارسی بروزن زمانه ، بچه‌ای را گویند که پیش از زاییدن در شکم مادر مرده باشد یا پیش از وعده ساقط شود خواه از انسان باشد و خواه از حیوانات دیگر ۲؛ و باکاف عربی هم گفته‌اند؛ وبکسر اول هم آمده است؛ وبجای نون میم دیده شده است که فکامه باشد .

فکز - بفتح اول وسکون کاف عربی وزای معجمه ، دودکش دیگدان و آتشدان حمام و بخاری را گویند ؛ و بفتح اول وکاف هم آمده است .

فکنده سر - باکاف عربی وفتح سین بی نقطه ، کنایه ازمراقبه کردن باشد ۳ - و کنایه از خجل و منفعل و شرمنده نیزهست .

فکنده سرین - کنایه از مربع وچار زانو نشستن باشد ۴ - وکسی را نیز گویند که چار زانو و مربع نشیند .

بیان پانزدهم

در حرف فا با لام مشتمل بر پنجاه وپنج لغت و کنایت

فل - بضم اول وسکون ثانی، بمعنی نیلوفر باشد ۵ و بمعنی بیخ نیلوفر هم آمده است وبعضی گویند نیلوفر هندی است و بعربی اصل النیلوفر الهندی خوانند وفاغیه (۲) همان است - و چوب درخت آبی را نیز گویند و آبی میوه ایست که آنرا بعربی سفرجل وبفارسی بهی خوانند - وبفتح اول و تشدید ثانی ، در عربی ۶ بمعنی شکستن ورخنه کردن وهزیمت دادن لشکر - و قومی که از لشکر منهزم شده باشند - وشخصی که ازجنگ گریخته باشد - و شکستهٔ دم تیغ را نیز گویند - وبکسر اول وتشدید ثانی، هم درعربی زمینی را گویند که در آن هرگز باران نبارد و گیاه نروید .

فلات - بفتح اول و ثانی بالف کشیده وبفوقانی زده ، تان و تانه را گویند وآن تارهایی باشد که جولاهگان بجهت بافتن مهیا و آماده کرده باشند - و درعربی دشت وبیابان را گویند.

فلاته - بکسر اول و فتح آخر که فوقانی باشد ، نوعی از حلوا است که آن را با شیر گوسفند پزند و درفارس آن را میده خوانند ؛ و بضم اول هم آمده است .

فلاخان - بفتح اول و خای نقطه دار بروزن کلاغان ، بمعنی فلاخن است ۷ وآن چیزی باشد که از پشم یا ابریشم بافند وشبانان وشاطران

---

(۱) چش : فکار.   (۲) خم ۱ : فاعیه .

---

۱ = فکار = افکار .   ۲ - « در علاج زنی که بچه ناپرورده ازوی بیفتد ، آنرا بتازی اسقاط گویند و بپارسی فکانه گویند .» (ذخیرهٔ خوارزمشاهی بنقل لغت نامه : اسقاط).

۳ - ترکیب مزبور صفت است نه مصدر ، و « فکنده سربودن » بدین معنی است.

۴ - « فکنده سرین بودن » بدین معنی است .   ۵ - رک : نیلوفر = نیلوفل .

۶ - رک : شرح قاموس ، منتهی الارب .   ۷ - رک : فلاخن .

* فکانه - رک : فگانه .

بدان سنگ اندازند .

فلاخن [1] - بفتح اول و خای معجمه، بمعنی فلاخان است که آلت سنگ اندازی باشد.

فلاد [2] - بر وزن فساد ، بمعنی بیهوده وبی‌فایده وبی‌نفع وعبث باشد .

فلاده [3] - بفتح اول بر وزن قلاده ، بمعنی فلاد است که بیهوده و بیفایده و بی‌نفع وعبث باشد؛ وبضم‌اول‌وکسر‌اول‌هم‌بنظر‌آمده‌است.

فلاسنگ [4] - بفتح اول وسین بی‌نقطه وسکون نون و کاف فارسی ، بمعنی فلاخن است وآن چیزی باشد که از پشم بافند و بدان سنگ اندازند .

فلاتن [5] - بفتح اول وسکون آخر که نون باشد بر وزن تلاطم ، مخفف فلاطون است و اوحکیمی بوده است درزمان عیسی‌علیه‌السلام.

فلاطوس - بفتح اول وطای حطی‌بواو کشیده و بسین مهملهٔ زده ، نام حکیمی است و او استاد عذرا معشوقهٔ وامق بوده و قصهٔ وامق وعذرا بجهان مشهور است [6] .

فلاطون [7] - مخفف افلاطون‌است‌وآن حکیمی بوده مشهور و معروف در زمان عیسی و استاد ارسطوی معلم اول .

فلان [8] - بضم اول و سکون آخر که نون باشد ، شخص مجهول و چیزی غیر معروف باشد و بهمان نیز همین معنی دارد و بیشتر باهم استعمال کنند .

فلان ازفلان - کنایه ازلاف وگزاف گفتن (۱) باشد .

فلاوه - بر وزن کجاوه ، سر گشته و حیران وسرگردان راگویند .

فلج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم ، زنجیر وکلیدان در راگویند وآن را بعربی غلق خوانند [9] - و در عربی علتی باشد که بعضی از اجزای بدن سست شود وازکار باز ماند[10]، وفالج همان است .

فلجم [11] - باجیم بروزن شلغم ، بمعنی

(۱) چش : کردن .

۱ = فلاخان ، قس : فلخم ، فلخمان ، فلخمه ، فلماخن ، پلخم ، پلخمان .

۲ - falâd (e) (بیهوده ، بی معنی) . رك : فولرس II ، ص ۶۸۷ ، هنینگ ، BSOS ، X، ۱ص ۱۰۳- رشیدی گوید : « فلاذ (بذال معجمه)گفته‌اند و تحقیق آنست که فلاد وفلاده بدال مهمله است» رك: فلاده ، و رك : فلیو ، فلیوه .

۳ = فلاد (ه.م.) « فلاده ، بیهوده بود . بوشکور (بلخی) گفت :

یك فلاده همی نخواهم گفت   خود سخن برفلاده بود مرا.» « لغت فرس ۴۲۶ ».

۴ - رك : فلاسنگ .   ۵ - رك : افلاطن .

۶ - فلاطوس برگشت و آمد براه   بر حجرهٔ وامق نیکخواه .

عنصری بلخی « لغت فرس ۲۰۲ » .

۷ - رك : افلاطن .   ۸ - عربی است .   ۹ - « فلج ، غلق درباشد . علی قرط اندگانی گوید :

در بفلجم کرده بودم استوار   وزکلیدانه فروهشته مدنگ . »

« لغت فرس ص ۵۵ و رك : ص ۷۳ ».

۱۰- باین معنی غلط مشهوری است بجای « فالج » . رك : اقرب‌الموارد ، منتهی‌الارب .

۱۱- همان « فلج » است واین اشتباه از قرائت و معنی غلط بیت علی قرط ناشی شده . رك : ح ۹ .

قفل و غلق در باشد یعنی زنجیر دروازه‌وکلیدان، و باین معنی با خای نقطه‌دار هم هست .

فلخ - بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه‌دار (۱) ، بمعنی ابتدا و اول هرکار باشد ۱ - وبسکون ثانی، پنبه‌دانه ازپنبه بیرون کردن‌را گویند ۲ .

فلخم ۳ - بفتح اول‌وثانی و سکون‌ثالث ومیم ، بمعنی فلاخن است که آلت‌سنگ‌اندازی باشد - و بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و میم مشتهٔ حلاجان راگویند وآن آلتی است ازچوب که بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود۴ - وقفل صندوق و غیره باشد ۵ - ودخمه ومقبرهٔ گبران را نیز گفته‌اند ۶ .

فلخمان ۷ - با میم بروزن بدخشان ، بمعنی فلاخن است که آلت سنگ اندازی باشد.

فلخمه - بفتح اول وثانی ومیم وسکون ثالث ، بمعنی فلخمان است که فلاخن باشد ۷ - وبسکون ثانی‌وفتح ثالث، دخمه ومقبره‌و گورخانهٔ گبران را گویند ۸ - و قفل را نیز گفته‌اند - ومشتهٔ حلاجان را هم‌میگویند . ۷

فلخمید ۹ - ماضی فلخمیدن باشد یعنی پنبه را حلاجی کرد .

فلخمیدن ۱۰ - بسکون ثانی بروزن بر کشیدن ، بمعنی پنبه بر زدن و پنبه حلاجی کردن باشد ؛ وبفتح اول و ثانی بروزن‌نفهمیدن هم‌آمده است .

فلخمیده ۱۱ - بروزن‌پروریده، بمعنی حلاجی کرده شده باشد .

فلخود ۱۲ - بر وزن فرمود ، بمعنی پنبه‌دانه باشد ۱۳ - و ماضی فلخودن‌هم‌هست‌یعنی پنبه دانه را از پنبه بیرون کرد - و کسیرا نیز گویند که پنبه دانه را از پنبه بیرون میکند.

فلخودن ۱۴ - بروزن فرمودن، بمعنی پنبه دانه ازپنبه بیرون کردن باشد .

فلخوده ۱۵ - بروزن فرموده،هرچیزرا

(۱) خم۱ ، چك : سکون خا .

۱ - در لغت فرس ص ۸۳ متن آمده : « فلخ ، ابتدای کارها باشد ، خسروانی گفت :

همت او بر فلك زفلخ بنا کرد　　　برسر کیوان فکند بن‌پی ایوان

وطیان گفت: مرا زندگانی بدین جای طلخ　　　همه جای دیگر کنندم زفلخ.»

در نسخهٔ لغت فرس متعلق بآقای نفیسی هم « زفلخ » آمده ، آقای دهخدا نوشته‌اند : « گمان میکنم زفلخ مجموعاً یك‌کلمه است بمعنی نوعی از بنا مثل گنبد یاکوشك وکاخ ».

۲ - رك : فلخیدن .　　۳ - قس : فلخمان ، فلخمه ، فلاخن ، پلخم ، پلخمان.

۴ - گربخواهی (توخواهی)که بفخمند ترا پنبه همی
من بیایم که یکی فلخم دارم کاری .
حکاك « لغت فرس ۳۴۸ » «رشیدی» .

۵ - رك : فلخمیدن (شاهد فلخم هم‌آمده) ، فلخمه .　　۶ - رك : فلخمه .

۷ - قس : فلخم ، فلخمه ، فلاخن ، پلخم ، پلخمان .　　۸ - ظ.مصحف«دخمه».

۹ - رك : فلخمیدن .　　۱۰ - ظاهراً محرف « فلخیدن » = فلخودن .رك: ح۴.

۱۱ـظ.محرف «فلخیده» رك:فلخمیدن، فلخیدن.　　۱۲ - رك : فلخودن .

۱۳ - خصمش بغنوده است بدین زخرف دنیی　　　خرسند شود گاو بکنجارهٔ فلخود.
شمس فخری « رشیدی » .

۱۴ = فلخیدن (ه.م.) .　　۱۵ـ اسم مفعول از «فلخودن».

گویند که آنرا (۱) از غل وغش پاك و پاکیزه ساخته باشند عموماً و پنبه‌ای که آن را از پنبه دانه جدا کرده باشند خصوصاً ۱ .

فلخید - بر وزن فهمید ، پنبه دانه را گویند ۱ - و ماضی فلخیدن هم‌هست یعنی‌پنبه دانه را از پنبه جدا کرد ۲ - وکسیرانیز گویند که پنبه‌دانه را از پنبه بیرون آورد - وپنبه‌زنرا هم میگویند یعنی‌شخصی که پنبه را حلاجی کند - و بمعنی پنبه زدن و حلاجی کردن هم گفته‌اند که مصدر باشد- وبمعنی ماضی‌هم‌آمده است‌یعنی پنبه زد وحلاجی کرد .

فلخیدن ۳ - بروزن فهمیدن ، بمعنی پنبه‌دانه از پنبه برآوردن باشد - و بمعنی پنبه زدن و حلاجی کردن هم آمده است .

فلخیده ۴ - بروزن فهمیده ، هرچیز راگویند که آنرا از غل وغش پاك ساخته باشند عموماً و پنبه‌ای که آنرا از پنبه‌دانه جدا کرده باشند یعنی پنبه دانه را از آن برآورده باشند خصوصاً ۵ .

فلذ - بفتح اول وسکون ثانی وذال نقطه‌دار، درعربی بمعنی بریدن و قطع کردن باشد-وبکسر اول پارهای جگر و جگر اشتر راگویند ۶.

فلرز ۷ - بفتح اول وثانی وسکون رای بی‌نقطه و زای نقطه‌دار ، بمعنی زله باشد وآن خوردنی وطعامی باشد(۲) که ازمهمانیهاوعروسیها درکرباس پاره ودستمال (۳) بندند .

فلرزنگ ۸ - بفتح اول و ثانی وزای نقطه‌دار وسکون نون وکاف فارسی ، بمعنی فلرز است که خوردنی و طعامی باشد که از مهمانیها برداشته بجای دیگر برند .

فلشك - بکسر اول وثانی وسکون‌شین نقطه‌داروکاف، کوزه‌ای که‌بجهت‌طفلان‌نقاشی کنند.

فلغند - با غین نقطه‌دار بروزن فرزند، پرچین و خاربستی‌راگویند که بر دور دیوار باغ و زراعت کنند ۹ ؛ و بضم اول و سیم هم درست است - و جا و محل خطرناکیرا هم گفته‌اند از دریا که کشتیرا درآن خطر عظیم است و آنرا بعربی فم الاسد خوانند .*

---

(۱) خم۳: - آنرا . (۲) خم۳ : است . (۳) خم۳: دستمالی ؛ خم۱ : دسمالی.

---

۱ - رك : فلخود ، فلخیده . ۲ - رك : فلخیدن . ۳ = فلخودن. رك: حاشیهٔ۴ صفحهٔ قبل ورك: حاشیهٔ۴ همین صفحه . ۴ - اسم مفعول از« فلخیدن » :

موی زیر بغلش کشته دراز وزقفا موی پاك فلخیده . طیان مرغزی «لغت‌فرس۱۰۶».

۵ - رك : فلخود ، فلخوده . ۶ - بهر دومعنی عربی است . رك : منتهی‌الارب .

۷ = فلرزنگ (ه.م.) . ۸ = فلرز :

آن کرنج و شکرش برداشت پاك وانـدر آن دستار آن زن بست‌خاك

آن زن از دکان فرودآمد چوباد پس فلرزنگش بدست اندر نهاد.

رودکی سمرقندی «لغت فرس ص۱۷۱-۲ورك: رشیدی»

۹ - جنبش شیب تازیانه چو دید بگذرد ازسر دو صد فلغند.

شمس فخری « رشیدی » .

* **فلفل** - (بکسر اول وسوم) معرب پلپل (ه . م .) ، از سانسکریت pippalî «ویلیامز۶۲۸:۱» ورك: عقار۳۱۰ف، کردی fylfil « ژابا ۲۹۴ » گیلکی filfîl = (Piper nigrum) نوعی از تیرهٔ بیدیها Salicinées که در هند و جزایر جنوب شرقی‌آسیا میروید . میوهٔ آن سته‌ایست قرمز رنگ که چون خشك شود.سیاه گردد و بسیار تند است «گل‌گلاب ۲۷۲ » .



فلفل

فلفل درآتش افکندن - کنایه از بیقرار ساختن باشد چه هرگاه عاشق خواهد که معشوق را بخود مهربان کند بنوعی که تا عاشق را نبیند آرام نگیرد اسمی چند بر فلفل خوانده برآتش ریزد معشوق بیقرار گردد.

فلفلمون[1] - با میم بواو کشیده وبنون زده ، پودنهٔ کوهیرا گویند و آن نوعی از پودنه باشد ؛ و بجای نون رای قرشت هم بنظر آمده است .

فلفلمویه[2] - با میم بواورسیده وفتح تحتانی ، بیخ درخت فلفل است .

فلقراط - بفتح اول و ثانی بر وزن سقرلاط ، نام پادشاهی بوده رومی .

فلک[3] - بمعنی آسمان است ـ وچوبیرا نیز گویند که تسمه دروسط آن قرارداده‌اندبجهت کف پای (۱) زدن طفلان و بی‌ادبان .

فلک اندازه کردن - کنایه از بلند مرتبه شدن و بزرگی یافتن باشد .

فلک پرده بردارد - یعنی قیامت شود .(۲)

فلک پرده دار(۳) - کنایه از عرش است که فلک اطلس باشد .

فلک سیر - کنایه ازتند رفتار وتیزرو باشد خواه انسان و خواه حیوان دیگر .

فلک مکوکب[4] - کنایه ازکرسی است که فلک ثوابت وفلک البروج باشد .

فلماخن[5] - با میم بالف کشیده، بمعنی فلاخن است و آن آلتی باشد که از پشم بافند وبدان سنگ اندازند .

فلنجمشک[6] - بروزن ومعنی فرنجمشک است که گیاه بالنگو باشد و بعضی گویند تخم بالنگو است .

فلنجه[7] - بفتح اول وثانی وجیم وسکون ثالث ، بمعنی افلنجه است وآن تخمی باشدمانند

(۱) خم۱: پایی. (۲) چش :گردد . (۳) چش : پروار .

۱ ـ ظ ، صحیح فلفلمور (سریانی) است بمعنی بیخ فلفل . رك : فلفلمویه .

۲ ـ « فلفمونیة ، ویقال فلفلمونیة ، هواصل شجرة الفلفل » « عقار ۳۱۰» این لغت در عربی بصور متعدد آمده ، متداولتر از همه فلفلمویه است و آن مأخوذ از سانسکریت pippalî ـ mûl [= ریشهٔ فلفل] (در فارسی پلپلمویه ، سریانی falfalmûr) «عقار۳۱۰».

۳ ـ بفتح اول ودوم عربی است بمعنی چرخ و گردون وسپهر « منتهی‌الارب ».

۴ ـ مکوکب (بضم اول و فتح دوم وچهارم) ، ستاره دار . رك : اقرب‌الموارد .

۵ ـ قس : فلاخن ، فلخم ، فلخمان ، فلخمه :

همچو سنگ است تیرش از سختی دم او همچو دم فلماخن . نجیبی « لغت‌فرس۴۰۲».

۶ = فرنجمشک (هـ.م.) = برنجمشک « عقار ۴۷ » = افرنجمشک .

۷ = « افلنجه ، تخمی‌است شبیه‌بتخم خردل وتندبو شبیه ببوی سیب وبا عطریت وبغایت سرخ و طعمش تلخ و نباتش بقدر ذرعی و برگش مثل برگ بادام وگلش سفید و غلاف تخم‌او مثل بزرالبنج وازهند خیزد. » « تحفهٔ حکیم مؤمن » . « زرنب ، هوالفلنجه ، وهورجل‌الغراب ، وهورجل‌الجراد . » « عقار ۱۳۷ » فلنجه فارسی است . دزی بانکاء ابن‌الجزار مایلست فلنجه را باکلمهٔ اسپانیولی فلجه falaja = helecho = fougère (فر) (کرف ، سرخس) یکی بداند درصورتیکه Clément ـ Mullet (ابن‌العوام)آنرا با cuscute (کشوث) یکی میداند .

رك : عقار ۱۳۷ .

خردل لیکن بسیار سرخ است. نیکوترین وی آن بود که چون در دست بمالند بوی سیب کند ودر عطریات بکار برند .

فلنجیدن - بفتح اول وثانی بر وزن پسندیدن ، بمعنی جمع کردن و اندوختن باشد.

فلوزه - بضم اول و ثانی بواو کشیده و فتح زای نقطه‌دار ، ستونی و چوبیرا گویند که بدان خانه پوشند ؛ و با رای بی‌نقطه‌هم‌آمده است .

فله - بفتح اول وثانی مشدد وغیرمشدد، بمعنی آغوز است که شیر اول حیوان نوزاییده باشد و بعربی لبا خوانند - و ماستیرا نیز گویند که فی‌الحال بسته شود - وگورماست را نیزفله میگویند ۱ .

فلید - بفتح اول و سکون تحتانی بروزن رمید ، ماضی **فلیدن** است یعنی‌بددل شدودل بد کرد - و چیزیرا بعنف و زور در جایی فرو بردن باشد چنانکه ریش گردد وزخم شود؛ وباین معنی بکسر اول هم‌آمده است .

فلیفله - بضم اول وفتح ثانی و سکون ثالث و فا و لام هر دو مفتوح ، میوهٔ درخت عود است و آنرا ثمرة العود گویند - و در لغت اندلس نانخواه را، که زنیان باشد فلیفله خوانند .



فلیفله

فلیق ۲ - بر وزن خلیق ، بمعنی پیله باشد که ابریشم ازآن بهم میرسد .

فلیو ۳ - بفتح اول و کسر ثانی‌وسکون ثالث وواو، بمعنی فلاد است که بیهوده و بیفایده باشد .

فلیوه ۴ - بفتح‌اول وآخر که واوباشد، بمعنی فلیوست که بیفایده و بیهوده و بی نفع باشد.*

بیان شانزدهم

در حرف فا با نون مشتمل بر بیست وچهار لغت و کنایت

فنا - بفتح اول‌وثانی بالف کشیده، دارویی است که آنرا بفارسی‌روباه‌تربك‌خوانند و بعربی عنب الثعلب



فنا

گفته اند ۵ (۱) .

فناروز - بارای قرشت بروزن‌نوآموز، نام جایی و محلی است ازسمرقند که شراب‌آنجا بغایت نیکومیشود ۶ .

فنج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم ،

(۱) چك ، چش : گویند .

۱ - نوآیین مطربان داریم و بر بطهای گوینده
مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله .
« منوچهری دامغانی ص۱۸۲» ورك: رشیدی : فله ولغت‌فرس۴۴۳.

۲ - مصحف « فیلق » معرب « پیله » است (دهخدا) . ۳ - رك : فلیوه .

* فم - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب . بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ ۱۴۹۲

دبه خایه را گویند و بعربی مفتوق خوانند ۱ - و بمعنی زشت و قبیح نیز آمده است - و بضم اول نام شهری است ازولایت زنگبار - ودبه‌خایه را نیز گفته‌اند ۲ (۱) - و بفتح اول وثانی‌ماربرا گویند که آزار بکسی نرساند .

فنجا - بفتح اول‌بروزن تنها ،حالتی‌است که آدمیرا در وقت درآمدن تب واقع شودوآن خمیازه و کش‌واکش‌و کمان کشی بدن‌باشدوبعربی قشعریره ونمطی خوانند ۳ - وبرف را نیز گویند و آن چیزیست که در ایام زمستان از آسمان بمانند پنبه‌ای که حلاجی میکرده باشند فروبارد - وبکسر اول بمعنی دمه‌باشد و آن بادی‌است که در وقت باریدن برف بهم میرسد.*

فنجر ۴ - بروزن‌سنجر،شخصیرا گویند که‌آلت مردی او بزرگ وگنده باشد .

فنجره ۵ - بروزن جندره، بمعنی‌فنجر است که مرد ذکر بزرگ باشد .

فنجنگشت ۶ - بر وزن و معنی پنجنگشت است ، و آن رستنیی باشدکه بعربی ذوخمسة (۲) اصابع و ذوخمسة(۲) اوراق‌خوانند.

فنجنوش ۷ - با نون‌بروزن‌زرد گوش، ریم‌آهن مصنوعی باشد وبعربی‌خبث‌الحدید گویند و ساختن آن چنان است که بگیرند ریم‌آهن را و سحق نمایند و در شراب انگوری بخیسانند تا چهارده روز ، بعد از آن خشك‌کرده باز بسایند وبا روغن بادام بریان کنند . باه را زیاده کند .

فنجیدن ۸ - بروزن رنجیدن ، بمعنی خمیازه و خود را کشیدن باشد پیش ازآنکه تب بهم رسد و آنرا بعربی قشعریره و تمطی گویند ودر حالت خمار شراب‌وخمار خواب نیزاین‌حالت بهم میرسد .

فند - بفتح اول وسکون ثانی ودال‌ابجد،

---

(۱) چك، چش :گویند . (۲) چك ، چش : ذوخمسهٔ .

---

۱ = فنك « لغت فرس ۷۱»: عجب‌آیدمرا زتو که همی

چون کشی آن کلان دو خایهٔ فنج .

منجیك ترمذی « لغت فرس ٦٦ ».

۲ - مکرر است . در لغت فرس (ص٦٦ و۷۱) هم دوبار بدوعبارت‌آمده .

۳ - رك : فنجیدن . ۴ = فنجره (ه.م.) . ۵ = فنجر (ه.م.).

٦ - فجنکشت = فنجکشت « عقار ۳۰۸ » معرب « پنجنگشت » = « پنج انگشت » (ه.م.) ورك : دزی ج۲ص۲۸۳ : ۲ ؛ عقار ۳۰۸ ف . ۷ - « فنجنوش ، بنون بعداز جیم، اسم اصطلاحی معجون خبث‌الحدید است ، و عوام پادزهر گاوی را باین اسم مینامند . » « تحفهٔ حکیم مؤمن ». ۸ - از : فنج (رك : فنجا) + یدن (پسوند مصدری).

* **فنجان** - (بکسر‌اول) = پنگان (ه.م.) از یونانی pínkx ، کردی fynjan،fynjân و fanjân « ژابا ۲۹۵» ،گیلکی finjân ؛ پیاله (چای‌خوری ، قهوه‌خوری) ، پنگان .

بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ ۱۴۹۱

رشیدی گوید : « قلیو وقلیوه بقاف است نه بفا » ورك : فلاد ، فلاده . ۴ - رك : فلیو .

۵ - (عر) «فناء ، عنب‌الثعلب است» « تحفهٔ حکیم مؤمن » ورك : عقار ۲۹۷ .مایرهوف «فناء » را عربی ولغة بمعنی نیستی دانسته «عقار۲۹۷ ف ».

٦ - باز تو بی رنج باش وجان توخرم با نی و با رود و با نبیذ فنا روز .

رودکی سمرقندی « لغت‌فرس۱۸۷».

بمعنی مکر و حیله و فریب و شید و زرق ۱ ـ و سخن بیهوده و بیفایده (۱) باشد۲ ، و بمعنی نقطه ۳ هم آمده است ـ وخال را نیز گویند مطلقاً خواه خال عارضی وخواه خال (۲) اصلی باشد ـ وبکسر اول نام شاعری است ۴ .

فندرسك - بفتح اول ودال ابجدورای قرشت و سکون ثانی وسین بی نقطه وکاف، نام شهریست از ولایت استراباد ۵ .

فندق۶ - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و قاف ، معروف است. گویند عقرب از آن میگریزد ، اگر مغز آنرا باانجیر وسداب بخورند زهرکار نکند ، و معرب آن بندق باشد و آنرا فندقه نیز گویند ـ و کنایه از لب معشوق هم هست ۷ (۳).

فندق زدن - آن باشد که دست چپ را مشت سازند و سرانگشت سبابهٔ دست راست را بنوعی(٤) درمابین انگشت سبابه ووسطای دست چپ زنند که صدائی ازآن برآید ۸ .

فندق سنجاب رنگ - کنایه از زمین است .

فندق سیم - کنایه‌ازستاره‌های آسمانی باشد .

فندق شکستن - کنایه ازبوسه دادن باشد .

فندیره - بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی و فتح رای قرشت ، سنگ گردیرا گویند که از سر کوه بغلطانند .

فنطافلون ۹ - بفتح اول وسکون ثانی وطای حطی بالف کشیده و کسر فا ولام بواورسیده و بنون زده ، بلغت یونانی رستنیی باشد که آنرا پنجنگشت خوانند .

فنك - بفتح اول وثانی وسکون کاف، نام جانوری باشد بسیار موی که از پوستش پوستین سازند و بعضی گویند نوعی از پوست باشد که آن

(۱) خم۱: + ودروغ . (۲) خم۱: ـ خال . (۳) خم ۱: ـ کنایه...هست.
(٤) خم۳ : نوعی .

۱ = بند (ه.م.) = پند (ه.م.) . ۲ ـ فند (بفتح اول ودوم) (عر) دروغ ودرماندگی و ناسپاسی « منتهی‌الارب ». « فند ، ترفند باشد ، رودکی (سمرقندی) گفت :
نیزا بانیکوان نمایدت (ظ: نبایدت) جنگ فند لشکر فریاد نی، خواسته‌نی سودمند.»
« لغت فرس ۱۰۰ » .

۳ ـ برساختهٔ دساتیر « فاب ۱: ٤۷ » . ۴ ـ فند ، لقب سهل زمانی شاعر (عربست). « منتهی‌الارب » ورك : تاج‌العروس . ۵ ـ « میرفندرسکی» منسوب بدانجاست.

۶ ـ پهلوی punduk یا funduk « بندهشن فصل ۲۷ بند ۲۳ » « فندك ، میوهٔ معروف وفندق وبندق معرب‌آن ... صاحب قاموس فندق (بضم اول وسوم) بمعنی میوهٔ معروف» آورده «رشیدی» = Coryllus avellana «نابتی۲۰۱» ـ بمعنی «کاروانسرا : خاقانی گوید : در فندق تو بود دکانش» « رشیدی » . درعربی فندق (بضم اول و سوم) (جمع : فنادیق) بمعنی دکانی است که تجار درآن غلهٔ خویش فروشند « دزی ج ۲ص۲۸٤ » .

۷ ـ « برسبیل تشبیه سرانگشت محبوب را نیز گویند » « رشیدی » .

۸ ـ فلك فندق زنان در عهد پیری بصیتش رقص دوران مینماید .
شرف شفروه « رشیدی » .

۹ = بنطافلن، از یونانی Pentáphullon(دارای پنج برگ) « اشتینگاس » رك : لك۱ص۲۷۱ .

از سنجاب گرم تر واز سمور سردتر است ۱ ـ و بمعنی زلو هم آمده است و آن جانوری است که خون از بدن آدمی بمکد۲ ـ وشمع مانندی را نیز گویند



فنك

که دزدان و شب روان بردست گیرند هرگاه خواهند روشن شود دست را بجانب بالا تکانی بدهند و چون خواهند فرو نشانند بجانب پایین ـ و بفتح اول و سکون ثانی وکاف فارسی ۳ ، بمعنی فلاکت و پریشانی و بیسر وسامانی باشد ـ ونباتیرا نیز گویند بسیارتلخ وآنرا بعربی حنظل خوانند ۴ .

فنو ۵ ـ بفتح اول وثانی و سکون واو، بمعنی فریب وغرور باشد ۶ ـ وفریفته ومغروررا نیز گفته‌اند (۱) .

فنود ـ بفتح اول بروزن کبود ، ماضی فنودن است یعنی فریفته شد و مغرور گردید۷ ـ وآرام گرفت ـ وکسیرا نیز گویند که در گفتار و تکلم نمودن و رفتار توقف وتأنی نماید ؛ و بضم اول هم آمده است ـ و بمعنی ناله و زاری هم گفته‌اند ؛ وبابن معنی بجای فا قاف نیزبنظرآمده است .

فنودن ـ بضم اول بروزن ربودن، بمعنی فریفته شدن ومغرور گردیدن۷ ـ وآرام گرفتن ـ و توقف نمودن در گفتار و رفتار باشد .

فنوده ۸ ـ بضم اول بروزن کشوده، بمعنی فریفته شده وغره گردیده ـ وآرام گرفته باشد.

فنور ـ بضم اول بروزن حضور ، بمعنی جدایی واز هم دور افتادن باشد ۹

---

(۱) خم ۱ : گویند .

---

۱ ـ « جانوریست که از پوست او پوستین سازند و آن پوستین را نیز گویند . » « رشیدی » درعربی فنك بنوعی بسیار کوچك از روباه ، ببزرگی گربه ، اطلاق شود وآن‌درنواحی حارهٔ افریقا(ازحبشه تاشمال افریقا) وجود داردوعرب‌پوست آنرابکاربرند. Pavet de Courteille در فرهنگ ترکی شرقی گوید که ایرانیان فنك را بروباه‌کوچك تاتارستان اطلاق کنند و آنرا طبیعی دانان Canis corsak و در ترکی شرقی قارساق گویند . « دزی ج۲ص۲۸۵» :

صبح فنك پوش را ابر زره در قبا　　　برده کلاه زرش قندز شب را زتاب .

« خاقانی شروانی ۴۲ »

۲ ـ « کرمی بود بزرگ و سبز گاه دراز شود و گاه کوتاه » « لغت فرس ۲۸۸» .

۳ ـ یعنی فنگ . رك : رشیدی .

۴ ـ تلخی خشمش ار بشهد رسد　　　باز نتوان شناخت شهد از فنگ .

«فرخی سیستانی ۲۱۲ » ورك: رشیدی‌وانجمن‌آرا.

۵ ـ رك : فنودن .

۶ ـ سزد که بگسلم ازیار سیم دندان طمع　　　سزد که او نکند طمع پیردند فنو.

کسائی مروزی « لغت فرس ۴۱۸ » .

۷ ـ بفنود تنم بر درم وآب زمین　　　دل بر خرد و علم بدانش بفنود .

رود کی سمرقندی. «رشیدی ».ورك : لغت‌فرس‌ص۸

۸ ـ اسم مفعول از « فنودن » .　　۹ ـ رك : رشیدی .

بیان هفدهم

در حرف فا با واو مشتمل بر بیست ونه لغت

فو [1] - بضم اول و سکون ثانی ، بیخی است که برگ نبات آن مانند برگ کرفس است وگل آن بنرگس میماند وساق آن یك گزمیشود. بول وحیض را براند .

فواده [2] - بفتح اول بروزن کباده، خمیر خشکی راگویند که ازآن آبکامه سازند وآبکامه خورشی‌است که ازماست وشیر وتخم سپندسوختن وسرکه وخمیرخشك سازند .

فوب - بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد ، در مجمع‌الفرس سروری وسرمهٔ سلیمانی بمعنی بادی باشد که‌بعد ازدعا خواندن بجهت‌چشم زخم وافسون از دهن برآرند وهمچنان بادی که بجهت بیرون‌آوردن چیزی که درچشم افتاده باشد بزور از دهن برآورند و در فرهنگ جهانگیری باین دو معنی بجای بای ابجد تای قرشت آورده است - وبادی‌را نیز گفته است که از دهن بجهت آتش روشن کردن دمند [3] .*

فوتنج [4] (1) - با اول بثانی رسیده وکسر فوقانی و فتح نون وسکون جیم ، معرب پودنه است که نوعی از نعناع باشد وبعربی‌حبق خوانند ، وآن چند قسم میشودقسمی که درمیان جوی‌آب میروید ، آنرا حبق‌التمساح وحبق‌الماء گویند .

فود [5] - بروزن و معنی پود است که درمقابل تارباشد، وآن‌ریسمانی است که‌جولاهگان درپهنای کار بافند .

فوده - بر وزن دوده ، خمیرخشکی‌را گویند که ازآن‌آب‌کامه سازند وآن خورشی‌است است مشهور درصفاهان .

فور - بروزن مور ، نام رای کنوج‌است که یکی از رایان و پادشاهان هند باشدوسکندر او راکشت [6] - و رنگ سرخ کم رنگ را نیز گویند [7] .

---

(1) چش : فونج !

---

1 - نقل کلمهٔ یونانی Phû است بحروف عربی ، وآن یا Valeriana Phu L. ویا Valeriana Dioscoridis SIBTH میباشد « عقار ۳۰۵ ف » . رك : منتهی‌الارب ، تحفهٔ حکیم مؤمن . 2 - رك : فوده . 3 - « فوب ، بادی که از برای چشم بد ازدهان بیرون کنند ، خطیری گوید :

همی فوب کردند گاوان مراو را که گاو چغانی برش چغانی؟ «لغت فرس ۳۲».

« فوب » صحیح است و با « فوت » مشتبه نیست (دهخدا) . 4 = « فودنج » رك : «عقار ۳۰۹» . معرب پودنه است « عقار ۳۰۹ ف » . 5 = پود (ه.م.)

6 = پور (ه.م.) = Porus و آن نام رای شهر کنوج (قنوج) بود بزمان اسکندر که در مقابل او مقاومت کرد و اسیر گردید و مورد عفو او قرار گرفت . رك : ایران باستان ج۲ ص ۱۷۸۳ ببعد ، قاموس الاعلام ترکی ، لغت نامه : پور . 7 = بور (ه.م.) .

* **فوت** - (اسم صوت) بضم اول ، بادی که ازدهان بیرون کنند «رشیدی»، بزوربیرون کردن باد دهان از میان دولب برای خنك کردن چیز گرم یا افروختن آتش وجز آن. درزبان کنونی نیز fût .

فوران - بروزن توران، نام شهر کنوج است که یکی از شهرهای هند باشد و معرب آن قنوج است ۱ .

فورانیان - بروزن تورانیان، قنوجیان باشند یعنی مردمی که منسوب اند بشهر قنوج وایشان را فوربان هم گویند ۲ .

فوردگان ۳ - با دال ابجد بر وزن مورچگان، باید دانست که فارسیان خمسهٔ مسترقه را بر پنج روز آخر آبان ماه افزایند تا مجموع ده روز شود وآنرا بدین نام خوانند و درآن ایام جشنهای عظیم نمایند و شادی کنند و آنرا جشن پوردگان هم میگویند و معرب آن فوردجان است .

فوردیان ۴ - با یای حطی ، بروزن ومعنی فوردگان است که پنج روز آخر آبان ماه با خمسهٔ مسترقه باشد و آفتاب درآن ایام دربرج عقرب میباشد، وآن ایام جشن فارسیان و مغان است .

فوردین ۵ - بفتح اول و ثانی بروزن تبرزین ، مخفف فروردین است که ماه اول سال شمسی باشد ؛ وبضم اول بروزن پوستین هم آمده است.

فورك - بروزن کوچك ، نام دختر رای کنوج است که یکی از پادشاهان و رایان عظیم الشأن هندوستان بوده واو در حبالهٔ بهرام گور بود ۶ .

فورندیوس - با رای قرشت و نون ودال ابجد ویای حطی وواووسین بی نقطه وحرکت مجهول ، نام شهری بوده ازیونان زمین .

فوریان - بضم اول بروزن حوربان ، اولاد فوررا گویند که پادشاه ورای کنوج بوده ۷ - وفوربان را نیز گفته اند که مردمان شهر قنوج باشند ۸ .

فوریون - بضم اول و سکون ثانی وکسر(۱) ثالث و تحتانی بواو کشیده وبنون زده، بلغت یونانی ۹ دارویی باشد که آنرا عاقر قرحا گویند ۱۰ وآن بیخ طرخون رومی است وبعربی عودالقرح خوانند و درد دندان را سود دارد .

فوز - بضم اول و سکون ثانی و زای نقطه‌دار، اطراف وپیرامون دهانرا گویند از جانب بیرون خواه از انسان وخواه حیوان دیگر باشد ۱۱ - وهجوم وغلبه را نیز گویند ۱۲ - وبمعنی صدائی نیز آمده که در هنگام جماع کردن از کسی

---

(۱) چش : بکسر .

---

۱ - بمناسبت آنکه پادشاه قنوج را « فور » میخواندند . ۲ - رك : فوران ، پوربان . ۳ = پروردگان . رك : پوردگان و فروردگان . ۴ - رك : پوردیان وفروردیان . ۵ - رك : فروردین . درشعرغالباً «فرودین» (ه.م.) بتخفیف آمده است .

۶ - دختر رای هند فورك نام پیکری خوبتر ز ماه تمام .

« نظامی گنجوی . هفت پیکرص ۷۷ » .ظ . این نام از«فور» (ه.م.) (نام رای هند) ساخته شده.

۷ - رك : فور. ۸ - رك : فوران، فورانیان . ۹ - یونانی Púrethron = Dracunculus « اشتینگاس » . ۱۰ - « فوربون ، عاقرقرحاست » « تحفهٔ حکیم مؤمن » .

۱۱ - قس : پوز ، پتفوز ، فوزه .

۱۲ - بمرو شاهجان باشی تو آنکه که اینجا لشکر سرما کند فوز .

سوزنی سمرقندی .

درین معنی و مثال تأمل است چه معنی اول (پوز ، اطراف و پیرامون دهان) نیز مناسب است « رشیدی » .

برآید ۱ - و بمعنی آروغ هم هست وآن بادی باشد که باصدا از(۱) گلو برآید ۲ - وبفتح(۲) اول در عربی بمعنی رسیدن وفیروزی یافتن ورستن وخلاص شدن - وهلاك گردیدن باشد .

فوژان ۳ - با زای فارسی بروزن سوزان، فریاد و صدا و بانگ عظیم را گویند .

فوزه ۴ - بروزن کوزه ،پیرامون دهانرا گویند از جانب بیرون .

فوشنج - بضم اول وسکون ثانی وفتح شین نقطه‌دار ونون و جیم هردو ساکن ، معرب پوشنگ باشد وآن قریه‌ایست نزدیك بهرات۵ .

فوشنه - بروزن پودنه ، نوعی از فطر است که سماروغ باشد وآن‌ازجاهای نمناك روید.

فوگان - باکاف فارسی بروزن خوبان، فقاع راگویند ٦ وآن چیزی است مست‌کننده که ازآرد جو وغیرآن سازند وبوزه همان‌است.

فول ۷ - بضم اول و سکون ثانی و لام ، بمعنی باقلا باشد و بزبان عربی جرجر گویند .

فولاد ۸ - بروزن ومعنی پولاد است، و آن آهنی باشد جوهردار که‌کارد و شمشیر از آن سازند .

فولس ۹ - بضم اول و ثالث بر وزن یونس، نام حکیمی بوده یونانی .

(۱) چش : باشد با صداکه از راه . (۲) خم ۱: بکسر .

۱ - در رشیدی « فوزافوز صدای جماع ، سوزنی (سمرقندی) گوید :

چنان کشیم وچنان در بریم ما همه شب   که خواب ناید همسایه را ز فوزافوز.»

و « فوزافوز » ترکیبی است نظیر : سراسر ، دمادم ،کشاکش .

۲ - «فوز ،آروغ بود ، طیان گوید :

شبان تاری بیدار چاکر از غم عشق   گهی بگرید و گاهی بریش برفوزد .»

« لغت فرس ۱۸۷ ».

و رك : رشیدی . وقس : فوژان . ۳ - قس : فوز . ۴ - قس: پوز، پوزه، فوز .

۵ - رك : پوشنگ ، بوشنج . ٦ - « فوگان ، فقاع باشد ، لبیبی گفت ·

می‌بارد از دهانت خذو ایدون   گویی که سر گشادند فوگان را .» «لغت فرس۳۹۰».

۷ - مصری .p.r ، قبطی fel ، feli ، وارد آرامی شده بصورت fûlâ و ازآنجابعربی وارد شده ، فول بمعنی باقلا «عقار۱ ٤١ف» (رك : منتهی‌الارب) قس: لاتینی **faba** ، ایتالیایی**fava** «تفس». ۸ - معرب پولاد (هـ.م.)، عبری «فلده» (بکسراول وسوم) ،آرامی «فلدا» «تفس».

۹ = فولوس . قفطی در تاریخ‌الحکماء ص ۹٤ آرد : «از شاگردان بقراط‌لاذن،ماسرجس، ساوری ، فولوس‌اند و فولوس اجل شاگردان وی بود .» و رك : عیون‌الانباء ج ۱ ص۲۲ و هم قفطی گوید (تاریخ‌الحکماء ص۹۵) : « بولس حکیم یونانی طبیعی قدیم‌العهد و مشهور است واطباء قول او را درکتب خود یاد کرده‌اند ، اما وی درطب ضعیف بود زیرا این صناعت درعهد اومانند زمان اخیر محقق نشده بود و ارسطو دراثناء کتب خویش در طبیعیات او را رد کرده است .» - و نیز = بولس‌حواری (رك : عیون‌الانباء ج۱ص۷۲و۷۳) = **Saint Paul** یکی از حواریان عیسی ، متولد در **Tarse** (کیلیکیه) در آغاز تاریخ مسیحی. وی دررم بسال ٦۷ بشهادت رسید.

فولیون ۱ - بضم اول و سکون ثانی وکسر لام و تحتانی بواو کشیده و بنون زده ، دارویست که از ملك شام آورند . جراحت‌های تازه را نافع است .

فوم ۲ - بروزن موم ، گندم راگویند و عربان حنطه خوانند .

فوه ۳ - بفتح اول و ثانی مخفف ، نام بیخی است که آنرا روناس‌میگویند وبدان چیزها رنگ میکنند ؛ و بضم اول وفتح ثانی مشدد هم بنظر آمده است .

فوهل - بکسرها بروزن‌موصل ،بمعنی شوره باشد وآن چیزی‌است که ازآن‌باروت‌سازند و درهندوستان بدان آب سرد کنند ۴ .

بیان هیجدهم

درحرف فا با ها مشتمل بر شش لغت

فه - بفتح اول ، چوب پهنی را گویند که کشتی‌بانان بدان کشتی رانند ۵ - و عربان شخصی‌راگویند که درحرف زدن‌وسخن کردن(۱) عاجزباشد - وبکسراول، هم بمعنی پاروب کشتی بانان باشد - وآهنیرا نیز گویند بیل مانند که درمیان آن چوبی و بردوطرف آن ریسمانی‌بندند یك شخص سرچوب را و دوکس دیگر هر یك سر ریسمانرا بدست گیرند و زمین شیار کرده را بدان هموار سازند وآنرا بعربی مجرفه‌خوانند۶ - وچوبی‌وتخته‌ای رانیز گفته‌اند(۲) که‌برزیگران زمین را بدان هموار کنند .

فهار ۷ - بروزن بهار ، سنگی باشد برنگ یاقوت اطلسی وآنرا ازمشرق زمین‌آورند و درکان طلا نیز میباشد .گویند خوردن آن(۳) دفع جنون میکند .

فهانه ۸ - بروزن‌زبانه،چوبك تنکی‌را

(۱) چش : گفتن . (۲) چش: گویند . (۳) چش : + نیز .

۱ - ازیونانی Pólion ، لاتینی Polium « دزی ج ۲ ص۲۹۱ » Teuerium = Polium L. = جعدة (عر) « عقار ۷۲ بخش‌عربی و فرانسوی» .

۲ - (عر) «فوم بضم اول، بمعنی ثوم و سیراست و بمعنی گندم و نخود ونان و سایر حبوب و دانه‌هایی است که نان کرده میشود . » « ترجمهٔ قاموس » . ۳ - عربی است « فوة کسکر ، روناس .» « منتهی‌الارب » قس یونانی foinêeis (سرخ) « تفس» .

۴ - «فوهل ، قثاء بریست.» «تحفهٔ حکیم مؤمن» .

۵ = طبری fyah (پارو) ، در تاریخ طبرستان ج۲ ص ۱۳۴: خیه « واژه‌نامه۵۲۲» . ۶ = فهه « رشیدی » .

۷ - (عربی) « فهر بالکسر، سنگ که بدان چهار مغز بشکنند یا سنگ کف ، افهار وفهور بالضم جمع.» « منتهی الارب » ورك : دزی ج ۲ص ۲۸۶، ورك: ترجمهٔ محاسن‌اصفهان ص۳۷ س۱۸وص۱۶۲ .

۸ = فانه (ه‌.م.) = پانه .


فوه

گویند که آنرا گاهی در پس در (۱) خانه نهند تا درگشوده نگردد و کفش‌گران و موزه دوزان در فاصلهٔ قالب کفش و موزه نهند تا فراخ گردد و استادان درودگر ونجار و چوب شکن درشکاف چوبی که باره یا تبر میشکافته باشند فروبرند تا زود شکافته گردد وگاهی در زیر ستون گذارند تا راست بایستد .

فهرست ۱ - بکسر اول و رای قرشت و سکون ثانی و سین سعفص و فوقانی ، تفصیلی باشد در ابتدای کتاب که درآن اظهارآنچه‌ازباب وفصل‌درآن کتاب شده باشد بیان کنند-ونوشته‌ای را نیز گفته‌اند (۲) که درآن اسامی کتابها باشد وعربان فهرس‌میگویند بحذف تای قرشت‌چنانکه گفته اند (۳): الفهرس کتاب‌الذی تجمع(٤) فیه الکتب ، وهو معرب .

فهل - بروزن سهل، بمعنی‌فراخ وگشاد باشد .

فهه ۲ - بکسر اول و فتح ثانی ،چوبی باشد که کشتیبانان بدان کشتی رانند .

بیان نوزدهم

درحرف فا با یای حطی مشتمل برچهل ویك لغت و کنایت

فیار - بفتح اول بروزن مدار ، بمعنی شغل وکار وعمل وصنعت و پیشه باشد ۳ .

فیال - بروزن عیال، زمینیرا گویند که بار اول‌آنرا زراعت‌کرده باشند ۴ - وتیربرانیز گفته‌اند که پیکان آن دوشاخه باشد ۵ .

فیاوار ۶ - با واو بر وزن سزاوار ،

(۱) چش : - در . (۲) چش :گویند .
(۳) چش : - اند . (٤) خم ا : یجمع .

۱ - بعقیدهٔ استاد بیلی‌کلمه معرب pat râst (براست) است که مجازاً بمعنی جدول آمده . استاد هنینگ گوید در پهلوی خود پهرست pehrest استعمال شده و احتیاجی‌بدین‌وجه اشتقاق نیست (از افادات شفاهی استاد هنینگ و استاد بنونیست) معرب آن فهرس نیزآمده . رك : دزی ج ۲ ص ۲۸٦ . ۲ = فه « رشیدی » (هـ . م .)

۳ = فیاوار .آقای‌نفیسی‌نوشته‌اند: «فیاررا فرهنگ نویسان بمعنی سزاوار و شغل و کار آورده‌اند وگویا این معانی را ازین بیت رودکی استنباط کرده‌اند :

نیست فکری بغیریار مرا عشق شد در جهان فیار مرا.

و (ظاهراً) بخطا رفته‌اند وشاید همان کلمه‌ای باشد که اینك «وبار»گویند و هوس معنی می‌دهد.» «نفیسی. رودکی‌ج۳ ص۱۱۰٤)اما «فیاوار» بمعنی‌متن‌آمده . رك : فیاوار. ۴- اسدی درلغت فرس(ص۳۲۰)آرد : «فیال ، زمینی باشد که اول بار بکارند . ابوشکور (بلخی)گوید :

مرین داستان کس نگفت از فیال ابر سیصد و سی و سه بود سال . »

آقای دهخدا درمورد معنی فوق نوشته‌اند : «غلط است . درشعر (ابوشکور) معنی ابتکاراً می‌دهد» ومصراع اول‌را چنین تصحیح کرده‌اند :کش‌بگفت ازفیال . ورك:نفیسی.رودکی‌ج۳ص۱۲۳۷ متن وح۲. ۵ = قس: فیلك «جهانگیری» . ٦ - قس : فیار (هـ.م.) مخفف آن «فیاور» . «فیاوار ، شغل خیر باشد ، عنصری (بلخی)گوید :

مهر ایشان بود فیاوارم غمشان من بهر دو بگسارم .»

«لغت فرس۱۲۵» ومصراع دوم درفرهنگ نظام چنین‌آمده واصح است ; غمشان من بمهربگسارم .

بمعنی فیاراست که صنعت وشغل وکار وعمل‌وهنر باشد .

فیاور ۱ - بروزن سراسر، بمعنی‌فیاوار است که کار وصنعت وشغل و عمل باشد .

فیجن ۲ - بفتح اول وجیم بروزن‌بهمن، دوائی است که آنرا سداب گویند . بهترین وی آن بود که نزدیك درخت انجیر رسته باشد وخوردن برگ‌آن باانجیر خشك وگردکان دفع سموم کند .

فید - بروزن‌صید، بمعنی‌خرام‌وخرامیدن باشد ۳ - و بمعنی زیاده (۱) وزیاده شدن‌ونفع وفایده هم‌هست۴ - وموی اسب را نیز گویند ۵ - ودر عربی نام منزلی است در راه کعبه .

فیدار ۶ - بفتح اول بر وزن نیزار، بمعنی فیاور است که صنعت وشغل و کار و عمل باشد .

فیداقه ۷ - بفتح اول و آخر که قاف باشد ، نام زنی است و اوحاکمهٔ بردع‌بوده وآن ولایتیست که استربردعی منسوب‌بآن ولایت‌است؛ و باین معنی بجای حرف اول قاف وبجای‌حرف آخر فا هم بنظرآمده است .

فیر ۸ - بکسراول بر وزن میر ، بمعنی تأسف و افسوس وسخره ولاغ باشد .

فیروز - با ثانی مجهول بروزن دیروز، بمعنی مظفر ومنصور و آنکه حاجاتش برآمده باشد ۹ - و نام روز سیم است از خمسهٔ مسترقهٔ سالهای ملکی.

فیروزگرد - بکسرکاف‌فارسی‌وسکون را و دال بی‌نقطه ، نام شهر اردبیل است وبمعنی فیروز شهرباشد چه‌گرد بمعنی شهرهم‌آمده‌است وآنرا فیروز جد انوشیروان بنا کرده‌است‌ومعرب آن فیروز جرد باشد .

فیروزنین - با نون بتحتانی کشیده وبنون دیگر زده ، بمعنی فعل وکارنیك باشد .

فیروزه ۱۰ - معروف است ، وآن‌یکی از جواهر مشهوره است و هر بامداد نظر برآن کردن روشنی چشم افزاید .

فیروزه تاج - بـا تای قرشت (۲) بالف (۳) کشیده وبجیم ابجد زده ، تاج کیخسرو راگویند - وکنایه از سالکان وفقرا و اهل‌سلوك باشد (٤).

فیروزه تخت - کنایه از آسمان است .

فیروزه دریا - بمعنی فیروزه تخت است که کنایه ازآسمان باشد، وآنرافیروزه گون دریا هم میگویند .

فیروزه سقف - بمعنی فیروزه دریا است که کنایه از آسمان باشد .

فیروزه طشت - بفتح طای حطی(٥) و سکون شین و تای قرشت ، تخت کیخسرو را

---

(۱) چش : زیاد . (۲) چك : با تا. (۳) چك : با الف. (٤) چك : باشند .
(٥) چك : بفتح طا.

---

۱ - مخفف « فیاوار » (ه . م .) ۲ - عربی‌است . رك : منتهی‌الارب .
۳ - عربی است : فاد فیداً بالفتح خرامید . «منتهی الارب» . ۴ - عربی است : فادت له الفائدة ، حاصل شد برای او فائده . «منتهی‌الارب» . ٥ - عربی است بمعنی موی درازکه بر پتفور اسب بر آید . «منتهی‌الارب» . ٦ - رك : فیار ، فیاوار ، فیاور .
۷ - مصحف « قیدافه » (ه.م.) رك: مجمل‌التواریخ و القصص ص٥۷.
۸ - رك: فیریدن . ۹ = پیروز (ه . م .)
۱۰ = معرب « پیروزه » (ه . م .) و نیزفیروزج معرب است . رك : نخب ٥٥-٦۳ .

گویند-و کنایه از آسمان هم هست -وبنات النعش را نیز گفته‌اند وآن هفت ستاره باشد در آسمان بشکل چوگان وازجملهٔ چهل وهشت صورت فلك است وآنرا دب اکبر خوانند.

فیروزه کاخ - با کاف بالف کشیده و بخای نقطه دارزده ،کنایه از دنیا و عالم سفلی باشد (۱).

فیروزه مرقد - بفتح میم و قاف وسکون را و دال بی نقطه ، بمعنی فیروزه کاخ باشدکه دنیا و عالم سفلی است .

فیریدن ۱ - بروزن پیچیدن ، بمعنی خرامیدن باشد۲ -وبمعنی پرنعمت شدن-وافسوس خوردن و استهزاکردن هم آمده است .

فیسا ۳ - بااول بثانی رسیده وسین بی نقطه بالف کشیده، بمعنی طاوس باشد وآن پرنده‌ایست معروف در هندوستان .

فیصور ۴ - با صاد بی نقطه بروزن طیفور ، نام شهری است در جانب شرقی دریای محیط وکافور ازآنجا آورند .

فیض اقدس - فیض(۲)باشد ازجانب حق تعالی بی‌واسطهٔ روح اعظم‌وبدین فیض‌شئونات ذاتیه واعیان ثابته ثابت گشتند .

فیض مقدس - برخلاف فیض اقدس است چه این فیض از جانب حق تعالی بوساطت روح اعظم فایزشد وبدین‌فیض وجود ارواح‌ونفوس بهم رسید .

فیظل ۵ - باظای‌نقطه‌دار بروزن‌هیکل، بلغت اندلس‌زیرهٔ‌صحرائی‌باشد وبعربی کمون‌البری خوانند .*

فیلا ۶ - با اول بثانی رسیده ولام بالف کشیده، بلغت یونانی بمعنی دوستدار باشد .

فیلاسوف ۷ - بمعنی دوستدارحکمت باشدبلغت یونانی، چه فیلادوستدار وسوف‌حکمت راگویند .

فیلاق ۸ - بفتح اول‌بروزن (۳)قیماق ، بمعنی لشکر وسپاه باشد بزبان رومی.

فیل‌زهره ۹ - معروف‌است‌که زهرهٔ فیل باشد -ودرخت حضض را نیز گویند وثمرآن

---

(۱) چش : است .　(۲) چاك : فیض .　(۳) چك : بوزن .

---

۱ - از : فیر + یدن (پسوند مصدری) .

۲ - زین وزان (شعر و شطرنج) چند بود بر که ومه
مرترا کشتی(گشتی[دهخدا] ، کشی[فرهنگ نظام]) وفیریدن وغنج. سوزنی‌سمرقندی «رشیدی».

۳ - قس: فیس(افاده،تکبر، نخوت فروختن) درتداول‌عامه.　۴ = پنچور = **Sumatra** رك : حدود العالم۴۱ وترجمهٔ آن توسط مینورسکی ص ۲۴۰-۴۱ .　۵ - دزی گوید (ج۲ ص ۲۹۴): «فیطل (با طاء مهمله) نام گیاهی‌است، بقول ابن البیطار**II**، ۱۶۴e **Sphondylium** است ، ولی‌جای دیگر (**II** ،۲۷۲d) گوید : بعضی بخطا بر آنند که‌آن سفندیلیوم است» مترادف آن «طوله» است .» و رك : عقار ۳۰۹ ف .　۶ - یونانی **Philos** بمعنی دوست و محب است «اشتینگاس» .

۷ = فیلسوف ، ازیونانی **Philosophos** (محب معرفت ، دوستدار حکمت)«فرهنگ یونانی بانگلیسی ، لیدل . اسکات» «اشتینگاس» .　۸ - رك : فیلق

۹ - معرب آن «فیلزهرج **Lycium** = «دزی ج ۲ص۲۹۵» = دیو خار «ثابتی۲۰۱». مایرهوف‌کلمه را فارسی وتحت لفظی **bile d' éléphant** ترجمه کرده . رك : عقار ۳۱۰ .

* **فیل** - رك : پیل .

مانند فلفل باشد . یرقانرا نافع است .

فیلسته [1] - بکسر اول وفتح ثالث بر وزن بیدسته، بمعنی روی ورخساره باشد - وبمعنی ساعد وانگشتان هم آمده است .

فیلسوف [2] - مخفف فیلاسوف است که دوستدار حکمت باشد بلغت یونانی.

فیلق [3] - بروزن خندق، مخفف فیلاق است که بلغت رومی لشکر وسپاه باشد .

فیلقوس [4] - بفتح اول وثالث بروزن سندروس ، نام پادشاه روم [5] است وبعضی گویندجد مادری اسکندربوده است، واصل این لغت فیلق اوس است بمعنی امیر لشکر (۱) چه فیلق بزبان رومی لشکر (۱) واوس امیررا گویند واورا فیلاقوس هم میگویند [6] .

فیلک - بفتح اول بروزن عینک، تیررا گویند که پیکان آن دوشاخ باشد [7] - وتیرچرخ را نیز گفته اند که کوکب عطارد باشد - ونام مقامی وجایی در راه کعبه .

فیل گوش [8] - باکاف فارسی بروزن دیگ‌جوش ، نام کلی است از جنس سوسن لیکن خالهای سیاه دارد - وگل نیلوفررانیز گفته‌اند - ونام دارویی هم هست که آنرا بعربی آذان الفیل خوانند. اگر بیخ آنرا بربدن مالند افعی نگزد - ونام نوعی ازحلوا هم بنظر آمده است (۲) .

فیمان [9] - بروزن ایمان، بمعنی حسن‌هدی باشد وآن محبت نفس است بتکمیل خودبخوبی قول وفعل .

فیمون - بروزن میمون ، نامی باشد که بدروغ بعذرا گذاشته بودند .

فینک - با نون بروزن گیلک ،نوعی از کف دریا است وآن‌مانند سنگی‌بود سفیدوتجویف بسیاری دارد ومعرب آن فینج باشد(۳).

فیید - بروزن رمید ، ماضی فییدن است یعنی دل بد کرد وبد دل شد .

فییدن - بروزن رمیدن ، بمعنی دل بد کردن وبددل شدن باشد ازکسی واز چیزی .

---

(۱) چش : لشکر . (۲) چك : - است . (۳) چش : است .

---

۱ = پیلسته (ه . م.) « رشیدی » . ۲ - رك : فیلاسوف . این کلمه درعربی بفتح اول وسوم آمده «محیط المحیط ، دزی» . ۳ - در عربی معرب «پیله» است ، بمعنی متن، مستخرج از«فیلقوس»است بفقه‌اللغهٔ عامیانه . ۴ - مصحف «فیلفوس» ازیونانی Philippos نام چند تن ازپادشاهان یونان ازجمله فیلیپس دوم پدراسکندر پادشاه مقدونیه(۳۵۹- ۳۳۶ ق.م.)

۵ - چون مقدونیه و دیگر نواحی یونان بعدها جزو امپراطوری روم گردید ازین جهت پادشاهان آن نواحی‌ازجمله فیلیپس واسکندر پادشاه روم خوانده شده‌اند . ۶ - وجه‌اشتقاق عامیانه است، زیرافیلیپس phíl_ippos دریونانی بمعنی دوستداراسب ومشتاق‌اسب است«فرهنگ یونانی بانگلیسی.لیدل واسکات». ۷ - «فیلك، تیربدخشانی‌بود دوشاخه. فرخی(سیستانی) گوید:

بکوه برشد واندرنهالگه بنشست فیلك پیش وبزه کرده‌نیم‌چرخ کمان(بچنگ)» «لغت فرس۲۶۵».

و بنابرین فیلك بفتح اول و دوم و سکون سوم خواهد بود . در دیوان فرخی (چاپ عبدالرسولی ص ۲۰۸) بیت چنین آمده :

بکوه برشد و اندر نهاله‌که بنشست فلنك پیش بزه کرد همچو چرخ بچنگ .

و درحاشیه « فلنك » را باستناد فرهنگ اسدی بمعنی تیر بدخشانی آورده ، ولی درلغت فرس چاپ‌هرن وچاپ‌آقای اقبال هر دو «فیلك» است . رشیدی گوید : «فیلك بوزن ومعنی‌پیلك» = بیلك (ه.م.) .مؤلف فرهنگ نظام گوید: «گویاضبط اسدی درست‌است که مخفف فیالك مصغر فیال است . » ۸ = پیلگوش (ه.م.) ۹ - ظ. برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . اما «فیمان» بمعنی پیمان‌آمده . رك : التفهیم ص قنج (مقدمه) «دست فیمان».

گفتار بیستم

از کتاب برهان قاطع در حرف قاف با حروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان و محتوی بر سیصد و چهل و یک لغت و کنایت

بیان اول

در قاف با الف. مشتمل بر سی و نه لغت و کنایت

* **قآن**[1] - با همزه بر وزن خاقان، پادشاه چین را گویند هر که باشد.

قابل امانت - بکسر لام، کنایه از آدمی‌زاد است [2].

قابوس - بروزن ناموس، نام حکیمی بوده پادشاه استراباد [3].

قابول و قاپول - لغت اول با بای ابجد ودویم با بای فارسی بروزن شاغول، مخارجهٔ عمارت را گویند[4] - وناودانی رانیز گفته‌اند که بر کنارهای بام سازند تاآب باران بر آن سیلان کند، وبجای

---

* ق - حرف بیست و چهارم از الفبای فارسی و حرف بیست و یکم از الفبای عربی (ابتث) و حرف نوزدهم از حروف ابجدی، و آنرا «قاف» نامند و درحساب جمل آنرا صد گیرند. این حرف مخصوص عربی است و در لغات فارسی نیست اما در یزد و فارس این تلفظ وجود دارد. در عربی حرف مزبور از حروف حلقی است و شدیدتر از غین تلفظ شود.

۱ -(مغولی) بمعنی شاهنشاه «جغتایی ص ۳۸۹»، لقب پادشاهان مغولستان، مانند: منکوقاآن، اکتای قاآن، و اختصاصاً بپادشاه اخیر (پسر چنگیز) اطلاق شود.

۲ - رک: رشیدی. اشاره بآیهٔ ۷۱ از سورهٔ ۳۳ (الاحزاب) : انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها وأشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا.

۳ - مراد شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر ازآل زیار است (۳۶۶-۴۰۳ قمری).

۴ - درکتاب السامی فی‌الاسامی درباب الفاظ ابنیه و امکنه «طنف» را قابول (بابای موحده) نوشته (السامی چاپ تهران ص۱۰۶). ودرمصباح المنیرآمده: «القابول، الساباط، هکذا استعمله الغزالی وتبعه‌الرافعی ولم اظفربنقل فیه.» ودر کتب لغت دیگرازقوامیس‌عربی‌نیامده ظاهراً لغت فارسی است رک فرهنگ نظام

لام کاف هم بنظر آمده است که قابوك باشد.

قادرانداز ۱ - تیر انداز و کمان داریرا گویند که تیر او خطا نکند.

قار ۲ - بروزن مار، این لغت ازاضداد است چه در فارسی نسبت آن بچیزهای سیاه وسفید۳ هردو کنند-وبزبان ترکی برفرا گویند۴ - ودرعربی قیر باشد وآن صمغی است سیاه ۵ .

قاراسیا - باسین بی‌نقطه وتحتانی بروزن آقارضا، بلغت رومی۶ میوه‌ای باشد شبیه‌بگیلاس وآنرابفارسی آلی‌بالی گویندلیکن بآلوبالوشهرت دارد. گویند تازهٔ آن شکم براند وخشك شدهٔ آن شکم را ببندد وصمغ آن سرفه‌را وچکانیدن‌شیرهٔ مغز دانهٔ آن برآلت مردی سوزاك‌را نافع‌است.

قارن ۷ - بفتح ثالث بر وزن آهن، پهلوانی بوده در زمان رستم زال.

قاره - بروزن چاره، رستنیی باشدمانند گندنای کوهی، بول وحیض (۱) براند وبچه از شکم بیندازد ۸ .

قاز۹ - با زای نقطه داربروزن باز(۲)، معروف است وآن پرنده‌ای باشد سفید وبزرك از جنس مرغ‌آبی. گویندترکی است چه درمؤید-الفضلا در جنب لغات ترکی نوشته شده بود.

قازقان۱۰ - با زای نقطه دار وقاف (۳) بروزن آشیان، دیگ بزرك راگویند که در آن چیزی پزند. گویند این لغت ترکی است.

قاس - بر وزن طاس، غوك را گویند که‌وزق‌باشد - وبمعنی‌ابرو هم بنظرآمده است۱۱ که بعربی‌حاجب خوانند- وبمعنی‌اندازه ومقیاس هم گفته‌اند۱۲ .

قاصدچرخ - کنایه‌ازماه‌است- و کنایه از آفتاب هم هست.

قاضی‌چرخ و قاضی فلك -

---

(۱) چش : + را نیز. (۲) چش، چك : - بروزن باز.
(۳) چش، چاك : - و قاف.

---

۱ - و مخفف آن «قدر اندا ز یعنی بیخطا» «رشیدی» :

کمند قادر اندازان ندارد چین‌گیرایی   شود گرجمع صدکاکل پریشانم نمی‌سازد.

ظهوری «فرهنگ‌نظام».

۲ - «قار» و «قیر» از یونانی kêrós (موم، قیر) مشتقند «عقار ۱۳۸ ف».

۳ - از جهت اطلاق بضد. ۴ - باین معنی ترکی است «رشیدی» «تحفهٔ حکیم مؤمن».

تا قار قیر باشد در لفظ فارسی   چونانکه در عبارت ترکی است برف، قار.

«معزی نیشابوری ص ۲۹۸».

۵ - (عر) «قار، قیر که بر کشتی و جزان مالند. «منتهی الارب».

۶ Cerasus (لاتینی) = cherry (گیلاس) (انگ) «فرهنگ کاسل» = cerise (فر). ۷ - شکل پهلوی‌کلمه Karin است وآن‌نام یکی‌ازخاندانهای بزرگ‌عهد اشکانیان است که در زمان ساسانیان نیز دارای اهمیت بوده وافراد بزرگ این‌خاندان بهمین اسم شهرت یافته‌اند «کریستنسن. ساسان۱۰۳». ۸ - «قاره، سطاخینس است» «تحفهٔ حکیم‌مؤمن» رك: سطاخینس. ۹ - رك: غاز. ۱۰ = قازغان = قزقان «رشیدی» ترکی‌است. رك : خاژغان :

در حدیث دیگران دل دان چنان   کآب‌جوشان زآتش اندرقازغان.

(مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۳۳۶ س ۵).

۱۱- «قاس ابرو باشد درترکی» «رشیدی». ۱۲- ظ. مصحف «قیاس عربی.

(برهان قاطع ۱۹۴)

کنایه از ستارهٔ مشتری است .

قاطون -باطای حطی بواو کشیده‌وبنون زده، چیزی است مانندنمك وآنرا بفارسی‌نوشادر گویند وبیشتر سفیدگران بکار برند[۱] .

قاف - بروزن‌کاف ، حرفی است‌ازحروف تهجی‌وآن بحساب‌ابجد صد باشد- ونام کوهی‌است مشهور ومحیط‌است‌بربع مسکون[۲] . گویندپانصد فرسنگ بالا دارد وبیشتر آن در میان‌آب است‌و هرصباح چون آفتاب برآن افتد شعاع آن سبز مینماید وچون منعکس گردد کبود ، واین‌میباید غلط باشد چه در حکمت مبرهن است که‌لون‌لازم اجسام مرکبه است وبسیط را از تلون بهره‌نیست وهمچنین ببرهان ثابت شده است که ارتفاع‌اعظم جبال از دوفرسنك ونیم زیاده نمیباشد .اللّٰه‌اعلم.

قافله‌شد- بمعنی«قافله رفت» باشدیعنی سالار رفت که‌کنایه از فوت شدن پیغمبر باشد صلوات‌اللّٰه علیه.

قاف ودال- بمعنی مزخرف وهرزه و هرزه گویی وهرزه‌کاری‌باشد - وبمعنی‌قول ودلیل هم‌آمده است - وکنایه‌ازطمطراق وکش‌وفش‌هم هست وآنرا ری ودال نیز میگویند .

قافیه‌تنگ‌شدن -کنایه ازعاجز شدن درگفتار وکردار باشد .

قافیه‌سنجان - اشاره بشاعران‌وشعرا ومردمان موزون باشد .

قاق[۳] - بروزن‌طاق ،بمعنی قدید وخشك باشد - ومردم درازوباریك ولاغررانیز گفته‌اند[۴] .

قاقله[۵] - بضم قاف وفتح لام، باردرختی است‌که از آن نان خورش سازند وآنرا سایه پروردهم‌میگویند ؛ وبعضی گویند چیزیست مانند تخم سپندان ودر غلاف‌میباشد والاچی همان‌است واز جنس هیل باشد لیکن بزرگتر است (۱) از هیل .

قاقلی[۶] - بضم قاف بر وزن کاکلی ،

---

(۱) چش : - است .

---

۱ - « قاطون، اسم رومی نو شادر است » «تحفهٔ حکیم مؤمن» . ۲ - کوهی است اساطیری . رجوع بدائرةالمعارف اسلام : kâf شود . ۳ - (ترکی) خشك ، میوهٔ خشك، آب باران راکد دربك محل «جغتایی‌ص ۸۰۶»، میوه‌ای که‌هستهٔ آنرا درآورده بخشکانند «کاشغری ج ۲ ص ۲۲۵ و ج ۳ ص ۱۱۶) . در لغت ابن مهنا (ص ۱۷۱) آمده که از اسبهای مسابقه آنرا که پیش میافتد « باشلق » و آنراکه عقب میماند « قاق »گویند « نداب ۳۰ : ۷ ص۱۸» .

۴ - مجوس مرده‌ام از بسکه قاق گشته تنم
که خانه دخمه نماگشت و من مجوس نما .
نادم گیلانی «فرهنگ نظام» .

۵ - (عر) بضم قاف دوم و تشدید لام مفتوح « قاقله ، بفارسی هیل نامند » « تحفهٔ حکیم مؤمن » = cardamome(بقول فریتاگ) و amomum granum paradisi (بقول زنتهایمر) « دزی ج ۲ ص ۲۹۶) .کلمهٔ «قاقله» بنظر میرسد که از ریشهٔ سامی قدیم باشد ، زیرا در آشوری بصورت qâqûlu آنرا می بینیم « عقار ۱۱۶ ف » . ورك : قاقلی .

۶ - (عر) بضم قاف دوم و تشدید لام مفتوح « قاقلی اسم نبطی است و بعربی قلام و بترکی و فارسی شور نامند ، نباتیست شبیه باشنان و اسفند ... » « تحفهٔ حکیم مؤمن » = salsola fruticosa « دزی ج ۲ص ۲۹۶ » درطب اسلامی، نام سریانی- عربی قاقلی‌qâqulâ (در آشوری qâqullu) ، که معرف انواع گیاهان از طایفهٔ چلیپایی (cakile ،lepidum و غیره) است، با قاقله qâqula نام عربی petit cardamome (قاقلهٔ صغار) مشتبه شده است «عقار ۳۲۵».

رستنیی بناشد مانند اشنان ودر طعم آن شوربی هست و گویند مانند کشوث (۱) است در فعل ،و طبیعت وی گرم وخشك باشد(۲) وضعف جگررا نافع است (۳) وآنرابعربی رجل‌الفروج خوانند.

قاقم[۱] - بضم ثالث وسکون میم ،پوستی باشد سفید وبغایت گرم میباشد و مردمان اکابر پوشند - وکنایه از روز هم هست که بعربی یوم میگویند چنانکه شبرا قندز، چه‌هر گاه گویند «قاقم آورد وقندز آورد» مراد آن باشد که روز آورد وشب آورد.

قاقم نمای - کنایه از سفید نمای وروشن نمای باشد.

قاقوس - بر وزن ناقوس ، بیونانی غله‌ایست که آنرا بعربی عدس میگویند.

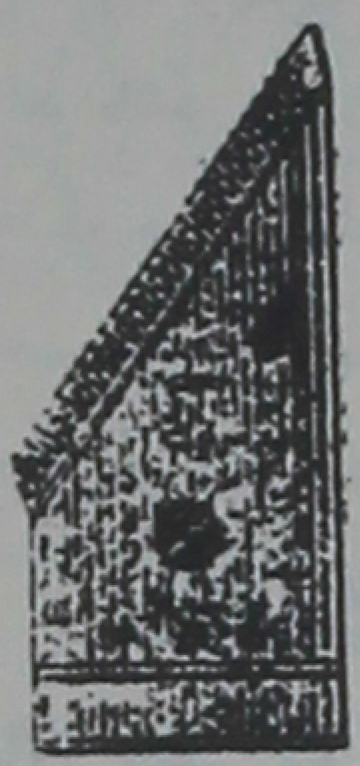
قاقیا - بکسر ثالث بروزن باقیا ، مخفف اقاقیاست[۲] وآن عصارهٔ تخم خاری است که چیزها بدان دباغت کنند ؛ وبعضی گویند صمغ آن است وآن صلب وسطبروسیاه رنك میباشد.

قالنجه - بکسر لام وسکون نون وفتح جیم ، پرنده‌ایست که آنراشیرازیان عکه‌وعربان عقعق وصلصل خوانند؛ وبعضی گویند قالنجه فاخته‌است.

قالوس - بالام بروزن جاسوس، نام‌نوایی ولحنی باشد (٤) از موسیقی[۳] .

قانصه - بکسرنون وفتح صاد بی‌نقطه، سنگ دان مرغ راگویند. پوست اندرونی اورا خشك کرده بسایند وبا شراب بیاشامند دردمعده را نافع باشد (٥) خاصه‌پوست سنگ‌دان خروس. گویند عربی است[٤] .

قانون[٥] - بانون بروزن هارون ، بمعنی اصل ورسم وقاعده باشد - ونام کتابی است درطب[٦] - ونام سازیست که مینوازند[٧]. گویند این لغت معرب کانون است و عربی نیست لیکن در عربی مستعمل است .



قانون

قاورد - بر وزن ناورد ، نام نوعی از حلوا است[٨]

قاوند - بر وزن خاوند ، چیزی باشد

(۱) چش : کشوت . (۲) چش : است . (۳) چش : باشد .
(٤) چش : است . (٥) چش : سود دارد .

۱ = قاقوم (عر) = hermine (فر) « دزی ج ۲ ص ۲۹٦ » ، و آن نوعی ازچارپایان ازتیرهٔ سموریان است



قاقم

۲ = اقاقیا « دزی ج۲ ص ۲۹٦» رك : اقاقیا . ۳ _ «قالوس (بضم لام) موضعی است که نوای قالوسی بدان منسوب است وگاهی آن نوا راقالوس نیز گویند (بحذف یا) . منوچهری (دامغانی)گوید :

بزند نارو بر سرو سهی سرو سهی بزند بلبل بر تارك گل قالوسی .

وله . (مصراع) : گهی چکاوك وگه راهوی وگه قالوس» «رشیدی» هدایت درانجمن‌آرا قالوس را همان «چالوس» مازندران پنداشته ! ٤ _ (عر) «قانصة، روده واندرون مرغ، قوانص جمع» «منتهی‌الارب» . ٥ _ معرب از یونانی kanón «دائرة‌المعارف اسلام : قانون» .

٦ _ مراد کتاب «قانون» تألیف ابن‌سیناست بعربی . ۷ _ آلت‌موسیقی مشکل ازطبلی مسطح ومستطیل ،که سیمهای فلزی برآن‌نصب شده، وبا انگشت سبابه مسلح بزبانهٔ فلزی آنرا- درحالیکه روی زانو نهاده است - مینوازند . «دائرة‌المعارف اسلام» .

۸ _ پالوده برنگ اطلس معروفست قاورد بقطنی ونمد موصوفست .
«بسحق اطعمه . چاپ استانبول ص۹۷» .

مانند پیه بسته چه آنرا پیه قاوندی ودر عربی شحم قاوندی میگویند وآن روغنی باشد منجمد شده واز دانه‌ای گیرند مانند فندق ، سرفهٔ کهنه ودزد پشت را که ازسردی باشد سود دارد[۱] .

قاویل - بکسرواوبروزن قابیل ، گروهی وقومی باشند از مردم که درجانب شمال‌میباشند.

قاه‌قاه[۲] - بادوقاف بالف کشیده‌ودوهای ساکن ، خندیدن بآواز بلندرا گویند .

قای - بروزن‌جای ، نام جا ومقامی‌است منسوب بخوبان .

قایم(۱) انداز - شخص شطرنج باز ونردباز بی‌نظیر راگویند[۳] - وکنایه از مردم عاجز وناتوان هم هست .

قایم(۱)پنجم آسمان - کنایه از کوکب مریخ است که والی سپهر پنجم باشد.

قایم (۱) ریختن - کنایه از عاجز آمدن(۲) وجنگ ناکردن باشد.

بیان دوم (۳)

در قاف بابای ابجد مشتمل بر بیست وپنج لغت وکنایت

قبا - بر وزن صبا ، جامهٔ پوشیدنی را گویند[۴] - ونام شهری ومدینه‌ای هم هست[۵] ؛ وبمعنی اول قباه نیز گویند بزیادتی‌ها درآخر.

قباتنگ‌شدن - کنایه از بی‌طاقت‌شدن وتنگی معاش باشد.

قباچای[۶] - باجیم‌فارسی‌بروزن‌سراپای، قبا وجامهٔ کوچك راگویند(٤).

قباچه - بروزن‌سراچه ،بمعنی قباچای است که قبا وجامهٔ کوچك باشد[۷] .

قباد - بروزن مراد ، نام پدرانوشیروان است [۸] وحلوان و کازرون را او بنا کرد - ونام بوته‌ای باشد خاردار که شتر آنرا برغبت خوردو

---

(۱) چك : قائم . (۲) چش ، چك : شدن .
(۳) چش : دویم . (٤) چك ، چش : کوچك باشد .

---

۱ - رك : فرهنگ نظام و محیط اعظم . ۲ - اسم صوت : قس : قهقهه (عر) .
۳ - ملك را قائم الهی‌بود قایم اندازپادشاهی بود . نظامی گنجوی «فرهنگ نظام».
۴ = « قباء (عر) جامه ایست معروف ، اقبیه جمع » « منتهی‌الارب » وآن جامه ایست که ازسوی پیش باز است ، وپس از پوشیدن دو طرف پیش را با دگمه بهم پیوندند .
۵ - قباء بالضم والمد وبقصر، موضعی است بحجاز ، نزدیك مدینه ، و.جایی میان مکه و بصره ، و بالقصر شهری است بفرغانه.» « منتهی‌الارب ». ٦ = قباچه (ه.م.)«رشیدی».
۷ = قباچای. قباچه نوعی از کلاه ازبرای‌دفع سرما «فرهنگ دیوان البسه چاپ استانبول ص ۲۰۲» ، نوعی از کلاه زمستانی «فرهنگ نظام» . ۸ - قباد . پهلوی **Kavâdh**. قباد اول پدر انوشروان (٤٨٨-٥٣١) . اوستایی **Kavâta** [**Kavi**] کیقباد (نخستین پادشاه کیانی) وکوانه مرکبست ازدو جزء : نخستین کوا **kavâ** بمعنی کوی (کی) (لقب شاهان کیانی) . جزو دیگر **vâta** که بقول بارتولمه بمعنی محبوبست و جمعاً بمعنی کی محبوب ، سرور گرامی است . رك : شاهان کیانی و هخامنشی در آثار الباقیه بقلم نگارنده ص ۲۸ - ۲۹ ؛ یوستی. نام نامه ص۱٦۰ورك : کریستنسن. ساسان. فهرست .

وازآن صمغی سفیدحاصل میشود.

قباس - بضم اول بروزن نحاس، آفتاب عالمتاب را گویند[۱] .

قبای زربفت - کنایه ازآسمان‌است در شبهای تاریك بی ابر ؛ وآنرا قبهٔ زربفت هم میگویند .

قبای کحلی - کنایه ازآسمان‌است.

قبچاق - بکسراول، نام‌دشتی‌وصحرائیست از ترکستان ، وطایفه‌ای ازترکان همان نواحی را قبچاقی گویند[۲] .

قبرس[۳] - بضم اول‌ورای قرشت‌وسکون ثانی وسین بی‌نقطه ، نام جزیره‌ایست ازجزایر(۱) یونان .

قبط[۴] - بکسر اول وسکون ثانی وطای حطی ، اهل مصر راگویند بلغت عبری‌ویکی از ایشان را قبطی خوانند .

قبلهٔ‌جمشید- کنایه از آتش است - وشراب لعلی‌را نیزگویند -وکنایه ازآفتاب هم هست - وجام جهان‌نما را(۲) نیز گفته‌اند[۵] .

قبلهٔ‌دهقان[۶] - کنایه ازآتش است .

قبلهٔ‌زردشتیان- بمعنی قبلهٔ دهقان است که کنایه از آتش باشد[۷] .

قبله‌گاه مجوس - بمعنی قبلهٔ زردشتیان است که کنایه از آتش باشد[۷] .

قبه [۸] - بضم اول وفتح ثانی مشدد ، برآمدگی هرچیز راگویند - وعربان‌شاخ حجام را میگویند‌که بدان حجامت کنند .

قبهٔ آب- کنایه از حباب است ، وآن شیشه‌مانندی باشد‌که بهنگام باریدن باران‌درروی آب بهم رسد(۳) .

قبهٔ زبرجدی - کنایه‌ازآسمان‌است.

قبهٔ زربفت- کنایه ازآسمان است در شب با ستاره .

قبهٔ‌زرین - کنایه ازآفتاب وعمودصبح است .

قبهٔ علیا - بضم عین، کنایه ازفلك‌است،

قبهٔ فلك- کنایه ازمعدل‌النهار است‌که فلك نهم باشد وعربان عرش گویند.

قبهٔ‌گردنده - بمعنی قبهٔ علیا است که‌کنایه ازآسمان باشد.

---

(۱) چك : جزائر .   (۲) چش : جهان نمائیرا .

(۳) چك ، چش : میرسد .

---

۱ ـ رك : رشیدی .   ۲ ـ و نیز قبچاق مرادف رند و چابك آید :

همدمان تو همه چابك و رند و قبچاق   همه چون سرو بگلهای چمن بالاچاق. میرنجات.

«فرهنگ نظام بنقل از مصطلحات وارسته» .

۳ = Kúpros (یونانی) = Chypre (فر) ، جزیره ای در بحرالروم شرقی، در مدخل خلیج اسکندریه ، دارای۳۵۰۰۰۰سکنه.

۴ ـ Copte (فر) . دربارهٔ اشتقاق این نام سخن بسیار گفته‌اند وامروزه برآنند که‌این کلمه تحریفAiguptios (Egypte_مصر)است «دائرة المعارف اسلام» .   ۵ ـ رك : مزدیسنا ص۱۸٤ .

۶ ـ رك: مزدیسنا ص۱۸٤.   ۷ ـ رك : مزدیسنا ص۱۸۳ ورك : قبلهٔ زردشت (در فهرست مزدیسنا) .   ۸ ـ (عر) «قبة ، بالضم ، بنای گرد بر آورده وگنبد ، قبب کصرد وقباب بالکسر جمع» «منتهی‌الارب» .



قبه

قبهٔ مینا - بمعنی قبهٔ زبرجدی است که کنایه از آسمان باشد .

قبیله[۱] - بر وزن طویله ، جماعتی را گویند که از یك پدر باشند.*

بیان سیم (۱)

در قاف با تای قرشت مشتمل بر سه لغت

قت - بضم اول وسکون ثانی[۲] ، یونجهٔ خشك شده را گویند وآن را بفارسی اسپست و وبعربی فصفصه خوانند .

قتاد- بفتح اول بروزن سواد ، خاری‌است که کتیرا صمغ آن‌است وعربان‌مسواك‌العباد (۲) گویندش[۳] .

قتق - بفتح اول‌و کسر ثانی وسکون‌قاف، ماست و کشك وترشی وچاشنیی را گویند که در آش کنند ونان خورش سازند[۴] .

(۱) چك ، چش : سوم . (۲) چش : العباس .

۱ ـ (عر) « قبیلة ، گروه از فرزندان یك پدر . » « منتهی الارب ».

۲ ـ (عر) « قت بالفتح، اسپست تر یا اسپست خشك، قته یکی .» « منتهی‌الارب» = luzerne (فر) «عقار ۳٤٦» .

۳ ـ (عر) « اسم خاریست که بفارسی گون نامند... وکثیرا صمغ گون است» «تحفهٔ حکیم‌مؤمن» ورك : منتهی‌الارب. قتادعربی = tragakántha یونانی بانواع مختلف (۱۳ نوع) ازبقولات astragalus اطلاق شده «عقار۱۹۱».

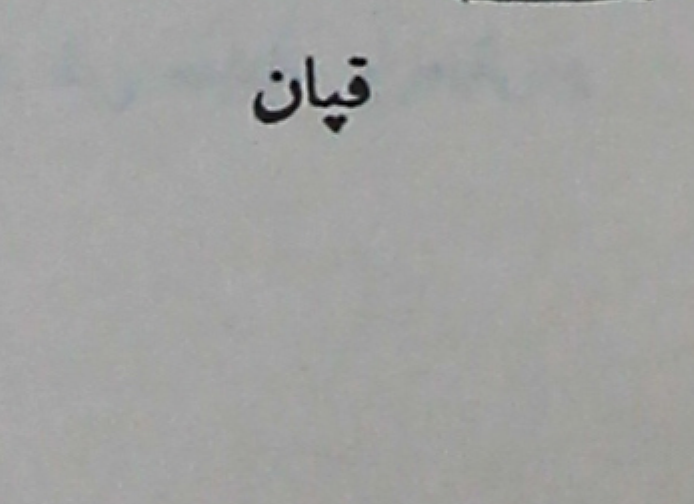


قتاد

۴ ـ (ترکی) قاتق :

مشاطگان قیمه ز روغن نهاده‌اند
بر روی نو عروس قتق زلف وخالها.

بسحق‌اطعمه . چاپ استانبول ص ۳۲ .



قپان

* **قپان** ـ بفتح‌اول وتشدیددوم، کپان ، معرب‌آن: قبّان (بفتح اول و تشدید دوم) ، قسمی ترازو . رك : کپان .

بیان چهارم

در قاف با جیم فارسی مشتمل بر دو لغت

قچ[1] - بضم اول وسکون ثانی ، گوسفند شاخ‌دار جنگی راگویند .

قچقار[2] - بضم اول وقاف بالف کشیده بروزن کهسار، گوسفند کشنی (۱) راگویند.

بیان پنجم

در قاف با دال ابجد مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

قد الف چومیم کردن - کنایه از مراقبه وسر بجیب فروبردن باشد[3] .

قدح لاجوردی - کنایه ازآسمان باشد[3] (۲) .

قدح مریم - گیاهی است دوائی که برگ و بیخ آن سنگ مثانه را بریزاند وبول براند ، وآن نوعی ازحی‌العالم است وآنرا زلایف الملوك گویند .

قدرانداز[4] - بمعنی قادر انداز است وآن شخصی باشد کماندار که تیرش خطا نخورد.

قدرخان - نام‌پادشاه‌چین‌وپادشاه‌سمرقند بوده [5] .

قدرف - بروزن رفرف ، نام شهری است وآن شهررا بعربی قطریف گویند ومعربش‌قطرف باشد [6] .

قدرفی - بروزن اشرفی ،نام زری‌است که در شهرقدرف میزده‌اندورایج بوده ـومنسوب

---

(۱) خم۱ ، خم ۳ : کشتنی ؛ چش: کشی . (۲) چش : است .

---

۱ = قوچ : « قچ (بضم قاف)کبش و آن بزبان غزی است و اصل وی قجنکار (بضم قاف و جیم) است . » « کاشغری . ج ا ص ۲۷۰) :

اشتر وگاو و قچی در پیش راه　　یافتند اندر روش بندی گیاه .

«مولوی‌بلخی. مثنوی چاپ نیکلسن . دفترششم ص۴۱۲).

۲ ـ از ترکی « قجنکار » رك : ح ۱ .　۳ ـ رك : رشیدی .　۴ ـ رك : قادر انداز .　۵ ـ یوسف قدرخان ازسلاطین ترکستان معاصرمحمود و مسعود غزنوی بود. رجوع بفهرست تاریخ بیهقی چاپ دکترفیاض و تعلیقات منوچهری چاپ‌آقای دبیر سیاقی ص۲۶۷ شود.　۶ ـ قدرف (بکسر اول وسوم) = قطرف (بکسر اول وسوم) = قطریف (بکسر اول) نام شهری در جوار بخارا و منسوب بدان قدرفی است و غطریفی لغتی است درآن . یاقوت در معجم‌البلدان درمادهٔ « بخارا »گوید : و کان لهم دراهم یسمونهاالغطریفیه، من حدید و صفر و آنك و غیر ذلك من جواهر مختلفة . » رك : نخب ص ۱۵۰ ـ ۱۵۱

بقدرف را نیز گویند۱ .

قدغ - بفتح اول وثانی(۱) وسکون غین نقطه دار . ظرفی و پیاله‌ای راگویند که از شاخ گاوسازند وبدان‌شراب‌خورند۲ -وبضم اول وثانی بترکی بچهٔ خرالاغ راگویند که کرهٔ خر باشد.

قدم -بضم اول وثانی‌وسکون میم،بمعنی عاقبت‌کارها باشد۳ - وبفتح اول وثانی در عربی بمعنی پای وپیش‌پای وسابقهٔ چیزی از خیر وشر بود-واز سرانگشت پای‌تا پاشنه را نیز گویند۴ .

قدم‌ازجان برآوردن -کنایه ازترك جان گفتن باشد۵ .

قدم افشردن - کنایه از ثابت قدم بودن باشد .

قدم بر سرکار خود نهادن - کنایه ازمقصد ومطلب‌ومراد خود گذشتن‌باشد۵ .

قدم‌خاك - بکسرمیم، کنایه از زمین است که بعربی ارض گویند۵ .

قدمیا۶ - بفتح اول وثانی وسکون میم وتحتانی بالف کشیده ، بمعنی اقلیمیا است وآن معدنی وذهبی وفضی ونحاسی میباشد وبهترین‌آن معدنی‌است وازجزیرهٔ قبرس میآورند ودرداروهای چشم بکار میبرند .

قدید - بروزن جدید،گوشت خشك شده راگویند ، مستسقی را نافع است خصوصاً که در سرکه جوشانیده باشند۷ .

بیان ششم

در قاف با رای قرشت(۲) مشتمل برپنجاه ونه لغت وکنایت

قرا -بکسراول‌وثانی بالف کشیده،منجنیق راگویند۸ وآن چیزیست که درقلعها سازندوبآن سنگ وخاك وخاکستر بجانب دشمن اندازند-و بضم اول در عربی جمع شهراست که شهرها باشد ودهها را نیز گویند۹ .

قرابهٔ‌زرین -کنایه از آفتاب عالمتاب است۱۰.

قراچور۱۱ - با جیم فارسی بر وزن بلا دور ، بمعنی شمشیر دراز؛ وشمشیر دار هم نوشته‌اند۱۲ الله‌اعلم.

---

(۱) چك ، چش : - وثانی . (۲) چش : با رای بی نقطه .

---

۱ - رك : قدرف . ۲ - رك : رشیدی . ۳- مصحف « افدم » و« بافدم» (ه.م.) ۴ - (عر) « قدم محرکة ، پیشی درکار ، و آنکه او را مرتبه‌ای باشد در خیر و نیکویی ، اقدام جمع - و پی واثر .» « منتهی‌الارب » . ۵ - رك : رشیدی . ۶ = اقلیمیا (ه.م.) = قلیمیا ، نام عربی مصحف یونانی kadmeia که محتملا از سریانی وارد عربی شده «عقار ۳۴۲» .

۷ - (عر) قدید کامیر ،گوشت کفانیدهٔ پاره کرده یاگوشت بدرازا بریدهٔ خشك کرده - و جامهٔ کهنه . » « منتهی الارب » . ۸ - رك : رشیدی . ۹ - صحیح قری بالضم جمع قریه‌بالفتح‌بمعنی ده است .رك: منتهی‌الارب. ۱۰- رك : رشیدی . ۱۱- رك : قراچوری.

۱۲- ترکی = قراچوری = قراچولی = قراجوری «نوروزنامه ص ۳۶» نوعی شمشیر«وهی ما لها حد واحد» (شرح منینی‌بر تاریخ یمینی» «نوروز نامه ۱۲۹»: «قائد بانگ براو زد و دست بقراچولی کرد ...» «بیهقی ۳۲۰» .

قراچوری[1] - بروزن بلادوری، بمعنی شمشیر وشمشیربرداروشمشیرزن هرسه آمده‌است؛ وبجای رای قرشت لام هم (۱) نوشته بودند که **قراچولی** باشد.

قراخان - نام پادشاه هند است وبا اسکندرمعاصربوده - ونام‌یکی ازمبارزان‌افراسیاب هم بوده است[2].

قراسنقر - بفتح اول وضم سین بی‌نقطه وسکون نون‌وقاف مضموم برای قرشت زده ، نام مرغی است شکاری وسیاه میباشد [3] - وکنایه از شب هم‌هست که در مقابل‌روز است - ونام‌سلطان سنجربن‌ملك شاه پادشاه خراسان هم هست[4] واو را قره سنقر هم میگویند که بجای الف ها باشد و بعضی گویند این لفظ ترکی است لیکن در مؤید الفضلا در جنب لغات فارسی نوشته‌اند .

قراسو - با سین‌بی‌نقطه بروزن جفاجو، نام رودخانه‌ایست درحوالی خوارزم[5] - و بترکی آب سیاه راگویند .

قراص[6] - بفتح اول بروزن‌خلاص ، رستنیی باشد که‌آنرابابونه گویند و بعربی‌اقحوان خوانند و در کنزاللغة بهمین معنی بضم اول و تشدید ثانی نوشته شده (۲) است .

قراصیا[7] - بفتح اول و کسر صاد بی‌نقطه و تحتانی بالف کشیده، بلغت‌رومی‌بمعنی قاراسیاباشد که آلوبالو است وآنرا آلی بالی و آلوی ابوعلی نیز گویند و آن سه قسم میباشد: شیرین وترش وعفص. شیرینِ آن‌شکم را براند وترش آن تشنگیرا فرو نشاند و عفص آن‌شکم‌را ببندد و معرب آن جراسیا است و بجای صاد سین هم بنظر آمده است .



قراصیا

قراطارغوین[8] - بفتح اول و طای حطی بالف کشیده و برای قرشت زده و غین نقطه دار بواو رسیده و تحتانی مکسور و نون ساکن ، بلغت رومی نباتی است که برگ آن ببرگ گندم میماند و شاخهای بسیار دارد همه از یك اصل رسته و تخم آن مانند گاورس باشد و بیشتر درجایگاه سایه روید وگویند هرزنیکه تا چهل روز بعد از طهر (۳) بخوردن آن با

(۱) چش : ـ هم . (۲) چش : ـ شده . (۳) چش : ظهر.(!)

۱ ـ رك : قراچور . ۲ ـ پهلوان تورانی ، پسرافراسیاب . رك : فهرست ولف ـ نیز نام سپهسالار انوشروان. رك: فهرست ولف . ۳ = قره سنقر ، ترکی‌است «غیاث».

۴ ـ تحریف «سنجر» است و برای اشتقاق لفظ اخیر رك : دائرةالمعارف‌اسلام ، فرانسوی ج٤ ص١٥٤ ب.

۵ = قره‌سو: ۱ ـ رودی که ازکوههای مشرق‌استرآباد سرچشمه‌گیرد ودرشمال ملاقلعه‌بخلیج استراباد ریزد. «جغرافیای طبیعی. کیهان ص۷۱» ۲ـ رودی درآذربایجان که با رود ارس منضم گردد «ایضاً ص۵۷ و۶۵». ۶ـ قراص (بضم اول وتشدید دوم) = ortie (فر) « دزی ج۲ص۳۲۸: ۲» : انجره ، بنات النار .

۷ = قراصیة = قراسیا، ازیونانی kerásia = cerise (فر)رك: دزی ج۲ص۳۲۷ ـ ۳۲۸ ؛ عقار ۳۳۰ . ۸ ـ یونانی kratióghonon «اشتینگاس» (برهان قاطع ۱۹۵)



قراص

آب مداومت کند و همچنین مرد هم بخوردپیش از جماع کردن و بعد از آن مجامعت کندفرزند ایشان البته نرینه باشد .

قرآن خوان - معروف است یعنی شخصی که پیوسته قرآن خواند- وکنایه‌ازشخصی است که او را از حکومت ومنصب و مهم‌معزول کرده باشند [۱] .

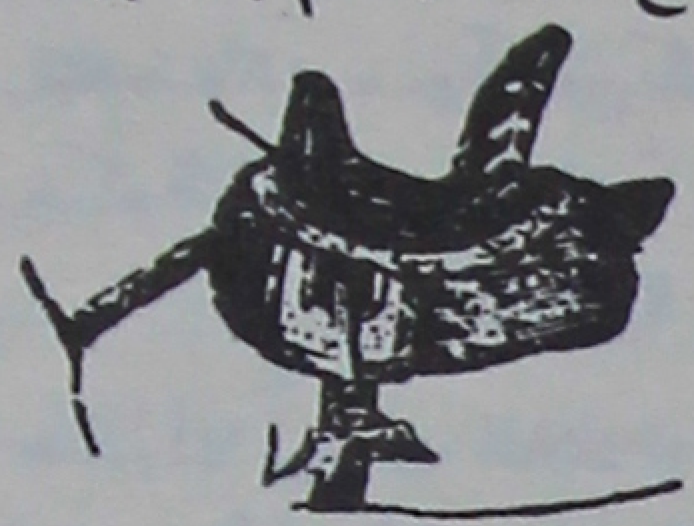
قرانیا [۲] - بفتح اول ‌و کسرنون وتحتانی بالف کشیده ، نام درختی است بزرگ و آن در کوههای سردسیر روید . برگ آن مانندبرگ آزاد درخت و میوهٔ آن شبیه بزیتون باشدلیکن درازتر از زیتون است و چون برسد سرخ‌شود . اسهال را بغایت مفید است .

قرانیطس [۳] - بفتح‌اول ونون‌بتحتانی رسیده و طای حطی مضموم بسین بی نقطهٔ زده ، بلغت یونانی ورم و آماس حجاب و ورم‌ دماغ باشد .

قرای طیلسانی - بفتح اول و طای حطی و سکون تحتانی ،کنایه ازکوکب زحل است .

قربانیون - بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد بالف کشیده وکسر نون و تحتانی بؤاو رسیده و بنون‌ زده ، بلغت‌ یونانی نوعی از بابونه است و بفارسی گاو چشم میگویند وبعربی عین‌البقر میخوانند. ناسور را نافع است .

قربوس [۴] - بفتح اول و ضم بای‌ابجد بروزن محسوس، کوههٔ زین اسب را گویند و آن بلندی پیش زین اسب است ؛ ‌و با بای فارسی هم بنظر آمده است ؛ و بضم اول نیز دیده شده است .



قربوس

قربوله - با بای ابجدبروزن مرغوله ، نوعی ازعشقه و لبلاب است که بردرخت‌پیچد [۵] .

قرت - بفتح اول وسکون ثانی وفوقانی، دیوث و قلتبان [۶] و بچشم‌خود ‌بین راگویند[۷] - و بضم اول درعربی خشك شدن خون وسیاه‌شدن پوست بدن از لت خوردن و متغیر شدن‌روباشد از اندوه[۷] .

قرتبان [۸] - بروزن و معنی قلتبان‌است که دیوث - و بچشم خودبین باشد .

قرتبوس [۹] - بفتح اول وثالث‌بروزن اشکبوس ، بمعنی‌قرتبان است که‌دیوث وبی‌حمیت باشد .

قرته [۱۰] - بفتح اول و ثالث ، بمعنی قرتبوس است که بی‌حمیت و دیوث باشد .

قرحان - باحای بی‌نقطه بروزن‌مرجان، بلغت یونانی نوعی ازکماة است ، و آن سفید وکوچك میباشد - و عربان شتری را میگویند

---

۱ - رك: رشیدی . ۲ = قرانیه ، نامی است که درمغرب‌بکار میبرند وآن شکل عربی از یونانی kranía یا kráneia = cornouille (فر) است . رك: دزی ج ۲ص۳۳۹: ۲ ؛ عقار ۲۳۱. ۳ - مصحف «فرنیطس» از یونانی phrenîtis = phrenitis (انگ) «لیدل واسکات» . ۴ - (عر) « قربوس کحلزون ، کوههٔ زین، قرابیس جمع.» «منتهی‌الارب» .

۵ - در تحفهٔ حکیم مؤمن « قربوله ، نوعی از لبلابست» . ۶ = غرت = قلت. قس : غرتی (عامیانه) (دشنامی است) و رك : غرتبان ، قرته ، قلته ، قرتبان، قلتبان ، قرتبوس، قلتبوس ،کلتبان. ۷ - رك : منتهی‌الارب. ۸ = غرتبان (ه.م.) = قلتبان = کلتبان. معرب آن‌کلتبان ، قرطبان ، قلطبان ، رك : قرت . ۹ = قلتبوس . رك : قرت . ۱۰ = قلته (ه.م.). رك : قرت .

که هرگز باو علت جرب نرسیده باشد یعنی گر نشده باشد ، وآدمی که هرگز او را دردی وعلتی وکوفتی نرسیده باشد ۱ .

قرخواك ۲ - با خای نقطه‌دار و واو معدوله بروزن افلاك ، بمعنی گوشتابه باشد .

قرداليون ۳ - بفتح اول وسکون ثانی و دال بی‌نقطه بالف کشیده وکسر لام و تحتانی بواو رسیده و بنون زده ، بلغت یونانی بسد را گویند و بعربی مرجان خوانند .

قردامن ۴ - بفتح اول وسکون ثانی و نون ، بلغت یونانی تخم سپندانرا گویند و آن تخمی باشد دوائی که‌بزبان‌عربی حرف‌وحب‌الرشاد وبفارسی‌تخم تره‌تیزك خوانند وخردل‌فارسی همان است.چون درآتش‌ریز ندازدودآن‌جمیع گزندگان بگریزند .

قردامون ۵ - با میم اول بواو رسیده و فتح میم دویم وسکون‌نون، بلغت یونانی‌بمعنی قردامن است که تخم سپندان‌باشد و بعضی گویند قردامون قردمان است که کرویای کوهی‌باشد۶

قردامینی ۷ - بامیم بروزن‌فردابینی، رستنیی‌باشد که آنرا سیسنبر گویند وآن پیوسته درآب روید مانند قرةالعین، وبدان سبب حرف الماء خوانندش .

قردمانا ۸ - بضم اول و ثالث وسکون ثانی و میم و نون هردو بالف کشیده ، کرویای صحرائی است و آنرا کرویای جبلیه وکرویای شامیه و کرویای رومیه وکرویای فارسیه نیز گویند ؛ و بعضی‌گویند تخم بدران است و آن رستنیی باشدصحرائی بغایت بدبوی مانند ترب و بدین‌سبب آنرا ترب صحرائی و تخم آنرا تخم ترب صحرائی گویند .

قرزم ۹ - بر وزن و معنی قلزم است و آن دریایی باشد مشهور - و چاه پرآب را هم بطریق کنایه قرزم گویند .

قرسنه ۱۰ - بکسر اول وثانی و سکون سین بی‌نقطه و فتح نون ، چرك و ریمی‌راگویند که بر روی جراحت و زخم بسته و سخت شده باشد .

قرص‌زر - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

قرص‌زرمغربی - کنایه ازآفتاب است درمحل غروب .

قرص‌سیمین - کنایه از ماه است .

---

۱ - (عر) « قرحان بالضم ، نوعی ازسماروغ - ونیز قرحان شترآبله ریزه نا رسیده و خارش نادیده وکودك که اورا هنوز جدری برنیامده باشد.» «منتهی الارب» .

۲ - مصحف «قرخواك» (ه.م.).   ۳ - مصحف«قروالیون»، یونانی korállion - « اشتینگاس » corail (فر) = قروال = قرول (ه.م.) .

۴ = قردامون ، یونانی kárdhamon = cresson = حرف «دزی ج۲ص۳۲۶» .

۵ = قردامن(ه.م.)   ۶ = رك: قردامینی.   ۷ - چون بمعنی «حرف‌الماء» است ، با قردامن وقردامون (ه.م.) که نیز بمعنی حرف است از یك ریشه است .

۸ = قردمانی (بفتح‌اول وسوم‌وششم). کرویاالبریة = cardamome « دزی ج۲ ص ۳۲۶ » و رك : قرطمانا . گیاه‌شناسان عرب درترجمهٔ کتب مؤلفان یونانی‌کلمات یونانی ذیل را kardamon ، kyminon agrion kardámômon با هم خلط کرده‌اند و بکرویای بری یا صحرایی (Logœcia cuminoides L.) نام یونانی سریانی شدهٔ « قردمانا » داده‌اند «عقار ۳۳۵».   ۹ = قلزم .   ۱۰ = کرسنه (ه.م.) .

قرصعنه [1] - بفتح اول و ثالث وسکون ثانی و عین و نون مفتوح ، نوعی از خار است وآنرا دراندلس شوکة ابراهیم گویند و گل وی سفید بود و سر گل وی بسرخی زند و شش خار بردور آن میباشد و زنبور عسل از آن گل خورش کند و بزبان قومی که زنبور عسل دارند آنرا خار خسك خوانند . گزندگی جانوران را نافع است .



قرصعنه

قرص گرم وسرد - کنایه از نیرین است که آفتاب و ماه باشد .

قرصهٔ زر - بفتح زا و سکون رای بی نقطه ،کنایه از آفتاب عالمتاب است .

قرص هفت دره - کنایه از آفتاب است باعتبار هفت آسمان .

قرط - بضم اول و سکون ثانی و طای حطی . نوعی از اسبست باشد [2] و آنرا سه‌برگه گویند - وصدای فروبردن آب راهم گفته‌اند [3] - وکنایه از صبر و تحمل هم هست - و بکسراول نوعی از کراث است که گندنا باشد وآنرا بعربی کراث البقول و کراث الماء خوانند - و بفتح اول، نام میوه‌ای خاریست که آنرا بعربی شوکهٔ قبطیه گویند و آن مانند خرنوب شامی است لیکن ضعیف‌تر و سفیدتر ازوست و عصارهٔ آنرا اقاقیا خوانند ؛ و باین معنی با زای نقطه‌دار هم بنظر آمده است .

قرطمان [4] - با میم بر وزن بلبلان . دانه و حبی است که در میان گندم روید . گویند قابض و محلل است .



قرطمان

قرطمانا [5] - بر وزن ومعنی قردمانا است که کرویای صحرائی باشد و بشیرازی تخم ترخر گویند .

قرطور - باطای حطی بروزن فغفور، نام قلعه‌ایست در ولایت آذربایجان .

قرغوی [6] - بکسر اول و ضم غین نقطه‌دار بر وزن دلجوی ، پرنده‌ایست شکاری از جنس باز لیکن از باز کوچکتر است .

قرفه - بکسر اول و سکون ثانی وفتح فا ، پوست هرچیز را گویند عموماً وپوست درختی

---

۱ - بکسراول وفتح سوم وپنجم = eryngium = بقلة یهودیة «دزی ج ۲ ص ۳۲۹».
۲ - (عر) = luzerne (فر) « دزی ج ۲ص ۳۳۰ » « قرط بکسر نوعی از گندنا که کراث المائدة نامندش . » « منتهی الارب » « قرط بالضم ، شبدر که گیاهی است مانا باسپت مگر بزرگ ازآن » «منتهی الارب » . قرط = trifolium alexandrinum = tréfle alexandrin «عقار ۳۴۷ ف » . ۳ - اسم صوت = غرت .

۴ = «هرطمان، هو من انواع القطانی و هوالخرطال اصلا » « عقار ۱۱۸ » . هرطمان و قرطمان بنظر میرسند که از «خرطل» عربی (نه فارسی چنانکه بعض مؤلفان عربی نوشته‌اند) مشتق باشد «عقار ۱۱۸ف». ۵ = قردمانا cardamome = کرویا بری « دزی ج۲ ص۳۲۱» و رك : عقار ۳۳۴ف. ۶ = قرقی = قرغی . در فرهنگ قدری وفرهنگ نظام ترکی (آذری) محسوب شده، ژابا قورغو qurghó کردی (= قرقی)را مأخوذ ازیونانی xirxos میداند . «ژابا ص۳۰۸» .

است شبیه بدارچینی خصوصاً[۱] - وعربان مردم تهمت‌زده را قرفه گویند .

قرقار - با قاف بروزن سردار ، کبوتر بغدادی را گویند[۲] .

قرقرون - بضم اول و سکون ثانی و قاف مضموم و رای بی‌نقطه بواو کشیده وبنون زده ، دوائی است که آنرا سعد گویند بضم سین بی‌نقطه و بترکی تبلاق خوانند بضم‌تای قرشت . گنده دهن وبینی و بواسیر را نافع است .

قرقف - بضم هر دوقاف و سکون ثانی و فا ، نام یکی از کتابهای ترسایان است ، وباین معنی بفتح هر دو قاف هم آمده است[۳] - و در عربی شراب را گویند[۴] .

قرقمان - با قاف ومیم بروزن‌پهلوان ، چوبی راگویند که درمیان مقل مکی میباشد[۵] و درسنونات بکار برند . گوشت بن دندان‌راسخت کند و دندانرا سفید سازد .

قرقو - بضم اول و سکون ثانی وثالث بواو کشیده ، بیونانی زعفران را گویند[۶] چه قرقو معما (۱) بلغت یونانی ثفل روغن زعفران باشد و معما (۱) بمعنی ثفل است .

قرقوبی[۷] - بفتح‌اول‌وضم قاف‌بروزن محبوبی ، نوعی از جامه است که در عراق عرب بافند ؛ و بضم اول هم گفته اند .

قرکن[۸] - بفتح اول و کاف بر وزن ارزن ، زمینی را گویند که آنرا آب یا سیلاب

---

(۱) خم۳ : قرقومعا .

---

۱ - رك : منتهی‌الارب = cimamome = camelle (فر) «دزی ج ۲ ص ۳۳۴» . قرفه عربی است بمعنی پوست . رك : عقار ۹۵ .

۲ -زاغ پاسرخ وتهوباشد ودراج‌سفید اردهی‌فاخته ومخلفهای قرقار.
«بسحاق‌اطعمه. استانبول‌ص۱۱».

۳ - شاهد فرهنگ‌نویسان این بیت خاقانی است از قصیدهٔ مسیحائیهٔ او :
سه اقنوم وسه قرقف را ببرهان بگویم مختصر شرح موفا . «خاقانی شروانی. دیوان ص۲۷».
دربارهٔ این‌کلمه حدسهای مختلف زده‌اند . مارگلیوث D.S. Margoliouth درپاسخ سؤال مینورسکی نوشته : « احتمال میدهم‌کلمه‌ای که خاقانی استعمال کرده ، مصحف‌کلمهٔ یونانی perikopê باشد (نظیر فیلقوس) که نویسندگان نصاری آنرا بمعنی « متن‌کتاب مقدس » بکار میبردند ... محتمل است منظور ازسه متنی که خاقانی درتأیید عقیدهٔ تثلیث میخواست شرح کند، رسالهٔ اول قدیس یوحنا ، بندهای ۶ ، ۷ ، ۸ باشد.» مینورسکی این تعبیر را « عالی » میداند Minorsky , Khâqânî and Andronicus comnenus , BSOS , vol . XI , 3 . p . 574_5 این تعبیر هر چند نیکوست ، اما با « سه اقنوم » مذکور در بیت وفق نمیدهد ودرصورت صحت ، اصل «قرقف» بایدباشد . نگارنده احتمال میدهد که کلمه مصحف قرفس معرب corpus (لاتینی بمعنی جسم ، جسد) باشد (قس : فیلیپس = فیلفوس) و بغلط قرقس (قس : فیلفوس = فیلقوس) ودرکتابت «قرقس» به «قرقف» تصحیف شده درصورت صحت این حدس سه قرفس ، سه تجسم و سه مظهر است برای سه اقنوم (وجود، علم، حیات) وآن‌سه : اب و ابن وروح‌القدس‌اند .

۴ - (عر) «قرقف کجعفر،می» «منتهی‌الارب» .

۵ - رك : دزی ج۲ ص ۳۳۶ : ۲ .

۶ - لاتینی curcuma « دزی ج ۲ ص ۳۳۶ » .

۷ - قرقوب بالضم ، شهری بود بین واسط وبصره و اهواز ، ازاعمال کسکر شمرده میشد «معجم البلدان» و قرقوبی منسوب بدانست .

۸ - مصحف « فرکن » (ه.م.) = فرکند = فرغن .

کنده باشد و در هر جای از آن قدری آب ایستاده باشد - و جویی را نیز گویند که آنرا نوکنده و احداث کرده باشند.

قرمز ۱ - بکسر اول و میم و سکون ثانی وزای نقطه دار، چیزی است که بدان‌چیزها رنگ کنند (۱) وگویند قرمز جانوری است کوچك و بر بوتهای خار می‌نشیند آنرامیگیرند و خشك‌میکنندوبعربی دودالصباغین خوانند ۲ - و حبی دیگر هم هست مانند عدس و آنرا نیز قرمز گویند. اگر آنرا در ابریشم سرخ کشند و بر محموم آویزند تب ازومفارقت کند و شفا یابد.

قرمزی‌روز - کنایه از شفقی است که پیش‌از طلوع آفتاب و بعداز صبح بهم‌میرسد.

قرن - بفتح اول و سکون ثانی و نون، بمعنی هشتاد سال است و بعضی گویند هر قرنی سی سال میباشد - و در عربی شاخ گاو وشاخ‌بز و غیر آن - وگروه - و زمانه - و هم سال - و هم زمانه - و طرف روی و طرف سر و موی تافته (۲) شده - و آنچه در میان فرج زنان میباشد - و مناره - و طرف بالایین آفتاب وقتی که از افق برمیآید - و تیغ آفتاب را نیز گویند ۳.

قرنباد - بضم اول و ثانی بر وزن (۳) زرنباد، کراویهٔ صحرائی است ۴. *

قرنفل بستانی - دوائی است که‌آنرا فرنجمشك خوانند ۵ و آن بالنگوی صحرائی است و بعربی بقلة الضب خوانند. بواسیررا نافع است.

قرنیطس ۶ (۴) - بفتح اول و سکون‌ثانی

(۱) چك: میکنند. (۲) چش: بافته. (۳) چك: بوزن.
(۴) چش: قرنطیس (!)

۱ = قرمیز «المعجم‌چاپ مدرس ص۲۲۴ س۸» ازسانسکریت «ژابا ۳۰۹» و از عربی وارد فرانسوی شده kermès . ۲ - قرمز اصلا بکرمی‌ریز، دارای قطعاتی خاردار‌اطلاق میشود، نرینهٔ آن ریزتر از مادینه و دارای پر است و درکیسه ای نرم زندگی میکند و نمونهٔ کامل آن قرمز ملون (kermes baphica) است «لاروس بزرگ» و رك: الجماهر ص ۳۷.

۳ - بهمهٔ معانی عربی است. رك: منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد، محیط المحیط، دزی.

۴ = قرنفاد = carvi (کرویا) «دزی ج۲ ص۳۴۰» قرنباد نام فارسی کرویابری است «فولرس II، ۷۲۳» «عقار ۱۹۵». ۵ - قرنفل بستانی = افرنجمشك «دزی‌ج۲ص۳۴۰».

۶ - در یونانی phrén بمعنی‌عقل و هوش است، ظ. کلمهٔ متن مصحف لفظی و معنوی «فرنیطس» است.



قرنفل

* **قرنفل** - بفتح‌اول ودوم وضم‌سوم ازیونانی karuóphulon «ژابا ۳۰۷» «هرمزدنامه ص ۱۵۹» «تفس». بعضی اصل‌کلمه را هندی نوشته‌اند «آداب‌اللغة‌العربیه ج ۱ ص۴۱» «تقی‌زاده. مجلهٔ یادگار‌سال ۴ شمارهٔ ۶ص۲۲» درهندی «کرن پهول» (بمعنی گل گوش) [کرن بمعنی گوش و پهول گل است] ووجه تسمیه آنکه: نان هند از قدیم آنگاه که گوشواره بگوش نکنند، بجای آن گل میخك درسوراخ گوش‌میگذارند تابهم‌نیاید «فرهنگ‌نظام» قرنفل، میخك که‌باربا شکوفهٔ درختی‌است درجزایر هند پیدا گردد «منتهی الارب». گل قرنفل Caryophylla گلی است از دستهٔ میخك‌ها ازتیرهٔ قرنفلیان «گل گلاب ص ۲۱۴».

و ثالث بتحتانی رسیده و ضم طای حطی (۱) و سکون سین سعفص (۲)، بلغت یونانی بمعنی عقل و فهم و ذهن و رای باشد.

قرول [۱] - بضم اول و ثانی و سکون واو و لام، مرجان سرخ راگویند و بفارسی بسد خوانند.

قروم - با واو و میم و حرکت غیر معلوم، سنگی باشد هفت رنگ.

قروهه [۲] - بر وزن و معنی گروهه است که گلوله باشد خواه از سنگ و گل و خواه از چیزهای دیگر سازند.

بیان هفتم

درقاف با زای نقطه‌دار مشتمل بر نه لغت و کنایه

قز [۳] - بفتح اول وسکون ثانی، ابریشم خام بدقماش راگویند.

قزاغند [۴] - با غین نقطه دار بر وزن دماوند، جامه‌ای راگویند که درحشو آن ابریشم و پنبه نهند وآجیده کنند و درروزجنگ پوشند. این لفظ نبطی است [۵].

قزاگند [۶] - باکاف فارسی بر وزن(۳) و معنی قزاغند است که جامهٔ پنبه و ابریشم آگندهٔ (٤) آجیده کرده‌شده باشد که درروزهای جنگ پوشند وآنرا خفتان گویند [۷] - و نهالی و توشك و جامهٔ خواب را نیز گفته‌اند.

قزاگنگ [۸] - با هردوکاف فارسی، بر وزن و معنی قزاکند است که خفتان‌جنگ باشد؛ و زره را نیز گفته‌اند و آن جامه‌ای باشد که از حلقهای آهن ترتیب داده در روز جنگ پوشند.

قزاوه [۹] - بر وزن و معنی کجاوه‌است که محمل باشد.

قزح - بضم اول و فتح ثانی و سکون حای بی نقطه، نام یکی از شیاطین است وبدین سبب‌قوس قزح (٥) راکمان شیطان‌میگویند [۱۰]-

(۱) چك : طا. (۲) چك : - سعفص. (۳) چك : بوزن.
(٤) چش : آکنده. (٥) چش : قوس و قزح.

۱ - قروال «عقار ۲۲۷» ظ : قورال که نام اندلسی باشد. اسپانیولی coral از یونانی korállion = caoril (فر) = بسد «دزی ج۲ ص۳٤۱» «عقار ۲۲۷» ورك : قردالیون.
۲ - گروهه (ه.م.). ۳ - معرب «کژ»(ه.م.) «رشیدی» پهلوی kac «ناوادیا ۱۶۲» در گیلان kaj (pîla) بابریشم خام اطلاق شود. در عربی بمعنی ابریشم (خام) «دزی ج۲ ص ٤٤۲» رك : قزاغند. ۴ - قزاگند = کژاگند = کژاغند (ه. م.) = کجاکند «رشیدی». ۵ - دراصل‌فارسی‌است. ۶ - قزاغند (ه.م.) ۷ - «خفتان، قبا باشد بمعنی، وقزاگند نیز کنند جنگ را «لغت فرس ۳۸۹». ۸ - مصحف «قزاکند»(ه.م.).
۹ - کجاوه (ه.م.) = قژاوه (ه.م.). ۱۰ - (عر) «قوس قزح کزفر - ممنوعة - آدینده یعنی آنچه پیدا شود بر هوا سرخ و سبز بشکل کمان و آن راکمان رستم نیز خوانند، سمیت لتلونها من‌القزحة، او لارتفاعها من‌قزح بمعنی ارتفع، یا قزح نام فرشته‌ای موکل بر ابر، یا نام پادشاهی از پادشاهان عجم، و قوس منسوب است بسوی این هردو.» «منتهی‌الارب».

و نام کوهی هم هست ۱ - و بفتح اول و سکون ثانی ، شاش سگ را گویند ۲ - و بکسر اول و سکون ثانی ، داروهای گرم و امثال آنها که در دیگ طعام ریزند ۳ . گویند بهر سه معنی عربی است .

قزدار - با دال ابجد (۱) بر وزن (۲) رفتار ، نام شهری است در حدود هندوستان ۴

قزغند ۵ - بضم اول و غین نقطه دار و سکون ثانی و نون و دال ابجد (۱) ، بار درخت پسته است و آنرا مغز نمیباشد و بدان پوست را دباغت کنند . گویند درخت پسته یکسال پستهٔ مغز دار و یکسال بی‌مغز بار میآورد .

قزقان ۶ - با قاف بر وزن مرجان ، دیگ و پاتیل بزرگ را گویند .

بیان هشتم

در قاف با زای فارسی مشتمل بر دو لغت

قژاوه ۷ - بفتح اول، بروزن و معنی کجاوه است و آنرا بعربی محمل میگویند .

قژه ۸ - بکسر اول و ثانی وسکون های هوز ، هر چیز پلشت و پلید و نجس‌را گویند .

بیان نهم

در قاف با سین بی نقطه مشتمل بر شانزده لغت

قسا - بفتح اول وثانی بالف کشیده ، نام دارویست که آنرا سلیخه گویند و آن پوست درختی است ۹ - و در عربی بمعنی سخت شدن و سخت‌دل شدن باشد ۱۰ .

(۱) چك : - ابجد . (۲) چك : بوزن .

۱ - کوهی است بمزدلفة «منتهی‌الارب». ۲ - (عر) «کمیز سگ» «منتهی‌الارب».
۳ - (عر) « قزح بالکسر ، دیگ افزار و تخم پیاز » « منتهی‌الارب » .
۴ - « قزدار ، بالفتح شهریست در حوالی پنجاب که الحال بنام دیگر میخوانده باشند . (مسعود سعدلاهوری) گوید :
چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا بلای ما همه قزدار بود وجالندر.» «رشیدی» .
۵ - «اصل این لفظ بفاست و در لغت بزغند بیان آن گذشت» «رشیدی» ولی درفرهنگ رشیدی «بزغند» نیامده و «بزغنذ» بهمین معنی آمده . رك : بزغنه ، بزغنج .
۶ = غزغن (ه.م.) = قازقان (ه.م.) = قازغان . ۷ = کجاوه (ه.م.).
۸ - مصحف «فژه» (سراج‌اللغات بنقل فرهنگ‌نظام ج ۵ ص لط) رك : فژه .
۹ - Cassia of arabia «اشتینگاس» . ۱۰ - (عر) قسا قلبه قسواً وقسوة وقساوة و قساء بالفتح ممدوداً، سخت شد و درشت گردید. » « منتهی الارب» .

قساس - بضم اول بر وزن نحاس ، نام کوهی‌است درمین که آنرابعربی عقیق میگویند و معدن عقیق نیزآنجاست، وبعضی گویند قساس نام موضعی است در دیار ارمنیه وکان آهن‌آنجا است ۱ .

قسالاون ۲ - بضم اول و ثانی و لام هر دو بالف کشیده و فتح واو و سکون نون ، روغن زفت باشد و صنعت آن چنان‌است که‌زفت را در وقت پختن بخاری برمیخیزد و صوف پاکی یعنی پارچه‌ای که از پشم بافته باشند برآن بخار میآویزند و ساعت بساعت آن صوفرا می‌افشارند و بعد از آن آنرا از قرع و انبیق میچکانند، منافع بسیار دارد .

قسب - بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد ، نوعی از خرمای خشك باشد که اهل نجد آنرا برشوم خوانند .گویند قابض است و شکم بیندد - و در عربی‌بمعنی سخت باشد که درمقابل سست است ۳ .

قسطا ۴ - بکسر اول و سکون ثانی و طای حطی(۱) بالف کشیده ، نام پسر لوقااست و ایشان دو حکیم بودند در یونان و او کتابی در دین آتش‌پرستی بنام پدر خود تصنیف کرده بود و بعضی‌گویند قسطا نام کتابیست که لوقا تصنیف کرده بود؛ وبضم اول هم آمده است .

قسطاس - بضم اول و سکون ثانی و طای حطی بالف کشیده و بسین بی نقطهٔ زده ، بزبان رومی ترازو را گویند ۵ و بعربی میزان خوانند و بکسر اول نیز همین معنی را دارد

(۱) چك : وطا .

۱ ـ «قساس‌بالضم ، کوهی است بنی‌اسد را، وچون باصاد تلفظ شود نیز کوهی است آنانرا ودرآن معدن‌آهن است وسیوف قساسیه بدان منسوب است... وقساس (بضم) یا قساس (بفتح)معدن عقیق‌است بیمن» «معجم‌البلدان». ۲ ـ مصحف قسالاون ازیونانی pissélaion «اشتینگاس».

۳ ـ (عر) « قسب بالفتح، سخت وزشت از هرچیزی ـ وخرمای خشك که در دهان ریزه گردد.» «منتهی‌الارب». درگلستان مصحح آقای قریب ص ۵ آمده : « ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتادست، وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته ، وقسب‌الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند ورقعهٔ منشآتش که چوکاغذ زر میبرند...» رك: ایضاً ص ۵ ح۱. در نسخ دیگر«قصب‌الجیب» آمده ، و بحدس علامه دهخدا اصل « قصب انجیر » است که ناسخان تصحیف کرده‌اند . « لغت نامه: ذکر». ۴ ـ قسطابن‌لوقای بعلبکی (متوفی درحدود۳۱۰هـ.) فیلسوف ریاضی و رومی الاصل است. وی در زبان یونانی وعربی مهارت داشت وبسیاری‌ازکتب قدیم یونانی را بعربی‌ترجمه کرد و تصانیف بسیار دارد ازجمله : الفلاحة الیونانیة ، ثلاث مقالات فی‌رفع‌الاجسام‌الثقیلة، المرایا المحرقة ، الاوزان والمکاییل ، الفصل‌بین‌النفس والروح ، الفردوس درتاریخ ، العمل‌بالکرة‌الفلکیة. وی درایام مقتدر بالله عباسی بود ودرارمینیه درگذشت (اعلام زرکلی) ورك : لفهرست‌ابن‌الندیم ص ۴۱۰ ـ ۴۱۱ :

هر کسی‌چیزی همی گوید زتیره رای خویش
تاگمان آیدت کو قسطای بن لوقاستی .
«ناصرخسرو بلخی ص ۴۴۰» .

و رك : حاشیهٔ بعد ومقدمهٔ کتاب حاضر صفحهٔ نود و پنج . ۵ ـ رك: ابن‌درید : قسطاس.

بقسطاسی بسنجم رازموبد
که جوسنگش بود قسطای لونا
«خاقانی شروانی ص ۲۴»

(برهان قاطع ۱۹۶)

قسطاط ۱ - بضم اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بطای حطی زده ، بلغت رومی نام شهری است در حدود روم ، و بعضی گویند این لغت حبشی است .

قسطس ۲ - بضم اول و ثالث وسکون ثانی و سین بی‌نقطه، بیونانی دوائی است که آنرا قسط میگویند ۳ و آن چند نوع میباشد :نوع اول عربیست و آنرا قسط بحری خوانند و آن سفید میباشد ، و دیگری قسط هندی و آن‌سیاه میباشد تلخ است و قسط مرهمان است ، و نوع دیگر قسط رومی است و آن سفید و شیرین میشود ، و نوع دیگر هم هست که آن‌سیاه‌رنگ است و بوی صبر از آن می‌آید . بهترین آن سفید و فربه و تازه باشد بعدازآن سیاه و سبك و هندی ،گرم و خشك است در چهارم وسیم(۱) و فایدهٔ آن بسیار است. اگریك درم با شراب افسنتین بخورند گزندگی افعی وعقرب ومجموع گزندگان‌را نافع‌است .

قسطل ۴ - بضم‌اول و ثالث و سکون ثانی و لام ، بلغت رومی شاه بلوط راگویندوآن را بعربی بلوط الملك خوانند .

قسطنطین ۵ - بضم اول و فتح ثالث وطای حطی بروزن‌پرتمکین،نام‌شهری است مشهور از ملك روم بغایت‌عظیم بنام بانی‌آن شهر که‌پسر هرقل پادشاه روم باشد و آنرا قسطنطنیه نیز گویند ۶ - ونام کتابی هم هست که لوقا حکیم درکیش آتش‌پرستی تصنیف کرده بود و در جای دیگر بجای‌لوقا،ابوالقاسم نوشته بود واللهٔ‌اعلم۷ .

قسطوره ۸ - بر وزن مسطوره ، بلغت یونانی جند بیدستر باشد که‌عوام آش‌بچها گویندش .

قسطوریون ۹ - بفتح اول‌وسکون

(۱) چك : وسوم

۱ - این نام درمعجم‌البلدان ونخبةالدهر و حدودالعالم نیامده ومصحف «قسطاط» (ه.م.) است . ۲ = قسط ، شکل عربی‌ازیونانی kóstos ، از سانسکریت kustha ، درآرامی kûshtâ « عقار ۳۳۸ ». ۳ - رك : دزی ج۲ ص ۳۴٤ . ۴ = قسطل (بفتح‌اول و سوم درهردو) = قسطانیه وهوالشاه بلوط «عقار ۳۳۵ » از یونانی kastanía ، لاتینی‌castanea = châtaigne ، châtaignier (فر) . این کلمه درمغرب ومصرمعمول است «دزی‌ج۲ص۳۴۵» «عقاره۳۳». ۵ - قسطنطین اول‌ملقب بکبیر= Caius Flavius Aurélius Constantinus امپراتورروم(متولد بسال ۲۷٤ ، جلوس۳۰۶ ووفات ۳۳۷ م . . وی در۳۱۲ دین عیسویت را برسمیت شناخت وپایتخت امپراتوری را به بیزانس منتقل کرد وهمان شهربنام اوقسطنطنیه نامیده شد. «دائرةالمعارف بروکهاوس». ۶ - رك: معجم‌البلدان:قسطنطینیه ودائرة‌المعارف اسلام: Constantinople ونیز رك : معجم‌البلدان «قسنطینیه» شهری درالجزیره = Constantine (دائرةالمعارف اسلام). ۷ - چنین کتابی‌درفهرستهای کتب نیامده، واین‌معنی را ازتخلیط مفهوم «قسطا» (ه.م.) استخراج کرده‌اند .



قسطنطین اول

۸ - ازاسپانیولی castoreo «عقار۷۹ ف» لاتینی‌castoréum = جند بادستر «دزی‌ج ۲ص۳۴۵» . رك: بیدستر، جند بیدستر،آش بچگان ورك : عقار۷۹. ۹ = یونانی‌kastórion، جند بادستر «عقار ۷۹ ف» قسطاریون = قرسطاریون = راعی‌الحمام «دزی ج ۲ص ۳۴۵».

ثانی وثالث بواو رسیده و کسررای قرشت وتحتانی بواو کشیده وبنون زده ، لغتی است یونانی وبمعنی قسطوره که آش بچها باشد .

قسطیر ۱ - بکسر اول بر وزن دلگیر، بلغت یونانی ارزیزرا گویند وبعربی رصاص خوانند.

قسوس ۲ - بضم اول بروزن خروس، بلغت یونانی لبلاب و عشقه را گویند و بفارسی عشق پیچان خوانند و حبل المساکین همان است.

قسولیدوس ۳ - بضم اول وثانی بواو و لام بتحتانی رسیده و دال بی‌نقطه بواو کشیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، بلغت یونانی دوائی است که آنرا کاکنج گویند و عروس در پرده همان است .

قسیطوس - بکسر اول وثانی بتحتانی رسیده و طای حطی (۱) بواو کشیده و بسین بی‌نقطهٔ (۲) زده ، بزبان یونانی زنگارباشد وآن معروف است ،کانی وعملی هر دو میباشدوبهترین آن کانی است و در مرهمها بکار برند .*

بیان دهم

در قاف با صاد بی‌نقطه مشتمل بر (۳) شش لغت و کنایت

قصابك - بر وزن اتابك ۴ ، نام پرنده‌ایست که اغلب و اکثر برلب آب و کنار رودخانه نشیند و بغایت خوش رفتار و تیزپر میباشد ۵ .

قصب سه دامنی ۶ - کنایه ازدنیا ۷ (٤)باشد باعتبارطول وعرض وعمق- وجامهٔ چاك‌دار را نیز گویند .

قصبك - بر وزن نغزك ، نوعی‌ازصدف باشد وآن جانور کی‌است که‌بعربی حلزون گویند.

قصب‌مصری ۸ - نام پارچه‌ایست که آنرا در مصر میبافند - وکنایه از شعاع وپرتو آفتاب هم هست -و برق برادررعد رانیز گویند.

قصر دوازده دری - کنایه از آسمان هشتم است که فلك‌البروح باشد باعتبار دوازده برج.

قصه‌دراز کردن - کنایه‌ازپر گویی و بسیار گفتن سخنان بیفایده و بی ماحصل باشد ۹ . *

(۱) چك : وطا . (۲) چك: - بی‌نقطه . (۳) چك : -بر . (٤) چش : دریا .

۱ - از یونانی kassíteros (ارزیز) « فرهنگ انگلیسی یونانی وودهوس ».

۲ - قشوش، یونانی kissós = lierre(فر) «عقار۲۰۷» ورك : هرمزدنامه ۱٦۳،۱٦٤، ۱٦۵ و ۱٦٦.

۳ - مصحف فسولیدوس ازیونانی phusalís «اشتینگاس».

۴ -بتشدید صاداست مصغرقصاب.

۵ - تشنه‌بخون‌ناخن قصابکان. امیرخسرودهلوی « رشیدی » .

٦ - (عر) « قصب (بفتح اول ودوم)کتان تنك نرم» « منتهی‌الارب ».

۷ - « قصب سه دامنی ، یعنی دنیا باعتبار ابعاد ثلثه - ونیزجامهٔ چاکدار» « رشیدی » .

۸ - چنین است درجهانگیری وبهار عجم ، ولی دررشیدی «قصب مغرب»بهمین‌معنی‌آمده.

۹ - رك : رشیدی . ضدآن « قصه کوتاه (کوته) کردن » است.

✿ قشمش - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

✿ قضم - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

بیان یازدهم

درقاف باطای حطی مشتمل برنه لغت و کنایت

قطابی - بضم اول بر وزن گلابی ، چیزی است مانندسنبوسه وآنرا درروغن‌پزند [۱] ؛ و بـاین معنی بجای بـای ابجد فای سعفص (۱) بروزن تلافی هم آمده است .

قطاة - بضم اول و ثانی بالف کشیده‌وبتا زده ، بلغت رومی مرغیست که آنرا بفارسی‌سنگ خوارك میگویند[۲] ـ ودرعربی کفل‌اسب راگویند که جای سوار شدن ردیف است [۳] .

قطاس [۴] - بضم اول‌وثانی بالف کشیده وبسین بی‌نقطه‌زده ، بلغت رومی گاوی است‌بحری که دم او را بر گردن اسبان و بر سرهای علم بندند ؛ و بعضی گویند گاوی است که‌در کوههای خطا (۲) میباشد .

قطر - بضم اول و سکون ثانی و رای قرشت، خطیرا گویند که ازمرکز دایره گذرد [۵] ـ وبمعنی مس هم آمده است که بعربی نحـاس خـوانند و بـاین معنی درکنزاللغه بکسر اول نوشته‌اند [۶] .

قطران - بفتح اول بروزن کبران ،نام شهری بوده [۷] بنا کردهٔ شیث علیه‌السلام وجمعی از بت‌پرستان در قلعهٔ آنشهر بودند و سلیمان ٤ قنطس نام دیوی را فرستاد تا آن قلعه را ازجای بر کنده پیش سلیمان آورد ؛ و هر چیز سیاه را نیز بآن منسوب کنند [۸] (۳) ـ و نام شاعری هم بوده [۹] ـ و دارویرا هم گویند (٤) که بر شتران گردار مالند وآن روغنی است که‌ازدرخت

(۱) چك : بجای با فا. (۲) چك : ختا . (۳) درچك، جملهٔ «وهرچیز... کنند» پس از « نام شاعری هم بوده است » آمده ولی جای حقیقی‌آن ، درپایان این ماده است .
(٤) چك : ونام داروئی باشد .

۱ ـ امروزه «قطاب» بضم اول وتشدید دوم بحلوایی مخصوص اطلاق کنند که بیشتردر یزد پزند و ظ. مأخوذ از «قطائف» عربی است . رك: کتاب‌الطبیخ ص۸۰ . درعربی قطاب (بکسراول) بمعنی مزاج وآمیختگی آمده « منتهی‌الارب». ۲ ـ (عر) « قطاة ، مرغیست که‌سنگخوار نامند ، قطا وقطوات جمع» «منتهی‌الارب». ۳ ـ (عر) « سرین و مابین هردو ران و جای نشستن ردیف از ستور» «منتهی‌الارب» . ۴ ـ ازیونانی kêtê (ماهی بزرگ) = لاتینی cete = فرانسوی cétacés ؛ نوعی از پستانداران شامل حیوانات دریایی از قبیل بال (وال) ، عنبرماهی ودلفین که بدن آنها بشکل ماهی‌است وپوست آنها برهنه است و تعبیر این کلمه بگاو خطایی خطاست وگاومزبور همان غژغاو (ه.م.) = yack است که پرچم (ه.م.) از آن گیرند.
۵ ـ (عر) دراصطلاح هندسه = Diamètre(فر). ۶ ـ (عر) «قطربالکسرمس ، ومس گداخته یا نوعی ازمس » «منتهی‌الارب». ۷ ـ شهریست اساطیری ، اما «قطرونیه نام شهریست بروم » «معجم‌البلدان». ۸ ـ رك : ح(۳). ۹ ـ مرادقطران تبریزی شاعر پارسی گوی متوفی بسال ٤۶۵ است . رجوع بتاریخ ادبیات دکتر شفق ص ۱٤۷ـ ۱۵۰ و سخن وسخنوران ج ۲ ص۱۳۰ـ۱۶۰شود .

عرعر که سرو کوهی باشد میگیرند و آن را بعربی حیاة الموتی خوانند ۱

قطرهٔ آب - معروف است-و کنایه از تیغ و شمشیر ۲ و پیکان تیر واسلحهٔ صیقل زده ۲ هم هست .

قطره دزد (۱) - کنایه از ابرباشد که عربان سحاب گویند ۳ و آنرا آب دزد هم گفته‌اند .

قطره‌زدن - بمعنی پویه کردن است که تند و تیز براه رفتن باشد ۴ .

قطرهٔزرد - بفتح‌زای‌نقطه‌داروسکون را و دال بی نقطه ، کنایه از آفتاب عالمتاب است . *

بیان دوازدهم

در قاف با فا مشتمل بر ده لغت و کنایت

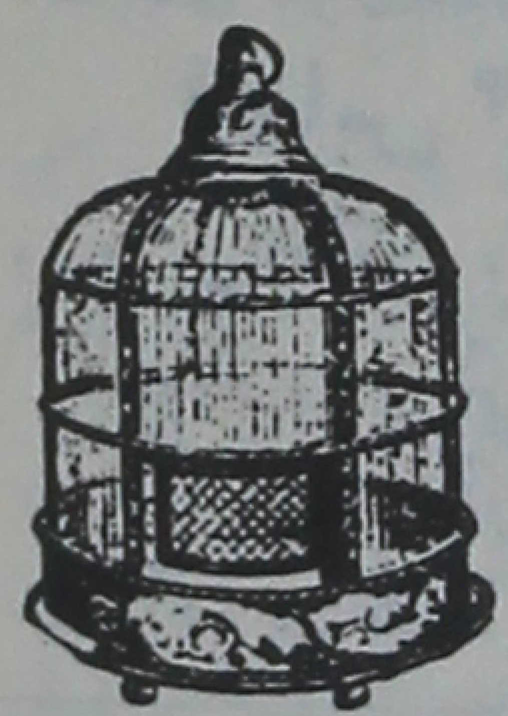
قفاگیران - بکسرکاف فارسی ، کنایه از مظلومان باشد ۴ .

قفاهیر ۵ - بر وزن مشاهیر ، صورت خوب و روی نیکو راگویند .

قفای‌فلک - کنایه از حوادث فلکی است ۴ .

قفر - بفتح اول و سکون ثانی و رای قرشت ، نام دارویی است که آنرا کشوث (۲) خوانند وآن‌مانند عشقه برخارترنجبین پیچد ۶ - و در عربی زمین خالی و بیابان بی آب و علف راگویند ۷ .

قفس - بفتح اول و ثانی بروزن‌هوس ، معروفست و آن جایی باشد شبکه‌دار که از چوب و برنج و آهن‌و امثال آن‌بافندوجانوران پرندهٔ و حشیرا در آن کنند ۸ و معرب آن قفص باشد بصاد بی - نقطه ۹ (۳) .



قفس پرندگان

---

(۱) چك، چش : قطرهٔ دزد . (۲) چش : کشوت.
(۳) چك: - بی‌نقطه .

---

۱ - (عر) « قطران کنظربان ، شیرهٔ درخت ابهل وشیرهٔ ارز ومانند آن ، قطران بالفتح والکسر مثله » « منتهی‌الارب » از مادهٔ ق ط ر عربی (چکیدن) = goudron (فر) «عقار ۳۴۱».
۲ - رك رشیدی . ۳ - در رشیدی « قطره دزد یعنی آفتاب - و بعضی ابر را گفته‌اند.» و لغة بهر دومعنی صحیح است و راجع بابرآب دزد ، رك : مزدیسنا ص۳٤ .
۴ - رك : رشیدی . ۵ - دربارهٔ این کلمهٔ مصحف درصفحهٔ نود ودو مقدمهٔ برهان توضیح داده شده . ۶ - مصحف «قفز بزای معجمه، نبات کشوث است.» «تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن».
۷ - رك : قاموس ، منتهی‌الارب . ۸ - اصلا یونانی‌است . (تقی‌زاده . یادگار ٤: ٦ص۲۲) در یونانی kapsa، لاتینی capsa بمعنی جعبه وصندوقه است . مولف «نفس» این‌وجه اشتقاق را نمی‌پذیرد وکلمه را عربی محض میداند . ۹ - (عر) « قفص محرکه ، پنجره وآلتی است کار کشت راکه گندم درآن کرده بخرمن آرند . » «منتهی‌الارب» - سبدی که پرندگان را درآن کرده ببازار برند « دزی ج۲ص ۳۸۳ ».
* قعبل - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

قفل آسمان - کنایه از کفر و شرك و زندقه باشد ۱ .

قفل رومی - نام لحن پانزدهم است از سی لحن باربد ۲ - و قفلیرا نیز گویند که بردرهای خانه و صندوق و غیره زنند .

قفلوط ۳ - بضم اول و سکون ثانی ولام بواو کشیده وبطای حطی زده (۱) ، رستنیی باشد که آنرا کراث شامی گویند ، و آن نوعی از گندناست .

قفورا - بر وزن صبورا ، گیاهی است دوایی و آنرا قطاة که مرغ سنگ خواره باشد خورد ۴ .*

قفیز پرآمدن - بضم بای فارسی ، کنایه از بسرآمدن و آخرشدن و بانتهارسیدن مدت حیات باشد ۵ .

بیان سیزدهم

در قاف با قاف مشتمل بر سه لغت

قُقدان ٦ - بفتح اول و ثانی بر وزن همدان ، خریطهٔ عطار را گویند .

ققنس ۷ - بفتح اول و سکون ثانی و ضم نون و سین بی نقطهٔ ساکن ، بلغت رومی

(۱) چك : وبطا زده .

۱ - رك : رشیدی . ۲ - نظامی گنجوی در صفت باربد گوید :

چو قفل رومی آوردی در آهنگ کشادی قفل گنج از روم واز زنگ .

« عجب است که نام لحن درباری شاه ساسانی عربی بوده ! اگر نسبت صحیح باشد اثر زبان عربهای عراق بوده درزبان مداین پایتخت خسرو» « فرهنگ نظام » یاکلمه ترجمهٔ لغت پهلویست.

۳ - قفلوط بفتح اول و دوم وضم سوم ازیونانی **kephalôtós** = کراث بستانی «دزی ج ۲ ص ۳۸٤ : ۲ » = **práson kephalôtón** « عقار ۱۹۸ ف ».

۴ -« قفورا = کفراست و نزد بعضی قفرالیهود است.» « تحفهٔ حکیم مؤمن» . کفرا (بضم اول وتشدید سوم) = کافور = قفور (بفتح اول و تشدید دوم) = جفری (بضم اول وتشدید سوم) همه از ریشهٔ آرامی باشند وغالب علمای لغت عرب معنی طلع (شکوفهٔ خرما) بدان داده‌اند «عقار ۲۰٦ ف » .

۵ - بشد خسته گستهم ولهاس نیز پرآمد ز هر دو سپهبد قفیز .

فردوسی طوسی « فرهنگ نظام».

٦ - مصحف «قفدان» (عر): « قفدانة محرکه ، غلاف سرمه‌دان و کیسهٔ چرمین که‌دران خوشبوی وجزان نهند ، قفدان بدون التاء مثله فارسی است ومعرب.» « منتهی‌الارب

۷ - لاتینی**cycnus**، یونانی **kúknos** (قو ، که دراساطیر یونانی بسبب سرود مرگی که برای «اپولو» میخواند، شهرت‌یافته» «مرچنت». بعضی کلمه را مصحف ققنس‌معرب**phoíniks** یونانی (مرغی افسانه‌ای) دانسته‌اند ، نخستین صحیح است .

* قفیز - رك : کفیز .

مرغی است بغایت خوش‌رنگ و خوش‌آواز، گویند منقار او سیصد و شصت سوراخ دارد و در کوه بلندی مقابل بادنشیند و صداهای عجیب وغریب از منقار او برآید وبسبب آن مرغان بسیار جمع آیند. از آنها چندیرا گرفته طعمهٔ خود سازد. گویند هزار سال عمر کند و چون هزار سال بگذرد و عمرش بآخر آید هیزم بسیار جمع سازد و بر بالای آن نشیند و سرودن آغاز کندومست گردد و بال برهم زند چنانکه آتشی از بال او بجهد و درهیزم افتد و خود با هیزم بسوزد واز خاکسترش بیضه‌ای پدید آید و او را جفت نمیباشد و موسیقی را از آواز او دریافته‌اند

ققنوس [۱] - بروزن افسوس، بمعنی ققنس است و آن مرغی باشد که هزارسال عمر کند و عاقبت بسوزد.

بیان چهاردهم

درقاف با لام مشتمل برپنجاه ویك لغت و کنایت

قلا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده، بمعنی فلاخن است [۲] - و بمعنی اشخار وقلیاهم آمده است که زاج سیاه باشد.

قلات گازران (۱) - موضعی است در شیراز و شیخ سعدی درآنجا مدفون است [۳].

قلاچوری [۴] - با جیم فارسی، بر-وزن و معنی قراچوری است که شمشیر آبدار باشد.

قلارون [۵] - با رای بی نقطه بروزن فلاطون، نقیبان لشکر راگویند.

قلاری - بضم اول و ثانی بالف کشیده و رای بی‌نقطه بتحتانی رسیده، نوعی ازانجیر سفید باشد و سرآن زرد میشود.

قلازاره، وقلاژاره [۶] - بفتح اول وزای نقطه‌دار بالف کشیده، درلغت اول و زای فارسی در لغت دویم و فتح‌رای قرشت (۲)، پرنده‌ایست سیاه و سفید از جنس کلاغ که او را کلاغ پیسه و عکه خوانند.

قلاسنگ [۷] - بفتح اول وسین‌بی‌نقطه و سکون نون و کاف فارسی، فلاخن راگویند و آن کفه‌ایست که از ابریشم و امثال آن بافند و بر دو سر آن دو ریسمان بندند و شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند.

قلاش - با ثانی مشدد بروزن فراش، مردم بی‌نام و ننگ و لوند و بی چیز و مفلس

(۱) چش: کازران. (۲) چك: وفتح را.

۱ - رك: ققنس. ۲ - ترکی بمعنی فلاخن «فرهنگ نظام بنقل از فرهنگ اظفری». ۳ - قلات (بفتح اول) ده بزرگی است ازدهستان حومهٔ بخش‌مرکزی‌شهرستان شیراز، ۳۳ کیلومتری شمال باختر شیراز، ٤ کیلومتری شوسهٔ شیراز باردکان. «قلات گازران، موضعیست درشیراز که مدفن سعدی است و سیرگاه اهل شیراز است وآنجا حوضی است مثمن پر ماهی ومردم آنجارخت‌شویند و«گازرگاه» گویند وبعداز چهل روزازنوروزانبوهی عظیم درآنجاشود.» «رشیدی». ۴ = قراچوری (ه‍.م.). ۵ - ظ. مصحف «قلاووز» (ه‍.م.). ۶ = کلازاره (ه‍.م.). ظ. جزواول کلمه، کلاز (ه‍.م.) = کلاژ = کلاژه (ه‍.م.) = کلاغ = قلاغ = کلاج (طبری. نصاب ۵۹۱) = کلاچ (گیلکی) است. ۷ - رشیدی گوید: «قلاسنگ وقلماسنگ وقلما، فلاخن باشد که بدان‌سنگ اندازند بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ بعد

و ازکاینات (۱) مجرد راگویند ۱ .

قلاشیره ۲ - بفتح اول و شین نقطه‌دار بتحتانی رسیده ورای بی‌نقطهٔ مفتوح ، قلیاواشخار است که زاج سیاه باشد .

قلاقل - بکسر اول وفتح قاف‌وسکون لام، نام درخت انارصحرائی است و آنرا قلقلان هم میگویند ۳ و بعربی رمان البری خوانند .

قلاووز ۴ - با واو بر وزن قبادوز ، سوارانیرا گویند که بجهت محافظت لشکر دربیرون لشکر میباشند ؛ و بتخفیف واو هم آمده است که بروزن تجاوز باشد ؛ و با رای بی نقطه هم گفته‌اند و گویند ترکی است .

قلب - بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد ، بزبان اندلس تخمی باشد بسیار صلب و مانند نقره درخشنده و سفید بود ۵ چون آنرا با شراب بخورند سنگ مثانه را بریزاند -وبفتح اول درعربی میان هرچیزرا گویندعموماً- وبمعنی دل باشد خصوصاً - و بمعنی برگردانیده وعکس هم آمده است - و ناسره را نیز گویند که نارایج باشد - و بمعنی چپ هم هست که نقیض راست باشد ۶ .

قلبه - بضم اول بروزن حلبه، چوبی باشد که گاوآهن را بدان نصب سازند و زمین‌را شیار کنند .

قلت - بفتح اول وسکون ثانی وفوقانی، بمعنی قلتبان است که دیوث و قواده وبی حمیت باشد ۷ - وبکسر اول، ماش هندیرا گویند ۸ و آنرا بعربی حب القلت خوانند . رنگ آن عودی باشد و اندام او باندام گندم کوچکی بود .

قلتبان - بفتح اول بر وزن همزبان ، سنگی باشد کوتاه و آنرا بشکل استوانه تراشند یعنی مدور طولانی و بر پشتهای بام غلطانند ۹ تا پشت‌بام سخت و محکم گردد - و مردم دیوث و بی‌حمیت و بچشم خودبین‌و قواده‌رانیز گویند؛

(۱) چك : کائنات .

۱ - دزی نویسد (ج۲ ص۳۹۵) : «قلاش (ازفارسی) واقلش = **astucieux، rusé** ».

۲ - رك:قلا. ۳- قلقل = قلاقلا = قلاقل = قلقلان = **dolichos cuneifolius** «دزی ج ۲ ص ۳۹۹ » . مایرهوف آنرا محتملا با **crotalaria** (از بقولات) تطبیق میکند «عقار ۳۲۴» . رك : قلقل . ۴ = قلاوز = قلوز = قلووز = قلابوز (ترکی بکسر قاف) مقدمهٔ لشکر وراهبر «کاشغری ج۱ص ۴۰۳-۴۰۴ » «رشیدی».

هر که در ره بی قلاوزی رود هر دو روزه راه صد ساله شود.

« مولوی . مثنوی چاپ‌خاور ص ۱۴۶».

۵ - نام عربی = **herbe aux perles = Lithospermum officinale L.**

«عقار۳۲۶ ف» . ۶ - رك : قاموس ، منتهی‌الارب ، محیط‌المحیط ، دزی .

۷ = قرت (ه.م.) رك : قرته ، قرتبان ، قرتبوس ، قلته ، قلتبان ، قلتبوس ، کلتبان ، قلت ، قرتی . ۸ = **grémile** « دزی ج ۲ ص ۳۹۲ ».

۹ = غلتبان ، ظ . از : غلت [قس : غلطك]+ بان (= بام) « فرهنگ نظام».

بقیه ازصفحهٔ ۱۵۳۶

وظاهراً این هرسه لفظ بفاست و دراصل فلاخن سنگ وفلماخن سنگ بوده.» ولی بقول فرهنگ اظفری«قلا» ترکی وبمعنی‌فلاخن است. رك: فرهنگ‌نظام. امروز درتداول «قلاب سنگ» گویند .

و بسکون ثالث هم آمده است و قرطبان (۱) معرب آن باشد ۱ .

قلتبوس ۲ - بروزن اشکبوس، بمعنی دوم قلتبان است که مردم بی حمیت و دیوث و قواده باشد ؛ و مردم بی‌دیانت را نیز گویند .

قلته ۳ - بفتح اول و فوقانی وسکون ثانی ، بمعنی دوم قلتبان است که دیوث وقواده باشد .

قلج - بضم اول و سکون ثانی و جیم ، چهارپایی را گویند از اسب و استر و خر الاغ که هردو پایش از یکدیگر جدا و دورباشد ومهره‌های زانویش نزدیک و بهم پیوسته چنانکه بهنگام راه رفتن برهم ساید و دستهای اینچنین راسگدست میگویند .

قلزم پنج شاخ - کنایه از کف دست و انگشتان مردم سخی وصاحب‌همت باشد.

قلزم نگون - کنایه ازآسمان است که فلک باشد .

قلعهٔ کهرباگون - کنایه از دنیا وعالم سفلی باشد .

قلفونیا ۴ - بضم اول و سکون ثانی وفای (۲) بواو رسیده و نون مکسور و تحتانی بالف کشیده ، بیونانی نوعی از صمغ درخت صنوبر باشد وآنرا بفارسی زنگباری گویند بسبب آنکه بسیار سیاه است وبعربی علك یابس خوانند.

قلقاس ۵ - بضم اول وسکون ثانی وقاف بالف کشیده وبسین بی‌نقطهٔ (۳) زده . بزبان رومی گیاهی است که درآب روید وبرگ آن ببرگ کدوماند. مقوی باه بود - وباشین نقطه دار(٤) هم آمده است بمعنی رستنیی که آن مانند زردك وگزر باشد وآنرا پزند ونان خورش کنند .



قلقاس

قلقدیس ۶ - بضم اول و سکون ثانی وفتح ثالث ودال بتحتانی رسیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، بزبان رومی زاج سبزرا گویند.

(۱) چش : قرنبان . (۲) چش : فا .
(۳) چك : - بی‌نقطه . (٤) چك : - نقطه دار .

۱ = قرتبان . رشیدی گوید : « قلته بمعنی دیوثی است وقلتبان ازآن مأخوذاست ،چه او نان دیوثی میخورد» بنابرین مرکبست از : قلت (= قلته) + بان (پسوند اتصاف) ؛ در عربی « کلتبان ، زن جلب ودیوث »آمده « منتهی‌الارب ».

شلغم و باقلی است گفتهٔ تو — نمك- ای قلتبان ! - ترا باید.

رشیدی سمرقندی بنقل چهارمقالهٔ نظامی عروضی طبع نگارنده ص ۷۳.

۲ = قرتبوس (ه.م.) ورك : قلتبان . ۳ = قرته (ه.م.) ؛ رك : قلتبان.

۴ = قلفون = قلفونه ، عربی مصری ازیونانی kolophônía - colophane (فر) = résine « دزی ج۲ ص ۳۹۷» ورك: عقار ۳۵۲ ف .

۵ = قلقاص ازیونانی kolokássion = Arum colocasia ، pied de veau لوف « دزی ج۲ ص ۳۹۸» . ۶ - بفتح اول و سوم ، تصحیفی است از خلقیتس معرب یونانی xalkîtis ، نحاس ابیض محرق ، vitriol vert یا vitriol martial « دزی ج ۲ ص۳۹۸ :۲» رك : عقار ۱۴۰ ف . وئیز یونانی xalkítês « اشتینگاس» .

قلقطار[1] - با طای حطی بر وزن گل بهار ، بزبان رومی زاج زرد باشد وآنرا زاج‌شتر دندان هم میگویند .

قلقل - بضم هردو قاف و سکون هردو لام ، مردم سبک‌روح وظریف راگویند[2] - وآواز شراب را نیز گفته‌اند که ازگلوی‌صراحی بیرون میآید[3] - و بکسر اول و فتح قاف ، نام درخت انار صحرائی است و آنرا قلاقل و قلقلان هم میگویند[4] .

قلقند[5] - بروزن گل‌قند ، بلغت رومی زاج سرخ را گویند وبعضی زاج کبودرا گفته‌اند.

قلقندیس[6] - با تحتانی وسین بی‌نقطه، بمعنی قلقدیس است که زاج سبز باشد .

قلقنطار[7] - با طای حطی بروزن‌سوسن زار ، بمعنی قلقطار است که زاج زرد باشد.

قلقنه - بضم اول و ثالث و فتح نون ، بزبان رومی جراحتی است که درپای اسب واستر وامثال آن بهم می‌رسد.

قلما[8] - بروزن سرما ، بمعنی فلاخن است وآن‌آلتی باشد شبانان را که بدان سنگ اندازند .

قلماسنگ[9] - با سین بی‌نقطه‌بروزن رنگارنگ ، بمعنی فلاخن است وآن‌آلتی باشد که از ابریشم الوان و غیره بافند و شاطران وشبانان بدان سنگ اندازند .

قلماش[10] - بر وزن فرداش ، بمعنی

---

۱ - بضم اول وسوم ، Juynboll گوید: قلقطار مأخوذ ازیونانی‌جدید xalkotárnos است، ولی دزی‌گوید من این کلمه را جایی نیافته‌ام ودر وجودآن شك دارم، اماشکل«قلقطارین» را در سریانی وهمچنین دریونانی xalkêtárin را یافته‌ام وگوید من گمان برم که یونانیان کلمهٔ اخیر را ازشرقیان گرفته‌اند ، و در نتیجه قلقطار را مصحف xalkánthê میدانم « دزی ج۲ ص. ۳۹۹ » . مایرهوف آنرا محتملا ازیونانی xalkokrâton میداند « عقار ۱۴۰ ف ».

۲ - (عر) « قلقل کهن‌هد ، مردچست سبکروح» «منتهی‌الارب» . ۳ - اسم‌صوت = غلغل (ه‌.م.) ۴ - دزی گوید « ج ۲ ص ۳۹۹ » : « قلقل (بکسر اول و سوم) نام سه‌گیاه مجهول است در مغرب ، اما قلقلی که رازی نام میبرد درعراق شناخته است و دانه های پختهٔ آنرا میخورند و ازپوست شاخه‌های آن جامه‌کنند ، بنظر میرسد که چیزی‌شبیه کنف باشد.» ونیز گوید : « قلقلان dolichos cuneifolius » «ایضاً». حکیم مؤمن‌گوید: «قلقل نباتیست شبیه بنبات‌کنب وچوب او مایل بسرخی و شاخه‌ها دراز و ثمرش مستدیر وبزرگتر از فلفل واملس و بیرون اومایل بسیاهی ومغز او با حلاوت و اندك لزوجت...» رك : قلاقل ورك: عقار ۳۲۴ ف . ۵ = قلقنت ، از یونانی xálkanthon = couperose verte « عقار ۱۴۰ف ». ۶ - رك : قلقدیس . ۷ - رك : قلقطار . ۸ - فرهنگ اظفری قلما را در ترکی بمعنی فلاخن نوشته « فرهنگ نظام » . ورك : قلما سنگ .

۹ - از:قلما (ه‌.م.) + سنگ . رك: قلاسنگ . ۱۰ - فرهنگ رشیدی بروایتی باتکاء دو بیت ذیل از مولوی :

بند کن مشك سخن پاشیت را وامکن انبان قلماشیت را .

«مثنوی چاپ نیکلسن ج۲ص۵۴ - چاپ علاءالدوله ج٤ ص۴۲۵».

خمش کن تاکه قلماشیت گویم ولکن لاتطالبنی بمعناه. (دیوان، ب،ص۳۷۸)

اصل را جملهٔ عربی « قل‌ماشئت » دانسته ، و برخی ازمعاصران نیز برهمین عقیده رفته‌اند، وبیت ذیل ازسنائی مؤید این قول بنظر میرسد :

بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ ۱۵۴۰

هرزه و بیهوده وباوه ونامعقول باشد.

قلم جعد کردن - کنایه از کتابت کردن باشد.

قلم در سیاهی نهادن - کنایه ازقلم برسخن کسی کشیدن باشد.

قلم در کشیدن - کنایه‌ازمحو کردن باشد.

قلم‌زن - اشاره بنویسنده باشد ۱.

قلم کردن - کنایه از دو پاره کردن چیزی‌باشد بیك ضرب - وبمعنی‌تراشیدن‌وبریدن هم‌آمده است.

قلم نیست - یعنی حسابی و کتابی‌ندارد ومعاف است.

قلنبك ۲ - بفتح اول و ثانی وبای‌ابجد وسکون نون و کاف ، نوعی از عود باشدبغایت خوشبوی. چون‌بردست‌مالنددست خوشبوی گردد.

قلندر ۳ - بروزن سمندر ، عبارت از ذاتی است که از نقوش واشکال عادتی و آمال بی

---

۱ - قلمزن که بد کرد با زیر دست   قلم بهتر او را بشمشیر ، دست .

نظامی گنجوی «فرهنگ نظام».

۲ = قلمبق (بفتح اول و دوم وچهارم) (در زبان مالزی کرمبل [بفتح اول ودوم‌و کسر چهارم]) چوب معطر درخت کرمبل ، که در هند شرقی یافت شود «دزی‌ج ۲ص ۴۰۰ :۲» .

۳ = قرندل (عر) ومنسوب بدانرا قلندری = قرندلی گویند و فرقهٔ آنانرا قلندریه = قرندلیه نامند . « دزی‌ج ۲ ص۳۴۰ ». دروجه تسمیهٔ قلندر بحث‌بسیار است . غالب‌مؤلفان‌فرهنگها برآنند که این کلمه معرب یا مبدل کلندر = کلندره (چوب‌کنده وناتراشیده ، مردم ناهموار و ناتراشیده) است «رشیدی : کلندر » « انندراج : قلندر » « فرهنگ نظام : قلندر = غلندر » Jaba نیز بر این عقیده است « ژابا ص ۳۱۵ » . دساسی وجه تسمیهٔ آنرا بعلت انتساب بمؤسس فرقه‌موسوم‌بشیخ‌قرندل‌داند(Franz Babinger. (De Sacy,Chrestomatie.1,282,12 «قلندری» رامؤسس‌اساطیری قلندریه نوشته «دائرة‌المعارف اسلام: kalenderî». ایوانف درکتابی که تازه در بارهٔ « اهل‌الحق » منتشر کرده ، بعنوان : Iwanov , Truth _ Workers گوید (ص۶۰ ، ح۱): درمدت چهل سال اخیر من کوشش بسیار کردم که ریشهٔ کلمهٔ قلندر راپیدا کنم و با متخصصان زبانهای مختلف بحث نمودم ولی به‌نتیجه نرسیدم . در فارسی کلمهٔ « کلانتر » (بزرگتر) بمعنی ناظر وضابط و مباشرآمده ، اما این لغت، حرف نخستین کلمهٔ مورد بحث- یعنی « ق » - وهمچنین علت تخفیف «آ» را در «کلان» نمیتواند حل کند . هیچ کلمه‌ای در زبانهای عربی ، ترکی ، سانسکریت ، ارمنی ، گرجی و غیره مسأله را روشن نمیسازد . من فکر میکنم که کلمهٔ یونانی caletor از ریشهٔ caleo (دعوت کردن ، احضار کردن) شاید ممکن‌بودبمعنی

بقیهٔ در حاشیه صفحهٔ ۱۵۴۱

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۵۳۹

آدمی چون بداشت دست از صیت   هرچه خواهی‌بکن که فاصنع شیت.

اشاره به «اذا لم تستحیی فاصنع ماشئت » (المعجم. شمس‌قیس چاپ مدرس ص ۲۳۰) ، ولی بیت دیگر مولوی این ادعا را باطل میسازد :

با تو قلماشیت خواهم گفت هان   صوفیا ! خوش پهن بگشاگوش جان.

« مثنوی چاپ نیکلسن ج۳ص۳۶۶ - چاپ علاءالدوله ج ۶ ص ۵۹۱» ، اما «قلماش» ترکی است بمعنی بیهوده گو ، یاوه گو ، رك: جغتایی ص۴۱۹ ، لغت شیخ سلیمان ، نداب ۳ :۷ص۱۹-۲۰.

سعادتی مجرد و باصفا گشته باشد و بمرتبهٔ روح ترقی کرده و از قیود تکلفات رسمیٔ تعریفات اسمی خلاص یافته ودامن وجودخود را از همه درچیده واز همه‌دست کشیده، بدل وجان ازهمه بریده وطالب جمال وجلال حق شده وبدان حضرت رسیده، واگر ذره‌ای بکونین واهل آن میلی داشته باشد ازاهل غروراست نه قلندر. وفرق میان قلندر و ملامتی وصوفی آنست که قلندر تجرید وتفرید بکمال دارد و در تخریب عادات وعبادات کوشد، وملامتی آنرا گویند که کتم عبادت ازغیر کند واظهار هیچ خیر وخوبی نکند و هیچ شر وبدیرا نپوشد، وصوفی آنست که اصلا دل او بخلق مشغول نشود والتفات برد و قبول ایشان نکند. ومرتبهٔ صوفی از هردو بلندتر است زیرا که ایشان باوجودتفرید وتجرید مطیع و پیرو پیغمبرانند(۱) و قدم برقدم ایشان مینهند.

قلوز ۱ - بفتح اول و ثانی و ضم واو و سکون زای نقطه‌دار (۲) ، بمعنی واهبرباشد وسوارانی راگویند که پیشاپیش لشکر براه روند.

قلومس ۲ - بضم اول وثانی بواورسیده و میم مضموم بسین بی‌نقطهٔ زده ، بیونانی دوائی باشد که آنرا بعربی آذان‌الدب گویندیعنی گوش خرس ، چه شباهتی بآن دارد.

قلومن ۳ - بر وزن کشودن ، بلغت رومی چیزیست مانند آیینه وقتی که‌تر باشدوآنرا درکنار دریا یابند وبعربی زبدالبحر گویند.

قله - بضم اول وفتح ثانی مشدد،سر کوه راگویند۴ - وسبوی بزرگ راگفته‌اند۵ - و با ثانی غیرمشدد نوعی از انگور است - و اسبی را نیز گویند که رنگش بزردی مایل باشد.

قلی - بکسراول وثانی بتحتانی رسیده، چیزیست که آنرا قلیا گویند ۶ واز‌اشنان سازند - و دوك را نیز گفته‌اند.

---

(۱) چك : پیغمبراند. (۲) چك : زا.

---

۱ - رك : قلاووز. ۲ - مصحف فلومس، از یونانی phlómos «اشتینگاس».
۳ - دیسقوریدس انواع بسیاری را بنام alkuónion (alcyon (فر)) ذکر کرده (V ، ۱۳۶) و درترجمهٔ عربی کتاب وی آنرا به «زبدالبحر» ترجمه کرده‌اند « دزی ج ۱ ص ۵۷۸: زبد ». ۴ - (عر) رك : منتهی‌الارب ، تاج‌العروس . ۵ = طبری kalâ (کوزه) ، وقس : غله ، غوله ، غلك « واژه‌نامه۵۹۰». معرب آن نیز « قله » رك :منتهی‌الارب .
۶ - قلی (بفتح اول وتشدید دوم) ، قلی (بفتح اول) وقلی (بکسر اول) نام عربی است که بخاکستر نباتات قلیایی اطلاق شود، ونیز قلی (بکسر اول و فتح دوم و یاء منقلب‌ازالف) آمده ، خاکستری که از سوختهٔ حمض گیرند « نخب ص۴۳ ح۳ » . این کلمه وارد زبانهای اروپایی شده : alcali (فر)، kalium (آلم) « عقار ۳۴۵ ف » «قلی، دراصفهان « کهلا » ودر خراسان شخار ودرگیلان «قلیا» نامند ، و اواز اشنان تازه که جمع کرده بسوزانند بهم‌میرسد...» « تحفهٔ حکیم مؤمن » رك : قلیا.

بقیه ازحاشیهٔ صفحهٔ ۱۵۴۰

کلمهٔ عربی «دعاء» بکار رود. این فکر ازاصطلاح روسی معمول درقرون وسطی - یعنی kalika - که بنظرمیرسد ازهمان ریشه ناشی شده باشد، القاء گردیده . اما J.A.B. Palmer تأیید کرده است که اصطلاح caletor درقدیم ، آنهم بسیار بندرت استعمال شده است و درمتون جدیددیده نمیشود . بنظر میرسد که استعمال این کلمه در ادبیات مدتها موقوف مانده باشد ، اما بکاربردن کلمهٔ مزبور بمعنی «داعی»عربی‌اشکالی ندارداگر متوجه باشیم که اومردم رابزیارت معابدمخصوص دعوت میکرد ...» باهمهٔ این توضیحات منشأ قلندر هنوز روشن نیست.

قليا ۱ - بفتح اول بروزن دريا ، بمعنی قلی است که اشخار باشد و زاج سیاه همانست ؛ وبکسر اول هم آمده است..

قلیدس ۲ - بضم اول مخفف اقلیدس است وآن کتابی باشد در علم هندسه از ریاضی- ونام مصنف آن کتاب هم هست ودرین زمان به «تحریر اقلیدس» مشهور است .

قلیمیا ۳ - بکسر اول و میم بر وزن کلیسیا، بمعنی اقلیمیا باشد وآن خلطی و دردی است که‌بعداز گداختن طلا ونقره درخلاص‌میماند - وسوختهٔ فلزات دیگر را نیز گویند - وبعضی ریزهٔ زر وسیم را نیز گفته‌اند - ونام دختر آدم علیه‌السلام هم هست.

قلیه خوار - با واو معدوله بر وزن پرده‌دار ، قلتبان ودیوث راگویند ۴

قلیهٔ سغدی - بضم سین بی نقطه (۱) وسکون غین نقطه‌دار (۲) و دال بتحتانی رسیده، قلیه‌ای راگویند که ازگوشت وچرب‌روده و تخم مرغ پزند۵ .

بیان پانزدهم

در قاف با میم مشتمل برهشت لغت

قمار - بضم اول ، نام شهری است در هندوستان ۶ که عود قماری که نوعی ازعوداست و عنبر اشهب وطاوس خوب از آن شهر آورند- وبکسر اول، درعربی هربازیرا گویند که درآن شرطی باشد مگر تیراندازی واسب‌دوانی ۷ .

قماشیر ۸ - بر وزن طباشیر ، معرب کماشیر است وآن صمغ کرفس کوهی‌باشد. بول را براند وحیض‌آورد.

قمح ۹ - بفتح اول وسکون‌ثانی وحای بی‌نقطه ،گندمراگویند وبعربی حنطه خوانند.

(۱) چك: - بی‌نقطه. (۲) چك : - نقطه‌دار .

۱ - رك : قلی . ۲ - رك : اقلیدس . ۳ - رك : اقلیمیا ، قدمیا .
۴ - « قلیه‌خوار یعنی قواد ، و بعضی گفته‌اند که قلته خوار است و قلته بمعنی دیوثی است » « رشیدی » رك : قلته . ۵ - « زیراکه دراصل‌بسغد سمرقند می‌پختند. » « رشیدی ».
۶ - « موضعی است درهند و عود بدان منسوب است ، عامه آنرا چنین تلفظ کنندواهل معرفت « قامرون » گویند... » « معجم‌البلدان » بقول ابن‌بطوطه (باهتمام دفرمری و سانگینتی. IV ، ۲۴۰ ، ۲۴۲) « قمارة موضعی است درجزیرهٔ جاوه که نام خود را بعود داده» «دزی‌ج۲ص ۴۰۴ ». ۷ - (عر)رك : منتهی‌الارب ، تاج‌العروس. ۸ - معرب کناشیر = کماشیر (فارسی) « دزی ج۲ص ۴۰۵ » رك : کماشیر. ۹ = قمحان (بضم اول وضم دوم مشدد و نیز فتح دوم مشدد) عربی است. فریتاک (III ، ۴۹۵) آنرا بهcrocus ترجمه میکند و دزی (II، ۴۰۳) به acore « عقار ۳۳۶ ». « قمح » ، در آشوری بابلی « قمو » بضم‌دوم ، عبری «قمح» بفتح اول (آرد) ، آرامی « قمحا » بفتح اول (آرد)،درلغات جنوب‌الجزیره و حبشه «قمح» بفتح‌اول (فاکهة) « ولفنسون‌ص ۲۹۱ ».

قمحه ۱ - بروزن لمحه ، دوائی است که آنرا قصب الذریره(۱) گویند .

قمرون - با رای بی‌نقطه بروزن ممنون، بلغت اندلس ملخ دریایی باشد و آنرا بعربی جراد البحرخوانند ۲ .

قمل - بضم اول و تخفیف ثانی وسکون لام ، شپش راگویند۳ و ازخواص وی آنست که آنرا بگیرند و در سوراخ باقلا نهند و بخورد شخصی که تب ربع میکرده باشد دهند شفا یابد - وبفتح وتشدید ثانی، درعربی کنه را گویند ۳ وآن جانوری است که در گوسفند و شتر وخر وگاو می‌افتد و خون میمکد ؛ و بمعنی اول هم گویند عربی است .

قمه - بضم اول وفتح ثانی ، بمعنی میان سرباشد و بعربی فرق گویند ۴ - و بکسراول، عربان قد وقامت آدمی را میگویند ۴ .

قمیر ۵ - بضم اول و ثانی بتحتانی رسیده و. برای قرشت زده ، بمعنی اول قمار است وآن شهری بلشد درهندوستان که عود قماری از آنجا آورند .

بیان شانزدهم

در قاف بانون مشتمل بر بیست و شش لغت و کنایت

قنادیل چرخ - کنایه ازستارگان باشد.

قنب - بروزن ومعرب کنب است ۶ وآن رستنیی باشد که آنرابنگ وتخم آنراشاهدانه گویند.

قنبیط ۷ - بکسراول وسکون آخر که

---

(۱) چك ، چش : قصب الزریره .

---

۱ - «قمحة(بضم اول وفتح سوم) = Calamus aromaticus = قصب الذریرة» دزی ج۲ ص۴۰۳».

۲ - «قمرون اسم عربی روبیانست» « تحفهٔ حکیم مؤمن » اربیان را در مصر و اندلس قمرون خوانند . « ابن البیطار : اربیان ». ۳ - (عر) « قمل بالفتح، سپش... قمل کسکر، مورچه وملخ بی‌پر یاکرمکی‌است سرخ بال یاکرمی خرد مانند کنه یاکنه یاکرمی است همچو ملخ گنده‌بوی وازملخ خورنده‌تر کشت را.» «منتهی الارب» . ۴ - (عر) « قمة بالکسر، تار سر وبالای هرچیزی وگروه مردم و پیه و فربهی واندام وبالای مردم.» «منتهی الارب».



قنبیط



قنب

۵ - ممال «قمار» رك : قمار . ۶ - قنب (بکسر اول و فتح دوم مشدد) از یونانی = cannabis sativa L. = kánnabis «عقار ۳۴۸ ف». «قنب بکسراول وفتح نون‌مشدد سه نوع است : بری وبستانی وهندی که کنب است، قنب کسکرمثله» «منتهی الارب». رك: کنب، کنف .

۷ - قنبیط (بضم اول و فتح دوم مشدد ، عامیانه - وفتح اول ودوم مشدد) = قرنبیط = chou - fleur. جوالیقی آنرا لغتی نبطی دانسته و بیشتر محتمل است که ازیونانی krámbê ناشی شده باشد « دزی ج۲ ص ۴۰۹ » . مایرهوف یونانی بودن کلمات مذکور را تأیید کند و گوید : در یونانی بیزانسی konoupída ، kônôpídi وغیره آمده «عقار ۱۵۷ ف »؛

طای حطی باشد بروزن کبریت ، گویند لغتی‌است رومی ودرعربی‌شایع بمعنی‌کلم رومی وآن‌دستنبی باشد که در شله پلاو کنند و با ماست‌هم‌خورند.

قنبیل - بروزن زنبیل ۱ ، خاکی باشد که آنرا برشته و بریان کنند زرد شود.خوردن آن کرم معده را بکشد.

قنبیله - بروزن غربیله ، دارویی است، وآنرا تخمهای کوچك میباشد در غلاف و چون دست بدو(۱) رسد دست را رنگین کند.

قنج - بضم اول و سکون ثانی و جیم ، بمعنی بیهوده وهرزه باشد - و خرالاغ دم بریده را نیز گویند - و بفتح اول بمعنی فراهم فشردن باشد - ودرعربی بمعنی‌ناز وغمزه است که‌معشوق بعاشق کند ۲ .*

قندز - بضم اول‌ودال ابجد بروزن‌هرمز، نام ولایتی است نزدیك بظلمات ۳ - ونام‌جانوری هم هست شبیه بروباه - وپوستی باشد که سلاطین پوشند وکلاه نیز سازند . گویند پوست همان جانور است؛ و بعضی گویند جانوری است شبیه بسگ‌ودرتر کستان بسیاراست؛ وبعضی دیگر گویند سك آبی است و آنش بچهاکه‌جندبیدستر


قندز

باشد خصیهٔ اوست ۴ - و یکی از نامهای شراب هم هست - وکنایه از شب تاریك باشد چه قندز شب ۵ سیاهی شب راگویند؛ وهرگاه گویند «با قندز آرد» مرادآن باشد که بشب آورد و شب

(۱) خم ۱: برو .

۱ - بکسراول وسوم و نیز بفتح اول وکسرسوم، خاکی سرخ گونه که ازشهربرقه‌آرند. رك : دزی ج۲ ص۴۰۹ « قنبیل چیزیست شبیه بریگ‌مکه زرد مایل بسرخی وگویند شب‌یمنست که در یمن بخاك مخلوط گشته بآن شکل میشود ، ونزد بعضی تخم نباتیست، و جمعی گویند تخم سرخس است...» « تحفهٔ حکیم مؤمن ». مایرهوف گوید: گرد kamala (فر)که قرمز رنگ است و روی میوه‌های گیاه Rottlera tinctoria یا Mallotus phillipinensis را می‌پوشاند . این گرد از دیرباز درهندوستان شرقی‌شناخته بود ، وآنرا kampila یا kampilla مینامیدند وقنبیل ازهمین‌کلمه مأخوذ است « عقار ۳۲۷ ». ۲ - محرف (عر) « غنج‌بالضم وبضمتین ،کرشمه وناز . » « منتهی‌الارب ». و رك : تاج‌العروس و لسان‌العرب .

۳ - قندز مخفف قهندز معرب کهن‌دز (ه.م.) است . ۴ - قندز (بضم اول‌وسوم) = «قندوز» ترکی « فهرست‌مخزن‌الادویه » = قندس «تفس» « دزی » = کندس = کندز«تفس» = castor (سگ آبی ، کلب‌الماء ، بیدستر) « دزی ج۲ص ۴۱۰ » «فولرس ».

۵ - صبح فنك پوش را ابر زره درقبا   برده کلاه زرش قندز شب را ز تاب .
« خاقانی شروانی . دیوان ۴۲ ».

* قند - بفتح اول . معرب «کند» از اصل هندی است.در سانسکریت khanda بمعنی مطلق قطعه یاپاره مخصوصاً پارهٔقند یاتکهٔ قند. همین کلمه وارد زبانهای اروپایی‌شده:candi(فر)، candy (انگ) ، Kandi (آلم) ، candito (ایتالیایی). درین زبانها کلمات مزبور بچیزی گفته شود که ما درفارسی کنونی نبات گوییم ؛ قند عبارتست ازشکر بقالب ریخته و سخت وکلوخ شده.« هرمزدنامه ص ۳۲ »

شود [1] همچنان که قاقم کنایه از روز است.

قندزقوری - با قاف بواو رسیده و رای قرشت بتحتانی کشیده ، جند بیدستر است که آش بچهاباشد[2] ، و آن خایهٔ روباه‌دریاییست و بعضی گویند سگ‌آبیست چه قندز سگ آبی وقور خایه را گویند [3] .

قندس - بضم اول وثالث و سکون‌ثانی و سین بی نقطه ، برومی گیاهیست که بیخ آنرا اشنان خوانند [4] - ونام جانوری هم‌هست[5] .

قند مکرر - کنایه از لبهای معشوق باشد .

قندول - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بواو کشیده و بلام زده ، بلغت رومی دار شیشعان است وآن درختی باشد خارناك [6]

قندهار - با ها بروزن شرمسار ، نام شهری است معروف . بعضی گویند از ترکستان است وبعضی دیگر گویند ازهندوستان [7] .*

قندیل‌ترسا - قندیلیرا گویند که پیوسته درکلیسا که معبد ترسایان است آویخته باشد [8] .

قندیل‌چرخ - کنایه ازآفتاب و ماه است[9] .

قندیل دو سر - کنایه از آسمان است .

قندیل شب - کنایه از سیاهی شب است .

قندیل عیسی - کنایه از آفتاب عالمتاب است

قنطا - بکسر اول و طای حطی بالف کشیده ، بلغت رومی[10] دوائیست که آنرابفارسی خون سیاوشان و بعربی دم‌الاخوین خوانند[11].

قنطار - با طای حطی بروزن دلدار ، بلغت رومی بمعنی ساداوران‌است، وآن‌چیزی‌است مانند صمغ ودر درون بیخ درخت گردکان‌میباشد.

---

۱ ـ رك : رشیدی . ۲ ـ رك : قندز . ۳ ـ ظ . قندز غوری (منسوب بناحیت غور) قس : سگ غوری « دیوان خاقانی ص ۶۵۰ س۴ » . ۴ = کندس «تحفهٔ حکیم مؤمن » « فهرست مخزن‌الادویه » (عر) «کندس کقنفذ ، بیخ نباتیست درون‌آن زرد وبرون آن سیاه، مقیئی است مسهل، دافع‌بهق، وچون سفوف آنرا سعوط کنند عطسه‌آورد و کندی‌بینایی وشبکوری را نافع . » «منتهی الارب» .

۵ = قندز(ه.م.). ۶ = aspalathe (فر) ، calycotome intermedia

« دزی ج۲ص۴۱۰ » . رك : دارشیشعان . ۷ ـ شهری بافغانستان که نام آن بایالت شامل وی نیز اطلاق شده ، وآن در۳۱ درجه و۲۷دقیقهٔ عرض شمالی و۶۵ درجه و۴۳ دقیقهٔ طول‌شرقی، بارتفاع ۳۴۶۲ قدم ، بین رودهای ترنك و ارغنتاب واقع شده و دارای ۳۱۰۰۰ سکنه‌است. رك : دائرة‌المعارف اسلام .

۸ ـ زبان روغنینم زآتش آه بسوزد چون دل قندیل ترسا .

« خاقانی شروانی . دیوان ص۲۰ » .

۹ ـ « قنادیل چرخ یعنی ستاره‌ها » « رشیدی » . ۱۰ ـ محتملا از یونانی dhrakontía = Dragons - blood (انگ) « اشتینگاس » .

۱۱ـ رك : تحفهٔ حکیم مؤمن ، فهرست مخزن الادویه .

* **قندیل** ـ بکسر اول و سوم ، عربی بمعنی چراغ (جمع : قنادیل) ، از یونانی kandhêla وایتالیایی candela «ژابا ص۳۱۶» (شمع) = chandelle (فر) «نفس»؛مخصوصاً چراغدانی که از سقف آویزند .

خون را ببندد وقطع اسهال کند - ودرعربی پوست گاو پر از زر باشد ۱ .

قنطاسیا ۲ - بکسر اول بروزن ومعنی بنطاسیا است که حس مشترك باشد بلغت یونانی.

قنطال - بروزن اقبال ، نام پادشاه روس است که سکندر را نوازش کرد وجمیع ممالك خود را بدو داد ۳ .

قنطس ۴ - بفتح اول وضم ثالث وسکون سین بی نقطه ، درخت مورد را گویند وبعربی آس خوانند .

قنطوریون ۵ - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بواورسیده و کسررای قرشت وتحتانی بواو کشیده و بنون زده ، دوائیست وآن دوقسم میباشد : کبیر و صغیر . کبیر آنرا قنطوریون غلیظ خوانند. برگ آن ببرگ گردکان و بارش بخسکدانه ماند و صغیر آنرا قنطوریون دقیق گویند. برگ آن ببرگ پودنهٔ صحرائی میماند(۱) اول را عریز الکبیر ودوم را عریز الصغیر خوانند، هردو بعین ورای بی نقطه .

قنقهر ۶ - بفتح اول وسکون ثانی وقاف مفتوح و های مکسور برای قرشت زده ، صمغی است ناخوش طعم و بعضی گویند سندروس است ؛ و بعضی دیگر(۲) گویند سنگی است وآنرا از بلاد مغرب آورند ؛ و بعضی دیگر گویند صمغی است شفاف مانند سندروس ؛ و این اصح است و آنرا لعل مصری خوانند . درد دندان را نافع باشد . خوردن آن با سکنجبین بدن را لاغر کند .

قنود ۷ (۳) - بر وزن گشود(٤)، کسی را گویند که در کار و گفتار غره شود و دلیر گردد .

قنه ۸ (٥) - بکسر اول وفتح ثانی مشدد، نوعی ازصمغ است مانند مصطکی وآن را بارزد وبیرزد (٦) گویند . گرم است در دویم

(۱) چش : ماند . (۲) خم ۱ : دگر . (۳) چش : قنوده .
(٤) چش : گشوده . (٥) چش : قنر (!) (٦) چش : پرزد (!)

۱ - (عر) « قنطار (بکسراول) ازلاتینی پست quintal = quintale (فر) ، وزنه ای معادل صد لیور «دزی ج۲ص۴۱۳» - ژابا بنقل از Pott گوید : قنطار ازیونانی kentênárion = لاتینی centenarius آمده « ژابا ص ۳۱۶» .
۲ - مصحف «فنطاسیا» = بنطاسیا = بنطاسیه (ه.م.) از یونانی phantasía « اشتینگاس ».
۳ - چو قنطال روسی که سالار بود شد آگه که گردون بدین کار بود .
« نظامی گنجوی . گنجینه ۱۱۹».
۴ - قنطس (بضم اول وسوم) = contos دارویی در بربر = تاغندست (ه م.) « دزی ج ۲ص ۴۱۳ ».
۵ - از یونانی kentaúreion = centaurée (فر) « عقار۳۳۳ف » « دزی ج ۲ص ۴۱۳ ». و رك : گل گلاب ص۲۶۱ .
۶ = قیقهر = قیقهن (ه.م.).
۷ - مصحف « قنود » (ه.م.) . در جهانگیری فقط « قنود » ذکر شده .
۸ - قنه (بکسراول وفتح دوم مخفف و مشدد) نام عربی صمغ موسوم به xalbánê (یونانی) است . « عقار ۳۳۹ ف » رك : فهرست مخزن الادویه .

بیان هفدهم

درقاف با واو مشتمل بر بیست و نه لغت و کنایت

قواده [۱] - بفتح اول و دال بی نقطه وثانی بالف کشیده ، زنیرا گویند که بجاها رود وزنان بجهت مردان بهم رساند ، ومرد این کاره راکس کش گویند .

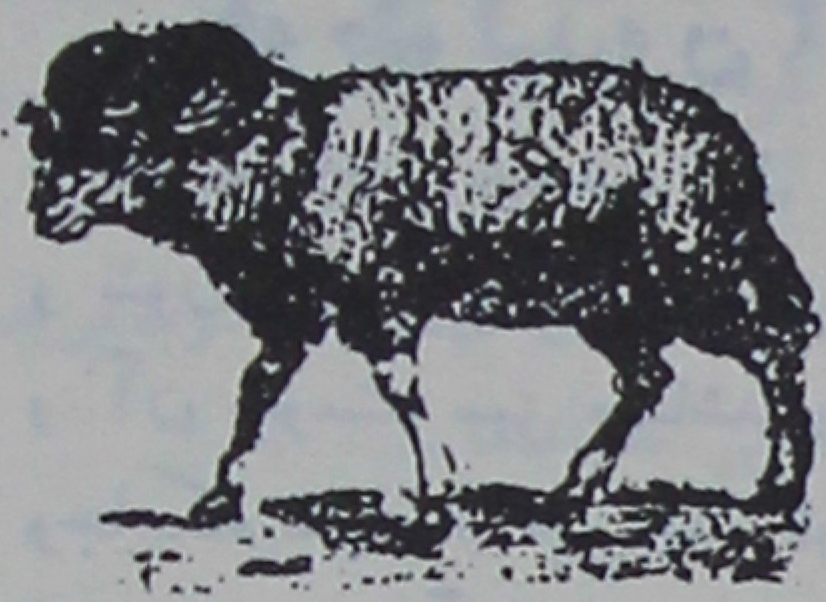
قواره - بر وزن شراره ، پارچه‌ایست که خیاط ازگریبان جامه و پیراهن وامثال آن برمیاورد [۲] - و بمعنی پاره هم آمده است چه هرگاه گویند قواره قواره یعنی پاره پاره - وانگشتان دست رانیز گفته‌اند ؛ وگویند عربی است.

قوت مسیح - کنایه ازشراب یکشبه باشد [۳] .

قوت مسیح یکشبه [۴] (۱) - کنایه‌از خرماست که عربان تمر میگویند(۲).

قوثر - با اول بثانی رسیده وثای مثلثهٔ مکسور برای قرشت زده ، درخت وج باشد [۵] و آنرا بعربی عودالوج و بفارسی اکر(۳) ترکی خوانند .

قوچ [۶] - بروزن کوچ ، گوسفند شاخ دار جنگی را گویند .



قوچ

قور - بروزن مور ، پنبه راگویند و بعربی قطن خوانند [۷] - وبمعنی خصیه‌هم آمد است [۸] - وکره وبرآمدگی در اعضا و غیر آنرا نیز گفته‌اند [۹] .

قورسا - بضم اول و سکون ثانی ورای قرشت و سین بی نقطه بالف کشیده ، بیونانی عود بلسان راگویند ؛ وبجای سین ثای مثلثه هم بنظرآمده است..

قوریون [۱۰] - با اول بثانی رسیده وتحتانی بواوکشیده وبنون زده ، گشنیزراگویند وکزبره همان است .

قوس - بضم اول و سکون ثانی و سین بی‌نقطه ، صومعهٔ ترسایان را گویند [۱۱] - و بفتح اول درعربی کمان باشد [۱۲] .

قوسه [۱۳] - بفتح اول‌وسین بی‌نقطه، بمعنی

---

(۱) چش:یکشنبه (۲) چش :گویند. (۳) خم۱ : اکیر .

---

۱ - عربی است . ۲ - (عر) « قواره کثمامة (بضم اول) ، جامه و جز آن گرد بریده ، او خاص بالادیم - و آنچه از اطراف چیزی بریده باشند - یا چیزی اطراف بریده . از لغات اضداد است.» «منتهی‌الارب». ۳ - رك: رشیدی . ۴ - دررشیدی « قوت‌مسیح یکشبه، یعنی خرما ونیز می یکشبه » رك : قوت مسیح . ۵ - رك : تحفهٔ حکیم مؤمن. ۶ = قچ(ه.م.). = کبش(معرب). ۷ - (عر) «قوربالفتح، رسن ازپنبهٔ‌نیکو ونو»«منتهی‌الارب». ۸ - ظ. محرف غور = غر (دبه خایه) (ه.م.) . ۹ - رك : ح۸ . ۱۰ - از یونانی Kórion «اشتینگاس» . ۱۱ - (عر) «قوس بالضم ، عبادت خانهٔ راهبان» «منتهی الارب» . ۱۲ - (عر) «قوس بالفتح. کمان .» «منتهی‌الارب». ۱۳ - مأخوذ از عربی .

قوس قزح (۱) است وآنرا کمان رستم و کمان شیطان هم میگویند .

قوسیا - بر وزن طوطیا ، بلغت سریانی نام دارویست که آنرا بعربی قسط خوانند ۱ وبوی صبر از وی (۲) میآید . بخور کردن آن در زیر دامن درد رحم را نافع باشد.

قوطولیدون ۲ - با اول وثالث بواو و لام بتحتانی رسیده و دال بی نقطه بواو کشیده و بنون زده ، بیونانی نوعی از ریاحین بود و آن پیوسته سبز میباشد و در بیخهای دیوارها وجایگاه سایه‌دار میروید. گویند نوعی‌ازحی‌العالم است وبعربی آذان‌القسیس خوانند، وقدح مریم همان است .

قوطوما - با اول (۳) و ثالث بواو رسیده ومیم بالف کشیده ، بیونانی بمعنی‌آذریون است ۳ وآن بیخ خاری‌است که بشیرازی‌چوبك اشنان خوانند .

قوفا ۴ - با اول بثانی رسیده و فای بالف کشیده ، نوعی از صمغ صنوبر باشد وآنرا بعربی علك یابس خوانند و بفارسی زنگباری گویند .

قوقالس - با اول بثانی رسیده و قاف بالف کشیده و کسرلام و سکون سین بی نقطه ، بلغت یونانی بمعنی ترخر است که نوعی از ترب صحرایی باشد ۵ . خوردن آن بادها رابشکند.

قوقنس ۶ - بضم اول و سکون ثانی و قاف و نون مضموم بسین بی نقطهٔ زده ، بمعنی ققنس است وآن مرغی باشد بغایت‌عجیب‌وغریب. گویند هزار سال بزید .

قوقنوس ۶ - با زیادتی واو بعد از نون ، بمعنی قوقنس است که بققنس‌شهرت‌دارد.

قوقو - بضم دو قاف وسکون دو واو ، بمعنی قوقه است که تکمهٔ کلاه و گریبان وامثال آن باشد .

قوقه - بضم اول و فتح ثالث ، بمعنی قوقو است که تکمهٔ کلاه و پیراهن و امثال آن باشد .

قوقی - با اول بثانی رسیده و ثالث بتحتانی کشیده ، گویند حیوانی است دریایی که جند یعنی آش بچها خصیهٔ اوست و اورا بیدستر گویند ۷ . گوشت‌آن حیوان صرع را نافع‌است.

قول کاسه گر - نام قولی‌است‌ازقولهای موسیقی، یعنی تصنیفی است .

قولنج ۸ - بضم اول وکسرلام وسکون نون وجیم ، معرب کولنج است که دردشکم‌ودرد پهلو باشد.

---

(۱) چش: قوس وقزح. (۲) چك ، چش : او . (۳) چش : باول .

---

۱ - ظ: قوستا = قسط (عر) = costus . رك : اشتینگاس و رك : تحفهٔ حکیم مؤمن.
۲- از یونانی kotulmdhôn « اشتینگاس » . ۳ - رك: تحفهٔ حکیم مؤمن.
۴ = (عر) قوفی (بضم‌اول و کسر سوم ویای مشدد) ازیونانی kûphi ازریشهٔ مصری ، نوعی بخور مرکب از مواد متعدد از جمله صنوبر ، بسبب بوی خوش‌آن « دزی ج۲ص ۴۲۰ »و رك: تحفهٔ حکیم مؤمن . ۵ - « قوقالس نوعی از دوقواست و نزد بعضی تخم کرفس است.» « تحفهٔ حکیم مؤمن » . ۶ - رك : ققنس . ۷ - رك : تحفهٔ حکیم مؤمن .
۸ = کولنج (ه.م.) معرب ازیونانی kólinós «ژابا ص۳۱۸» (از côlon = kôlon) (فر) (شعبه‌ای ازامعاء‌غلاظ بین‌اعور‌ومستقیم «نفس») قولنج مرضی است آلی که درامعاء غلاظ بجهت احتباس غیر طبیعی حاصل شود و درد آرد و گاه قوی گردد و بکشد بخلاف صداع «بحرالجواهر» «غیاث» = colique (فر) .

قومارثون [1] - با اول بثانی رسیده و میم بالف کشیده و کسر رای قرشت وثای مثلثه بواو رسیده و بنون زده ، بلغت یونانی رازیانهٔ صحرایی راگویند که بادیان دشتی است.

قوم فیل - اشاره باصحاب الفیل است [2] .

قومنی [3] - با اول بثانی رسیده و کسر میم و نون بتحتانی کشیده ، شرابی است که آنرا از آرد جو وآرد ارزن و غیره سازند وآنرابوزه گویند. خوردنش مستی آورد .

قونیا - با نون بر وزن تونیا ، بلغت یونانی خاکستر راگویند .

قوین - با یای حطی ونون وحرکت غیر معلوم، مرضی است که آنرا بفارسی کهنکوو بعربی عرق النسا خوانند .

قوینطن [4] - با اول بثانی رسیده وفتح تحتانی و سکون نون وطای حطی مفتوح بنون زده ، بلغت رومی گیاهی است که آنرا بعربی خانق النمر گویند و آن نوعی از ماذریون است. چون پلنگ ویوز بخورند خناق بهمرسانند و بمیرند و بدین سبب قاتل النمر خوانند .

بیان هیجدهم

درقاف با ها مشتمل بر سه لغت

قهرمان [5] - با میم بر وزن پهلوان ، کارفرما راگویند .

قهستان - معرب کهستان [6] است،وآن ولایتی است در خراسان [7] و بتعریب اشتهار دارد .

قهقه - بفتح اول و سکون ثانی و قاف مفتوح وها ، خندهٔ باآواز بلند راگویند [8] - ونام جایی است در ولایت طوس [9] .

---

۱ - یونانی fennel = Márathon (انگ) « فرهنگ یونانی انگلیسی وودهوس».
۲ - رك: تفاسیر قرآن ذیل ، سورهٔ ۱۰۵ (الفیل) و تواریخ عرب جاهلیت .
۳ - دزی گوید (ج۲ ص ۴۲۸) : « قومی (یونانی kómê) چنانکه در Sontheimer الف ، قومینی؛ ب ، قومنی دیده میشود ، tragopogon ». ۴ - مصحف قوینطن یونانی ákóniton = Aconitum « اشتینگاس ». ۵ - (عر) « قهرمان » جمع « قهارمة » « دزی ج۲ ص ۴۱۵ : ۲» از « کهرمان » kuhrumân که بمعنی کاراندیش است ، ازمصدر kar (= کردن) + مان (منش) « فاب ۱ ص ۷۳ » ؛ کردی ع qahriman « ژابا ص ۳۱۹» :

اگر اشتر و اسب و استر نباشد کجا قهرمانی بود قهرمان را ؟

« ناصر خسرو باخی ص ۵ ».
۶ - مخفف « کوهستان ». ۷ - درجنوب خراسان شامل : قائن ، تون ، گناباد ، وطبس العناب و کهستان وطبس التمر وطریثیث (ترشیز) «معجم البلدان» ونیز موضعی درقم بدین نام اشتهار دارد « جغرافیای سیاسی. کیهان ص ۳۹۴». ۸ - (عر) « قهقهة ، خندهٔ سخت باآواز » « منتهی الارب ». ۹ - قهقهه = کینزبورک «جغرافیای سیاسی. کیهان ص ۳۳، ۱۳۱».

بیان نوزدهم

در قاف بایای حطی مشتمل بر بیست وشش لغت و کنایت

قیامت کردن - کنایه از کارهای عجیب کردن وکارهای عجایب انگیختن باشد.

قیاوار[1] - با واو بر وزن سزاوار، بمعنی کار وشغل وعمل وصنعت باشد.

قیدافه - بفتح اول وسکون ثانی ودال بی‌نقطه بالف کشیده وفای مفتوح، نام زنی است که حاکم بردع و اندلس بود[2]، وبردع ملکی است که استرخوب راهوار ازآنجا آورند. و استر بردعی مشهور است.

قیدو - بفتح اول و سکون ثانی و دال بی‌نقطه بواو کشیده، نام پادشاه مغلان‌است[3].

قیر[4] - بروزن میر، روغنی باشد سیاه که برشتران گرگین مالند، و صمغی هم هست سیاه و چسبنده که برکشتی وجهاز مالند تا آب بدرون کشتی نرود - وسیاه را نیز گویند چه هر چیزسیاه را باو نسبت کنند.

قیرس[5] - بفتح اول‌و کسر ثالث‌وسکون تحتانی و سین بی‌نقطه، لغتی است یونانی بمعنی موم که بعربی شمع گویند.

قیروان[6] - بروزن شیروان، اطراف مجموعهٔ عالم راگویند - ونام شهری هم هست‌در مغرب[7] - و مشرق و مغرب را نیز گویند - وبمعنی کاروان هم‌آمده است.

قیروتی - بر وزن مخروطی، بلغت

---

۱ - مصحف «فیاوار» (ه.م.).

۲ - قیدافه طبق روایات ملکهٔ اندلس ومعاصراسکندربود:

زنی بود در اندلس شهریار / خردمند و با لشکری بیشمار

جهانجوی وبخشنده قیدافه نام / ز روز بهی یافته نام و کام.

«فردوسی. شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص ۱۸۴۸»

و رك : مجمل‌التواریخ والقصص ص۵۷. رشیدی گوید : «قیدافه نام نوشابه ملکهٔ بردع اما معرب «کیدپا» ست.» و«نوشابه» ملکهٔ بردع ومعاصر اسکندر بود «شرفنامهٔ نظامی چاپ ارمغان ص۲۷۷ ببعد» و بردع قصبه‌ای در اران بوده (رك : بردع و رك : معجم‌البلدان : برذعة) - نیز قیدافه نام شهری بود «فهرست ولف».

۳ - قیدوخان پادشاه حدود جبال «تاربا گاتای» نبیرهٔ او گتای، معاصرقوبیلای قاآن. رك: اقبال آشتیانی. تاریخ مغول ص ۱۶۲، ۲۰۷، ۲۴۱.

۴ - ازیونانی kêrós (شمع)، اهل مغرب شمع را قیر نامند. وقیر نوعی‌از bitume است که‌بشکل قطران بکار رود، قار، زفت «دزی ج ۲ص۴۳۰: ۲» «عقار۱۳۸» = Pech (آل)

«فهرست ولف». رك : قیرس.

۵ - رك : حاشیهٔ قبل.

۶ - یاقوت گوید : «قیروان (بفتح اول وضم سوم وفتح چهارم) ازهری گوید قیروان معرب است وآن بفارسی «کاروان» است وعرب ازقدیم بدان تکلم کرده است. امرؤالقیس گوید:

وغارة ذات قیروان / کان اسرابها الرعال.

وقیروان شهری بزرگ بافریقاست.» «معجم‌البلدان» وآن در جنوب تونس واقع است. رك:فهرست نخبة‌الدهر. ورك: ح۷. درعربی قیروان (بفتح اول وسوم) بمعنی عمدهٔ یك‌کاروان یا یك‌سپاه و نیز بمعنی شهر عمدهٔ مرکز ساخلو آمده «دزی ج ۲ ص ۴۳۱».

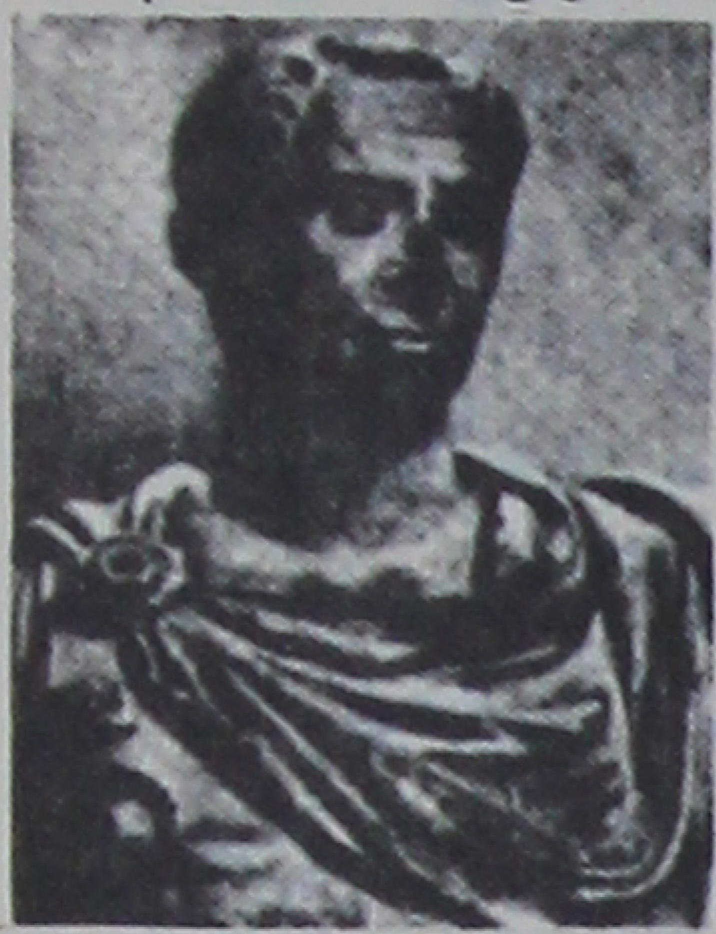
۷ - Kairouan = (فر) شهری بتونس، دارای ۲۰۰۰۰ سکنه که در سال ۱۸۸۱ بتصرف فرانسویان درآمد.

یونانی موم روغن را گویند ۱ ؛ وبعضی گویند مرهمی باشد که آنرا از روغن گل سرخ واکلیل الملك و زعفران وکافور وموم سازند .

قیسوس ۲ - بکسر اول وسکون آخر که سین بی نقطه باشد بر وزن پیسوز ، بیونانی نوعی ازلبلاب است که آنرا بعربی حبل المساکین و عشقه گویند . صمغ آن شپش بکشد و بخود کردن آن منع آبستنی کند .

قیشور ۳ - با شین نقطه دار بر وزن دیجور ، نوعی از کف دریا است وآن سنگی باشد سفید وتجویف (۱) بسیار دارد . گویند در خمی که شراب آن در جوش باشد قدری ازآن اندازند از جوش باز ایستد .

قیصر - با صاد بی نقطه بروزن حیدر، بزبان رومی ۴ فرزندی باشد که مادرش پیش ازآنکه او را بزاید بمیرد ۵ وشکم مادررا بشکافند و آن فرزند را (۲) بیرون آورند (۳) و چون اول پادشاهان قیاصره که اغسطوس ۶ نام داشت اینچنین بوجود آمد بنابر آن بدین اسم موسوم گشت



قیصر اغسطوس

قیصران - بروزن همزبان ، نام پرده ایست از موسیقی ۷ .

قیصور - بروزن طیفور ، نام شهری درجانب شرقی بحر محیط ونزدیك بدریا است وکافورخوب از آنجا آورند ؛ و بعضی گویند نام کوهی است در دریای هند ۸ .

قیصوم - بر وزن محروم ، نوعی از برنجاسب است که بوی مادران باشد ۹ .

قیطاقون - با طای حطی وقاف بروزن افلاطون ، بلغت یونانی بمعنی ترمس است که

---

(۱) خم۱: تجفیف .　(۲) چش : ـ را .　(۳) خم ۱ : ـآورند .

(٤) خم۱ : اغطوس.

---

۱ = قیروطی « تحفهٔ حکیم مؤمن » قس : قیرس ، قیر .

۲ ـ یونانی Kissós «اشتینگاس».　۳ ـ ازیونانی pierre ponce = kíssêris (فر) «دزی ج۲ ص۴۳۲ : ۲».　۴ ـ یونانی Kaisar و بتوسط آرامیان وارد عربی شده « دائرةالمعارف اسلام: قیصر» . لاتینی Caesar از coedere (بریدن) = césar (فر) = caesar (انگ) = Kaiser (آلم) = tsar (روسی) ، لهستانی czar و tzar .

۵ ـ قیصر (Caesar) لقب یولیوس Caius Julius امپراتور روم (تولد۱۰۰ـ وفات ٤٤ ـ ق.م.) بود پس از وی امپراتوران روم از خاندان وی را بلقب قیصر خواندندو بعدها همهٔ امپراتوران روم را قیصر نامیدند .　۶ ـ رك : اغسطوس .

۷ ـ بجوش اندرون دیگ بهمنجنه　بگوش اندرون بهمن و قیصران .

« منوچهری دامغانی.۶۱ » .

۸ ـ دزی « ج ۲ ص ۴۳۲ : ۲ » گوید : « قیصوری ، عنوان نوعی از کافور . انطاکی (داود ضریر) درمادهٔ «کافور » پس از ذکر کلمهٔ مزبور گوید : نیز قنصوری (بفاء ونون)آمده . قیصوری منسوب بموضعی از بلاد هند از ناحیهٔ سرندیب است . رك : فولرس .»

۹ ـ نام عربی مرادف abrótonon یونانی، « عقار ۳۳۷ » رك: تحفهٔ حکیم مؤمن ورك: برنجاسپ ، بومادران .

باقلای شامی وباقلای مصری باشد .

قیطس ۱ - بفتح اول و کسرطای حطی بروزن نرگس ، بیونانی نام درختی است که آنرا بفارسی مورد وبعربی آس گویند ۲ .

قیطون - بروزن میمون ، نام مردی بوده ـ و بمعنی گنجینه هم آمده است.

قیقهن ۳ - بفتح اول وسکون ثانی وقاف مفتوح وهای مکسور و نون ساکن ،بمعنی قنقهر است که صمغی باشد ناخوش طعم؛ وبعضی گویند سندروس است .

قیل - بروزن فیل ، نام بیابانی و دشتی است ـ وزفت تر را نیز گویند وآنرا از درخت صنوبر گیرند.

قیلقی - بر وزن مردمی ، بلغت اهل مشرق بیخی است که آنرا بفارسی چوبك اشنان خوانند .

قیلموس - با میم بر وزن سندروس ، بمعنی هوشیاری باشد .

قیلوط - بر وزن مربوط ، بلغت اهل مغرب دوایی است وآن برگ کندنای شامی باشد که نوعی از کندنا است .

قیل و قال کردن - کنایه ازبحث ومباحثه و گفتگو کردن باشد .

قیمولیا - با اول بتحتانی کشیده (۱) و میم بواو رسیده و کسرلام وتحتانی بالف کشیده، نوعی از گل است وآنرا بعربی حجرالرخام گویند وآن مانند صفحه‌های(۲) رخام بودوسفیدوخوشبوی میباشد وازآن بوی کافور میآید. چون تازه باشد آنرا حجرالشغاف (۳) نیز گویند . .

قینا ۴ - بکسر اول بروزن مینا، نوعی از بقلةالحمقا است که بفارسی خرفه گویند.

قیوند ۵ - بروزن ربوند ، بمعنی قاوند است که پیه قاوندی باشدوآن روغنی باشدمنجمد که ازدانه گیرند مانند فندق. درد پشت وسرفهٔ کهنه راکه مادهٔ آن ازسردی باشدنافع است، و تخم قیوندی که در کتب طبی نوشته‌اند همان است .

(۱) خم۱: ـ کشیده . (۲) چش : صفهای . (۳) خم ۱ : الشقاف .

۱ = قیطوس ازیونانی kêtos (وال ، بال) « دزی ج۲ص۴۳۳» ـ نام صورتی از صور جنوبی منطقة البروج . ۲ = . Myrtus communis L «ثابتی ۲۰۳».
۳ = « قیقهر ، صمغیست شبیه بسندروس و بدبوی وبدطعم و بهندی رال و بفارسی لعل معبری و بعربی شجره نامند وتمیمی گوید اسم عبرانی سندروس است . » « تحفهٔ حکیم مؤمن».
۴ ـ اصل القینا = squine ، esquine ، china ، بیخی طبی درهندوستان «دزی ج ۲ ص ۴۳۴ :۲» . ۵ ـ رك : قاوند .

گفتار بیست و یکم

از کتاب برهان قاطع در حرف کاف تازی با حروف تهجی مبتنی بر بیست وسه بیان ومحتوی بر یکهزار وششصد وپنجاه وچهار لغت و کنایت

بیان اول

درکاف تازی باالف مشتمل بردویست وسی وهشت لغت و کنایت

* **کابك ۱** - بضم بای ابجد بر وزن چابك ، آشیان مرغانرا گویند عموماً و آشیان کبوتر و مرغ(۱) خانگی وگنجشگی که‌درخانه آشیان داشته باشد خصوصاً ۲ - وزنبیل مانندی را نیزگویند که در خانها آویزند تا کبوتر در آن تخم کندوبچه‌برآرد - و رفیده رانیز گفته‌اند وآن لته‌ای چند باشد که بر روی هم دوزندمانند گرد بالشی وخمیر نانرا تنك ساخته بر روی‌آن گسترانند وبرتنور چسبانند ۳ .

کابل ۴ - بضم ثالث و سکون لام ، نام

---

(۱) چك ، چش : - و مرغ .

---

* **ک** - حرف بیست وپنجم از الفبای فارسی وحرف بیست ودوم ازالفبای‌عربی (ابتث) وحرف یازدهم از ابجد ... وآنرا کاف تلفظ کنند و درحساب جمل بیست گیرند ، و برای‌تشخیص از «گ» آنرا کاف تازی وکاف عربی گویند. این حرف به «خ» (دیباچهٔ مؤلف ص : یح ، یط) و به «غ» (ایضاً ص یط) بدل شود . برای معانی آن ، رك : ص کو ، له (از دیباچهٔ مؤلف) و رك :کافنامه بقلم کسروی باهتمام یحیی ذکاء . تهران۱۳۳۰.

۱ - مخفف « کابوک » (ه.م.) .

۲ -آنکه طبعش درکبوترخانهٔ روحانیان ازبروج رفرف افلاك کابك میکند.

سیف اسفرنگی « فرهنگ نظام ».

۳ - رك :کابوك (معنی دوم) . ۴ - شهر مهم و پایتخت افغانستان در **۳۴** درجه و ۳۰ دقیقهٔ عرض شمالی و ۶۹ درجه و ۱۳دقیقهٔ طول شرقی ، در۱۷۶۲ متری فوق سطح دریا ، واقع درنجدی حاصلخیز وپرآب. جمعیت آن درحدود ۱۵۰۰۰۰است . ورك : دائرة المعارف‌اسلام .

شهری است مشهور درمیان کوه مابین ماوراءالنهر و هندوستان و بعضی گویند ما بین خراسان وهندوستان ؛ ونام ولایتی هم‌هست. گویند که در آن ولایت جراحان خوب میباشند - و نام نوعی از ساز باشد که نوازند.

کابلج - بسکون ثالث و کسرلام وجیم ساکن ، انگشت کوچك دست وپا باشد و بعربی خنصر گویند ۱ .

کابلیج - بر وزن مارپیچ، بمعنی کابلج است که انگشت کوچك دست و پا باشد۲ .

کابنه ۳ - بکسرثالث وفتح نون، بمعنی چشم باشد چنانکه هر گاه گویند « کابنه‌بدودار» مرادآن باشد که چشم ازو برمگردان و از نظر مینداز .

کابوك ۴ - با ثالث بواو کشیده وبکاف زده، بمعنی کابك‌است که آشیانهٔ مرغان‌و کبوتران خانگی باشد - و زنبیل مانندی که کبوتران و فاختگان در آن تخم گذارند ۵ - و آلت نان بر تنور چسبانیدن را نیز گفته اند کـه رفیده باشد ۶ .

کابیدن ۷ - بر وزن و معنی کاویدن است که کندن و خراشیدن باشد - و بمعنی شکافتن هم گفته‌اند .

کابیشه - با ثالث بتحتانی رسیده و فتح شین نقطه‌دار ، گل‌کاجیره راگویند وازآن‌چیزها رنگ کنند وبعربی عصفر خوانند .

کابیله - بفتح لام ، هرچیز که در آن غله بکوبند عموماً- ودارو کوب عطارانرا گویند که هاون سنگی باشد خصوصاً و بعربی مهراس خوانند ۸

کابین ۹ - بر وزن لاچین ، مهر زنانرا گویند وآن مبلغی باشد که در هنگام عقدبستن ونکاح کردن زنان مقرر کنند ۱۰.

کات - باسکون فوقانی ، نام‌شهری‌است

---

۱ - رك : کابلیج .　　۲ - اصل آن « کابلیج ، انگشت کهین پای را گویند . » « لغت فرس ص ٦٤ و ٧٤» اسدی بیتی از عسجدی مروزی شاهد آورده که مفهوم نیست .

۳ - کردی ع kâbiné (منظره) «ژابا ص ۳۲۱ » .　　۴ - مخفف آن «کابك» (هـ . م.).　　۵ - « کابوك ، جای مرغ خانگی بود وبود که چیزی نیز مانند زنبیل در میان خانه بیاویزند تاکبوتر بچه درآن کند . بوشکور(بلخی) گوید :

چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد　　هموار کرد موی و بیوگند موی زرد

کابوك را نشاید(نپاید؟نخواهد؟دهخدا) وشاخ آرزو کند

وز شاخ سوی بام شود باز گرد گرد. » «لغت فرس۲۷۰».

۶ - بااین معنی ظ. مصحف «کمابوك » (هـ.م.) ورك : کابك.　　۷ = کاویدن (هـ.م.) .

۸ - «کابیله، هاون بود . طیان مرغزی گوید :

خایگان تو چو کابیله شده است　　رنگ او چون کون پاتیله شده است .»

« لغت فرس ۴۳۰ » .

۹ - کردی ع kabin (هدایائی که در روز نامزدی بنامزد دهند ، - مهر زن) « ژابا ص ۳۲۱ » .

۱۰ - این جهان نوعروس را ماند　　رطل کابینش گیر و باده بیار .

خسروی « لغت فرس ۳٦۹ » .

(برهان قاطع ۱۹۹)

از ولایت خراسان وبعضی گویند ازماوراءالنهر [۱] - ونوعی از برنج است که در ولایت شوشتر بهم میرسد. گویند چون آنرا بکارند تا هفت‌سال‌باردهد - و بمعنی قطره هم بنظر آمده است[۲] - و در هندی چیزی باشد که آنرا با پان خورند، وپان برگی است معروف که برزخمها نیز پاشندخشك سازند.

کاتب - بروزن راتب ، درعربی‌نویسنده راگویند - واستاد خیك دوز را نیزمیگویند[۳] .

کاتب جان - بکسر ثالث وجیم بالف کشیده و بنون زده ،کنایه ازحضرت باری‌تعالی است‌جل جلاله .

کاتب وحی - بفتح واو وسکون حا وبای حطی، کنایه ازعثمان بن عفان است.

کاتوره - بر وزن ماشوره ، بمعنی سرگشته وحیران باشد - وسرگشتگی‌وحیرانیرا نیز گویند [۴] - وبمعنی صداع و دردسروگرانی هم بنظر آمده است - و بمعنی‌کارآگاه‌هم هست که منهی واخبار رساننده باشد ؛ و بمعنی اول بجای زای قرشت دال ابجد نیز گفته‌اند.

کاتوزی [۵] - با زای نقطه‌دار بتحتانی کشیده ، زاهد وعابد راگویند وببباید دانست که جمشید که طوایف انام را برچهار قسم کرد یکیرا کاتوزی نام نهاد و فرمود که بروند و در کوهها ومغارها جای سازند وبعبادت خدای‌تعالی‌و کسب

---

۱ = کاث . یاقوت در معجم‌البلدان گوید : « معنی الکاث بلغة اهل خوارزم الحائط فی‌الصحراء من‌غیران‌یحیط‌به‌شیء، وهی‌بلدة کبیرة من نواحی‌خوارزم‌الاانها من شرقی جیحون جمیع نواحی خوارزم وانما هی‌من ناحیة جیحون الغربیة ، و بین کاث و کر کانج مدینة خوارزم عشرون فرسخاً .» ۲ - باین معنی برساختهٔ دساتیر « فاب۱:۴۷» « فرهنگ دساتیرص۲۵۹».

۳ - بهردومعنی عربی است . رك : منتهی‌الارب ، محیط‌المحیط ، تاج‌العروس.

۴ - قس : سانسکریت kâtara (ترسو ، کمرو ،گیج ، مضطرب)«ویلیامز۲۷۰:۱».

«کاتوره ، سرگشته (سرگشتگی . ظ.) بود. رودکی (سمرقندی)گوید :

هیچ راحت می نبینم در سرود ورود تو — جز که ازفریاد وزخمه‌ات خلق راکاتوره خاست.»

« لغت فرس ۴۵۱ ».

درین بیت بمعنی سرگشته وواله است :

آن بلبل‌کاتوره برجسته زمطموره — چون دستهٔ‌تنبوره گیرد شجراز چنگل.

« منوچهری دامغانی ۱۷۹ » .

۵ - این اصطلاح را از شاهنامه گرفته‌اند . فردوسی گوید (شاهنامهٔ بخ ج۱ص۲۴) :

زهر پیشه در انجمن گرد کرد(جمشید) — بدین اندرون سال پنجاه خورد :

گروهی که کاتوزیان خوانیش — بـرسم پرستندگـان دانیش ...

کاتوزیان جمع «کاتوزی» است و «کاتوز» یا «کاتوزی» بهیچوجه در ریشه‌های زبانهای ایرانی دیده نمیشود وقطعاً در اصل کلمهٔ دیگری بوده است که کاتبان بدین صورت در آورده‌اند. با امعان نظر درسه اصطلاح دیگر که فردوسی درابیات بعدآورده (رك: نیساریان، بسودی، اهنوخوشی) تصور میرود که فردوسی‌کلمهٔ مورد بحث را بشکل پهلوی آن - یعنی «آتوربان» - استعمال کرده باشد که بمعنی آتوربانان وآذربانانست - یعنی نگاهبانان آتش و آتشکده و بعبارت دیگر موبدان . بنابرین مصراع فردوسی را چنین باید خواند :گروهی که‌آتوربان خوانیش - همچنین میتوان‌کلمهٔ «آتوربان » را - که بهمین معنی و مفرداست - در مصراع جای داد . رك : مزدیسنا ص ۴۰۶.

علوم مشغول باشند ، و دیگری را نیساری ۱ وگفت که سپاهگری(۱) کنند،وجمعیرانسودی ۱ لقب‌دادوبکشت وزراعت کردن‌امرفرمود،وطبقه‌ای را اهنوخوشی ۱ خواند وگفت که بانواع‌حرفتها بپردازند .

کاج - بروزن تاج ، بمعنی‌لوچ باشد که بعربی احول گویند یعنی یك چیز را دوبیند ۲ - وبمعنی‌کاش‌وکاشکی هم هست که بمعنی‌افسوس و تأسف باشد ۳ و بعربی لیت خوانند ، وآنرا بیشتر بوقت طلب چیزی یا کردن کاری بطریق آرزو گویند ۴ - وسیلی‌وگردنیرا هم میگویند۵ - ونام رباطی است مابین قم و ری - ونام‌درختی باشد که‌آنرا بعربی صنوبرالصغار گویند ۶، وتخم آنرا حب‌الصنوبرالصغار خوانند وآن تخمی است مثلث وسه‌گوشه ، طعم آن بچلغوزه‌نزدیك‌است.

کاچ - با جیم فارسی‌بروزن ماچ، بمعنی افسوس وکاش وکاشکی باشد۷ - و بمعنی قفازدن وگردنی هم‌هست ۸ - وشیشهٔ صلایه کرده را نیز گویند که کاسه‌گران برروی طبق وکاسهٔ ناپخته مالند ۹ - وتارك سر وفرق سر را نیز گویند۱۰.

کاچار ۱۱ - بروزن ناچار، آلات وادوات وضروریات و مایحتاج خانه راگویند از هرچیز که باشد ۱۲.

کاچال۱۳ - با جیم فارسی بروزن پامال، بمعنی کاچار است که آلات و ضروریات خانه باشد ازهرگونه- و بمعنی متاع واسباب‌هم‌آمده است ۱۴.

---

(۱) خم ۱: سپاهی گری.

---

۱ - رك : همین‌کلمه . ۲ = کاژ(ه.م.) = کاژ(ه.م.) :

اخ اخی برداشتی ای گیج کاج! تا که کالای بدت یابد رواج.

« مولوی بلخی .مثنوی چاپ تهران ۱۳۰۷ص۳۷۸س۱۰».

۳ = کاچ(ه.م.) = کاش .

۴ - کاج کانروز که در پای توشد خارا دست‌گیتی بزدی تیغ‌هلاکم بر سر.

« سعدی . گلستان ۱۴۸ »

۵ = کاچ . « کاج ، سیلی باشد . عنصری (بلخی) گوید :

مرد را گشت گردن و سر وپشت سر بسر کوفته بکاج و بمشت .» «.لغت فرس ۶۳ » .

۶ - « صنوبر، بفارسی درخت کاج نامند و ناژو نیز گویند» « تحفهٔ حکیم مؤمن » کاج Pinus یکی از انواع تیرهٔ مخروطیان است که برگهای دائمی دارد و برگهای سوزنی آن سه بسه در غلافی قرار گرفته است «گل گلاب ۳۰۱». ۷ = کاج (ه.م.) = کاش .

۸ = کاج . ۹ - قس : سانسکریت kâcá (شیشه ، آبگینه ، مروارید) «ویلیامز ۲۶۸:۲». « کاچ،آبگینه راگویند - وخشت وظرف گلی راکه بر زبرآن‌آبگینه ریخته باشند کاچی‌نامند » « جهانگیری » . ۱۰- « درشرفنامه بمعنی میان سرآورده»«رشیدی».

رك : کاچك . ۱۱ = کاچال (ه.م.) .

۱۲- در طلب آنچه نیاید بدست زیر و زبر کردی کاچار خویش.

« ناصر خسرو ص ۲۱۲ » ورك : لغت فرس۱۵۶.

۱۳ = کاچار (ه.م.) .

۱۴- بخواست آتش و آن کنده را بکند و بسوخت

نه کاخ ماند و نه تخت و نه تاج و نه کاچال.

بهرامی « لغت فرس ۳۲۰ ».

کاج خوردن - کنایه ازدوچیز است: یکی کنایه از سیلی وگردنی خوردن- ودیگری پشت دادن یعنی قفا نمودن وگریختن.

کاچغر[1] - باجیم فارسی، بروزن ومعنی کاشغر است و آن شهری باشد از ماوراءالنهر، و بعضی گویند چاچ همانست که کمان خوب از آنجا میاورند.

کاچك[2] - با جیم فارسی بر وزن آهك (۱)، تارك سر راگویند که فرق‌سرومیان سرباشد.

کاچول[3] - با جیم فارسی بر وزن شاغول، کون جنبانیدن باشد یعنی حرکت‌دادن سرین بوقت رقصیدن ومسخرگی کردن.

کاچه - بروزن پاچه، بمعنی چانه‌وزنخ باشدکه موضع برآمدن ریش است.

کاچی[4] - با جیم‌فارسی، بروزن‌ومعنی کاشی است، وآن سفالی باشد که شیشهٔ صلایه کرده برروی آن مالیده وپخته باشند -وحلوای روانیرا نیز گویندکه از دواها و تخمهای گرم پزند.

کاجیره - با جیم بتحتانی‌رسیده ورای مفتوح، دانه‌ای باشد سفید که‌ازآن روغن کشند و باگل‌آن جامه رنگ کنند وبعربی‌آن دانه‌را احریض وگل‌آنرا معصفر گویند، و بعضی گویند احریض گل‌کاجیره است [5].

کاخ - بسکون خای نقطه دار، بمعنی کوشك وقصروعمارت بلند باشد - وخانهٔ بی‌روزنرا نیز گویند، وباین معنی عربی- وبمعنی باران هم آمده است که‌عربان مطرخوانند[6] - وتام‌قصبه‌ای باشد درخراسان ازمضافات تون [7].

کاخر[8] - بفتح ثالث بروزن لاغر، علت یرقانرا گویند - و زردپیرا نیز گفته‌اندکه بر روی زراعت افتد وغله را ضایع کند - و بمعنی باران هم بنظرآمده است که عربان‌مطرخوانند.

کاخ ماه - اشاره ببرج سرطان باشد چه سرطان خانهٔ ماه است - وفلك اول را نیز گویند.

کاخ مشتری - اشاره ببرج قوس‌وبرج حوت باشد چه هردو خانهٔ مشتری است-وآسمان ششم را نیز گویند.

کاخه - بفتح خای نقطه دار، بمعنی باران باشد که بعربی مطر خوانند [9] - و علت یرقانرا نیز گفته‌اند [10].

کاد - بسکون دال ابجد، بمعنی حرص وشره باشد.

---

(۱) چك، چش: آبك.

---

۱ - رك: کاشغر. ۲ - رك: کاج (وقس: کاچه):

زخم خوردن بکاچك اندر رزم خوشتر از طعنهٔ عدو صد بار.

عزیز مشتملی «فرهنگ نظام».

۳ = کچول:

از آن جمله پنجاه من بار کرد چو رقاص کاچول بسیار کرد.

نزاری قهستانی «رشیدی».

۴ - از: کاج(ه.م.) + ی(نسبت). قس: کاشی. ۵ - کازبره = «کاچیره و کافشه اسم فارسی‌احریض‌است.» «تحفهٔ حکیم‌مؤمن» رك: احریض. ۶ - رك: کاخه. ۷ - امروز «کاخك» گویند و از مضافات گناباد در چهار فرسنگی آنست. ۸ - بهمهٔ‌معانی‌مصحف «کاخه» است.

۹ - رك: کاخ. ۱۰ - «درلسان‌الشعرا بمعنی یرقان گفته» «رشیدی» ورك: کاخ.

کادی ۱ (۱) - بروزن شادی، نباتی‌است بسیار خوشبوی و آن از درختی حاصل میشود مانند درخت خرما و آنرا بشیرازی گل گیری گویند، و درملك دکن کوره بکسر کاف وسکون واو و فتح رای بی‌نقطه خوانند. شراب‌آن دفع آبله وجدری کند وجذام را نافع باشد.

کار ۲ - بسکون رای بی نقطه ، بمعنی صنعت و هنر وپیشه باشد - وبمعنی کشت‌وزراعت هم‌آمده است - و امر بزراعت کردن هم هست یعنی بکار وزراعت کن ۳ - وجنگ وجدال‌را نیز گویند ۴ - و بمعنی سخن هم گفته‌اند ۵ .

کارآب - بکسر رای بی‌نقطه ، بمعنی شراب بافراط خوردن باشد ۶ .

کاراسی - با ثالث بالف کشیده و شین بی‌نقطه بتحتانی رسیده ، نام جانورکی است که آواز حزین دارد، وبعضی گویند مرغی‌است خوش آواز ۷ .

کارآگاه ۸ - با کاف فارسی بر وزن باباشاه ، کسیرا گویند که ازحقیقت‌کار،آگاه (۲) و با خبر باشد - و مردم صاحب فراست ومنهیرا

(۱) چك ، چش: کاذی . (۲) چش :+ بود .

۱ - (عر) کادی یا کاذی = Pandanus odoratissimus، درختی است شبیه‌بنخل که در هند ، چین و جنوب عربستان روید . « دزی ج ۲ ص ۴۳۴ » .

۲ - ایرانی.باستان ـ kârya* ، سانسکریت ـ kârya ، پهلوی kâr (شغل ،کار) « نیبرگ ك ۱۲۰». هرن در اشتقاق «کار»گوید : اوستا ـ kâra در kâravaiti ؛ پهلوی kâr، سانسکریت ـ kâra ـ (عمل ،کار) « اسشق ۸۳۱ » از مصدر kar اوستایی و پارسی باستان بمعنی کردن ، شهمیرزادی kar «ك . ۲ ص ۱۷۷ » ،گیلکی kár، معرب‌آن «کار» « دزی ج ۲ ص ۴۳۴». ۳ - از مصدر «کاشتن » . ۴ - قس :کارزار .

۵ - نیز پسوند شغل ، در هندی باستان ـ kâra ـ ، پهلوی kâr ـ ، قس : فارسی gâr « اسشق ۸۳۲» در کردی نیز ـ کار (هرزه‌کار) «ژابا ۴۴۲». این پسوند اسماء دال‌برمبالغه میسازد : ستمکار ، خطاکار ، زبان‌کار .

۶ - بس‌بس‌ای‌دلز کارآب، که عقل هست ازآب‌کار او بیزار . « خاقانی شروانی. ص۲۰۱ ».

۷ - « کاراسی حکیم‌وطبیب وبهر کاردانا ، زیراکه «آسی» درعربی بمعنی طبیب‌وتجربه کار باشد ، و بعضی گفته‌اند نام حکیمی است که پیش‌سلطان محمود سرگذشت پیشینیان‌میخواند. فلکی (شروانی) گوید :

رسد بحضرت توهر زمان گروهی‌نو بشکل بوعلی و گوشیار وکاراسی.

و خاقانی (درتحفة العراقین) گوید :

قمری ز تو پارسی زبان گشت کاراسی کارنامه خوان گشت.

و بعضی درین بیت گفته‌اند نام مرغی است که آواز حزین دارد و دراین تأمل است چه بمعنی‌اول (حکیم) نیز مناسب است ، ومؤید این معنی آنست که برای هرمرغی یك بیت تعریف‌آورده و ظاهراً که بمعنی مرغ قیاس کرده‌اند ازین بیت .» « رشیدی». باید دانست که «کاراسی »نام‌شخصی بوده « شاهنامه خوان » وراوی کتاب « هزار افسان » واو ندیم عضدالدوله وفخرالدولهٔ دیلمی بود که سپس بخدمت محمود غزنوی شتافت و در۴۲۱ بحکومت قزوین منصوب گردید و در ۴۲۲ یا ۴۲۳ بملت ظلم در آنجا بقتل رسید. رك :کارآسی شاهنامه خوان بقلم آقای عباس اقبال .یادگار ۱۰:۲ ص۲۰-۲۲. ۸ - مخفف آن « کارآگه ». فرهنگستان «کارآگاه » را بجای‌پلیس مخفی détective بر گزیده « واژه‌های نو . فرهنگستان ص۶۶» .

نیز گویندیعنی مردمیکه‌اخبار باطراف برسانند ۱ - و قاصد وجاسوس را نیز گفته‌اند ؛ وکارآگهان جمع کارآگه است که دانایان و اصحاب فراست و اهل تجربه و منجمان باشند چه منجم را نیز کارآگه میگویند .

کاربا ۲ - با بای ابجد بروزن پارسا ، مخفف کاه ربا است و آن معروف است.

کاربان ۳ - بروزن ساربان ، قطارشتر و استر و خر الاغ را گویند - و بمعنی قافله وکاروان هم‌آمده است چه در فارسی با و واوبهم تبدیل میبابند .

کاربند شدن - بمعنی اطاعت و فرمان برداری کردن باشد .

کار پیچ - بروزن مار پیچ(۱) ؛ جامه و پارچه‌ای را گویند که کشیده گران و گلابتون دوزان لفافهٔ کار خود سازند بجهت محافظت آن.

کارتن ۴ - بفتح فوقانی وسکون نون، عنکبوت را گویند. اگر پای عنکبوت بر کسی بندند که شبها تب میکرده باشد تب ازومفارقت کند. اگرجایگاه عنکبوت را با علك رومی بخور کنند تمام بگریزند والا بمیرند .

کارتنه ۵ - بسکون ثالث وفتح فوقانی و نون ، بمعنی کارتن است که عنکبوت باشد و آنرا **کارتنك** هم خوانند (۲) - وبفتح ثالث و سکون رابع بمعنی شنبلیت است ، وآن تخمی باشد معروف وبعربی حلبه گویند .

کار چراغ خلوتیان - کنایه‌از افروختن بدوام باشد - و روشن ساختن‌جای تاریك را نیز گویند - و دوده افکندنرا هم گفته‌اند.

کارچوب - بروزن مارچوب ، چوبها و آلاتی باشدکه جولاهگان جامهای نبافتهٔ فراز کرده را با آنها ببافند وبعربی منسج گویند.

کارخانهٔ فلك - کنایه ازدنیا وعالم است - وآسمان را نیز گویند بطریق اضافه.*

کاردار ۶ - بادال ابجد بروزن‌کامکار، وزیر پادشاه راگویند وکارداران جمع آنست که وزیران باشند .

کاردان ۷ - بادال ابجد بروزن‌ساربان، بمعنی کاردار است که وزیر باشد .

کاردان فلك - کنایه از کوکب عطارد است - و کواکب دیگر را نیز گفته‌اند ومجموع را کاردانان فلك میگویند .

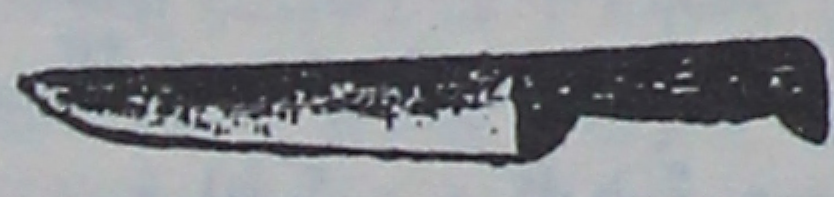
(۱) خم۱ : بارپیچ . (۲) چك ، چش: میگویند .

۱ - مخفف آن «کارآگه»: خبرشد ازایشان بکارآگهان بەپیران بگفتندیك‌یك مهان... «فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ ج۳ ص۸۴۰».

۲ - رك : کاهربا . ۳ = کاروان (ه.م.) .

۴ = کارتنه = کارتنك = کره‌تن = کروتنه (ه.م.) . ۵ = کارتن (ه.م.).

۶ - از: کار + دار (دارنده). امروزه بمعنی« مأمور سیاسی است که در غیاب وزیرمختار یا سفیرکبیر موقتاً نمایندگی دولت خود را نزد دولت دیگری عهده‌دار میشود و پیشتر«شارژدافر» گفته‌میشد»(فرهنگستان. واژه‌های نوص‌ص۶۶). ۷- از: کار + دان (داننده) لغةً بمعنی مطلع وخبیر.



کارد

* **کارد** - بسکون سوم ، اوستا - kareta (کارد ، چاقو) ؛ پهلوی kârt ؛ قس‌هندی باستانی - kart ، krntáti (بریدن)، کردی kîr ، kîrd ؛ استی k'ard (کارد)، k'ärdun، kärdín (بریدن)، بلوچی kârc ، kârca « اشق ۸۳۲ » ؛ آلت برنده‌ای از آهن وفولاد که دارای دسته وتیغه است .

کاردانك [۱] - بفتح نون وسکون کاف، پرنده‌ایست که آنرا کاروانك میگویند که بجای دال واو باشد وبعربی کروان خوانند.

کارزار [۲] - با زای نقطه دار بر وزن کام‌کار، بمعنی جنگ وجدال باشد [۳].

کارسان [۴] - با را وسین بی‌نقطه بروزن پاسبان، ظرفی باشد مانند صندوقی و آنرا از چوب و گل هم سازند ونان حلوا وامثال آن‌درآن گذارند.

کارشناسان [۵] - بکسرشین نقطه‌دار، کنـایه از دانایان و منجمان و اصحاب فراست و اهل تجربه و قاعده و قانون دانان و عـارفان وبخردان وعاقلان باشد.

کارگاه فلك - کنایه از دنیا وعالم باشد - وآسمان را نیز گویند بطریق اضافه.

کارگاه کن‌فکان [۶] - کنایه ازدنیا ومافیها است که موجودات دارین باشد.

کارگر [۷] - بفتح کاف فارسی بر وزن تاجور، مخفف‌کاریگر است[۸] که خداوندوصاحب کار و کار کننده بـاشد - و بمعنی اثر کننده ومؤثر هم‌هست - و بمعنی صفت شخص‌هم بنظر آمده است[۹].

کارگیا - بکسر ثالث وکاف فارسی[۱۰] وتحتانی بالف کشیده، بمعنی پادشاه ووزیر وکار فرما وکاردان باشد - و هریك ازعناصر اربعه را نیز گفته‌اند.*

کارنامه [۱۱] - با نون بالف کشیده وفتح میم ،کار وهنر وصنعتی را گویند که کم کسی

---

۱ - مصحف «کاروانك» (ه.م.).

۲ - پهلوی kârejâr مرکب از: کار بمعنی جنگ (قس: پارسی‌باستان- kâra (سپاه)؛ لیتوانی kâras (جنگ)، گتی harjis (سپاه)) + زار (پسوند) «اسشق ۸۳۴» نیزپهلوی kârîcâr، kârîzâr = پازند kârîzâr، قس: کاروان «هوبشمان ۸۳۴» ورك: بارتولمه ۴۶۵، نیبرگ ۱۲۱. «زار» پسوندمکان ومحل‌است، قس: لاله‌زار، مرغزار.

۳ - چو رای وعزم و ضمیر تو هست، حاجت نیست
خدایگان جهان را بکارزار و بکین.
«معزی نیشابوری ص ۶۴۰».

۴ = کرسان «جهانگیری» - از: کار + سان (پسوند مکان)؛ محل کار، کارگاه «دارمستتر. تتبعات ج ۱ ص ۲۹۶».

۵ - جمع «کارشناس» از: کار + شناس (شناسنده)؛ آنکه در کارها خبیر باشد «دارمستتر. تتبعات ج ۱ ص ۳۱۵» فرهنگستان «کار شناس» را بجای اهل خبره expert برگزیده «واژه‌های نو. فرهنگستان ص ۶۶».

۶ - قس: انما امره اذا اراد شیئاًان یقول‌له کن فیکون (سورهٔ ۳۶ (یس) آیهٔ ۸۲).

۷ - از: کار + گر (پسوند شغل) «دارمستتر. تتبعات ج ۱ ص ۲۹۲».

۸ - «کاریگر» خود لفتی‌است در «کارگر» باشباع کسره‌ای که در بعض لهجه‌ها به راء کارگر دهند.

۹ - مطلق کارکننده - عمله، فعله.

۱۰ - صحیح «کارکیا» بکاف تازی است ورك: کارکیایی (ح).

۱۱ - پهلوی کارنامك kâr - nâmak (کتاب‌اعمال) «نیبرگ ص ۱۲۱» ونیز بمعنی تاریخ وتاریخچهٔ زندگی اشخاص. کارنامك ارتخشیر پاپکان نام رسالهٔ معروفی است بپهلوی وآن سرگذشت اردشیر بابکان است:
فسانهٔ کهن وکارنامهٔ بدروغ بکارناید، رو در دروغ رنج مبر.
«فرخی‌سیستانی ۶۷».

☆ **کارکیایی** - از کارکیا (رك: کارگیا) + ی (اسم مصدر)؛ کارفرمایی، سالاری، پادشاهی: «اینجـ می‌بینی هم شعار پادشاهی وآثار کارکیایی اوست ...» «مرزبان نامه چاپ‌دوم تهران ص ۳۸ با تطبیق حاشیه».

تواند کرد ۱ - و بمعنی جنگ‌نامه و تاریخ هم گفته‌اند ۲ .

کارنجك - بفتح ثالث وجیم وسکون رابع وکاف ، خیار و بادرنگ را گویند که سبز وبزرگ باشد ۳ .

کارنگ - بفتح ثالث بروزن آهنگ، بمعنی صاحب‌طرب وچرب‌زبان وزبان‌آور باشد.

کاروان ۴ - بروزن ساربان ، معروف است که قافله باشد - و شتر واستر وخرالاغ را نیز گویند - و راه‌گذری ومسافری را نیز گویند که جهت تجارت بجایی رود .

کاروانك ۵ - بفتح نون و سکون کاف ، نام پرنده‌ایست گردن دراز و پیوسته در کنارهای آب نشیند وبهمین معنی بجای واو،دال هم آمده است ٦ و بعربی کروان گویند بروزن رمضان .

کاروژول ۷ - بضم واو وزای فارسی بروزن چاروصول (۱)، مطلق کارفرما راگویند- وشخصی که برسر فعله وبنا ومزدور بایستدوایشان را کار بفرماید ۸ .

کاروکر (۲) - بفتح کاف تازی بر وزن بال و پر ، بمعنی پشت و پناه و مراد و مقصود باشد ۹ .

کاره ۱۰ - بروزن پاره ، بمعنی پشتواره است وآن پشته‌ای باشدکوچك از هیزم و علف وغیره که برپشت بندند .

کاری ۱۱ - بر وزن لاری ، مبارز و جنگجوی (۳) را گویند- و شخصی که ازو کارها آید.

کاریز ۱۲ - با ثالث بتحتانی مجهول کشیده و بزای نقطه‌دار زده ، جوی‌آبی‌راگویند که درزیرزمین بکنند تاآب ازآن روان شود .

---

(۱) خما : چارصول. (۲) چك : کاروگر ، چش : کاردگر (!)
(۳) چش : جنگجو .

---

۱ - مؤلف سراج‌اللغات گوید : « تحقیق آنست که این لفظ در اصل بمعنی‌صنعت نقاشی است، بعدازآن‌بمجازدرصنعت‌های دیگری نیزاستعمال کرده‌شود وبمعنی تاریخ ونامه سندمیخواهد.» شاید درزمان‌سراج کارنامه بمعنی کار نقاش وصنعت گراستعمال می‌شده اکنون‌متروك‌است «فرهنگ نظام». ۲- رك:ح۱۱صفحهٔقبل. ۳ - سیرش‌نکند‌خیار کارنجك. منجیك ترمذی«فرهنگ‌نظام».
۴ - پهلوی و پازند kâravân « مناس ۲۷۸ » ، ارمنی ع karavan « هوبشمان ۸۳٤» ، کردی ع karvan « ژابا ۳۲٤ » از :کار (سپاه ، جنگ)+ وان (پسوندنسبت‌واتصاف). رك : هوبشمان ۸۳٤. ۵ - کروانك = کروان (معرب) (ه.م.)، چوبینه، چفتك«رشیدی».
٦ - وآن تصحیف است . ۷ - از :کار + وژول (وژولنده) رك : وژولیدن ، و ژولنده .
۸ - رك : رشیدی . ۹ - از:کار+ کر (ریشهٔ «کردن ») « کاروکر (بفتح کاف دوم تازی) یعنی کار - وقوت - ومراد » «رشیدی» محشی رشیدی نوشته : « اینست در یك نسخه (چنانکه در سراج و برهانست بوزن بال وپر) و دربقیهٔ نسخ کارکربدون بدون‌واو.»
۱۰- قس :کارهٔ خاك وکارهٔ سنگ و کارهٔ بارکه در خراسان کرسنگ و کره‌سنگ و کره سنگ (بتشدید راء)گویند « فرهنگ نظام ». ۱۱- از: کار (ه.م.)+ی (نسبت) پهلوی، پازند kârîk « مناس ۲۷۸ » . ۱۲ = کهریز . در اوراق مانوی (پهلوی) qhryz (قنات،آب‌رو) (Henning, A list of Middle Persian, BSOS,XI,1, p . 84.)
کردی gâriz « ژابا ۳۵۵ » ، در اراك (سلطان‌آباد) karîz , kahrîz « مکی‌نژاد ».

سزد که دورخ کاریز آب دیده کنی که ریز ریز بخواهدت ریختن کاریز.
کسائی‌مروزی «لغت‌فرس۱۷۲».

کاز ۱ - بسکون زای نقطه‌دار ، خانه‌ای راگویند که از چوب ونی و علف مانند خانه‌ای که مزارعان و پالیزبانان بر کنار زراعت و پالیز سازند ۲ ؛ و بعضی جاییرا گفته اند که در کوه وبیابان درزیر زمین بجهت گوسفند و خر وگاو وغیره بکنند وآنرا بعربی مغاره خوانند؛وبعضی گویندصومعه‌ای باشد که برسر کوه‌ساخته‌باشند، و باین معنی با کاف فارسی هم‌آمده است، واصح این است . وصومعه در عربی خلوت خانهٔ نصاری راگویند که سرآنرا بلند وباریك سازند-وآلتی باشد که باغبانان درخت را بدان پیرایش دهند یعنی شاخهای زیادتی آنرا با آن (۱) ببرند - و درخت صنوبرصغار را نیز گویند ۳ ،وباین‌معنی با زای فارسی هم آمده است - وسیلی وقفازدن وگردنیرا نیز گفته‌اند ۴ - و شاخهایی باشد از درخت که صیادان کهنه و لته و چیزها بر آن آویزند و بر یکطرف دام در(۲) زمین‌نصب کنند تا جانوران از آن رمیده بجانب دام ودانه آیند - وبمعنی باد پیچ هم آمده است وآن رسمانی باشد که در ایام عید ونوروز ازشاخ درخت‌وامثال آن آویزند و زنان وکودکان برآن نشینند ودر هوا آیند وروند .

کاژ - بسکون زای‌فارسی ، بمعنی لوچ باشد که بعربی احول خوانند۵ - ودرخت‌صنوبر صغار را نیز گویند ۶ .

کازرون - بروزن حاضرون ،نام‌شهری وولایتی باشد ازفارس ؛ و باین معنی بازای‌فارسی هم آمده است ۷ .

کاژغر ۸ - با زای فارسی ، بر وزن و معنی کاشغر است و آن شهری باشد از ماوراءالنهر .

کازه ۹ - بفتح زای نقطه دار ، مطلق منزل وخانه راگویند عموماً وخانه‌ای که‌مزارعان ازچوب وعلف بر کنار زراعت‌سازند خصوصاً ۱۰- وتالار و عمارت چوبیرا نیز گویند - و صومعه وخلوتخانهٔ نصاری‌را هم گفته‌اند که درسرهای کوه سازند - وعلامتی باشد که صیادان درکنار دام‌از شاخهای درخت سازند ۱۱ و چیزها از آن‌آویزند

(۱) چك ، چش : بآن . (۲) چك ، چش : بر .

۱ = کازه (ه.م.) .

۲ - شهریاری که خلافش طلبد ، زود افتد ازسمن زار بخارستان ، وزکاخ بکاز .
« فرخی سیستانی ۲۰۵ » .

۳ = کاژ (ه.م.) . ۴ = کاج (ه.م.) . ۵ = کاج (ه.م.) .

۶ = کاز (ه.م.). ۷ - ناحیتی بفارس بطول ۸۴ وعرض ۶۰ کیلومتر که ازشمال به ممسنی ، از مشرق بیلوك کوه مره واز جنوب به جره ودشتی وخشت و ازمغرب بماهورمیلاتی وخشت محدود است و جمعیت آن ۳۵۰۰۰ تن ، مرکز آن کازرون در ۱۰۰ کیلومتری شیراز و ۱۲۰۰۰ تن سکنه دارد « کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۲۲۷-۲۸ ». ۸ - رك : کاشغر .

۹ = کاز (ه.م.) . در سغدی کلمه ایست که آنرا **k'n'kh** خوانده اند بمعنی (کلبه ، خانهٔ درصحرا) . هنینگ گوید میتوان‌آنرا **k'z'kh** خواند معادل کازه **kâze** فارسی (Henning , Two Central Asian Words . p . 158 , 3 . note 3 .)

۱۰ - امید وصل تو نیست‌دروهم من که‌آخر درکازهٔ گدایان سلطان‌چگونه باشد ؟
مولوی‌بلخی « فرهنگ نظام ».

۱۱- رك : نفیسی . رودکی ج ۳ ص ۱۲۱۶ .

تا صید ازآن رمیده بطرف دام ودانه آید یاخود در عقب آن پنهان شده دام را بکشند - وسایبان را نیز گویند .

کاژه [۱] - بفتح‌زای فارسی ، خانه‌ومنزل و مقام را گویند عموماً - وکمینگاه صیاد را خصوصاً .

کاژیره [۲] - با زای فارسی ، بر وزن و معنی کاجیره است و آن دانه ای باشد سفید که روغن از آن گیرند و آنرا بعربی احریض خوانند ؛ و بعضی گویند احریض گل کاژیره‌است که‌بعربی آنرا عصفر ومعصفر خوانند؛ وبعضی گل آنراکاژیره‌میگویند که معصفر باشد، وبعضی‌نبات آن را چه گل‌کاریژه و تخم کاژیره مشهوراست.

کاس - بروزن طاس ، بمعنی کوس‌باشد که نقاره‌ٔ بزرگ است [۳] - و بمعنی خوك‌نرهم آمده است که جفت خوك ماده باشد [۴] - و در عربی کاسه و پیاله راگویند [۵] .

کاسان - بروزن آسان ، نام دهی باشد از نواحی سمرقند که بر شمال اخسیکت واقع است [۶] .

کاسانه [۷] - بر وزن جانانه ، مرغکی باشد سبزرنگ بسرخی مایل ودرولایت خوزستان بسیار است [۸] .

کاست [۹] - بروزن راست، بمعنی دروغ باشد که عربان کذب میگویند. - وماضی کاستن هم‌هست یعنی‌کاهید وکم شد.

کاست کار - با کاف بالف کشیده‌وبرای قرشت زده، دروغ گو یرا گویند چه‌کاست‌بمعنی

---

۱ = کاز = کازه (ه.م.) . ۲ = کاجیره (ه.م.).

۳ - هم او ریخت در طاس حکمت زلال هم اوکوفت بر کاس دولت دوال .

امیرخسرو دهلوی. « فرهنگ نظام ».

۴ - اسدی گوید (لغت فرس ص ۱۹۹): «کاس ، خوك بود » و kâs همان‌کلمهٔ‌معمول سغدی k's است . درفارسی‌کاسموی.(موی زبر) آمده [رك :کاسموی] . بنظر میرسد که‌کلمهٔ «کاس» بالانفراد هرگز در فارسی استعمال نشده باشد . لغت نویسان ناگزیر از «کاسموی» کلمه‌ای بمعنی « خوك » استخراج کرده‌اند وبی درنگ کاس را بمعنی خوك درفرهنگهای خود آورده‌اند ، و حتی مشکوك است که فردوسی‌کاس را بمعنی خوك‌گفته باشد (رك : عبدالقادر ۱۹۸۳ ، ورك : فهرست ولف) باید دانست که فردوسی قاعدة ازلغات مستعار ازایرانی شرقی احتراز میجوید، اگر چه بسیاری‌ازآنها توسط عبدالقادر بدو نسبت داده‌شده است. -(Henning, Sogdian loan words , ... , p.99 .) - ولی درین بیت کاس بمعنی مذکور آمده :

اندر کفش آن تیغ درخشنده شب داج گفتی توکه یشك از زفر کاس برآمد.

عزالدین طبسی . « جهانگیری»رك: کاسموی .

۵ - (عر) « کأس بالفتح جام شراب خوردن یا جام با شراب .» «منتهی الارب».

۶ - شهری بزرگ دراول بلاد ترکستان ورای نهرسیحون و ورای شاش (چاچ) ودارای قلعه‌ای استوار است و برباب‌آن وادی اخسیکث است . «معجم‌البلدان » .

۷ - قس : کاسکینه .

۸ -چندپویی بگرد عالم، چند؟ چند کوبی طریق پویایی ؟

زانکه از بهر قوت شهوت همچو کاسانه می‌ناسایی .

عمعق بخاری « لغت فرس ۵۰۵ ».

۹ - رك :کاستن .

دروغ هم آمده است.*

کاسته ۱ - بروزن راسته، بمعنی کم شده وکاهیده(۱) باشد.

کاسج - بضم ثالث وسکون جیم، خارپشت کلان تیرانداز راگویند ۲.

کاسجوك۳ - بسکون ثالث و جیم بواو کشیده وبکاف زده، بمعنی کاسج است که خار پشت کلان تیرانداز باشد.

کاسك ۴ - بفتح ثالث و سکون کاف، مصغر کاسه باشد.

کاسکینه ۵ - بروزن آبگینه، مرغی باشد سبز رنگ بسرخی مایل و آنرا سبزك نیز گویند. تاجی بر سر دارد مانند هدهد و بعربی شقراق خوانند.

کاسمو ۶ - با میم بواو کشیده بروزن نازبو، موی خوك نررا گویند چه کاس بمعنی خوك نر هم آمده است۷ - ورشتهٔ باریکی را نیز گفته اند که کفش گران و موزه دوزان بر سر سوزن کشند وریسمان گنده‌ای را که بدان کفش و موزه‌دوزند بآن پیوند(۲) کنند؛ وبعضی گویندموی سبلت خوکست وآنرا بعربی هلب خوانند(۳)؛ وبعضی گفته‌اندموی سبلت روباه‌است؛ وآنرا **کاسموی** با زیادتی تحتانی درآخر نیز میگویند

کاسن - بروزن دامن، نام قریه‌ایست از قرای سمرقند ۸.

کاسنی - بفتح ثالث ونون بتحتانی رسیده، مردمیرا گویند که بقریهٔ کاسن منسوبند که قریه‌ایست از قرای سمرقند ۸ - وبسکون ثالث،

(۱) خم۱ : + شده.   (۲) خم۱ : نصب.
(۳) چش : - موی سبلت ... خوانند.

۱ - اسم مفعول از «کاستن».
بروی صف شده از زخم یاسج
همد اعضاش همچون پشت کاسج.
نزاری قهستانی «فرهنگ نظام».

۲ - کاسجوك :

۳ - رك : کاسج :
از آن پیچد دل من همچو ماری
که‌هجرانش براو چون کاسجوك‌است.
مولوی «فرهنگ نظام».

۴ - مصغر «کاس».   ۵ - قس : کاسانه.   ۶ = «کاسموی، موی خوك بود که کفشگران بررشته بندند. فرخي (سیستانی) گوید :
چو کاسموی گیاهان او برهنه زبرگ   چو شاخ بید درختان او تهی از بار.»
«لغت فرس ۵۱۹».
رك : کاس. آنچه درهندوستان رواج دارد آنست که موهای خوك را دسته ساخته کفشگران برای جلای سقرلات و مخمل وچرم پیش خود نگاهدارند و همچنین زرگران برای جلای طلا ونقره. «فرهنگ نظام».   ۷ - رك: کاس.   ۸ - کاسن بفتح سین، ازقرای نخشب بماوراءالنهر است «معجم‌البلدان» و مؤلف با «کاسان» (ه.م.) خلط کرده است.

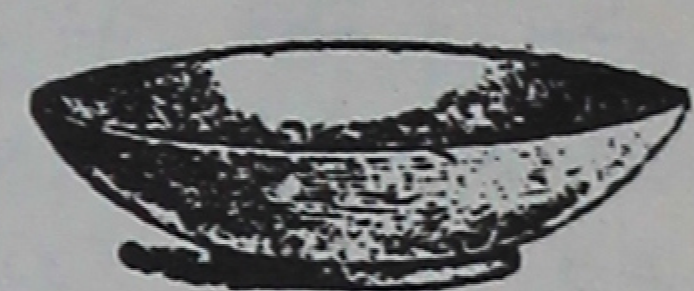
* کاستن (بفتح چهارم) = کاهیدن. پهلوی kâhîtan ، kâhînîtan. بقول‌دارمستتر «تتبعات ج ۲ ص ۲۰۸» وهرن «اسشق ۸۳۵» از ریشهٔ اوستایی -kas ، -kasu (= که[کوچك] فارسی) نشأت‌یافته، هوبشمان آنرا از مصدرقدیمی kâshtan ، kâstî (نقصان، خطا)، kâshtîh، از ریشهٔ - kâh ، پهلوی kâs مشتق میداند. در پهلوی kâstak (کاسته) و kâhishn (کاهش) آمده که متعلق بریشهٔ پارسی باستان kah یا kad باشد «هوبشمان ۸۳۵»؛ کم کردن وکوچك کردن چیزی.

گیاهی است معروف که تب را نافع است وباشین نقطه‌دار هم آمده است ۱ ، وهندبا همان است وبعربی بقلهٔ یهودیه خوانند؛ وبعضی گویند بقلهٔ یهودیه کاسنی صحرایی است ؛ و بعضی دیگر گویند خبازی است؛ و بعضی گل آنرا کاسنی میگویند والله اعلم ۲ .



کاسنی

کاسه ۳ - بفتح ثالث ، معروفست و آن ظرفی باشد که چیزی در آن خورند - وبمعنی طبل و کوس و نقارهٔ بزرگ هم آمده است - و کنایه از فلک وآفتاب وزمین و دنیا باشد .



کاسه

کاسهٔ آتشین - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

کاسه پشت - بضم بای فارسی ، لاك پشت وکشف را گویند - وکنایه از آسمان هم هست .

کاسه تن - بفتح ثالث و فوقانی وسکون نون ، کنایه از کسی است که ازجمیع حیثیات وقابلیتها بی‌بهره باشد - و کنایه ازمرده ومیت(۱) آدمی هم هست - ومردم گوزپشت رانیز گویند.

کاسهٔ درویشان ۴ - اکلیل‌شمالیرا گویند که ازجملهٔ چهل وهشت صورت فلکی است، وآن هشت ستاره باشد مانند تاجی متصل بمیزان وعقرب .

کاسه رود - نام رودخانه ایست غیر معلوم ۵ .

کاسه سرنگون - کنایه از مردم صاحب همت و جوانمرد باشد - وبعکسرها، کنایه ازآسمانست .

کاسه سیاه ۶ - بمعنی سیاه‌کاسه‌است که کنایه از مردم ممسك و بخیل وگرفته (۲) باشد ؛ وکاسه سیه نیز گویند .

کاسه شدن - کنایه از کوشیدن وتلاش نمودن باشد - وبمعنی گوزشدن وخمیده گردیدن هم هست .

کاسه گاه - باکاف فارسی بالف کشیده

---

(۱) خم۱: میتهٔ . (۲) چك ، چش :گرفته و بخیل .

---

۱ - قس : پهلوی kâshnî (کاهو). ۲ - کاسنی = کاشنی (هرمزدنامه ۹۰) یا هندبا Cichorium ازانواع زبانه گلی‌ها و دارای گلهای آبی‌رنگ وبرگهای بریده که بسیار تلخ است وبعضی‌جنسهای آنرا میکارند ودانه‌های بوداده‌ٔ آنرا با قهوه مصرف کنند .« گل گلاب ۲۶۲-۳».

۳ - قس : عربی « کأس » ، « قصعة » . ۴ = اکلیل شمالی = فکه = کاسهٔ یتیمان = کاسهٔ لئیمان = قصعة المساکین = Couronne septentrionale (فر) = Ecuelle des pauvres (فر) « لغت نامه : ثوابت » ورك :گاه شماری ۳۳۸.

۵ - در فهرست ولف آمده : « رودی است ».

بسختی گذشت از در کاسه رود جهان را یخ وبرف در کاسه بود.

فردوسی طوسی . « فرهنگ نظام »

۶ - رك : سیاه کاسه ، سیه کاسه .

و سکون ها ، نقاره‌خانه (۱) راگویند چه کاسه بمعنی نقاره هم‌آمده است.

کاسه کجا برم - کنایه از مهمان طفیلی است یعنی شخصیکه هرروز بوسیلهٔ شخص دیگر بخانهای مردم رود .

کاسه گر - بفتح کاف فارسی ،شخصیرا میگویند که کاسه وطبق میسازد - و نام نوایی وقولی است ازموسیقی ۱ - ونام مطربی هم‌هست که قول کاسه گر مخترع اوست ۲ - و نام خط ششم است از جملهٔ خطوط جام جم و آنرا خط کاسه گر میگویند - و نقاره نواز و نقاره چی را نیز گویند ۳ (۲) .

کاسه گردان - شخصیرا گویند که بردرخانها و دکانها رود وگدایی کند ۴ - وساقی را هم میگویند- وبکسر ها، کنایه ازآسمانست.

کاسه لیس - با لام بتحتانی رسیده ، پرخور و شکم خواره را گویند - وفقیر و گدا را نیز گفته‌اند - و کنایه از مردم صاحب شره وحریص باشد - و مردم دون همت و خوش‌آمد گوبرا نیز گویند .

کاسهٔ مینا - بکسر ها و میم بتحتانی رسیده و نون بالف کشیده ، کنایه از آسمان باشد(۳) .

کاسهٔ نگون - بکسرها ونون، بمعنی کاسهٔ میناست که‌آسمان باشد .

کاسه نواز ۵ - نقاره‌نواز ونقاره‌چی‌را گویند .

کاسهٔ یتیمان -بمعنی‌کاسهٔ‌درویشان۶ است که اکلیل شمالی باشد از جملهٔ چهل‌وهشت صورت فلك البروج .

کاش - بسکون شین نقطه دار، بمعنی کاشکی است که کلمه‌ای باشد از اسمای ترجی و تمنی که خواهش وآرزو و حسرت است و در محل طلب چیزی بطریق‌آرزو گویند ۷ -وبمعنی افسوس و تأسف هم آمده است - ومخفف کاشان هم هست وآن شهریست معروف از عراق ۸ .

کاشانه ۹ - بروزن‌جانانه ،خانهٔ کوچك محقر و خانهٔ زمستانی باشد ۱۰- وآشیانهٔ‌مرغانرا

(۱) چك ، چش : نقارخانه . (۲) چك ، چش : گفته‌اند .

(۳) چش : است .

۱ - حالت سرو چنانست که ذوقی دارد نفس بلبل و آن دبدبهٔ کاسه گری.
نجیب جرفادقانی « جهانگیری ».

۲ - رك : رشیدی ، وظاهراً براساسی نیست . ۳ - رك : کاسه .

۴ - آقای دهخدا « کاسه گردان » راکسی می‌دانند که کاسه یا بشقابی را در بالای‌چوبی قرار داده تند بچرخاند . عبید زاکانی گوید : همچو لوطی کاسه گردانا . و خاقانی آرد :
درسلوك کعبه جان چرخ زرین کاسه را از پی دریوزه جای کاسه گردان دیده‌اند.
«خاقانی شروانی ص۹۵» . ۵ - قس :کاسه گاه. ۶ - رك :کاسهٔ درویشان .

۷ - دارمستتر گوید : بنظرمیرسد که کاش مخفف ومدغم «که باش» باشد « تتبعات ج۱ ص ۲۵۵ ». ۸ - این معنی را از نسبت «کاشی» استنباط کرده اند ، درصورتیکه درنسبت «کاشان » الف ونون حذف شده ، چنانکه بدخشی منسوبست ببدخشان .

۹ - معرب آن «کاشان» « دزی ج ۲ص ۴۳۵ ». ۱۰- «کاشانه، خانهٔ‌زمستانی بود. کسائی(مروزی) گوید :
عالم بهشت گشته،کاشانه زشت گشته عنبرسرشت گشته، صحرا چوروی(موی؟دهخدا) حورا.»
« لغت فرس ۴۴۶ ».

نیز گویند ۱

کاشت - بر وزن چاشت ، ماضی کاشتن است که زراعت کردن باشد - وماضی بر گردانیدن هم هست یعنی بر گردانید - و بمعنی روی بر گردانید هم بنظر آمده است که ماضی روی بر گردانیدن باشد ۲ .

کاشتن ۳ - بروزن داشتن ،بمعنی زراعت کردن - و بر گشتن - و بر گردانیدن باشد ۴ - وکنایه از نومید شدن هم هست چنانکه کسی چیزی طلبد و نخواهند که بدو دهند گویند « کاشته‌اند » .

کاشغر ۵ - با غین نقطه دار بر وزن دادگر ، نام شهری است از ترکستان منسوب بخوبان وخوش صورتان ۶ (۱).

کاشکی ۷ - با کاف بتحتانی رسیده ، کلمهٔ تمنی است که آرزو باشد - و بمعنی تأسف وافسوس وحسرت هم آمده است ۸ .

کاشم ۹ - بروزن هاشم ، دوایی است ، وآن نوعی از انگدان باشد و آنرا انجدان رومی گویند . ضیق‌النفس را نافع‌است ؛ وبعضی گویند کاشم تخم انجدان رومی است. گرم وخشك است در دویم وسیم .

کاشمر - با میم بر وزن کاشغر ، نام شهری است در ترکستان منسوب بخوبرویان ۱۰

(۱) چك ، چش : خوب صورتان .

۱ - از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از انك
هرگز از کاشانهٔ مرغان همائی برنخاست . خاقانی « جهانگیری » .

۲ - رك : کاشتن . ۳ - از kârtan ☆ (کاشتن) [زمان حال : کارد] ، اوستا kârayeiti (کارد)؛ درمقابل آن کشتن (بکسراول) (بمعنی کاشتن)، سانسکریت krsh، krsháti، افغانی kâral (شخم کردن ، کاشتن) بریشهٔ اول متعلق است ، و بلوچی kishagh (زراعت کردن) بریشهٔ دوم . شاید اوستایی - kâray = فارسی کار = افغانی - kar ،سانسکریت kar (پاشیدن) باشد « هوبشمان ۸۳۶» و رك : اسشق ۸۳۶ . ۴ - بدومعنی اخیر محرف «کاشتن » (ه.م.) است. ۵ -شهری‌دارای قری وروستاها که ازسمرقند وآن نواحی بدانجا سفرکنند ، و آنها در وسط بلاد ترك باشند و مردم آن مسلمانند . « معجم‌البلدان » .

۶ - ترك نزاید چنو بکاشغر اندر سرو نبالد چنو بکاشمر اندر .
« معزی نیشابوری ص۴۰۱».

۷ - گاه بعدازلفظ « کاش» (ه.م.) لفظ «که»آورند و «کاشکه» باشباع کسره «کاشکی» شده « فرهنگ نظام ». در رسم‌الخط قدیم «که» را«کی» مینوشته اند .

۸ - چند بازی بربساط آرزونرد امید چندکاری درزمین کاشکی تخم اگر.
« معزی نیشابوری ص ۳۷۲».

۹ - مایرهوف گوید :کاشم از طایفهٔ چتری . Levisticum officinale Koch (livèche فر) است ولغت کاشم را باستناد فریتاگ (IV ، ۳۹) عربی دانسته . حکیم‌مؤمن گوید: «کاشم،اسم فارسی است وبیونانی لیفسطیون و دردیلم زیرهٔ کوهی نامند . منبتش کوههای بلند جنگل‌دار است . ساقش باریك شبیه بساق شبت وپرگره وبرگش مانند برگ اکلیل‌الملك و ازآن نرمتر و خوشبوی و برگ اعالی ساق باریکتر و پرشکافتر . آخر ساق چتردار و ثمرش سیاه و از بادیان بالیده‌تر و تند طعم و با عطریت و بیخش شبیه به‌بیخ انجدان وخوشبوی‌ومستعمل تخم و بیخ اوست .» « تحفهٔ حکیم مؤمن» . ۱۰- باین معنی مصحف«کاشغر» (ه.م.).

– و نام قریه‌ای هم هست ازولایت ترشیز من‌اعمال خراسان ۱ . گویند زردشت دو درخت سروبطالع سعد نشانده بود یکیرا درهمین‌قریه ودیگری‌را در قریهٔ فارمد که از جملهٔ قرای طوس است من اعمال خراسان. وزعم مجوس آنست که زردشت دوشاخ سرو از بهشت‌آورد ودربن دوموضع‌کاشت و متوکل عباسی بهنگام عمارت جعفریهٔ۲ سامره حکمی بطاهربن عبدالله که حاکم خراسان بود نوشت که آن درخت را قطع نماید وتنهٔ‌آن‌درخت را بر گردونها نهاده و شاخهای آنرا بشتران بار کرده ببغداد بفرستد. جمعی ازمجوس‌پنجاه‌هزار دینارمیدادند قبول‌نکرد وآن‌درخت‌راانداخت(۱)، وبوقت افتادن آن درخت زمین‌چنان بلرزه‌درآمد که بکاریزها و بناهای آن حدود خلل عظیم راه یافت. گویند از عمر آن درخت یکهزار و چهار صد وپنجاه سال گذشته بود و دور تنهٔ آن درخت بیست وهشت تازیانه بود ودر سایهٔ آن درخت‌زیاده ازدو هزار گاو وگوسفند قرارمیگرفتندوجانوران مختلف الانواع زیاده از حد وحصر درآن آشیان داشتند، چنانکه بوقت‌افتادن‌آن درخت ازبسیاری جانوران روی آفتاب پوشیده گشت و هوا تاریك شد وشاخهای آنرا برهزار وسیصد شتر بار کرده بودند وخرج تنهٔ آندرخت تا ببغداد پانصد هزار درم شد، وچون بیك منزلی جعفریه رسید همان شب متوکل‌عباسی‌را غلامان او پاره‌پاره کردند۳ .

کاشه - بفتح ثالث، بمعنی‌کازه است‌وآن خانه‌ای باشد علفی که بر کنار کشت و زراعت سازند ۴ – و یخ تنك و نازك را نیز گویند وآن آبی است که در زمستان می بندد و منجمد میشود ۵ .

کاشی - بروزن ماشی ، نوعی از خشت تنك باشد که نقاشی کنند وآبگینهٔ سائیده‌برروی آن بمالند و بپزند چنانکه شبیه بچینی شود ۶ – ومنسوب بکاشان را نیز گویند – و با تحتانی مجهول ، مخفف‌کاشکی است که‌کلمهٔ تمنی‌وآرزو وحسرت وافسوس و تأسف باشد ۷ .

کاغ - بسکون غین‌نقطه‌دار ، بمعنی‌آتش باشد که بعربی نار گویند ۸ – وبمعنی نشخار هم

(۱) چك ، چش : قطع نمود .

۱ = کشمر، واکنون نیز ترشیز را « کاشمر » نامند .

۲ – این روایت با تاریخ موافقت کامل ندارد ، چه متوکل در سنهٔ ۲۴۵ ببنای جعفریه اقدام کرد و در ۱۰ محرم ۲۴۶ بآنجا منتقل گردید و خود در ۲۴۷ مقتول شد « تقی زاده . گاه شماری ۲۶۷ح۴۰۲ بنقل ازتاریخ طبری) .

۳ – شرح سرو کشمر (کاشمر) درتاریخ بیهق ص۲۸۱ ومزدیسنا بقلم نگارنده‌ص۳۴۰–۳۴۲آمده، و رك :گاه شماری ص ۲۶۶–۲۶۷ .

۴ = کازه (ه.م.) = کاژه .

۵ – گرفت آب کاشه زسرمای سخت	چو زرین ورق گشت برگ درخت.
عمعق بخاری « لغت‌فرس۵۰۸».

۶ – رك :کاچی . درقرنهای اول اسلامی این نوع خشتهای رنگ شده را « مدهون » میگفتند بمعنی (لعاب زده) وبعدها « غیسانی » (معرب :کاشانی)گفتند . (از افادات علامه مرحوم قزوینی بنقل از سفرنامهٔ ابن‌بطوطه).

۷ – کنون دردست ماند از دوست‌یاری	که‌کاشی هرگز از مادر نزادی .
نزاری قهستانی. «جهانگیری».

۸ – اسم است ازکاغیدن بمعنی ناله وفریاد (که بعد در متن‌آمده) . شاید معنی متن از بیت ذیل مولوی بغلط استنباط شده باشد (دربنجا بمعنی ناله و فریاد کردنست) :

آنکه آتشهای عالم زآتش او کاغ کرد	تا فسون‌میخواندعشق و بردل اومیدمید.